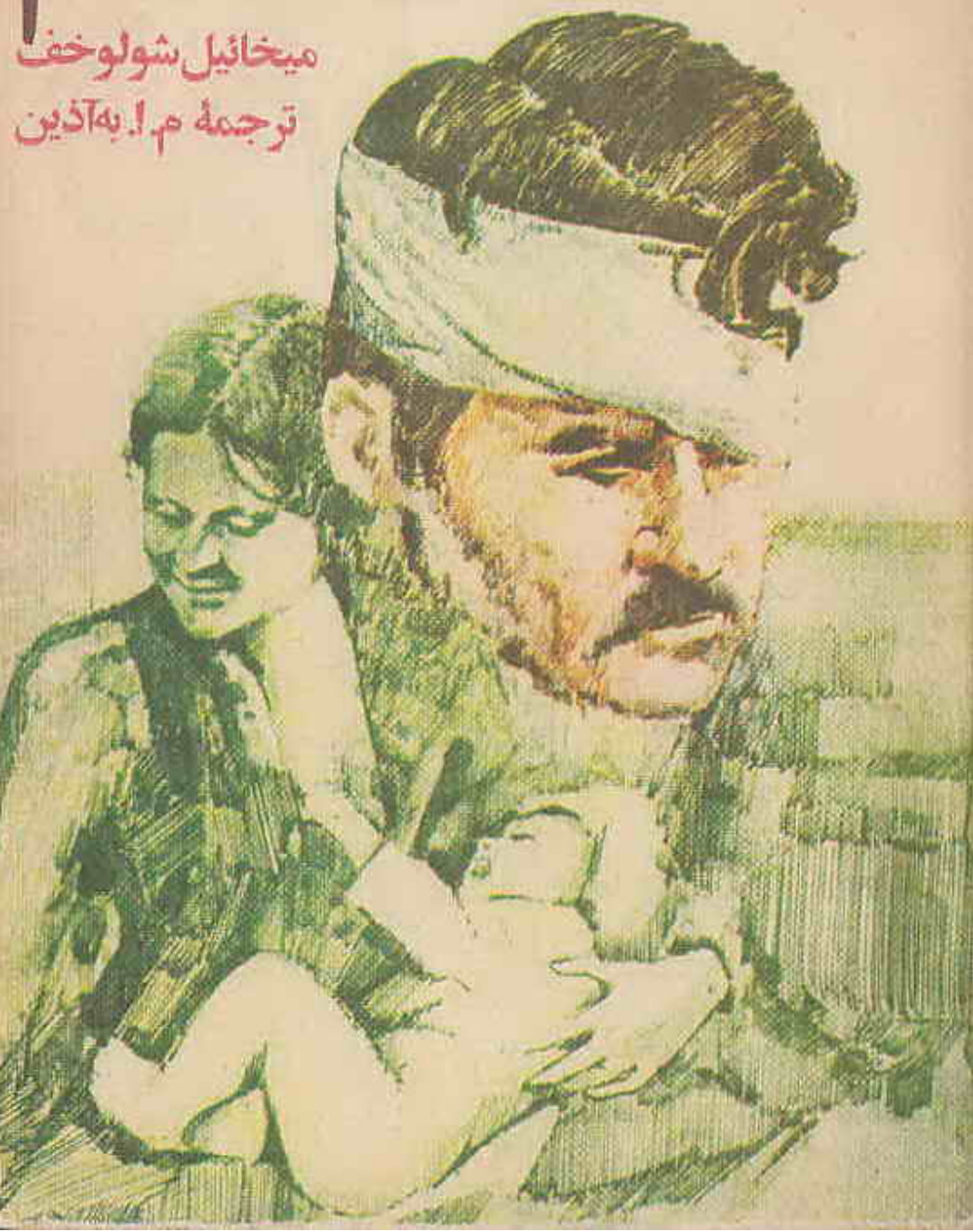


# دن آرام

میخائیل شولوخوف

ترجمه م. ا. به‌آذین









# دن آرام

میخائیل شولوخف

ترجمه م ا به آذین



## بخش چهارم

### I

هزار و نهمصد و شازده . اکتبر . شب . باران و باد . جبهه پولزی Polésie . سنگرهای درحاشیه باتلاق توبه زار . سیم های خاردار در مقابل سنگرها و گل ولای سرد درون سنگر . سپر باران خورده پست دیده بانى بنحوی ضعیف میدرخشد . در پناهگاهها بندرت روشنائی دیده میشود .

در مدخل یکی از پناهگاههای افسران ، افسری تنومند یک دقیقه توقف کرد . انگشتان خیس خود را روی سکه های پالتوی خود کشید و دکه های آنرا بجا یکی باز کرد ، آبی را که در بقیه اش مانده بود تکان داد و ریخت ، پاهای خود را روی دسته گاهی که میان گل ولای فرورفته بود با شتاب پاک کرد و آنگاه در را پس زد و خم شد و وارد پناهگاه گردید .

نور زرد رنگی که از چراغ نفتی فرو میریخت چهره اش را با فروغی روغنی روشن ساخت . افسری که دکه های نیم تنه اش باز بود از روی تخت چوبی خود برخاست و دستی در موهای ژولیده جوگندمی خود فرو برد و خمیازه کشید :

- باران می آید ؟

تازه وارد پاسخ داد : «بله» .

لباس از تن بر کند و پالتو و کسکت خود را که از آب باران نرم گشته بود بهمیخ دم در آویزان کرد .

- اینجا گرمه . گرمای نفتان ...

— کمی پیش تر آتش روشن کردیم، بدبختی این آبی است که از زمین میترآوه.  
این باران لعنتی آخرش ما را از اینجا فراری می‌کند. شما چه نظر دارید،

بونچوک؟ Bountchnuk

بونچوک خم شد و دست‌ها را پیش آورد و در برابر بخاری کوچک چمباتمه

نشست.

— کف اینجا را باید تخته‌کوبی کرد. مال ما عالی است: با پای برهنه

میشه روش راه رفت. لیستنیسکی کجاست؟

— خوابیده.

— خیلی وقته؟

— باز دیدش را بعمل آورده و دراز کشیده.

— میشه بیدارش کرد؟

— عیب نداره. بدش هم شطرنج بازی می‌کنیم.

بونچوک انگشت سیاه‌اش را روی ابروهای پهن و پر پشت خود کشید تا

آب باران را از آن بسترده و، بی آنکه سر بلند کند، آهسته گفت:

— یو گنی تیکلا یویج!

لیستنیسکی روی يك آرنج بلند شد:

— ها؟

— شطرنج بازی می‌کنیم؟

لیستنیسکی روی لبه تخت نشست و با کف دست گل‌رنگ خود مدتی دراز

سینه گوش‌تالوی خود را مالش داد.

دو تن از افسران اسواران سوم، سروان کالمیکوف و ستوان چویف، در

پایان دست اول بازی سر رسیدند. کالمیکوف همینکه وارد شد، فریاد زد:

— خیر تازه! احتمال کلی داره که هنگ از خط جبهه برداشته بشه.

سروان مرکولف Merkoulov با لبخند دیریاور پرسید:

— از کجا میدانی؟

— پتیا Pétia جان، حرف مرا باورنداری؟

— باید اقرار بکنم که نه.

— فرمانده آتشبار با تلفن اطلاع داد. اما خود او از کجا میدانه؟ خوب،

دیگر، دیروز از ستاد لشکر آمده.

— حالا يك حمام بخار چه کیفی داشت!

چوبف بالبخندی سعادتمند بار ادای آن را که با ترکیه های درخت غان به  
 کپله هایش میزند در آورد . مرکولف به خنده درآمد .  
 - اینجا فقط يك پاتیل کم داریم . وگرنه آب تابخواهی هست .  
 کالمیکوف که دیوارهای الواروکف خیس پناهگاه را از نظر میگذراند ،  
 غرولندگنان گفت :

- آقایان ، پناهگاهتان مرطوبه ، خیلی مرطوب .

- باتلاق در دو قدمی ماست .

بونچوک به سخن درآمد :

- خدا را شکر کنید ، توی این باتلاق انکار درست در پناه مسیح هستید . هر جا  
 که زمین خشک باشه دشمن حمله می کنه . اینجا ما هفته ای فقط يك خشاب تیر  
 دومی کنیم .

- حمله بکنیم بهتره تا این که اینجا زنده زنده پیوسیم .

- پتیا جان ، قزاقها اینجا برای آن نیستند که خودشان را در معرض

به کشتن بدهند . داری خودت را به سادگی میزنی .

- پس به عقیده تو برای چه اینجا هستند ؟

- دولت وقتی که لازم بدانه ، ترتیبی میده که طبق سنت قدیم روی قزاقها  
 تکیه بکنه .

کالمیکوف با حرکت دستی حاکی از ناشکیبائی گفت :

- معنی نداره .

- چطور معنی نداره ؟

- نداره ، دیگر .

- بین ، کالمیکوف ، انکار حقیقت که دردی را دوا نمی کنه .

- نمیدانم از کدام حقیقت دم میزنی ...

- آخر ، همه کس خبر داره . برای چه تو وانمود میکنی که هیچ چیز

نمیدانی ؟

چوبف بصدای بلند گفت :

- آقایان افسران ، توجه !

سپس ، درحالی که با حرکت پرشکوه بونچوک را نشان میداد ، افزود :

- چند لحظه دیگر ستوان سوم بونچوک طبق اصول سوبیال دموکراتی

تعبیر خواب پیشگویی هائی خواهند فرمود .



بونچوك لبخند زمان گفت :

- میخواهید دلقك بازی دربیارید ؟

و نگاهش چوبف را وادار کرد که چشم بر زمین بدوزد... خوب ، ادامه بدهید ، هر کسی استعدادی داره. آنچه من میگویم اینه که از نیمه سال پیش مادیگر رنگ جنگ را نمی بینیم . از آغاز جنگ موضعی هنگهای قزاق در گوشه های دنج پراکنده شده اند و تا مدتی بصورت ذخیره باقی خواهند ماند .

لیستینسکی که مهره های شطرنج را مرتب میکرد پرسید :

- بعدش ؟

- بعد ، وقتی که نخستین شورشها در جبهه در گرفت - و این امری است اجتناب ناپذیر ، زیرا سربازان از جنگ بستوه آمده اند و افزایش شماره فراریها گواهی این امره - باری ، آنوقت قزاق ها را مأمور سرکوبی خواهند کرد که شورشها را بخواهاند . دولت واحد های قزاق را مثل سنگ تو فلاخن نگهداشته . موقعش که برسه ، این سنگ را برای شکستن سرانقلاب بکار میگیره .

لیستینسکی ایراد آورد :

- خیالپردازی میکنی ، عزیز دلم ! فرضیات تو پایه ای نداره . اولاً ، جریان حوادث را نمیشه پیش بینی کرد . تو از کجا دانسته ای که شورشهایی درهیکره ویا چیزهای دیگری که گفته ای ؟ بیائیم این فرض را بکنیم : متفقین آلمانی ها را شکست میدهند و جنگ بنحودرخشانی پایان می یابه . در آن صورت چه نقشی برای قزاق ها در نظر گرفته ای ؟

بونچوك لبخند نیمه کاره ای زد :

- از پایان جنگ اثری نمایان نیست ، تا چه رسد به پایان درخشان .

- جنگ را بدرازا می کشانند ...

بونچوك اعلام کرد :

- تازه ، کار به همین جا ختم نمیشه .

کالمیکوف پرسید :

- کی از مرخصی برگشته ای ؟

- پرروز .

بونچوك لبهای خود را گره کرد ویا زبان يك گلوله دود بیرون فرستاد

و پس ته سیگار را بدور انداخت .

- کجا بوده ای ؟

— در پترو گراد .

— خوب، آنجا وضع به چه منواله؟ هنوز هم تو پایتخت همان جور میاهو و سر و سداست؟ آخ، خدا! چه چیزها حاضر م بدیم که بتونم تنها هشتروزی آنجا بگذرانم .

بونچوک که هر يك از کلمات خود را می سنجد، گفت :

— چندان چیز خوشایندی هم آنجا نیست . نان پیدا نمیشه . مردم در محله های کارگر نشین گرسنه اند ، ناراضی و بیچ و بیج اعتراض احساس میشه . مرگولف نگاهی پرش آمیز به اطراف خود افکند و گفت :

— ما از این جنگه فاتح بیرون نخواهیم آمد . نظر شما چیه ، آقایان ؟

— جنگه روس و ژاپن انقلاب ۱۹۰۵ را بدنبال داشت و این جنگه هم پایانش انقلاب خواهد بود : و نه تنها انقلاب ، بلکه جنگه داخلی .

لیستنیسکی، که به سخنان بونچوک گوش میداد ، حرکت مبهمی کرده گوئی خواسته بود سخن او را در وسط يك جمله قطع کند و سپس با چهره ای گرفته از جا برخاسته شروع به قدم زدن در پناهگاه کرده بود . با خشمی فرو خورده گفت :

— من از این تعجب میکنم که می بینم در میان افسران ما اشخاصی از این قبیل هستند . — بادست بونچوک را که نشسته بود و گوئی در خود فشرده شده بود نشان داد . — تعجب از اینکه که تاکنون نتوانسته ام بروشنی بدانم نحوه رفتار او درباره میهن و جنگه چیه ... يك روز در گفتگوئی که با او داشتم ، سخنان پر پیچ و خمی گفت که باز آنقدر روشن بود که بتونم درك کنم که او طرفدار شکست ما در این جنگه . آیا منظور او را درست فهمیده ام ، بونچوک ؟

— بله ، من طرفدار شکست در جنگه هستم .

— آخر ، برای چه ؟ بنظر من ، عقاید سیاسی ات هر چه بوده باشه ، آرزوی شکست میهن خود را داشتن يك خیانت ملی است . این برای هر انسان شرافتمندی تنگ و بدنامی است .

مرگولف به سخن درآمد :

— بخاطر داشته باشید : گروه بلشویکها در دوما Douma با دولت در مبارزه است و در راه شکست فعالیت می کنه .

لیستنیسکی پرسید :

— بونچوک ، تو با آنها هم عهدی داری ؟

— وقتی که من طرفدار شکست باشم ، واضحه که با آن ها هم عقیده ام .  
از آن گذشته ، برای من که عضو حزب سوسیالدموکرات کارگری روسیه و بلشویک  
هستم ، واضحه که اگر با گروه سیاسی خودم هم عقیده نباشم . آنچه مایه تمجیب منه  
یوگنی نیکلایویچ ، اینه که تو با آنکه مرد با فرهنگی هستی از لحاظ سیاسی  
بیسوادی ...

— پیش از هر چیزی من یک سر باز وفادار نسبت به امپراطور هستم . ازدیدن  
درقنای سوسیالیست ، دلم بهم میخوره .  
بونچوک با خود گفت : «پیش از هر چیزی احمقی و از آن گذشته ، یک  
قداره بند از خود راضی ؛ و لبخند خود را فرو خورد .  
— یعنی که خدائی جز الله نیست ...

مر کولف چنانکه گفنی عذر میخواست :  
— ارتش همیشه موقعیت جدا گانه ای داشته . ما همیشه بر کنار از سیاست  
بوده ایم ؛ این کار کار ما نیست .

سروان کالمیکوف در حالی که سبیل های آویخته اش را میجوید نشسته بود و  
چشمان مغولیش میدرخشید . چوب فروی تختی دراز کشیده بود و در همان حال  
که گوش به گفتگوها داشت تصویری را که مر کولف کشیده و بدیوار چسبانده  
بود و دیگر از دود توتون زرد گشته بود نگاه میکرد : زنی نیم برهنه با چهره ای  
شبهه مادلن Madeleine که با لبخندی آرزومند و شهوت خیز به سینه برهنه  
خود چشم دوخته بود . او نوك قهوه ای رنگ پستان خود را با دوانگشت گرفته  
وانگشت کوچک را گوش بزنگ کنار ترك نگهداشته بود ؛ پلکهایش روی روشنائی  
گرم مردمکهایش سایه انداخته بود . یکی از شانه هایش که اندکی بالا رفته بود  
پیراهنش را که فرمی لغزید نگه میداشت ؛ کرک نرمی از نور فرورفتگی استخوان  
های ترقوه اش را پر میکرد . چنان اطف طبیعی و چنان حقیقتی در هیئت این زن  
بود ، و در مایه های تیره تصویر چنان فصاحتی و لچود داشت ، که چوبف بی آنکه  
متوجه باشد لبخند زنان در تماثای این تصویر زیبا میجو گشته بود . همه گفتگوها  
به گوشش میرسید ولی دیگر ناشعورش نفوذ نمی کرد . سرانجام چشم از تصویر  
بر گرفت و صدای بلند گفت :

— چه فشنک !

و این کاملاً بیموقع از کار درآمد ، زیرا درست در همین هنگام بونچوک  
گفته بود :

- تزارسم نابود خواهد شد، مطمئن باشید .  
لیستنیسکی بالبخندی زهر آگین سیگاری می پیچید و بتناوب بونچوک  
و چویدرا نگاه میکرد .

- بونچوک! ببخشید، لیستنیسکی، اجازه بدهید! ... بونچوک! گوش  
کنید! خوب، فرض کنیم که این جنگ به جنگ داخلی میل بشه ... بعدش  
چه؟ خوب، دستگاه سلطنت را وازگون می کنید ... چه حکومتی بجاش  
می آید؟ قدرت را بدست که می سپارید؟

- بدست رنجبرها .

- شما میخواهید مجلسی داشته باشید، نیست؟

بونچوک لیخند زد :

- نه چندان .

- پس بدرستی چه میخواهید؟

- دیکتاتوری کارگران .

- بسیار خوب! ... پس روشنفکرها، دهقانها، چه نقشی برعهده خواهند  
داشت؟

- دهقانها بدنیال ما خواهند آمد : يك قسمت از روشنفکران آگاه هم  
از ما پیروی خواهند کرد ، اما دیگران ... دیگران ، ما با آنها این جور  
خواهیم کرد ...

بونچوک باحرقی ناگهانی کاغذی را که در دست درام پیچید و  
وقتیله ای درست کرد و دورش انداخت ولای دهانها زمزمه کرد :

- ما با آنها این جور رفتار خواهیم کرد .

لیستنیسکی لیخند زان گفت :

- شما میخواهید خیلی بلند پرواز باشید .

بونچوک جواب داد :

- ما خیلی بلند پرواز خواهیم کرد .

- پس زودتر برای موقع به سرافندان تان گاه جمع آوری کنید ...

- ولی، آخر، چه مرض داشتید که ما طلب جیهه جنگ شدید و خواستید  
بدرجه افسری نایل بشید؟ این کارتان را چه جور میشه با عقایدتان جور کرد؟  
واقعاً عجیبه! آقا مخالف جنگه ... ها! ها! ... بقول خودش مخالف کشتار  
برادران هم طبقه اش هست و ... باوجود این ستوان سومه .

کالمیکوف با کف دست به ساق چکمه اش کوفت و خنده ای صمیمانه سرداد.  
لیستنیسکی پرسید :

— شما بادسته مسلسل چی تان چند تا کارگر آلمانی را کشته اید؟

بونچوک از جیب بغل پالتو اش يك دسته کاغذ در آورد و در حالی که پشت به لیستنیسکی داشت مدتی دراز میان کاغذها گشت . آنگاه بسوی میز رفت و با دست پهن خود که رگهای برجسته ای داشت کاغذ کهنه و زرد شده ای را صاف کرد .

— روی چند تا کارگر آلمانی تیر اندازی کرده ام ؟ بله این هم ... مسئله ای است . من برای آن داوطلب شدم که ، بهر حال ، مرا به سر بازی میبردند . فکر میکنم اطلاعاتی که من در اینجا توی سنگرها بدست آورده ام بعدها برام مفید خواهد بود ... بله ، بعدها ، حالا این را گوش کنید ... آنگاه شروع به خواندن کرد .

مقاله ای از لنین بود :

دارتش کنونی را در نظر بگیریم . در اینجا نمونه خوبی از تشکیلات در برابر ماست . و این تشکیلات اگر خوب است از آن جهت است که نرمش دارد و میدانند چگونه در يك زمان به میلیونها نفر اراده واحدی بدهد . يك روز این میلیونها مردم در اکناف کشور در خانه های خود هستند . فردای آن روز ، اگر فرمان بسیج صادر شود ، همه به نقاط اجتماعی که معین گشته است می آیند . يك روز درسگراها هستند و گاه ماهها در آن میمانند . روز دیگری با تریکب جنگی دیگر دست به حمله میزنند . يك روز ، در حالی که خود را از تیر تفنگ و گلوله شراپنل محافظت می کنند ، کارهای معجزه آسا انجام میدهند . روز دیگر در نبردی در زمین هموار معجزه می کنند . يك روز ، واحدهای مقدمشان زیر زمین مین کار می گذارند . فردای آن روز طبق راهنمایی خلبانانی که برفراز زمین پرواز می کنند دهها رست تغییر مکان میدهند . تشکیلات يك چنین چیزی است : در را يك هدف واحد و سرشار از اراده ای واحد ، میلیونها نفر نحوه روابط متقابل خود را و رفتار و کردار خود را عوض می کنند ، محل و شیوه فعالیت خود را عوض می کنند ، افزارها و سلاح های خود را بر حسب تغییرات موقعیت و مقتضیات مبارزه عوض می کنند .

همین امر در مبارزه طبقة کارگر برضد بورژوازی صادق است . اکنون مادرینا بريك تقارن احوال انقلابی قرار نداریم ...

چوبف درسخن او دوید :

- «تقارن احوال» چه باشد ؟

بونچوک ، مانند کسی که ناگهان از خواب بیدارش کرده باشند ، تکان خورد و درحالی که انگشت شستش را روی پیشانی برجسته اش میمالید سعی داشت بفهمد چه پرسیده اند .

- از شما میپرسم معنای «تقارن احوال» چیست .

- خودم خوب می فهمم ، ولی نمی توانم درست توضیح بدهم ... بونچوک لبخندی ساده و روشن ، لبخندی کودکانه زد که درچهره پهن و عبوش عجیب مینمود ، درست مانند عبور برق آسای یک خرگوش کوچک خاکستری رنگ که بازی کنان و معلق زنان از کشتزار باران خورده و اندوهناک پائیزه بگذرد . - تقارن احوال ... چیزی شبیه موقعیت ، شرایط اوضاع یا چیزی از همین قبیل است ... اشتباه که نکرده ام ؟

لیستنیسکی با حرکت نامشهود سر تأیید کرد .

- ادامه بده .

«اکنون ما در برابر تقارن احوال انقلابی قرار نداریم ، شرایط لازم برای تخمیر توده ها و افزایش فعالیتشان وجود ندارد . اگر امروز یک ترفه رأی بدست شما بدهند ، آنرا بگیری و طوری کارتان را سازمان بدهید که با آن بردشمان خود ضربه ای وارد کنید ، نه آنکه کمائی را به مجلس بفرستید که جاهای گرم و نرمی را اشغال کنند و از ترس زندان دودستی به سندی های خود بچسبند . اگر فردا ترفه انتخاباتی را از شما بگیرند و یک تفنگ یا یک توپ بسیار عالی با تیر سریع که به آخرین ابداعات فنی مجهز باشد بدست شما بدهند ، این افزار مرگ و ویرانی را بگیری ، به گفته افراد احساساتی که افک درآستین دارند و از جنگ میترسند گوش ندهید . در دنیا هنوز چیزهای بسیاری است که باید در راه رهایی طبقه کارگر با آتش و آهن و پران شوند و اگر خشم و نومیدی در میان توده ها بالاگیرد ، اگر تقارن احوال انقلابی بوجود آید خود را آماده کنید که سازمان های تازه ای تشکیل دهید و این افزارهای بسیار سودمند مرگ و نابودی را بر ضد حکومت خود و بورژوازی خود پیکار بیندازید ...»

پیش از آن که بونچوک خواندن مقاله را پایان برساند ، استوار اسواران

پنجم در زد و وارد پناهگاه شد و به کالمیکوف گفت :

- قربان ، یک ازستاد هنگ آمده

کالمیکوف و جوئیف لباس پوشیدند و بیرون رفتند. مر کولف سوت زنان شروع به نقاشی کرد. لیستنیسکی همچنان از این سر بدان سر پناهگاه قدم میزد و تارهای سبیل خود را میکشید و در اندیشه‌های خود غوطه‌ور بود. بزودی بوئچوک خدا حافظ گفت و رفت. در حالی که بادیست چپ یقه‌اش را نگه میداشت و بادیست راست دامن پالتویش را روی هم می‌آورد، در میان گل و شل قدم بر میداشت. باد در آن معبر تنگ سنکر فرو میرفت و صغیر کشان و چرخ زنان به زاویه‌ها چنگ می‌انداخت. بوئچوک در تاریکی میرفت و لبخند میزد. هنگامی که به پناهگاه خود رسید، باز از باران یکسر خیس شده بود و بوی برگ توسته پوسیده او را فرا گرفته بود. رئیس دسته مسلسل خوابیده بود. بر چهره آفتاب سوخته‌اش، با آن سبیل‌های سیاه، لکه‌های کبود بیخوابی دیده میشد. (سه شب بود که پیایی به ورق بازی گذرانده بود). بوئچوک در خرچین خود که یادگار دوران سر بازی بود دست برد و یک دسته کاغذ در آورد و دم در آنها را سوزاند، سپس چند جعبه کنسرو و چند مشت فشنگ هفت تیر در جیب‌های خود فرو کرد و بیرون آمد. از لای در که یک تانبه بازمانده بود باد شدت وارد شد و خاکستر قهوه‌ای رنگ کاغذهای سوخته را پراکنده ساخت و چراغ کوچک دود زده را خاموش کرد.

پس از رفتن بوئچوک، لیستنیسکی پنج دقیقه‌ای باز قدم زده سپس کنار میز رفته بود. مر کولف سرش را به پهلو خم کرده سرگرم نقاشی بود. مداخله تیز تر ایشده‌اش سایه‌های مه‌آلود روی کاغذ می‌گسترده. چهره بوئچوک که لبخندی ناتمام گویی بزور در آن شکاف میداد روی چهار گوش کاغذ سفید نمایان بود. مر کولف دست از نقاشی برکشید و چشم بسوی لیستنیسکی برداشت.

گفت:

— دك وپوز پر معنائی داره .

لیستنیسکی گفت:

— خوب ، توجه عقیده داری ؟

مر کولف که معنای این پرسش را بحدس دریافته بود، در جواب گفت:

— راستش، هیچ نمی‌فهمم. پسره عجیبی است. امروز چنته‌اش را بیرون ریخت و خیلی چیزها روشن شد. تا کنون من نتونسته بودم به کنه کارش پی ببرم. میدانی که میان نفرات خیلی وجهه داره، خاصه میان مسلسل‌چی‌ها. تو ملنفت

این موضوع نشده بودی ؟

لیستنیسکی جواب مبهمی داد:

— چرا .

— مسلسل‌چی‌ها همشان بدون استثنا بشویک هستند . یارو تونسته آنها را با خودش همراه کنه . تعجب ازاینه که چرا دستش را باز کرد . منظورش چه بود ؟ برای آن که مارا سرلج بیاره ، ها ! اما میدانه که هیچ کدام ازما نمیتونیم با او هم عقیده باشیم . پس به چه منظوری خودش را شناساند ؟ او کسی نیست که بی گذار به آب بزنه . آدم خطرناکی است .

مر کولف ، همچنانکه درباره رفتار عجیب بونچوک فکر میکرد ، نقاشی اش را کنار گذاشت و لباس از تن درآورد . جورابه‌های نمناکش را به بخاری کوچک آویزان کرد ، ساعتش را کوک کرد ، سیگاری کشید و به رختخواب رفت . بزودی خوابش برد . لیستینسکی روی چارپایه‌ای که مر کولف یک ربع پیش بر آن نشسته بود جای گرفت ، و درحالیکه نوک تیزمداد را می شکست ، پشت کاغذ نقاشی باخط درشت خود نوشت :

« تیمار منظم »

« سوء ظنی که قبلاً با حضرت اجل در میان نهاده بودم امروز کاملاً تأیید شد . . ستوان سوم بونچوک در گفتگویی که امروز با افسران هنگ ما بمعل آورده ( و در آن ، گذشته از خود اینجانب ، سروان کالمیکوف و سروان چویف ، افسران اسواران پنجم ، و سروان مر کولف ، افسران اسواران سوم ، حضور داشتند ) ، هدف هائی را که بر حسب اعتقادات سیاسی خود و بی شک طبق دستور حزب خود دنبال می کند بیان داشت ، اما منظورش از این کار چه بوده باید اقرار کنم که برینده پوشیده است . او بسته‌ای از مطبوعات ممنوعه نزد خود داشت . از جمله قسمت هائی از روزنامه « کمونیست » ارگان حزب خود را که در ژنو به چاپ میرسد قرائت کرد . جای تردید نیست که ستوان سوم بونچوک در هنگ ما به فعالیت پنهانی دست زده ( و میتوان تصور کرد که به همین منظور هم داوطلب خدمت سر بازی شده است ) و مسلسل‌چی‌ها نخستین هدف تبلیغات او بوده‌اند . روحیه آنها تخریب شده است . نفوذ زیانبخش نامبرده در سراسر هنگ اعمال میشود : ما چند مورد استتکاف از اجرای دستورهای رزمی مشاهده کرده‌ایم و من در موقع خود در این باره به دفتر مخصوص ستاد لشکر و مراجع دیگر اطلاع داده‌ام .

« ستوان سوم بونچوک چند روز پیش از مرخصی ( در پرتو گراد ) بازگشته و مقداری فراوان مطبوعات آشوبگرانه با خود آورده است : اینک خواهد کوشید که فعالیت خود را تشدید کند .



دباستناد مراتب مذکور در فوق، این جانب به این نتیجه رسیده‌ام: الفد  
تقسیر ستوان سوم بونچوک محرز میباشد ( افسرانی که در گفتگو حضور داشته‌اند  
میتوانند بقید سوگند گزارش این جانب را تأیید کنند)؛ ب. اینک بمنظور پایان  
دادن به فعالیت انقلابی نامبرده ضرورت دارد که بازداشت و به دادگاه زمان جنگ  
فرستاده شود؛ ج. دسته مسلسل‌چی‌ها را باید بفوریت تصفیه و عناصر خطرناک  
آن را به عقب جبهه منتقل کرد یادرننگه‌های مختلف پراکنده ساخت.  
د. استدعا دارد اشتیاق صمیمانه این جانب را در خدمت به میهن و امپراطور  
باور بفرمایند. رونوشتی از نامه حاضر برای تیمسار فرمانده سپاه ارسال شده  
است.

د سروان یوگنی لیستنیسکی

۱۲۰ اکتبر ۱۹۱۶

ناحیه شماره ۴۷

صبح روز دیگر لیستنیسکی پیکری را مأمور کرد تا گزارش او را به ستاد  
لشکر ببرد، سپس چاشت خورد و از پناهگاه بیرون رفت. پشت توده گل‌های  
چسبناک جان‌پناه، مدوروی باتلاق در اهتزاز بود و کپه‌هایی از آن همچون پنبه  
بعدندانه‌های سیم خاردار چسبیده بود. در کف سنگرها باندازه یک بندانگشت  
گل و شل نشسته بود. جویهای قهوه‌ای رنگ از کنگره‌های سنگر روان بود.  
نفرات قزاق با پالتوهای خیس از آب، تفنگ‌ها را به دیواره سنگر تکیه داده  
چمباتمه زده بودند و روی سبزه‌های آهنی جان‌پناه در یقلاوی‌های خود چای  
می‌جوшاندند.

لیستنیسکی همینکه به اولین گروه سر بازان که گرد شعله دود آلود چمباتمه  
زده بودند نزدیک شد، از خشم فریاد زد:  
— چند بار به اتان گفته‌اند که روشن کردن آتش روی سبزه‌ها قدغنه؟ مگر  
نمی‌فهمید، بیشرها!

دوتن از آنان با بی میلی برخاستند. دیگران، که دامن پالتوی خود را  
جمع میکردند، همچنان نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند. یک قزاق ریشو که  
گوشواره نقره‌ای به نرمه چروکیده گوشش آویزان بود، همچنانکه یک مشت خس  
و خاشاک زیر یقلاوی مینهاد، جواب داد:

— ما خیلی دلمان می‌خواود که احتیاجی به سبزه‌ها نداشته باشیم، ولی  
قربان، جز از این راه چطور میشه آتش روشن کرد؟ نگاه کنید چقدر آب

اینجاست . تقریباً يك چارك آرشین .

- زود این سپرا بردارید ، زود!

قزاقی با چهرهٔ پهن آبله گون ، افسرده رو بر گرداند و گفت:

- پس ما باید هیچ چی نخوریم ؟ همینه ، ها؟ ..

- چه گفتم ؟ ... سپرا بردارید از اینجا!

ولسنتیتسکی خس و خاشاک را که زیر یقلاوی میسوخت پراکنده کرد .

قزاق ریشو که گوشواره به گوش داشت با لبخندی شرمنده و کینه آلود

یقلاوی آب جوش را دور ریخت و زمزمه کرد :

- بیچه ها ، این هم چائی مان ...

قزاق ها بخاموشی سروان را که دور میشد با نگاه خود دنبال کردند .

در نگاه نمناک ریشو جرقه هائی میدرخشید .

- پدرسگ ، عیش مان را بهم زد !

یکی از آنان آه بلندی کشید و سینهٔ تفنگش را روی دوش نهاد .

هنگامی که لیستیتسکی به ناحیه ای که جوخهٔ چهارم اشغال کرده بود

رسید ، مرکولف نفس زنان بدو پیوست . نیم تنهٔ چرمی اش خش خش می کرد و نفسش

با بوی تنهٔ توتون ارزان بها آمیختن بود . لیستیتسکی را به کناری کشید و

زود در گوشش گفت :

- خبر داری ، بونچوک دیشب فرار کرد .

- بونچوک ؟ چطور ؟

- فرار کرد ... می فهمی ؟ ایگناتیچ Ignaitch ، رئیس دستهٔ مسلسل -

میدانی که با او تویک پناهگاه میخوابه ... گفت که دیشب برنگشت . بنابراین ،

پس از آن که از پیش مارفت ، زد به چاک ... حتمی است .

لیستیتسکی با پیشانی چین خورده مدتی دراز عینک پسن خود را پاک کرد .

مرکولف بانگاهی نافذ گفت :

- منقلب بنظر می آئی ؟

- من ؟ چته ؟ دیوانه شده ای ؟ برای چه منقلب باشم ؟ همین قدر متعجب

شدم . منتظر چنین چیزی نبودم .

## II

صبح روز دیگر استواری با شرمساری بسیار وارد پناهگاه لیستیتسکی

شد و پس از لحظه‌ای تردید گفت:

- قربان، نفرات ما امروز صبح این کاغذها را توی سنگرها پیدا کرده‌اند.. البته، اسباب دردسره. آدمم که فوراً به شما خبر بدم. ممکنه که مزاحمتی ایجاد بکنه...

لیستنتسکی از روی تعجب سفری بلند شد و پرسید:

- چه کاغذهایی؟

استوار چند ورقه را که در دست خود محاله کرده بود به وی داد. لیستنتسکی کلمات زیرین را دید که روی کاغذی ارزان قیمت و با حروفی گوناگون پیش چشمش می‌رقصد. هم‌راہ یک نفس خواند:

**رفجران همه کشورها متحد شوید!**

**د رفقای سرباز!**

و اینک دو سال است که این جنگ لعنتی ادامه دارد. دو سال است که در سنگرها بخاطر منافعی که از آن شما نیست رنج می‌کشید. دو سال است که خون دهقانان و کارگران همه کشورها روان است. صدها هزار کشته و زخمی، صدها هزار بیوه و یتیم محصول این کشتارهاست. برای چه می‌جنگید؟ از منافع چه کسی دفاع می‌کنید؟ حکومت تزاری میلیون‌ها سرباز را به دم گلوله فرستاده است تا سرزمین‌های تازه‌ای تصرف کند و بر مردم این سرزمین‌ها همان تندی را روا دارد که بر مردم لهستان و دیگر ملیت‌های اسیر روا میدارد. هر وقت که کارخانه‌داران سراسر جهان از تقسیم بازارها برای فروش محصولات کارخانه‌های خود عاجز میشوند، هر وقت که بر سر تقسیم منافع نمیتوانند به توافقی بین خود برسند، آنوقت این تقسیم بزور اسلحه انجام میگردد و شما مردم خردپا بخاطر منافعتان به جنگ کشانده می‌شوید و بکام مرگ می‌روید، یا مردانی را از پای در می‌آورید که مانند خود شما زحمتکش میباشند.

پس است، هر چه خون برادران خود را ریختید، زحمتکشان، به خود آئید! دشمن شما سرباز اتریشی یا آلمانی که مانند خود شما فریب خورده است نیست، دشمن همانا امپراطور شما، کارخانه‌داران و زمین‌داران شما هستند. لوله تفنگ خود را بسوی آنها برگردانید. دست برادری بسوی سربازان آلمانی و اتریشی دراز کنید. از خلال سیم‌های خاردار که بوسیله آن شما را همچون جانوران درنده از هم جدا کرده‌اند، دست یکدیگر را بفشارید. شما برادران یکدیگرید در کار و زحمت. هنوز اثر پینه‌های خون‌آلود کار بردست‌های

شما بچاست. شما چیزی ندارید که از دست بدهید. مرده باد استبداد! مرده باد جنگه امپریالیستی! زنده باد وحدت ناگسستی کارگران سراسر جهان! لیستنیسکی، هنگام خواندن سطرهای آخر، نزدیک بود خفه شود. بدلی سرشار از کینه، درحالی که زیر بار فکرائی‌هایی که در او سر بر میداشت خرد شده بود، باخود گفت: «ها! داره شروع میشه!»  
به فرمانده هنگه تلفن زد و آنچه را که روی نموده بود به وی گزارش داده در پایان پرسید:

« قربان، چه دستور می‌فرمائید؟  
از خلال وزوز پشه‌آسای تلفن و زنگه زدن‌های دور، سخنان فرمانده دسته دسته از گوشه تلفن بیرون می‌افتاد:

« فوراً با تفاق استوار و افسران جوخه‌ها بازجوئی بعمل بیارید. همه‌کس حتی افسران باید مورد بازجوئی قرار بگیرند. هم‌امروز از ستاد لشکر استفسار خواهم کرده‌کمی خیال‌دارند هنگه‌را بجای دیگر منتقل کنند. تحت فشارشان خواهم گذاشت. اگر ضمن بازجوئی چیزی پیدا کردید، فوراً به من گزارش بدهید.

« گمان می‌کنم این کار از ناحیهٔ مسلسل‌چی‌ها باشه.  
« آ‌ها؟ هم‌الآن به ایگناتیچ دستور میدهم که اقدام به بازجوئی نفرات خودش بکنه. خدا نگهدار.

لیستنیسکی فرماندهان جوخه‌ها را به پناهگاه خویش فرا خواند و دستور فرمانده هنگه را به آنان ابلاغ کرد.

هرکولف برآشفتم:  
« رسوائی است، این کار. یعنی که ما باید هر کدام دیگری را بازجوئی بکنیم؟

رازدورتسف Razdortsev، ستوان‌جوان که هنوز ریش درنیآورده بود، فریاد زد:

« لیستنیسکی، از خود شما شروع می‌کنیم.  
« قرعه می‌کشیم.  
« نه، بترتیب القبا.  
لیستنیسکی بالحنی جدی سخنان را قطع کرد:  
« آقایان، شوخی را کنار بگذارید. البته، یارو خواسته لغتش بده:

افسران این هنگه مثل زن قیصر از تهمت مبرا هستند . يك نفر مظنون بود ، ستوان سوم بونچوك، كه آنهم فرار کرده . ولی نفرات را باید بازجویی کرد . استوار را سداش كنید بیاد .

استوار، قزاق كامل مردی كه نشان درجه سوم شوالیه سن ژرژ بر سینهداشت، وارد شد . سرفه‌ای کرد و نگاهي به افسران افكند . لیستنیسکی از او پرسید :  
- چه کسانی در اسواران مورد موعظن هستند؟ به نظر توجیه کسی تونسته این اعلامیه‌ها را منتشر کنه ؟

استوار با اطمینان خاطر گفت :  
- هیچکس، قربان .

- ولی آخر این‌ها در قسمت اسواران خودما پیدا کرده‌اند . چه کسی از اسواران دیگر به سنگرهای ما آمده ؟

- هیچکس . هیچکس از اسواران‌های دیگر نیامده .  
مرکولف كه بسوی در میرفت، باحرکتی حاکی از خستگی گفت :  
- باید يك يكشان را گشت .

بازجویی آغاز شد، چهره‌های قزاقان از احساسات گوناگون خیر میداد : برخی اندوهگین و شگفت‌زده بودند، برخی دیگر افسرانی را كه اثبات ناچیزشان را می‌گفتند بانگاهی ترسان مینگریستند . برخی دیگر هم می‌خندیدند . يك گروه‌بان كه سرشرسی داشت و جزو گروه اکتشافی بود پرسید :  
- آخر، بفرمائید پی‌چه میگردید . اگر چیزی دزدیده شده باشه، شاید كه ما دیده باشیم .

بازجویی هیچ نتیجه‌ای نداد . تنها يك قزاق جوخه يك اعلامیه مجاله شده‌ای در جیب پالتوی خود داشت .

مرکولف با وحشت خنده‌آوری ورقه را بر زمین انداخت و پرسید :  
- تو خون‌دیش ؟

قزاق، لبخندزنان وی آنكه چشمان بر زمین دوخته‌اش را بلند کند، جواب داد :

- از زمین برداشته بودمش كه با اش سیگار پیچم .  
لیستنیسکی برافروخته شد و گفت :

- تازه ، لبخند هم میزنی ؟

و در حالیکه یکسر سرخ گشته بود و ابروان کوتاه و زرينش با عصبيت زیر

عینک می‌جنبید، به سر باز نزدیک شد .  
ناگهان چهره قزاق جدی گشت و لبخندش گوئی بر اثر وزش باد محو شد .

— ملاحظه بفرمائید، قربان، من تقریباً بیسوادم. خیلی بزحمت میخوانم. این را من برای آن از زمین برداشتم که با اش سیکار بیچم. توتون دارم، ولی کاغذ دیگر ندارم. بهمین جهت هم از زمین برداشتم .  
مرد با صدای کلفت اهانت دیده‌ای که تفریش در آن پیدا بود سخن میگفت. لیستنیسکی تف کرد و دور شد . دیگر افسران هم بدنباش رفتند .  
فرمای آن روز هنگ از آن موضع برداشته شد و بده ورستی عقب جبهه منتقل گردید . دو نفر از گروه مسلسل بازداشت شدند و پرونده‌شان به دادگاه صحرائی فرستاده شد . دیگر افراد گروه، برخی به هنگ‌های ذخیره منتقل و برخی دیگر در واحدهای دومین لشکر قزاق بخش شدند .

پس از چند روز راحت باش، هنگ بار دیگر سروروی نسبتاً درستی پیدا کرد. قزاق‌ها خود را شسته جامه‌ها و اثاثان را پاکیزه کرده بودند و ریش خود را با بدقت تراشیده بودند ، آنهم نه از آن گونه که درسنگر ریش و پشم خود را بطریقی ساده ولی دردناک می‌ستردند: یعنی موهای زیادی را با کبریت می‌سوزانند. همینکه آتش ریش را میخورد و به پوست میرسد، حولهٔ خیس را با شتاب بر سر و روی خود می‌پیچیدند. این طرز ریش تراشی را «مدخوک» نامیده بودند و سلمانی جوخه از مشتری خود می‌رسید :

— میل داری ریش ترا به «مدخوک» اصلاح کنم ؟

هنگه اینک راحت باش داشت. قزاق‌ها سروروی آراسته‌تر و شادمانه‌تری داشتند، ولی لیستنیسکی و همهٔ افسران میدانستند که این نشاط به هوای ماه نوامبر میماند : امروز خوش است و فردا بد. کافی بود از عزیمت بسوی جبهه سخنی بمیان آید تا بیدرنک قیافه‌ها دگرگون گردد : ناخرسندی و خصومت ترش و از خلال پلکهای فرو افتاده بیرون می‌تراوید . يك خستگی کشنده و نوعی فرسودگی احساس میشد، و این خستگی نوعی ناپایداری روحی بوجود می‌آورد . لیستنیسکی بخوبی میدانست که در چنین حالت اگر انسان سرلج بیفتد تاجه حد وحشت آور میشود .

در ۱۹۱۵ دیده بود که يك گروهان پیاده پنج بار پیاپی دست به یورش زده تلفات بیشمار داده بود، و هر بار همان يك دستور را دریافت کرده بود : «حمله

از نوا، آنگاه باقیمانده گروهان موضع خود را بی اجازه ترک گفته به عقب جبهه رفته بود. به لیستنیسکی امر شده بود که بازداشتن آن کند، ولی هنگامی که او اسواران خود را به خط زنجیر در برابرشان برده خواسته بود و ادار به اطاعتشان گرداند، آنان اقدام به تیراندازی کرده بودند. دیگر پیش از سی نفری از گروهان باقی نمانده بود، و او میدید که آنان با چه بیباکی نومیدانه و دیوانه‌واری از خود دفاع میکردند و در برابر ضربات شمشیر قزاقان سرفرو آورده بخاک می افتادند، و با علم بدان که از بین خواهند رفت و نابود خواهند شد راست به پیش میشتافتند، زیرا بر آن بودند که برایشان چه اهمیت دارد کجا به جنگال مرگ خواهند افتاد.

او خاطرۀ پیرحمانۀ این واقعه را بیاد می آورد و پادله‌رۀ بسیار و نگاه‌ی تازه در چهرۀ قزاق‌ها دقیق‌میشد و می اندیشید: «آیا اینان هم روزی پشت خواهند کرد و خواهند رفت، بی آنکه هیچ چیز بجز مرگ بتواند متوقفشان سازد؟» و هنگامی که به نگاه‌هایی خسته و برآشفته بر میخورد، صادقانه به خود پاسخ میداد: «بله، خواهند رفت.»

در مقایسه با سال‌های گذشته، قزاق‌ها از بیخوبین عوض شده بودند. حتی سرودهایشان دیگر آن سرودهای گذشته نبود: سرودهای تازه‌ای بود که در میدان جنگ بوجود آمده و پادرد و اندوهی سیاه آغشته بود. شامگاه، هنگام عبور از کنار انبار بزرگ کارخانه که اسواران در آن منزل کرده بودند، لیستنیسکی غالباً سرود اندوه‌باری را می شنید که دردی ناگفتنی از آن میتراوید. همواره سه یا چهار نفر آنرا با هم میخواندند. ابتدا آوازی شش‌دانگ با نیرو و صفای بیهمتا بر میخواست و پرفراز سداهای بم و کلفت می‌لرزید:

کشور من، ای سرزمین زاد بومی

دیگر باز نخواهت دید

دیگر نخواهت دید و سپیده دم

بانگ بلبل را در باغ نخواهم شنید.

ولی مادر من، ای سرزمین زاد بومی،

زیاده بر من اندوه مخور.

چه، ای مادر مهربان، همه کس

در جنگ نخواهد مرد.

لیستنیسکی می ایستاد و گوش میداد و حس میکرد که این آندوه ساده

دراو نیز بشدت کارگر می افتد . بند دلش کشیده میشد و قلبش تندتر می طپید و نوای بم خواننده دوم بر این بند چنگ میزد و بیرحمانه آن را به ارتعاش درمیآورد . لیستنیسکی در نزدیکی انبار ایستاده برسیاهی های غروب پائیز خیره میشد و احساس میکرد که چشمانش از اشک تر میشود و دردی شدید و شیرین پلکهایش را میسوزاند .

میروم ، به میدان نبرد میروم ،

و قلم احساس میکند ،

اوه ! قلم احساس میکند و از پیش میدانند

که جوان دلیر دیگر به خانه باز نخواهد گشت .

پیش از آنکه خواننده های بم آخرین سخنان خود را بیابان برسانند ، آواز شش دانگ بر فرازشان سر بر میداشت و بانوای لرزان همچون بال هویره سینه سفید بناشکیبائی میگفت :

گللوله سرب صغیر کشان

به سینه ام خورد .

بر گردن اسب خود افتادم

و یال سیاهش را با خونم آغشتم .

درسراسر دورانی که راحت باش ادامه داشت ، تنها يك بار لیستنیسکی سخنان شورانگیز و دلآورانۀ يك سرود قدیمی قزاق را شنید . و آن شبی بود که او هنگام گشت معمولی خود از برابر انبار میگذشت . صداها و قهقهه های مستانه ای به گوش وی میرسید . حدس زد که مأموری که برای تهیه خواربار به قصبۀ نرویسکا Nezviska رفته بود با خود ودکای خانگی آورده و به نفرات داده است . قزاقان که از الکل گندم سرخوش گشته بودند ، با یکدیگر پر خاش میکردند و معلوم نبود به چه چیزی میخندیدند . در باز گشت ، از دور خروش بلند سرودی را همراه با سوتی وحشیانه و گوشخراش ولی آهنگدار شنید :

کسی که در جنگ شرکت نداشته

هرگز تیرس را نشناخته است .

روزها خیس و شبها لرزانیم

و سراسر شب بیداریم .

فواره موج و ناگسسته سوت به آسمان میرفت و ماریچ تاب بر میداشت  
\* دست کم سی نفر با آواز غران خود آنرا میپوشاندند :



در نبرد، ترس و درد

کار هر روز و هر دقیقه است .

یکی هم که می‌شک مرد جوانی بود، همچنانکه تند و گوشخراش سوت میزد، روی کف تخته‌ای انبار لژگی میرقصید . ضربات پاشنه‌اش بوضوح در میان آدای سرود طنین می‌افکند .

دریای سیاه می‌غرد،

روی کشتی‌ها چراغها روشن شده‌اند .

چراغها را خاموش خواهیم کرد

و ترکها را خفته خواهیم ساخت .

افتخار باد بر قزاقان دون !

لیسنیتسکی بی اختیار لبخندی زد، و در حالیکه سعی داشت به آهنگ آوازها راه برود، از آنجا دور شد. با خود می‌اندیشید: «شاید این درد غربت در سربازان پیاده به این شدت نباشد». ولی عقلش بخونسردی بر او ایراد میگرفت: «مگر پیاده‌ها با دیگران فرق دارند؟ بی‌شک قزاق‌ها در برابر بیکاری اجباری سنگر بدتر از دیگران و اکنتش نشان میدهند: خدمت صنف قزاق عادتشان داده است که پیوسته در حرکت باشند. و اینک دو سال است که آنها را اینجا بیکار نگهداشته‌اند، یا آنکه در تشبثات می‌تمر تمرضی و ادار به درج‌زدن کرده‌اند. ارتش پیش‌از هر زمانی ضعیف گشته است. ما به یک فرماندهی سختگیر، به یک موفقیت بزرگ، به یک پیشروی نیاز داریم... تا ما را از رخوت بیرون بیاورد. گرچه در تاریخ نمونه‌هایی هست که ارتش‌های نیرومند و با انضباط بر اثر جنگ‌های طولانی از لحاظ روحی از هم پاشیده شده‌اند. حتی سوواریوف Souvorov هزّه چنین تجربه‌ای را چشیده است... ولی قزاق‌ها استقامت خواهند ورزید. اگر هم از جای در روند، آخر همه خواهد بود. هر چه باشد، آنها برای خود ملت کوچکی با سنت‌های جنگی هستند، نه یک توده بی‌نام و نضایی از کارگر و دهقان.»

در همین میان، چنانکه گوئی خواسته باشند از اشتباهش در آورند، یکی در انبار با آواز شکسته‌ای سرود کالینوشکا Kalinouchka را سرداد. دیگران هم بدو پیوستند و لیسنیتسکی، هنگامی که دور میشد، اضطرابی را که از این سرود قدیمی میتراوید در خود احساس کرد:

افسر جوان بدرگاه خدای مهربان دعا می‌کند .

قراق جوان میخواهد که به خانه اش برگردد:

- آخ! افسر جوان من ،

بگذار به خانه برگردم ،

به خانه پدرم ،

پدرم و مادر مهر بانم ،

پدر و مادر مهر بانم ،

و نوعروس جوانم .

\*\*\*

سه روز پس از ترك سنگر ، هنگام غروب ، بونچوك به قصبه بزرگی واقع در منطقه جبهه ، که مرز داد و ستد بود ، رسید . در خانه ها تازه چراغ روشن کرده بودند . چاله های آب از قشر نازك یخ پوشیده شده بود و صدای قدمهای رهگذران انگشت شمار ازدور شنیده میشد . بونچوك گوش فرا میداد و از کوجهائی که در آن فانوس روشن بود پرهیز میکرد و راه پس کوجهای خالی را در پیش میگرفت . در مدخل قصبه چیزی نمانده بود که به دسته گشتی برخورد کند و اینک مانند گرگ با گامهای سریع میرفت و خود را به کناره پرچین ها می کشید ، بی آنکه دست راستش را از جیب پالتو اش که عجیب چرکین بود بیرون بیاورد ، آری او روز را زیر سقف يك انبار میان توده سبوس گذرانده بود .

قصبه ، پایگاه سپاه بود و چندین واحد در آن مستقر بودند و همواره امکان برخورد با يك دسته گشتی وجود داشت ؛ از نیروانگستان پشمالوی بونچوك درون جیب پالتو اش سطح آجدار دسته هفت تیرا گرم میکرد .

مدتی دراز در پس کوجه خالی واقع در انتهای قصبه راه رفت و در همان حال دروازه های خانه ها را واریس میکرد و هیئت يك يك خانه های فقیرانه آن را می-سنجید . پس از بیست دقیقه ای به خانه کوچک و محقری در سوک کوجه نزدیک شد و از لای تخته های دروازه نگاهی بداخل افکند ، لبخندی زد و با گامهای مصمم وارد حیاط شد . در زد ، زنی سالخورده که شال به خود پیچیده بود در باز کرد . بونچوك پرسید:

- شما کرایه نشینی بنام بوریس ابوانویج دارید ، نه؟

- بله ، بفرمائید تو .

زن خود را کنار کشید و به او راه داد . بونچوك از پشت سر چکچاک سرد در را شنید . خود را در اطافی با سقف کوتاه یافت که چراغ بسیار کوچکی آنرا

روشن میکرد . مردی سالمند که با او نیفورم نظامی کنار میز نشسته بود پلکهای خود را چین داد و تازه وارد را ورنه انداز کرد، و آنگاه از جا برخاست و با شادی فروخورده‌ای دست بسوی او دراز کرد.

- از کجا می‌آئی؟

- از جبهه .

- راستی؟

- خودت می‌بینی که ...

بونچوک لبخندی زد، و در حالیکه با انگشت شمشیر بند مرد او نیفورم پوش را لمس میکرد، آهسته گفت:

- یک اطاق برای من دارید ؟

- بله، بله . از این ور بیا .

مرد بونچوک را به اطاقی باز هم کوچکتر برد و بی آنکه چراغی روشن کند او را روی صندلی نشان داد ، در اطاق مجاور رابست و پرده پنجره را کشید و گفت:

- بطور قطع آمده‌ای ؟

- بله .

- آنجا وضع چگونه ؟

- همه چیز آماده شده .

- بچه‌های مطمئنی هستند؟

- اوه ! بله .

- بگمانم بهتره لباست را عوض کنی . بعد حرفه‌امان را میز نیم . پالتوات را بده . حالا برات وسیله شست و شو می‌آرم .

در آشنایی که بونچوک خود را در پشت میز زننگه زده‌ای می‌شست ، مرد او نیفورم پوش، در حالی که موهای پر و سر وار خود را صاف میکرد، بالحنی نرم و خسته می‌گفت:

- فعلاً آنها بی اندازه از ما قوی تر اند . وظیفه ما اینست که رشد کنیم و دامنه نفوذ خودمان را وسعت بدیم و همواره بدون احساس خستگی عطل حقیقی جنگه را روشن بکنیم . و ما ، مطمئن باش ، رشد خواهیم کرد . هر چه آنها از دست بدهند ، بی چون و چرا به جنگه ما خواهد افتاد . شك نیست که مرد کامل نیرومندتر از بچه‌است ، ولی هنگامی که مرد کامل رو به پیری : فرموتی می‌گذارد همان بچه جای او را می‌گیرد . و در حال حاضر نه تنها ما شاهد پیری و فرموتی

بلکه فلج تدریجی سراسر دستگاه هستیم.

بونچوک که شست و شوی خود را پایان رسانده چهره اش را با پارچه کتان خامی خشک میکرد، گفت:

- پیش از آمدن، عقاید ما برای گروه افسران تشریح کردم... میدانی، خیلی خنده آور بود... لابد پس از هزیمت من گروه مسلسل را زیراخیه خواهند کشید، شاید هم یکی دو تاشان را به دادگاه زمان جنگ بفرستند، ولی چون دلیلی در دست نیست، چه خطری برایشان خواهد داشت؟ امیدوارم آنها را در واحدهای مختلف پراکنده کنند، بیش از این که چیزی نمی خواهیم: کاش بتوانند تخم ها را خوب بپاشند... آخ! چه جوان هایی آنجا دیده میشند! انگار آنها را از سنگ تراشیده اند!

- من از استپان نامه ای دریافت داشتم. خواسته است کسی را که از حرفه نظامی سر رفته داشته باشه برایش بفرستیم. تو باید آنجا بری. ولی مسئله شناسنامه و کاغذهای دیگر باقی است. می توانیم ترتیبش را بدهیم؟ بونچوک پرسید:

- برای چه کاری هست؟

آنگاه روی نوک پا ایستاد تا حوله را به میخ آویزان کند.

- برای تعلیمات نظامی بچه ها.

و مرد از سر طرز افزود: ولی هنوز هم که قدت بلندتر نشده.

بونچوک جواب داد:

- احتیاجی ندارم. آن هم در وضع کنونی ام: دلم میخواست قدم به اندازه پوست نخود باشه تا کمتر متوجه من بشند.

آن دو، تا سپیده دم باهم گفتگو داشتند. فردای آن روز بونچوک، که بر اثر تغییر رنگ مو و پوشیدن رخت های تازه شناختنی نبود، با شناسنامه ای بنام نیکلای اوخواتف Oukhvator، سر باز هنگه ۴۱ و اورشا Orcha، که بر اثر جراحت سینه از خدمت معاف شده است، از قصبه خارج شد و بسوی ایستگاه راه آهن رفت.

### III

در آخرین روزهای سپتامبر فرماندهی ارتش به تدارک تعرضی در کورول

Kovel واقع در منطقه ولادیمیر - وولینسک یعنی در ناحیه عملیات ارتش ویژه دست زد - و منظور ارتش سیزدهم است که چون رقم سیزده نحس بود و فرماندهان بزرگ ارتش خرافه پرست بودند، آن را ارتش ویژه نام داده بودند. - در نزدیکی ده سویوخی Svioukhi میدانی که برای گسترش تعرض مناسب مینمود برای عملیات انتخاب گردید و تدارک توپخانه آغاز شد.

تعداد بیشماری توپ در این محل تمرکز یافته بود. نه روز تمام صدها هزار خمپاره با اندازه های مختلف محوطه ای را که دو خط سنگر آلمانی در آن مستقر بود زیر و رو کرد. از همان روز اول، همین که بمباران شدید شروع شد، آلمانی ها خط اول سنگر را رها کردند و تنها چند دیده بان بجا گذاشتند. پس از چند روز خط دوم را نیز ترك گفتند و به خط سوم عقب نشستند.

روز دهم تیراندازان سیاه تر کستان دست به تعرض زدند. آنان بشیوه فرانسوی بصورت موجهای پیاپی پیش می رفتند. موجهای خاک تری رنگ انسانی تلو تلو خوران و گدازان بسوی کلاف های زشت و پاره پاره سیم خاردار روی می آوردند و در پای آن میجوشیدند. از جانب آلمانی ها، از پس کنده های زغال شده درختان توبه، از پس پشته های شنی قوز کرده، غرش سنگین و مداومی شنیده میشد و آتش گلوله ها زمین را به لرزه می آورد و از جا برمی کند و میسوزاند.

هوووو ... هوووو ... هوک ! هوک ! بوم!

گاه گاه شلیک يك آتشبار مجزا و سپس بار دیگر غرش انبوه خمپاره ها محوطه ای به شعاع چندین ورست را در بر میگرفت و میپوشاند و بر میگردد:

هوووو ... هوووو ... هوووو...

و با زشتاب دیوانه وار مسلسل های آلمانی: ترررر... در انا تانا تا!

ستون های سیاه انفجار خمپاره ها در طول يك ورست بر فراز خاکشن زار زخم دیده پیچ و تاب می خورد، و موجهای حمله کنندگان از هم میپاشید و میجوشید و به اطراف قیفهائی که از انفجار بوجود می آمد شتک میزد و باز میخزید و میخزید...

انفجارهای سیاه که همواره بر تعدادشان می افزود و زمین را زیر و رو میکرد، باران مورب شراپنل ها که زوزه کشان پیوسته انبوه تر میشد، ضربات هر چه خشن تر شلاق مسلسل ها که تقریباً بموازات زمین فرود می آمد، همه بیکباره میکوشیدند تا مهاجمان را از نزدیک شدن به سیم های خاردار باز دارند. و مهاجمان در واقع بدان نزدیک نشدند. از شانزده موج حمله تنها سه موج

آخرین به سیم‌های خاردار قیمة شده که تیرک‌های سوخته آن بر فراز سیم در هم تافته سر بر آسمان میافراشتند سید و بیدرتک بسان جویها و حتی قطرات کوچک بازگشت ...

آن روز بر خاک غم‌انگیز و شن‌زار حوالی ده سوییوخی پیش از نه‌زار کشته پراکنده ماند.

دو ساعت دیگر باز تعرض از سر گرفته شد. واحدهائی از لشکرهای دوم و سوم سپاه تیراندازان ترکستان به میدان فرستاده شدند. در جناح چپ آنان عناصری از لشکر ۵۳ پیاده و تیپ ۳۰۷ تیراندازان سیبری از میان خندقهای ورودی بسوی خط اول سنگر پیشروی میکردند و در جناح راستشان گردان‌های لشکر سوم نارنجک‌انداز در حرکت بودند.

به سر لشکر گاوریلوف، فرمانده سپاه سی‌ام ارتش ویژه، از طرف ستاد فرماندهی امر شده بود که دو لشکر را به منطقه سوییوخی بفرستد. هنگ ۳۲۰ چمبار Tchambar، هنگ ۳۱۹ بوگولما Bougoulma و هنگ ۳۱۸ چرنی‌یار Tchorny - Iar که به لشکر ۸۰ تعلق داشتند هنگام شب از مواضع خود فرار - خوانده شدند و تیراندازان لتونی و سر بازان ذخیره تازه از راه رسیده جای آنها را گرفتند. سر شب، یکی از این هنگ‌ها با تظاهری نمایان در جهت مخالف حرکت کرده و تنها پس از دوازده ورست راه پیمائی در طول جبهه دستور بازگشت دریافت کرده بود. همه این واحدها از راه‌های مختلف بسوی یک هدف پیش میرفتند. در جناح چپ لشکر ۸۰، هنگ ۲۸۳ پاولوگراد Pavlograd و هنگ ۲۸۴ ونگروف Vengrov متعلق به لشکر ۷۱ حرکت می‌کردند و یک هنگ قزاق اورال و نیز هنگ ۴ قزاقان پیاده بلافاصله از دنبالش می‌آمدند.

پیش از این نقل و انتقال، هنگ ۳۱۸ چرنی‌یار در منطقه ده سوکال Sokal واقع بر کنار استوخود Stokhod، نه چندان دور از ده رودکا مرینسکویه Roudka. Mérinškoïé، مستقر گشته بود. صبح، پس از طی یک منزل، هنگ نامبرده در جنگلی در پناهگاه‌های مشرک فرود آمد و آنجا طی چهار روز شیوه حمله فرانسوی به سر بازان تعلیم داده شد: آنها میبایست به خط یک، آن هم نه گردان گردان بلکه با عده نیم گروهانی، پیشروی کنند. نارنجک‌اندازان آموختند که چگونه سیم‌های خاردار را هر چه سریع‌تر بپرنند و درباره پرتاب نارنجک نیز تعلیمات تازه‌ای گرفتند. پس از آن هنگ از آنجا هزیمت کرد، سه روزی از میان جنگل‌ها و محوطه‌های خالی از درخت و جاده‌های روستائی

پوشیده از علف هرز که رد چرخ اراپه‌های توپ بر آن دیده میشد راه پیمودند. مهمی همچون پنبهٔ پاره پاره در هوا معلق بود و بر اثر وزش باد به قلعهٔ درختان کاج چنگه می‌افکند یا بر فراز محوطه‌های بیدرخت می‌لغزید و، بان‌غلیواجی که بر فراز لاشه‌ای پچرخد، در میان درختان توده روی گیاهان آبی رنگ و بخارات باتلاق‌ها چرخ میزد. از آسان باران ریزه‌ای می‌تراوید. سربازان خیس و برآشفته بودند. در پایان این سه روز راه پیمائی، در نزدیکی منطقهٔ تعرض، در دوده بولشیه پورک *Bolshie Porek* و مالیه پورک *Malye Porek* مستقر گشتند و پیش از آن که رهسپار راه مرگ گردند یک روز آنجا استراحت کردند.

در همین اثنا یک اسواران اعزامی قزاق با اتفاق ستاد لشکر ۸۰ بسوی صحنهٔ نبردهای آینده پیش‌میرفت. تعداد نفرات این اسواران با قزاق‌های ذخیرهٔ دوم از مردم تاتارسکی تکمیل شده بود. جوخهٔ دوم آنرا بشامی مردان همان ده تشکیل میدادند: مارتین و پروخور، دو برادر آلکسی شامیل؛ ایوان آلکسی پویچ، مکانیسین سابق کارخانهٔ آرد موخوف؛ آفونکا اوزرف *Afonka Ozérov* آبله‌رو؛ مانیتسکوف *Manytskov*، آتامان سابق دهکده؛ یولاتی کالینین *Evlanti Kalinine*، همسایهٔ لنگه خانواد؛ شامیل که کاکل بزرگی بر فرقی سرداشت؛ بورشچف *Borchtchov*، قزاقی زورمند و بلندبالا و بددیخت؛ زاخار کارالیوف، که گردنی کوتاه داشت و مانند خرس ناشی بود؛ و سرانجام گاوریلایخو ویدوف *Likhovidov*، مجلس‌گرم‌کن اسواران، مردی با سرووی پرهیبت که گفته میشد با پایداری و تحمل بسیار میگذارد مادر پیر هفتاد ساله و نیز زن لاغر اندام و بی‌اندازه خودسرش اورا کتک بزنند؛ و بسا افراد دیگر در باقی قسمت‌های اسواران. برخی از اینان در آغاز بعنوان یک ستاد لشکر خدمت میکردند، ولی اینک جای خود را به نیزه‌داران سپرده بودند و اسواران بفرمان سرلشکر کیچنکو *Kitchenko*، فرمانده لشکر، به خط مقدم جبهه فرستاده شده بود.

سپیدمرد روز ۳ اکتبر اسواران، هنگامی که نخستین گردان هنگه ۳۱۸ چرنی‌یار ده مالیه پورک را ترک میکرد، بدانجا رسید. سربازان با شتاب از کلبه‌های متروک نیمه‌ویران بیرون می‌آمدند و در کوچه صف می‌بستند. ستوان سوم جوان و سیاه چرده‌ای در کنار جوخهٔ نخستین بالا و پائین میرفت. بستهٔ هکلاتی را از خرجین خود درآورده سرگرم بازکردن آن بود، - گوشه‌های

لب نمناک و گلرنگش آلوده به شکلات بود. - او در طول ستون راه میرفت و پالتوی دراز و چروکیده‌اش که لکه‌های گل‌خشکیده بردامن آن بود مانند دنبه گوسفند میان ساق‌هایش تلوتلو میخورد. از سمت چپ کوچه قزاق‌ها به حرکت درآمدند. ایوان آلکسی یویچ، مکانسین، در انتهای راست صف خود قرار داشت و زیر پای خود را بدقت نگاه میکرد تا از روی چاله‌ها و گودال‌های آب بگذرد. از آن سوی کوچه سر بازی نام او را صدا کرد و او سر برگرداند و نگاه خود را روی سفوف سر بازان پیاده گذراند.

- ایوان آلکسی یویچ! داداش! ...

سر بازی بسیار کوتاه‌قد از درون سفوف جوخه خود بدرآمد و بارفتاری همچون اردک بسوی او برآه افتاد. مرد تنگ خود را عقب نگاه میداشت، ولی تسمه آن می‌لغزید و کوفه تنگ با صدای خفه‌ای به قفقه‌اش بر می‌خورد.

- مرا جانمی آری؟ فراموش کرده‌ای؟

ایوان آلکسی یویچ بزحمت در وجود این سر باز کوتاه قد که گونه‌هایش از ریش خاکستری رنگ زولیده و زبری پوشیده بود دوست خود «نوکر» را باز شناسد.

- هه، تو دیگر از کدام سوراخ درآمده‌ی؟

- خودت که می‌بینی ... سر باز هستم.

- کدام تنگ؟

- تنگ ۳۱۸ چرنی‌یار. هیچ خیال نمی‌کردم ... هیچ خیال نمی‌کردم بتونم همولایتی‌ها را ملاقات کنم.

ایوان آلکسی یویچ، که به رقت درآمده و خوشحال شده بود، لبخند میزد و دست کوچک و چرکین «نوکر» را میان کف زمخت خود نگاه داشته بود. «نوکر» برای آنکه بتواند با قدم‌های بلند ایوان آلکسی یویچ همراهی کند، تقریباً میدوید و از پایمین به بالا در چشمانش نظر دوخته بود؛ چشمان کوچک و موزیانه خود او اینک برخلاف همیشه مهربان و نمناک بود.

- می‌بینی، بناست حمله کنیم ...

- ماهم همین‌طور.

- خوب، ایوان آلکسی یویچ، حالت خوب هست؟

- آخ! چه بهات بگم؟ ...

- بله، درست مثل خودم. چهارده ماهه که از سنگر بیرون نیامده‌ام. من



که هرگز نه خانه و نه خانواده‌ای داشته‌ام باید جانم را برای دیگران به خطر بیندازم ... بله، مادبان را که به ارا به بیندند، کره هم دنیا بش میره .

- استوکمان خاطرت هست ؟ چه مرد نازنینی بود . استوکمان ! اگر اینجا بود همه چیز را برامان توضیح میداد . راستی که مرد بود، هان ! برای خودش آدمی بود ، نه !

«نوکر» باهیجان، درحالی که مشت کوچک خود را بلند کرده تکان میداد، گفت :

- همه این چیزها را برایمان روشن میکرد ؟

آنگاه لبخندی چهره کوچک ژولیده اش را چین داد :

- که من یادش می‌آرم، ها ! دلم بر اش بیش از پدرم تنگ شده . پدرم برام به چه درد می‌خوره . . . هیچ معلوم شد چه به سرش آمده ؟ هیچ خبری ازش هست ؟

ایوان آلکسی یویچ آهی کشید :

- در سبیری است . هنوز هم آنجاست .

«نوکر» که در کنار رفیق بلند قامت خود مانند گنجشک جست و خیز میکرد و گوش نوک تیز خود را بسوی او میکشاند، پرسید .

- چطور ؟

- زندانی است . شاید هم حالا مرده باشه .

نوکر یکجند بخاموشی راه رفت . گاه پشت سر خود نگاهی به گروهان خود که صف می بست می افکند، و گاه چانه زمخت ایوان آلکسی یویچ و گودال گرد و عمیقی را که درست در وسط لب پائین وی بود نگاه میکرد . دستش را از میان انگشتان سرد ایوان آلکسی یویچ بیرون کشید و گفت :

- خدا نگهدار . یقین که دیگر همدیگر را نخواهیم دید .

ایوان آلکسی یویچ کاسکت خود را با دست چپ برداشت ، خم شد و شانه‌های لاغر «نوکر» را در آغوش گرفت . مانند دوتن که برای همیشه از هم جدا میشوند یکدیگر را بقوت در بر فشردند و «نوکر» پاسست کرد و عقب ماند . ناگهان سرش را میان شانه‌ها فرو برد ، چندان که تنها گوش‌های نوک تیزش از یقه خاکستری رنگ پالتو بیرون میزد ، سپس با پشت خمیده ، درحالی که روی زمین هموار سکندری میرفت، به راه افتاد .

ایوان آلکسی بویچ از صف بیرون آمد و با صدای لرزان به او خطاب کرد :

— های، برادر جان، آهای، برادر کم! تو که زمانی کله شق بودی... یادت هست ؟ مردانگی داشتی ... هان ؟

«نوکر» چهره اش را که از گریه پیر شده بود بسوی او برگرداند، در حالی که با مشت به سینه استخوانی خویش که از گریبان بازالتو یقه کنده شده پراکنش دز آمده بود میکوفت ، فریاد زد :

— این يك وقتی بود ...! . بر طاقتم بودم، ولی خردم کردند ... مثل یابوی و امانده هستم ...

«نوکر» با زهم چیز دیگری فریاد کرد ولی اسواران در کوجه بعد چرخید و ایوان آلکسی بویچ او را از نظر گم کرد .

پروخور شامیل که پشت سر او راه میرفت پرسید :

— همان «نوکر» بود ، نه ؟

ایوان آلکسی بویچ بالبان لرزان و صدائی خفه جواب داد :

— مردی است .

و در همان حال تنگی را که به شانه اش آویخته بود چنان نوازش داد که

گوئی زنی است .

پس از آن که از ده گذشتند ، کم کم به سر بازان زخمی برخوردند ، ابتدا تك تك ، سپس بصورت دسته های چند نفری و دورتر بصورت توده های فشرده . چند ارا به ای که زخمی های سخت را حمل میکرد پر بود و بزحمت میتوانست پیش برود . یا بوهائی که آنها را می کشیدند چنان لاغر بودند که مایه وحشت بود . مهره های بر آمده پشتشان ، که پوست آن از ضربات پیاپی شلاق دریده شده بود ، استخوان های گل رنگی را که خال های قرمز بر آن بود و جا چجا توده های پشم بر آن چسبیده بود نمایان میساخت . صغیر زنان نفس میکشیدند و چنان در وسط مال بندها فرو می رفتند که پره های بینی کف آلودشان تقریباً با گل ولای جاده مماس میشد . گاهگاه مادیانی می ایستاد و پهلوهای فرو رفته اش را که دنده های پر جسته ای داشت به ناتوانی باد میکرد و سرش را که از لاغری بزرگ مینمود پایین می آورد . يك ضربه شلاق ناچارش میکرد که بار دیگر به راه بیفتند . حیوان، در حالی که ابتدا به يك پهلو و بعد به پهلو دیگر تلوتلو میخورد ، خود را از سکون بیرون می کشید و از نو قدم برمیداشت . گروهی

زخمی از دنیا می‌آمدند و برخی‌شان از دو طرف به محل نشیمن سورجی‌چنگ می‌انداختند و آویزان میشدند .

فرمانده‌اسواران، که از آن میان چهره‌ای را سالم‌تر از دیگران سراغ کرده بود، پرسید :

- مال کدام واحد هستی ؟

- سپاه ترکستان ، لشکر سوم .

- امروز زخم برداشته‌ای ؟

سربازی آنکه پاسخی بدهد رو بر گرداند. اسواران جاده را ترك گفت و بسوی جنگلی که در نیم‌ورستی آنجا به چشم می‌خورد پیش رفت . قزاقان پشت سر خود صدای قدمهای خسته و سنگین پیاده نظام هنگ ۳۱۸ چرنی‌یار را که تازه دهکده را ترك کرده بود می‌شنیدند. در دوردست، در آسمان عبوس‌رنگ‌شسته از باران، يك بالن آلمانی بی‌حرکت مانده بود و لكهٔ خاکستری زرد رنگی بوجود می‌آورد .

- بچه‌ها ، نگاه کنید چه اعجوبه‌ای آن بالا آویزان !

- بالن اکتشافی است .

- بی‌شرف، از آن بالا حرکت سربازها را می‌پاد .

- پس چی ؟ خیال میکردی بیخود آن بالا بالاها آویزان کرده‌اند !

- آوه ، هی ! عجب دوره !

- البته که نزدیک نیست . بی‌خیالش باش ، حتی با توپ همیشه انگشت

به‌اش رساند .

در جنگل گروهان یکم هنگ چرنی‌یار به قزاقان پیوست . مردان زیر کاج‌های باران خورده بهم فشرده بودند و تا غروب منتظر ماندند . آب از یقه پالتوها روان بود و لرزه در مهره‌های پشت میدوید : روشن کردن آتش ممنوع بود، - گرچه این کار هم در چنان بارانی بس دشوار بود. درست پیش از آغاز شب، نفرات وارد سنگرها شدند . در خندق‌های کم‌عمق که دیوارهٔ آن بزحمت بلندتر از قد آدمی بود بقدر نیم‌آرشین آب ایستاده بود . بوی لجن و سوزنهای پوسیدهٔ کاج و باران می‌آمد، بوئی گس و نرم همچون مخمل. قزاق‌ها دامن پالتوی خود را بالا کشیده چمباتمه زده بودند . سیگار می‌کشیدند و کلاف آندوه‌بارو زود گسل گفتگورا باز میکردند. نفرات جوخهٔ دوم، پس از آن که جیرهٔ توتونی را که پیش از حرکت دریافت کرده بودند میان خود قسمت کردند، در خم يك

سنگر بدور گروهیان خود گرد آمده بودند. گروهیان روی يك قرقره بزرگه سیم خاردار که آنجا رها شده بود نشسته خاطرات خود را دربارهٔ سرلشکر کویپلوفسکی Kopylovski که دوشنبهٔ پیش کشته شده و گروهیان مزبور در زمان صلح در تیب او خدمت کرده بود باز میگفت. هنوز داستان خود را پایان نرسانده بود که افسر فرمانده جوخه فرمان داد: «آماده حرکت! قزاقان به يك خیز برخاستند و بقیمت سوزش انگشت‌های خود يك‌های حریصانه‌ای به سیگارهای خود زدند و پیاپایش رساندند. اسواران از سنگرها بدر آمد و بار دیگر خود را در جنگل کاج که در تیرگی شب فرو میرفت بازیافت. نفرات در حالی که یکدیگر را باشوخی و متلک‌سر خوش میداشتند راه می‌رفتند. یکی هم سوت میزد.

در محوطهٔ کوچک خالی از درختی به صف درازی از نش‌ها بر خوردند. کشته‌ها شانه به‌شانه هم در حالات مختلفی که غالباً وقیحانه و وحشتناک بود دراز کشیده بودند. سر بازی باتنگه و ماسک ضد گاز که به کمر آویخته داشت آنجا قدم میزد. در کنار نش‌ها، زمین نمناک همه‌جا زیرورو شده بود و آثار بیشمار قدم‌ها و بریدگیهای عمیق چرخ ارا به‌ها میان سبزه‌ها دیده میشد. اسواران از چند قدمی نش‌ها که هم اینک عفونت نرم و سنگین مرگه از آن بر میخاست میگذشت. فرمانده اسواران نفرات خود را متوقف کرد و به‌مراه افسران جوخه‌ها بسوی سر باز نگاهبان رفت. چند کلمه‌ای میان آنها مبادله شد. در این میان قزاق‌ها نیز صف خود را بهم‌زده به نش‌ها نزدیک شده بودند. آنان کاسکت‌ها را از سر بر گرفته با ترس و لرز نهانی آمیخته با آن کنجکاوای حیوانی که هر زنده‌ای در برابر راز مرگه احساس میکند مرده‌ها را و ارسی میکردند. همه‌شان افسر بودند و قزاق‌ها چهل و هفت تن از آنان را بر شمردند. بیشتر شان سروروی جوان داشتند: بیست تا بیست و پنج سال. تنها اولین نش‌سمت راست که سردوشی سروانی داشت مردی سالمند بود. بالای دهانش که انکاس گنگه آخرین فریادش را حفظ کرده بود سبیل انبوه و سیاهی آویخته و ابروان پهنش در چهرهٔ سفید گشته از مرگه دلاورانه بهم تافته بود. برخی از مرده‌ها نیم تنهٔ جرمی که لکه‌های بزرگه گل‌بدان چسبیده بود و برخی دیگر پالتو بن داشتند. قزاق‌ها مدتی دراز ستوانی را که مرگه زیبایی چهره‌اش را از بین نبرده بود نگرستند. به پشت خوابیده دست چپش سینه‌اش را تنگ می‌فشرد و دست راستش که از پیکرش دور مانده بود برای همیشه روی پاشنهٔ هفت تیرش خشک شده بود. پیدا بود که کسی سعی کرده بود هفت تیر را از دستش در آورد، چه بر پشت دست زرد رنگ و پهنش آثار سفید

رنگه خراشیدگی دیده میشد، اما گویی که فولاد پاپوست وی جوش خورده بود؛ دستش هفت تیر را رها نکرده بود. کاسکت از سرش که موهای بور تا بیداری داشت افتاده بود. گونه اش را گویی برای نوازش بسوی خاک برگردانده بود، ولی لبهای نارنجی رنگش که لکه های کبود بر آن دیده میشد با حالتی حاکی از اندوه و تردید بهم پیچانده شده بود. نفر دست راست او به رو بر خاک افتاده بود. پالتوایش که بند کمر آن کنده شده بود در پشت جمع گشته ساق های فربه او را با ماهیچه های کشیده در شلوار خاکی رنگه و نیم چکمه های چرمی زرد که پاشنه آن از یک طرف ساییده شده بود نمایان میساخت. خمپاره کاسکت و همچنین فرق سرش را بیکباره برده بود. جمجمه خالی گشته اش که اطراف آن را موهای خیس همچون تاجی فرا گرفته بود پر از آبی گل رنگه بود. آب باران. کنار او مردی تنومند ولی نه چندان بلند قامت افتاده بود با نیم تنه باز و پیراهن سربازی پاره، ولی چهره ای نداشت: آرواره پالمینش از پیوار روی سینه برهنه اش افتاده بود؛ زیر موهای سرش قسمتی از پیشانی تنگه و سفید رنگش که پوست سوخته در حاشیه آن لوله شده بود دیده میشد؛ ولی در فاصله بین آرواره و بالای پیشانی جز استخوان شکسته و خونابه سیاه و سرخ چیزی نبود. کمی دورتر تکه های اندام انسانی، پاره های پالتوی سربازی که بایستی مبالاتی روی هم انباشته شده بود، و ساقی پای له شده ای به جای سر نهاده بود. باز دورتر از آنجا، جوانکی که بر آستی کودکی بشمار میآمد افتاده بود، بالبهای گوستالو و چهره ای بیضی شکل همچون نوجوانان. رگبار مسلسل از سینه اش گذشته بود، پالتویش در چهار نقطه سوراخ گشته و پشم کز کرده از آن بیرون زده بود.

ایوان الکسی یویچ در حالی که دندانهایش بهم میخورد گفت:

— این یکی . . . این یکی در دم مرگ چه کسی را صدا زده ؟ لابد

مادرش را ؟

سپس بثنندی روی برگرداند و مانند کوری سکندری خوران از آنجا

رفت .

قزاقها، در حالی که بر خود خاج می کشیدند، بسرعت از آنجا دور شدند و پشت سر خود نگاه نکردند. هنگامی که از محوطه های باریک بی درخت جنگل میگذشتند تا مدتی دراز خاموش ماندند و کوشش داشتند که هر چه زودتر خاطره آنچه را که دیده بودند از خود دور سازند. کنار خط پناهگاه های عمیق متروکی به آنان دستور توقف داده شد. افسران همراه یکی که چهار نعل از

جانب ستاد هنگ چرنی بار رسیده بود به یکی از آن پناه گاه‌ها داخل شدند . تنها در آن هنگام آفونکا اوزرف ، قزاق آبلدرو ، بازوی ایوان آلکسی یویچ را گرفت و زمرمه کرد :

— آن پسرک، آنجا... میدانی، آن آخری، یقین درزندگی خودش هرگز زنی را نبوسیده بود... دیدی چه جور قصابی کرده بودند؟ چه جور این ممکن هست، آخر؟

زاخار کارالیوف به میان سخن دوید :

— این همه کشته را از کجا آورده‌اند؟

بورشچوف، پس از يك دم سکوت، جواب داد:

— در حمله شرکت کرده بودند . نگهبان اجساد این را گفت.

قزاق‌ها و راحت باش، داشتند . تاریکی بر فراز جنگل پرده می کشید . باد ابرها میراند و میدرید و فروغ قفائی رنگ ستارگان دوردست را باز مینمود . در این میان، در پناهگاهی که افسران در آن گرد آمده بودند، فرمانده اسواران پس از مرخص کردن پیک ستاد پاکتی را که او آورده بود گشوده بر مضمون آن اطلاع یافت، و سپس در روشنائی يك کونه شمع صدای بلند چنین خواند :

«سپیده دم روز سوم اکتبر، آلمانی‌ها، با یکبار بردن گاز خفه کننده و مسموم کردن سه گردان از هنگ ۲۵۶، خط مقدم سنگرهای ما را اشغال کردند . به شما امر میکنم که تا خط دوم سنگر پیشروی کرده، پس از برقراری ارتباط با گردان یکم هنگ ۳۱۸ چرنی بار، در قسمت خط دوم سنگر مستقر شوید تا هم امشب دشمن را از خط نخست بیرون برانید . در جناح راست شما دو گروهان از گردان دوم و یک گردان از هنگ فاناگوریا Fanagoria متعلق به لشکر سوم نارنچک اندازان خواهند بود .»

افسران دربارهٔ موقعیت بحث کردند و سبگاری کشیده بیرون آمدند . اسواران دوباره برآم افتاد .

در همان اثنا که قزاقان کنار پناهگاه‌ها راحت باش داشتند ، گردان یکم هنگ ۳۱۸ چرنی بار از آنها در گذشت و خود را به پل استوخود رسانید . این پل بوسیلهٔ گروه نیرومند متعلق به یکی از هنگ‌های نارنچک انداز دفاع میشد . استوار وضع آنجا را برای فرمانده گردان تشریح کرد و گردان از پل گذشت و منقسم شد؛ دو گروهان در سمت راست و یکی در سمت چپ موضع گرفت

و گروهان چهارم با اتفاق فرمانده گردان بنوان ذخیره باقی ماند . سر بازان بخط زنجیر پیشروی میکردند . جنگل پر از آب و چاله بود . سر بازان هنگام راه رفتن زمین را با پا با احتیاط لمس می کردند ، گاه یکی شان می افتاد و آهسته فحش میداد . گروهانی که «نوکر» بدان تعلق داشت در منتهاالیه جناح راست پیش میرفت و خود «نوکر» ششمین نفر از آخر بود . پس از آن که فرمان «آماده - باش» داده شد ، تفنگ خود را پر کرد و آن را با هر دو دست گرفته گام برداشت ، چنانکه با سر نیزه خود درختان جوان و تنه کاج ها را خراش میداد . دو افسر که با صدای خفه در گفتگو بودند از برابر او گذشتند . فرمانده گروهان با لحن دودانگ و شمرده خود گله میکرد:

- زخم کهنه ام سرا کرده . مرده شورش بیره این کنده درخت را ! میدانید ، ایوان ایوانوویچ ، تو این تاریکی به يك کنده درخت برخوردی ، ساق پام ضرب دید . این هم نتیجه اش ، زخمی باشد و نمیتونم راه برم ، باید برگردم .

صدای فرمانده گروهان يك دقیقه خاموش شد و دورتر با لحنی باز آهسته تر از نو در گرفت :

- فرماندهی نیمه اول گروهان را شما به عهده خواهید گرفت و با گدانوف فرماندهی نیمه دوم را . من ... بشرافت قسم ، دیگر ندارم . ناچارم برگردم . صدای بم و گرفته ستوان سوم بلیکوف Belikov در پاسخ بلند شد :

- عجیب ! همین که حرف از نبرد بمیان می آید ، زخم های کهنه تان سر و امیکنه .

فرمانده گروهان صدای خود را بلند کرد و گفت :

- خواهش میکنم دهاتان را ببینید ، آقای ستوان سوم .

- خوب ، خوب . میتونید برید .

«نوکر» که گوش به صدای قدم های خود و دیگران داشت ، پشت سر خود خش خش شتاب آلودی شنید و دریافت که فرمانده گروهان راه پشت جبهه را در پیش گرفته است . يك دقیقه پس از آن ، بلیکوف که با اتفاق استوار بسوی جناح چپ گروهان میرفت از مقابلش گذشت و غرولند میکرد :

- ببشرف ها ، بومبیرند . همین که کار رنگ جدی بخودش گرفت ، بیمار میشوند یا زخم های کهنه شان سر و امی کنه . اما تو که تازه از دانشکده بیرون آمده ای ، از تو خواهش میکنند که لطفاً فرماندهی نیمه گروهان را برعهده

بگیری ... نامردها ! این جور دانشخاص را من ... بیچاره سر بازاها ...  
 صداها ناگهان خاموش شد و «نوکر» دیگر همه‌های جز صدای پاهای  
 خود که در گل و شل فرو میرفت و نوای زنگوله‌ای که در مغزش نواخته می‌شد  
 چیزی نشنید .

از جانب چپ یکی با صدائی سوت مانند زمزمه کرد:

- آهای ، همشهری !

- ها !

- داری میری ؟

«نوکر» پاسخ داد:

- دارم میرم .

و در همین میان سکندری رفت و در ته يك چاله کلوله نوپ سر خورد و به کون  
 نشست . صدائی که از سمت چپ می‌آمد گفت:

- چه تاریکه ...

آن دو، بی آنکه یکدیگر را ببینند، يك دقیقه راه رفتند و ناگهان «نوکر»  
 درست دم گوش خود صدای سوت مانند او را شنید:

- باهم راه بریم . این جوری ترسان کمتر خواهد بود ...

باردیگر خاموشی گزیدند و چکمه‌های پراز آب خود را روی زمین خیس-  
 خورده حرکت دادند . ماه کاسته و پرلك و پس ناگهان از پس حاشیه ابری بیرون  
 جست ! آنکاه ، درحالی که مانند پولک‌های زرد برق می‌زد ، بسان ماهی چند تانیه  
 در دریای موج ابرها غوطه‌ور شد و باردیگر بد آمد و روشنائی شفق گونی بر  
 زمین فرو پاشید ؛ سوزن‌های کاج خیس خورده با فروغی فسفر آسا درخشیدن گرفتند ،  
 و بوی آنها در روشنائی نافذتر و نفس سرد زمین نمناک گس ترمینمود . «نوکر»  
 به همراه خود نظرافکنند . ناگهان این يك ایستاد و سرش را چنان تکان داد که  
 گوئی ضربتی براو وارد شده است ؛ لبها را از هم گشود و به يك نفس گفت:

- نگاه کن .

سه قدم دورتر ، درپای درخت کاجی ، مردی با پاهای از هم گشاده ایستاده  
 بود . «نوکر» گفت ، یا شاید فقط چنین گمان کرد که میگوید :

- يك مرد .

سر بازی که همراه «نوکر» راه میرفت ناگهان تفنگش را پسوی او نشانه  
 رفت و فریاد زد:



— که هستی؟ که هستی، آتش میکنم!  
مرد جوابی نداد. سرش مانند حقه گل آفتاب گردان به پهلو خم شده بود.  
«نوکر» با خنده‌ای که صدای خش‌خش میداد گفت:

— خوابیده!

و درحالی‌که همه اندامش میلرزید ولی برای آنکه به خود دل و جرات دهد میخندید، يك قدم پیش رفت. آن دو به مرد نزدیک شدند. «نوکر» گردن دراز کرده مینگریست. رفیقش با کونه تفنگک ضربتی به آن مجسمه خاکستری رنگ بیحرکت زد و بشوخی گفت:

— هه، بابا! خوابیده‌ای؟ های، همشهری؟ ... شوخیت گرفته، چه کار داری میکنی؟ ...

ناگهان صدایش دزهم شکست، يك قدم عقب رفت و فریاد زد:  
— مرده است!

«نوکر» نیز که دندان‌هایش بهم میخورد يك قدم عقب رفت. مردی که به درخت کاج تکیه داشت مانند درختی که ازه کرده باشند، همان‌جا که يك ثانیه پیش زیر قدم‌های «نوکر» بود بخاک افتاد. آن دو چهره‌ی او را بسوی خود بر گرداندند و سرانجام دریافتند که وی سرپای یکی از سوگردان هنگه ۲۵۶ پیاده است که دچار گاز خفه کننده شده و، درحالی‌که از مرگی که در ریه‌هایش لانه کرده بود میگریخت، آخرین پناهگاه خود را در پای این درخت جسته است. مرد بلند قامتی بود با شانه‌های فراخ، و سر را با بیمبالاتی بیک سو خم کرده بود؛ چهره‌اش هنگام افتادن به گل چسبناک آلوده شده بود؛ چشمانش را گاز خورده و آب کرده بود؛ زبان گوشتالو و سیاهی که مانند سنگ فسان بود از لای دندان‌های بهم فشرده‌اش بیرون زده بود.

سرپای که همراه «نوکر» بود بازوی او را کشید و زمزمه کرد:

— بریم، محض رضای خدا بریم.

براه افتادند و بیدرنگ به جسد دیگری برخوردند. بتدریج که پیشتر میرفتند بر تعداد مردگان افزوده میشد. درپاره‌ای جاها بصورت پشته روی هم افتاده بودند؛ برخی چمباتمه زده خشک شده بودند، برخی دیگر نیز چهار دست‌وپا مانده گویی مشغول چرا بودند؛ یکی هم درست در مدخل خندقی که راه به دومین خط سنگرداشت خود را گلوله کرده دست خود را در دهان فرو برده و از شدت درد گاز گرفته بود.

«نوکر» و سربازی که به او ملحق شده بود دوان دوان خود را به رفتاری خویش که پیشاپیش میرفتند رساندند و از آن‌ها گذشته همچنان در کنار یکدیگر به راه خود ادامه دادند. باهم درشکاف تاریک سنگری که مارپیچوار در تاریکی میرفت جستند و تصمیم گرفتند که هر کدام از سستی بروند. رفیق «نوکر»، بی آنکه به گفته خود اطمینان داشته باشد، پیشنهاد کرد:

– باید پناهگاه‌ها را جستجو کرد. شاید چیز خوردنی باقی مانده باشد.  
– بریم. تراز دست راست برو، من از دست چپ. تا دیگران برسند، مافروست کافی خواهیم داشت.

«نوکر» کهریتی زد و از در گشاده نخستین پناهگاه داخل شد و بیک خیز از آنجا بیرون آمد، توگویی فزری او را بحرکت در آورده است: در داخل پناهگاه دوجسد صلیب‌وار روی هم افتاده بود. «نوکر» به سه پناهگاه سرزد، اما نتیجه‌ای بنیست نیاورد و بشرب لگد در پناهگاه چهارمین را پا کرد. لحن خشن صدای بیگانه‌ای بگوشش رسید: از حیرت نزدیک بود از پا در افتد:

– کیه؟  
– Wer ist das?

«نوکر»، که گرمائی سوزان سرپایش را فرا گرفته بود، بپاموشی خود را واپس کشید.

یلسر باز آلمانی از پناهگاه خارج شد، درحالی که با حرکتی سست پالتوی خود را بر شانه‌اش مرتب میکرد، پرسید:

– توئی، او تو؟ چرا اینقدر Weshalb – Das bist du Otto?

دیر کرده‌ای؟ bist du so spät gekommen?

«نوکر» با صدائی گرفته گفت:

– دست‌ها بالا! دست‌ها بالا! تسلیم شو!

و در همان حال چمباتمه زد، چنانکه گوئی به‌وی دستور داده‌اند روی نشانه آتش کند.

سر باز آلمانی که زبانش از حیرت بند آمده بود آهسته دست‌ها را بلند کرد و به پهلو چرخید و با چشمان خیره گشته نوک سر نیزه را که متوجه وی بود نگاه کرد. پالتو از دوشش بزییر افتاد، نیم تنه خاکستری مایل به سبزش که یلسر بدید تکمه داشت زیر بغل چین خورد، دست‌های گنده کارگريش می‌لرزید و انگشتانش چنان می‌جنبید که گوئی برشتی‌های يك پیانوی ناپیدا مینوازد. «نوکر» بی حرکت مانده بود و به پیکر بلند و ستبر آلمانی، به دکمه‌های فلزی او نیفرورم او،

به نیم چکمه‌های وی که درز آن از پهلو دوخته بود ، به کاست بی لبه اش که اندکی کج بر سرش نهاده بود چشم دوخته بود. ناگهان حرکتی کرد و تلو تلو خورد، چنانکه گویی چیزی او را از پالتوی گشادش بیرون میراند ، صدای شگرفی از حلق بر آورد که پیدایش سرفه است با حق‌گریه، و آنگاه قدمی بسوی آلمانی برداشت. با صدائی بیرنگ و شکسته گفت:

— دررو! آلمانی، در رو! با تو کینه‌ای ندارم. تیر در نمیکنم.

تفنگ خود را به دیواره سنگر تکیه داد، دست پیش آورد و روی نوک پنجه‌ها ایستاد و بازوی راست آلمانی را گرفت. حرکات مطمئن او اسیر را متقاعد می‌کرد؛ او هم دست‌ها را پائین آورد و بدقت به آهنگ‌های غریب این صدای روسی گوش داد.

«نوکر» ، بی آنکه تردیدی بخود راه دهد ، دست خشن خود را که بر اثر بیست سال کار ترک‌خورده بود پیش آورد و انگشت‌های سرد و بیحرکت آلمانی را فشرد و کف دست خود را ، کف کوچک زرد رنگی که برآمدگی پینه‌های بسیار کهنه لکه‌های قهوه‌ای رنگی بر آن نشانده بود، بالا آورد؛ نور آبی رنگ ماه که روبرو افول می‌رفت بر آن تابید. «نوکر» درحالی که همچون تباداران می‌لرزید، گفت:

— من یک کارگرم. برای چه تورا بکشم؟ در رو!

و بادست راست خود شانه آلمانی را آهسته فشرد و با تلاق سیاه را به او نشان داد:

— دربرو، ده، احق! همین حالا آن‌های دیگر سر می‌رسند...

مرد آلمانی همچنان دست‌های فرو افتاده «نوکر» را مینگریست؛ با اندامی کشیده ، اندکی به جلو خم شده او را مینگریست و میکوشید تا معنای این کلمات نامفهوم را دریابد. این حالت یک یا دو ثانیه طول کشید. چشمانش به چشمان «نوکر» برخورد و ناگهان لبخندی شادمانه نگاهش را به لرزه در آورد. یک قدم عقب رفت و سپس دست‌ها را پیش آورد و دست «نوکر» را بشدت فشرد و تکان داد، و درحالی‌که چهره اش با لبخندی شوریده‌وار میدرخشید و چشم در چشم «نوکر» داشت ، بسوی او خم شد و گفت:

— می‌گذاری برم؟ .. او، — Du entlässt mich?.. O, jetzt

حالامی‌فهمم. تو کارگروسی هستی؟ مثل خود من سوسیال  
hab'ich verstanden! Du bist ein  
russischer Arbeiter? Sozial\_De\_

mokrat, wie ich? So? O! O! Das ist wie im Traum... Mein Bruder, wie kann ich vergessen? Ich finde keine Worte. Nur du bist ein wunderbarer wagender Junge... Ich...

دموکراتی؟ آها! اوه! اوه! انگار خواب می بینم... برادر، چطور می توانم همچو چیزی را فراموش کنم؟ هیچ کلمه ای پیدا نمی کنم. همینقدر میدانم جوان فوق العاده و پر جرأتی هستی... من...

از میان همه این امواج خروشان کلمات بیگانه، «نوکر» تنها کلمه سوسیال دموکرات را که به لحن پرسش آمیزی ادا شده بود باز شناخت.  
- خوب، بله، من سوسیال دموکرات هستم. حالا در برو... خدا نگهدار، برادر. دست بده بینم.

آن دو بطور غریزی یکدیگر را درک کرده بودند و چشم در چشم یکدیگر داشتند، یکی باواریائی بلند قامت و خوش هیكل و دیگری سرباز کوتاه قد روس. مرد باواریائی زمزمه کرد:

- تو جنگ های طبقاتی آینده، هر دو مان در یک سنگر خواهیم بود، اینطور نیست، رفیق؟  
- In den zukünftigen Klassenkämpfen werden wir in denselben Schützengraben sein, nicht wahr, Genosse?

سپس مانند حیوان درشت خاکستری رنگی روی جان پناه سنگر پرید. باقی سربازان نزدیک میشدند. همه قدامت هایشان در جنگل به گوش میرسید. یک گروه دیده دور چک همراه افسر خود پیشاپیش دیگران میآمدند. بدیدن سربازی که از یکی از پناهگاهها بیرون میآمد - او به امید یافتن چیزی خوردنی آن را کاویده بود -، چیزی نمونده بود که او را بکشند. سرباز که چشم سیاه تفنگ را متوجه خود دید، فریاد زد:

... آشنا! مگر نمی بینید؟...

سپس، در حالی که گرده نان سیاهی را همچون کود کی بر سینه می فشرد، تکرار کرد:

- من از خودتان هستم.

استواری از آن میان «نوکر» را شناخت! از فراسنگر جست و با کونه

تفنگه ضربتی سخت بر پشت اوزد.

– لت و پارت میکنم ! دك و پوزت را پر خون میکنم ! کجا بودی ؟  
«نوکر» پیش آمد : سست و ناتوان بود ، حتی ضربت کوبه تفنگه بسیار کم بر او اثر نموده بود . با سادگی نامعهود پاسخ خود استوار را به تعجب افکند :

– جلوجلوا آدمم . دست بهمن نزن .

– لازم نیست مثل سگك ول بگردی . هه ، گاه عقب میمانه و گاه جلوجلو  
مینازه . مگر تو آئین نامه را نمیدانی ؟ تازه که به خدمت نیامده ای ، نه ؟  
پس از اندکی افزود :

– توتون داری ؟

– همه اش توتون فشرده .

– بده .

استوار سیگاری روشن کرد و به انتهای جوخه رفت .

هنگامی که دیده و روان چك به يك پست دیده بانی آلمانی برخوردند ، دیگر تقریباً روز بود . آلمانی ها بایك رگبار خاموشی را درهم شکستند . بدنبال آن دو رگبار دیگر با فاصله های مساوی در گرفت . فشفت قرمز رنگی بر فراز سنگرها بالا رفت ، فریادهائی طنین افکند و ، پیش از آنکه جرقه های ارغوانی فشفته در هوا خاموش گردد ، شلیك توپخانه آلمانی آغاز شد .  
بوم ! بوم ! و باز دو بوم بوم دیگر که گوئی خواسته بودند خود را به دو شلیك نخستین برسانند .

خیماره ها با همه مهمه فزاینده ای به قدقد در آمدند : کله کله کله و زرزوی ...  
و هنگام عبور از فراز سرسربازان نیم گروهان اول ، خش خش کتان هوارا مانند مته سوراخ کردند . يك دم خاموشی در گرفت و سپس در دوردست ، نزدیک پل استوخود ، غرش خفیف انفجارها به گوش رسید : باوو ! باوو !

سربازانی که به خط زنجیر بدنبال دیده و روان چك در فاصله چهل سائنی میرفتند ، پس از نخستین شلیك روی زمین دراز کشیدند . فشفتی فروغ شنجرفی رنگی فروپاشید . «نوکر» دید که سربازان بسان مورچگان میان درختها و بوته ها میخزند ، بی آنکه از زمین پر گل ولای منزجر باشند ، بلکه خود را بر آن میفشارند تا در امان باشند . در هر چاله ای سربازان وول میخورند . آنان خود را در پس هر کمترین چپین خوردگی زمین پنهان میکردند و سر خود را در هر

سوراخی که در دسترس مییافتند فرو میبردند، ولی پس از آنکه تق تق آتش مسلسل‌ها شروع به کوبیدن جنگل کرد و مانند رگبار ماهه آن‌را فرا گرفت دیگر نتوانستند تاب آورند: سینه‌خیز، در حالی که سر را تا آخرین حد امکان میان شانه‌ها فرو برده بودند، رو به عقب خزیدن گرفتند! آنان همچون کرم صد پا خود را به زمین چسبانده بی آنکه بازو یا پای خود را خم کنند مانند مار میخزیدند و پشت سر خود رده‌ای میان گل‌ولای بجا می‌گذاشتند... برخی نیز پیا خاستند و دویدن آغاز نهادند. در سراسر جنگل گلوله‌های انفجاری درختان را از هم میدرید و سوزن‌های کاج را می‌شکست و در حالی که همچون افعی سوت می‌کشید در زمین فرو می‌رفت، یا آنکه کمانه میکرد و بان بوسه‌های پر صدا می‌تکید.

پس از آن که به خط دوم سنگر باز گشتند، از نیم گروهان اول هفده تن کم بود. در همان نزدیکی، قزاقان اسواران اعزامی سفوف خود را منظم میکردند. آنان در جناح راست نیم گروهان اول‌راه پیموده با احتیاط پیش آمده بودند و امکان داشت که آلمانی‌ها را غافلگیر کنند، چه پاسداران دشمن را از میان برده بودند، ولی شلیکی که بسوی دیده‌وران چک شده بود به تمام آن منطقه هشدار داده بود. آلمانی‌ها که بدون نشانه‌گیری تیراندازی میکردند دو قزاق را کشته و یکی را زخمی کرده بودند. قزاق‌ها آن دو کشته و یک زخمی را باز آورده بودند، و همچنان که سفوف خود را از نو مرتب میکردند، به بحث پرداختند:

— کشته‌ها مان را باید خاک کنیم.

— دیگران هستند که این کار را بکنند.

— باید به فکر زنده‌ها بود. مرده‌ها که نمی‌ندارند.

نیم ساعت پس از آن دستوری از ستاد هنگ رسید: «پس از تدارک توپخانه، گردان باید با اتفاق اسواران اعزامی قزاق دست به حمله بزند و دشمن را از خط اول سنگر بیرون براند.»

تدارک توپخانه که رو به ضعف بود تا ظهر ادامه یافت. قزاق‌ها و سربازان پیاده پاسدارانی معین کرده در پناهگاه‌ها استراحت میکردند. هنگام ظهر دست به حمله زدند. درست چپ، در بخش اصلی جبهه، غرش توپ‌ها شنیده میشد: در آنجا هم نبرد از نو در می‌گرفت.

قزاقان ماوراء بایکال در منتها الیه جناح راست مستقر بودند، سمت چپشان هنگ چرنی‌یار و اسواران اعزامی قزاق، و دورتر از آن هنگ نارنجک اندازان فاناگوریا و باز دورتر هنگ‌های چمبار و بوگولما و هنگ‌های ۲۰۸

۲۱۱ پیاده و هنگ‌های پاولوفگراد و نگروف قرارداد شدند؛ هنگامی لشکر ۵۳ درمرکز حمله می‌کردند و سراسر جناح چپ بوسیله لشکر دوم تیراندازان ترکستان محافظت میشد. سرتاسر آن بخش جبهه می‌فرید: روس‌ها از همه جانب دست به حمله می‌زدند.

اسواران با آرایش فاصله‌داری پیشروی می‌کرد. جناح چپ آن بر جناح راست هنگ چرنی‌بار تکیه داشت. همین‌که خط‌الرأس جان پناه سنگرها در معرض دید قرار گرفت، آلمانی‌ها تندبادی از آتش‌رها کردند. قزاقان، بی‌آنکه فریادی برکشند، دویدن گرفتند: آنان روی زمین دراز می‌کشیدند و فشنگ‌ها را در می‌کردند و بار دیگر به‌دو پیش می‌رفتند. سرانجام در پنجاه قدمی سنگرها دراز کشیدند. بی‌آنکه سر بلند کنند، تیر می‌انداختند. آلمانی‌ها در سراسر خط سنگر سیم خاردار تعبیه کرده بودند. دونا رنجک که بدست آفونکا اورزوف پرتاب شد، پس از آنکه روی شبکه سیم خاردار کمانه کرد، منفجر گشت. آفونکا اندکی بلند شد تا نارنجک‌سوم‌را پرتاب کند، ولی گلوله‌ای زیر شانه چپش را سوراخ کرد و نزدیک استخوان عجز خارج شد. ایوان آلکسی‌ویچ که در همان نزدیکی دراز کشیده بود، دیدش که پاهای خود را اندکی پیچاند و دیگر حرکتی نکرد. پر و خورشامیل برادر آلکسی یک دست نیز کشته شد؛ پس از آن مائیتسکوف، آتامان سابق، و بلافاصله پس از او تیری به همسایه خانواده شامیل، یعنی یولاتی-کالی‌نین، قزاق شلی که کاکل بسیار زیبایی روی سر داشت، اصابت کرد.

فاصله نیم ساعت جوخه دوم هشت تن از نفرات خود را از دست داد. سروان فرمانده اسواران و نیز دو افسر فرمانده جوخه کشته شدند و اسواران، که دیگر فرماندهی نداشت، عقب نشست. قزاقان، پس از آن که از منطقه آتش خارج شدند، دور هم گرد آمدند: نیمی از نفرات کم بودند. سر بازان هنگ چرنی‌بار نیز عقب نشینی کرده بودند. در گردان اول نسبت تلفات از این هم بیشتر بود. با این همه ستاد لشکر فرمان زیر را صادر کرد: «بیدرنگه باید حمله را از نو شروع کرد و بهر قیمتی که باشد دشمن را از نخستین خط سنگر بیرون راند. موفقیت نهایی عملیات سراسر خط جبهه به‌اعاده وضع پیشین بستگی دارد.»

اسواران با آرایش فاصله‌داری بار دیگر عازم حمله شد. در برابر آتش کشنده آلمانی‌ها، نفرات در صد قدمی سنگرها بر زمین دراز کشیدند. بار دیگر واحدها گوئی آب میشدند. جنگاوران که از ترس دیوانه گشته بودند گوئی در زمین ریشه دوایتده بودند، و بی‌آنکه جرأت سر برداشتن یا جنبیدن داشته

باشند، همچنان دراز کشیده بودند و وحشت مرگ آنان را قلع ساخته بود.  
 نزدیک غروب نیمهٔ دوم گروهان هنگه چرنی یار دچار تزلزل گشت و  
 پا به فرار نهاد. قزاق‌ها نیز بشنیدن فریاد و محاصره مان کرده‌اند، برخاستند و،  
 در حالیکه روی بوته‌های گیاه می‌افتادند و سلاح خود را گم می‌کردند، شتابان  
 عقب نشستند. ایوان آلکسی بویچ، پس از آن که از خطر جست، خود را روی تنهٔ  
 کاجی که گلولهٔ توپ بر انداخته بود افکند و نفس تازه کرد و دید که گاوریلا  
 لیخوویدوف بسوی وی می‌آید. لیخوویدوف هنگام راه رفتن پاهای خود را مانند  
 مستان به اطراف می‌پراند؛ چشمانش بر زمین دوخته بود، بایک دست میکوشید  
 تاجیزی را در هوا بگیرد و با دست دیگر گوی میخواست تار عنکبوت نا پیدائی  
 را از چهرهٔ خود دور کند. دیگر نه تفنگ و نه شمشیر داشت. موهای بلوطی  
 تیره‌اش که از عرق خیس و صاف گشته بود در چشمانش ریخته بود. محوطهٔ بیدرخت  
 را از همه سو بیهود و نردابوان آلکسی بویچ آمد. ایستاد و نگاه لرزان و نامفهومش  
 کج کج بر زمین دوخته شد. ایوان آلکسی بویچ میدید که زانوانش آهسته می‌لرزد و  
 خم میشود و گویی برای پریدن دور خیز میگیرد. برای آنکه چیزی گفته باشد،  
 به سخن درآمد:

— خوب ... دیدی چه ...

ولی تشنجی در چهرهٔ لیخوویدوف ظاهر گشت و فریاد زد:

— صبر کن!

سپس چمباتمه نشست و انگشتان دست خود را بازنگهداشت و هراسان به  
 اطراف خود نگاه کرد. گفت:

— گوش کن! برات شمر بخوانم. داستان مرغ حق کوچکی هست که به  
 دیدن جغد میره و به او میگه:

بوم، عزیز کم، بر گو

بر گو که از نظر تو

بزرگتر و بالاتر از همه کیست؟

نخست امپراطور ما - عقاب،

سپس غلیبواج که سردار است،

و منقر که سر کرده است،

قوش‌ها قزاقان اورالند،

و کبوتران افراد هنگه گارد،



قمری‌ها سر بازان صف،  
 سارها کالموک،  
 زغن‌ها گولی،  
 وزانچه‌ها خانمهای اشرافی هستند .  
 اردک‌های خاکستری سر بازان پیاده‌اند ،  
 وغازها دختران کشور ملداوی ...  
 ایوان آلکسی‌یویچ که رنگش یکسر پریده بود گفت:  
 - وایستا ! لیخوویدوف ، چته ؟ ... مریضی‌ها؟  
 - مزاحم نشوا  
 چهرة لیخوویدوف ارغوانی گشت و بار دیگر لبهای کبودش به لبخندی  
 دیوانه‌وار ازم واشد وروایت شوم خودرا ازر گرفت :  
 غازها دختران کشور ملداوی هستند  
 هو برها احمق‌اند،  
 وبالابان‌ها پر خاشجو!  
 زاغها توپچی‌اند،  
 وکلاغها اهل والاشی؛  
 ماهیخوارها ویولن مینوازند ...  
 ایوان الکسی‌یویچ به یک خیز برخاست:  
 - بیا ، بریم آنهای دیگر را پیدا کنیم، وگرنه آلمانی‌ها دستگیرمان میکنند.  
 میشنوی؟  
 لیخوویدوف دست خودرا بتندی کشید، ودرحالی که بزاق گرمی ازمیان  
 لبانش فرو میریخت، بیش از پیش فریاد برداشت:  
 بلبل‌ها خنیا گردند ،  
 پرستوها کله گنده‌اند،  
 مرغ زنبورخوار مأمور مالیات است ،  
 وگنجشک‌ها بازرس ...  
 ناگهان صدایش درهم شکست و سرودی را بکندی خواندن گرفت، آن  
 هم نسرود بلکه زوزه گرگی که ازدهان درهم پیچیده‌اش بیرون‌کنده میشد وواج  
 میکردت . انیاب‌های تیز و آغشته به آب دهانش همچون سدف میدرخشید .  
 ایوان آلکسی‌یویچ چشمان‌اورا که اندکی پیش‌چشم یک‌تعریفی بود واینک بر اثر

جنون تاب برداشته بود، و نیز موهای صاف و چسبیده و گوش‌های موم مانند او را با وحشت مینگریست. لیخوویدوف اینک بانوعی خشم زوزه میکشید:

شپوره‌های افتخار بانگ برداشته‌اند!

آنجا، آن سوی دانوب،

سلطان عثمانی را شکست داده‌ایم،

و مسیحیان را آزاد کرده‌ایم.

ما از کوهستان

مثل یک گله ملخ پریدیم،

همه ما، قزاقان دون،

با تفنگ تیر در کردیم.

ما مرغها و همچنین بوقلمون‌هایشان را

خواهیم کشت و پر خواهیم کند

و کودکان و دختران‌تان را

تمام به اسیری خواهیم برد.

ایوان آلکسی بویچ همین که دید مارتین شامل لنگ لنگان از محوطه

بیدرخت میگذرد، فریاد زد:

— مارتین! مارتین! بیا اینجا!

مارتین، در حالی که به تفنگ خود تکیه میکرد، نزدیک شد. ایوان

آلکسی بویچ با اشاره چشم دیوانه‌را نشان داد و گفت:

— کمک کن، بیریش از اینجا. می‌بینی؟ طاقت نیاورده، خون به

سرش زده.

شامل آستین پیراهن خود را پاره کرد و با آن زخم پایش را بست و سپس،

بی آنکه لیخوویدوف را نگاه کند، یک بازوی او را گرفت و ایوان آلکسی بویچ

هم بازوی دیگر را گرفت و براه افتادند.

ما از کوهستان

مثل یک گله ملخ پریدیم ...

اینک لیخوویدوف آهسته‌تر آواز میخواند. شامل با شکلی ناشی‌از درد

از او تمنا میکرد:

— بس کن، دیگر سروصدا نکن! تورا بجان مسیح بس کن! مدتهاست

که تو از کومه‌ها پریده‌ای، بس کن!

ما مرغها و همچنين بوقلمون هايتان را  
خواهيم كشت و پر خواهيم كند...

مرد ديوانه ميكوشيد تا خود را از دست آن دو رها كند، مدام آواز ميخواند  
و فقط گاه گاه شقيقه ها را با دودست مي فشرد ، دندان به هم ميسائيد ، آرواره  
پائينش ميلرزيد و سرش كه از دم سوزان جنون تافته شده بود به يلك سوخم ميگشت.

#### IV

چهل ورستی پائین تر، نبردهائی در کناره های رود استو خود جریان داشت.  
پانزده روز بود که زوزه مداوم توپها شنیده میشد؛ شب ها در دور دست پرتو  
نور افکن هادامن آسمان بنفش رنگ را میدردید، یا چشمک میزد و همچون برق پریده  
رنگ و همه رنگ تابستانی میدرخشید و کسانی را که از دور ناظر آتش افروزی ها  
و انفجارهای جنگ بودند دچار اضطرابی ناگفتنی میکرد.

بخش اشغالی هنگ ۱۲ قزاق باتلاقی و بایر بود. هنگام روز دورادور  
بسوی اتریشی هائی که بدو در سنگرهای کم عمق خود عبور میکردند تیراندازی  
میشد. شبها افراد در پناه باتلاق میخوابیدند یا ورق بازی میکردند و تنها  
پاسداران مراقب فواره های شوم نور نارنجی رنگ دور دست در منطقه نبرد  
بودند.

در شبی یخبندان که آسمان از فروغ های دور دست با رخسندگی خاصی  
زیور بسته بود، گریگوری ملخوف از پناهگاه بیرون آمد و خود را به مدخل  
سنگر رساند و به جنگلی که در پس سنگر همچون کاکل خاکستری رنگ بر تارک  
تپه پستی سر برافراشته بود رفت و آنجا روی زمین پهناور و خوشبو دراز کشید.  
پناهگاه دود گرفته و گندیده بود، دود قهوه ای رنگ توتون همچون سفره  
شراهداری بر فراز میز کوچک که هشت تن قزاق کنار آن ورق بازی میکردند  
معلق بود. ولی در جنگل، روی تپه، باد نرم و خفیفی میوزید که گوئی بر اثر بال زدن  
پرندهای ناپیدا است. از گیاهانی که یخبندان بحال مرگ در آورده بود  
بوی اندوهبار و وصف ناپذیری بر میخاست. تاریکی بر فراز درختانی که خمپاره ها  
شاخ و برگ آن را بصورتی هول انگیز چیده بودند غلیظ میشد. هیزم پر دود  
پروین در آسمان میسوخت، هفتورنگه بسان ارابه سرنگون گشته ای که مال بندش  
روبه هوا کج مانده باشد کنار کهکشان افتاده بود و در شمال ستاره قطبی فروغ

لرزان خود را با سودگی می افشاند .

گریگوری پلکها را چین داده به ستاره نگاه میکرد ؛ فروغ یخ بسته آن که با همه رنگ پریدگی چشم را میزد اشکهای بی همان سردی زیر پلکهای وی جمع میکرد .

همچنانکه روی تپه دراز کشیده بود ، بی آنکه بداند برای چه ، به یاد آن شبی افتاد که از نیژنه یا بلو نوفسکی تا یاگودنوبه درجاده روستائی راه پیموده بود تا خرد را به آکسینیا برساند ؛ ناگهان با احساس دردی شدید او را بیاد آورد . انگاره بس گرامی چهره اش که اینک برای وی بیگانه بود ، محو و نامشخص از گذشت زمان ، در خاطرش نقش بست . گریگوری کوشید ( و ناگهان قلبش تندتر زدن گرفت ) تا او را بدانگونه که آخرین بار دیده بود ، با چهره ای دگرگون گشته آذردد و با اثر ارغوانی شلاق بر رخسار ، در نظر بیاورد ، ولی حافظه اش با سرسختی چهره دیگری را زنده میکرد ، که اندکی به پهلو خم شده فیروزماندانه لبخند میزد . اینک او که گستاخ سر بر میگرداند و نگاه چشمان سیاه چون ذغال خود را از زیر بروی میدوزد ، بالبان سرخ حریص و هرزه اش کلماتی سوزان در گوش وی زمزمه میکند ، سپس آهسته نگاه از وی بر میگیرد و سر بر میگرداند ؛ دو جمد بزرگ و نرم همچون کرک بر گردن گندم گوش افتاده است ... گریگوری در گذشته چه دوست داشت بر آن ها بوسه زند ...

گریگوری به خود لرزید . با اندازه یک ثانیه بوی نازک سیکران موهای آکسینیا به مشامش رسید ؛ خود را جمع و پره های بینی را وا کرد ، ولی ... نه ، این بوی دل آشوب بر گهای پوسیده بود . گرتنه بیضی شکل چهره آکسینیا رنگ باخت و محو شد . گریگوری چشم هارا بست ، کف هارا به پوست زبر زمین نهاد و مدتی دراز ، بی آنکه پلک بر هم بزند ، از پس کاج شکسته ای در حاشیه آسمان به ستاره قطبی که همچون پروانه زیبای آبی رنگی معلق ایستاده بال بهم میزد نظر دوخت .

تکه های پراکنده خاطرات تصویر آکسینیا را تیرم میکرد . هفته هائی را که پس از بریدن از آکسینیا نزد خانواده خود در تاتارسکی بسر برده بود به یاد آورد . شبها ، نوازش های حریصانه و ویران کننده ناتالیا که گوئی میخواست سردی دخترانه پیشین خود را جبران کند ؛ روزها ، پرستاری دقیق و کم و بیش کرنش آمیز خانواده و احترام مردمده نسبت به نخستین کسی از جوانان که نشان شوالیه سن ژرژ دریافت کرده بود . همه جا ، حتی در خانواده خود ، میدید که

نگاه‌های شگفت‌زده و احترام‌آمیز از گوشه چشم متوجه اوست؛ انگار باور نداشتند که این همان گریگوری، همان جوان با اراده و سرزنده پیشین است. در میدان ده، پیران با او بان‌کسی که با ایشان برابر است پرحرفی میکردند و در جواب سلام او کلاه از سر بر میگرفتند. دختران و زنان پیکر مردانه و اندکی خمیده‌اش را با آن پالتوی سر بازی و صلیبی که به یک نوار نازک راه راه آویخته بود باشیفتگی آشکار تماشا میکردند. او خود میدید که پانتلی پروکوفیویچ از این که همراه او به کلبسا یا سرمیدان میرود احساس سرفرازی مینماید. و این زهر تنک اما بفرنج که آمیزه‌ای از چا پلوسی و احترام و تحسین بود اندک اندک دانه‌های حقیقتی را که گرانازا در وجدان او افشانده بود تپاه و ریشه کن میکرد.

گریگوری در آن دم که بار دیگر عازم جبهه میشد دیگر همان کسی نبود که بهنگام آمدن بود. آنچه او را همان که بود کرده و به صورت یک فرد قزاق در آورده بود، آنچه او با شیر مادر مکیده و از هنگام زادن گرامی داشته بود، بر حقیقت بزرگ انسانی چیره شده بود.

دروقت خدا حافظی، پانتلی پروکوفیویچ که اندکی هم مست بود، به او گفت:

— من خوب میدانستم، گریشکا، — پیر مرد منقلب بود و ریش سیمگون خود را که تارهای سیاهی بدان در آمیخته بود نوازش میکرد، — من از مدت‌ها پیش میدانستم که تو قزاق شایسته‌ای خواهی شد. وقتی که یک‌سالت شد، به رسم و عادت قدیمی قزاقی (یادت هست، مادری؟) تو را به حیاط بردم و روی اسب نشاندم. و تو ناگه فوراً با دست‌های کوچکت به یال اسب چنگ انداختی. آن‌روز من بی‌بردم که چیزی از آب درمی‌آئی و همین‌طور هم شد.

گریگوری در آن دم که بار دیگر عازم جبهه شد قزاق شایسته‌ای بود. در ته دل همچنان به بی‌معنی بودن جنگ منتقد بود و بدان تسلیم نمیشد، ولی آوازه و افتخار قوم قزاق را بدرستی حفظ میکرد...

ماه مه هزار و نهصد و پانزده. هنگ ۱۳ آهن آلمان در نزدیکی ده الخوفچیک Olkhovtchik، در چمنی که از خرمی و سرسبزی میدرخشید، دست به‌یورش زد. مسلسل‌ها همچون زنجیره میخواندند. مسلسل یک‌گروهان روس که در پس رودخانه سنگر گرفته بود پسگینی تق‌تق میکرد. هنگ ۱۳ قزاق وارد نبرد گردید. گریگوری با دیگر افراد اسواران خود به خط زنجیر

دویدن گرفت. سر بر گرداند و طبق شعله‌ور آفتاب را در آسمان ظهر و نیز عکس آن را در خم رودخانه که حاشیه زردی از درختان بیدر آن بود دید. نگهبانان اسبان در آن سوی آب خود را پشت درختان تبریزی پنهان کرده بودند. خطیورش آلمانی‌ها و پرتو زرد رنگه عقابهای برنجی که بر کلاه خودشان دوخته بود در مقابل وی بود. باد دود باروت گلوله‌ها را که بر تنگه خاکستری افسنطین بود، با جنبش درمیآورد.

گریگوری بی آنکه شتاب ورزد تیر در میگرد و بدقت نشانه میگرفت و در فاصله دو آتش، هنگامی که گوش بزنگه دستورهای فرمانده جوخه بود، فرصت یافت تا کشف دوزک رنگارنگی را که روی آستین پیراهن سر بازیش راه میرفت با احتیاط بر گیرد. پس از آن نوبت حمله فرارسید... گریگوری بایک ضربت کوبه تفنگ آهنکوب خود یک ستوان بلند قامت آلمانی را به خاک افکند و سه سر باز آلمانی را اسیر گرفت و باتیرهایی که از بالای سرشان در میگرد مجبورشان ساخت که بسوی رودخانه بدون.

در ژوئیه ۱۹۱۵، در نزدیکی‌های راواروسکایا Rava-Rousskaia، گریگوری باتفاق یک جوخه قزاق آتشباری را که بدست اتریشی‌ها افتاده بود باز پس گرفت. در اثنای نبرد به پشت جبهه دشمن نفوذ کرد و با شلیک تفنگ خودکار مهاجمان را وادار به هزیمت نمود.

پس از عبور از پایانتس Baianets، در معرکه‌ای یک افسر فرجه اتریشی را به اسیری گرفت و او را همچون گوسفندی از عرض روی زمین نهاد و چهار نعل تاختن گرفت. گریگوری لرزش پیکر گنده افسر را که از وحشت خیس شده بود حس میکرد و بوی نفرت انگیزی را که از وی بر میخاست می‌شنید.

گریگوری در همان حال که بر تارک سیاه تپه دراز کشیده بود بر خورد خود را بادشمن سوگند خورده اش استبان آستاخوف باوضوحی خاص بیاد آورد. هنگه ۱۲ از جبهه برگرفته و به پروس خاوری فرستاده شده بود. اسبهای قزاقان کشتزارهای منظم آلمانی را لگدمال میکردند و خود قزاقان نیز خانه‌های آلمانی را آتش میزدند. آنان از هر جا که میگذشتند نشانه‌هایی بصورت دود نارنجی رنگه و ویرانه‌های نیم سوخته دیوارها و بام‌های سفالین از خود بجا میگذاشتند. در نزدیکی شهر استولپین Stolypine هنگه ۱۲ باتفاق هنگه ۲۷ قزاق دون دست به تعرض زد. گریگوری برادر خود را که لاغر گشته بود و نیز چهره تازه تراشیده استبان و چند تن دیگر از قزاقان ده خود را

يك نظر دید . هر دو هنگك شكست خوردند . آلمانی ها محاصره شان کردند و پس از آنكه هر دوازده اسواران قزاق یکی پس از دیگری کوشیدند تا حلقه محاصره دشمن را که برویشان بسته میشد از هم بدرند ، گریگوری دید که استپان از فراز اسب خود که کشته شده بود پائین جست و همچون فرره بدور خود چرخید . گریگوری ، که ناگهان تصمیم شادمانه ای در او سر برداشته بود ، اسب خود را بزحمت متوقف ساخت و پس از عبور آخرین اسواران که نزدیک بود استپان را لگدمال کنند بسوی او تاخت و فریاد زد :

– رکاب مرا بگیر !

استپان تسمه رکاب را بدست گرفت و نیم ورستی در کنار اسب گریگوری دوید . در حالیکه نفس میزد ، تمنا میکرد :

– تند نرو ! محض رضای مسیح ، اسب را نتازان !

آن دو موفق شدند از حلقه محاصره بیرون بجهند .

دیگر بیش از صد سائز به جنگلی که نجات یافتگان از حلقه محاصره خود را بدانجا کشانده از اسب پیاده شده بودند نمانده بود که گلوله ای به ساق پای استپان برخورد . رکاب را ول کرد و به پشت افتاد . باد کاسکت گریگوری را برد و کاکلی را در چشمش ریخت . گریگوری موهای خود را کنار زد و سر برگرداند . استپان لنگه لنگان بسوی پیشه ای رفت و در آنجا کاسکت خود را پنهان کرد و سپس نشست و با شتاب شلوار فراخ قزاقی خود را که نوار قرمزی در دو طرف داشت از پا در آورد . آلمانی ها دوان دوان از پس پشته ای سر میرسیدند . گریگوری دانست که استپان میخواهد خود را سرباز پیاده جا بزند ، چه در آن هنگام آلمانی ها بر قزاقان اسیر ابقانمی کردند ... گریگوری به ندای قلب خود گوش فراداد و سراسر پا بر گرداند و چهار نعل بسوی پیشه رفت و ، بی آنکه اسب را بایستاند ، پائین جست :

– سوار شو !

آن نگاه سریمی که استپان بر او افکند دیگر هیچگاه نمی بایست فراموش شود . گریگوری استپان را یاری کرد تاروی زمین قرار گیرد و خود ، در حالی که رکاب را بدست گرفته بود ، کنار اسب خیس از عرق به دویدن پرداخت .

تسیو او او او ... اوت ! – گلوله ها با صفر سوزانی که یکبارہ قطع میشد میگذشتند . این صفر گوشخراش و شکافنده بالای سر گریگوری ، بر فراز چهره سفید همچون گچ استپان و دم گوششان کشیده میشد : تسیو او او ... اوت ! و

پشت سرشان هم تق تق گلوله‌ها بود که به صدای شکافته شدن غلاف رسیده افاقیا میمانست : پوک پوک ! پوک پوک ! تاتاک تاتاک !

استپان، همین که به جنگل رسید، با چهره‌ای که از درد پیچیده بود از اسب بزر آمد، مهارش را انداخت و لنگه لنگان دور شد. از ساق چکمه چپش خون روان بود و به هر قدمی که با پای زخمی‌اش بر زمین مینهاد خون سرخ آلبالوئی همچون فواره نازکی از زیر کف پاره کفش بیرون میجست. به تنه درخت بلوط پر شاخ و برگ تکیه داد و گریگوری را با انگشت پیش خواند. گریگوری نزدیک آمد. استپان گفت :

- چکمه‌ام پراز خونه .

گریگوری پاسخی نداد. به جای دیگری مینگریست. استپان که با چشمان گودافناده خود چشمان گریگوری را میجست، گفت :

- گریشکا . . . تا حال که دست به حمله زده بودیم . . . میشنوی ، گریگوری؟ وقتی که حمله میکردیم من دست کم سه بار بطرف توشلیک کردم . . . خدا نخواست که تورا بکشم .

چشمانشان بهم رسید. نگاه تیز استپان از میان حلقه‌های گودافروفی تحمل ناپذیر میدرخشید. تقریباً بی آنکه دندان‌های بهم فشرده‌اش را باز کنند، گفت :

- مرا از مرگ نجات دادی . . . متشکرم . . . ولی درباره آکسینیا نمی‌تونم تورا ببخشم. از قدرت من بیرونه . . . مجبورم نکن، گریگوری . . .

گریگوری در پاسخ گفت :

- مجبورتم نمی‌کنم.

و بی آنکه آشتی کرده باشند از هم جدا شدند.

و باز يك خاطره دیگر . . . در ماه مه سه‌هنگ با دیگر واحدهای ارتش بروسیلوف Broussilov در منطقه لوتسک Loutsk جبهه را شکافته و سازمان پشت جبهه دشمن را مختل ساخته بودند و ضرباتی وارد آورده و دریافت کرده بودند. در نزدیکی شهر لوف Lvov، گریگوری با بتکار خود اسواران را به یورش واداشته و یک آتشبار خمپاره‌انداز اتریشی را با کارکنان آن به اسیری گرفته بود. يك‌ماه پس از آن، شناکنان از رودخانه بوگ Boug گذشته و رفته بود تا اسیری بدست بیاورد. گریگوری، نیم برهنه، نکهبانی را در محل پاس بر زمین زده بود، ولی سرباز آلمانی تنومند و پرزور بود و مدتی با او کلاویز شده کوشیده بود تا



فرباد بزند و نمیخواست بگذارد که وی دست و پایش را ببندد.

از این خاطره لبخندی بر لبان گریگوری نشست.

چهار روزهایی نظیر همین که روزگار در میدان‌های نبرد تازه یا کهنه پر کرده و افشانده بود! گریگوری شرف قزاقی را استوار نگه میداشت و از هر فرصتی برای نشان دادن دلیری بی‌پایان خود استفاده میکرد. جان خود را به خطر می‌انداخت، دیوانگی‌ها مینمود، با لباس میدان پشت جبههٔ اتریشی‌ها میرفت و بی آنکه خونی بریزد پست‌های آنان را از کار می‌انداخت. رفتارش بسان يك قزاق واقعی بود و احساس میکرد که آن درد و دل‌سوزی بحال آدمی که در نخستین روزهای جنگ او را بوسه می‌افکند برای همیشه او را ترك کرده‌است. مانند زمین‌های نم‌گزار بهنگام خشکسالی، قلبش سخت‌تر و زمخت‌تر شده بود و همانگونه که زمین‌های نم‌گزار آب را جذب نمی‌کنند، قلب او هم دیگر رحم را به خود راه نمیداد. با تحقیری سرد بازندگی دیگران و زندگی خود بازی میکرد. ازینرو بعنوان سربازی دلاور شهرت یافته چهار صلیب سن ژرژ و چهار مدال بدست آورده بود. هنگام مرگ، که اینک کمتر اتفاق می‌افتاد، گریگوری کنار پرچم که از دود باروت نبردهای بیشمار تیره گشته بود می‌ایستاد؛ ولی گریگوری میدانست که دیگر مانند روزگار گذشته نخواهد خندید؛ میدانست که چشماش تو گرفته و گونه‌هایش برجسته است؛ میدانست که هر گاه کودکی را در آغوش بگیرد بزحمت قادر است در چشمان روشنش بنگرد؛ آری، گریگوری میدانست که صلیب‌ها و ترفیعات خود را بچه بهائی خریده است.

روی آن تپه، همچنان که با تکیه بر آرنج چپش دراز کشیده و دامن پالتویش را روی خود آورده بود، حافظه‌اش آنچه را که بروی گذشته بود بر غبت زنده میکرد و گاه در انبوه خاطرات پراکندهٔ جنگ رشتۀ نازک و آبی‌رنگ يك حادثهٔ دور دست زمان کودکی در می‌آمیخت. گریگوری يك دقیقه نگاهی مهر آمیز و اندوهگین از درون بر خود می‌افکند و سپس باز به حوادث تازه باز می‌گشت. در سنگرهای اتریشیان کسی با چیره دستی مانند ولین مینواخت. نواهای نازک در باد میلرزید و شتابان از فراز استوخود گذشته سبکبار روی زمینی که بارها از خون آدمی سیراب شده بود جست و خیز میکرد. ستارگان در اوج آسمان با فروغ بیشتری میدرخشیدند، تاریکی انبوه‌تر میگشت و پشت قوز کردهٔ مه نیمه شب بر فراز باتلاق گنده‌تر میشد. گریگوری پشت سر هم دوسیکار دود کرد، تسمهٔ تفنگ خود را با خشونت نوازش داد و با تکیه بر انگشتان دست چپ

از روی زمین مهمان نواز برخاست. آنگاه به سنگر بازگشت .  
 در پناهگاه سر بازان همچنان ورق بازی میکردند . گریگوری خود را  
 روی تخت سفری انداخت . میخواست باز هم از کوره راه های پیموده شده که  
 علف های زمان بر آن روئیده بود میان خاطرات گذشته ولگردی کند ، ولی  
 خواب او را از پا در آورد . در بستر وضع ناراحتی داشت . در خواب استپ  
 بیکران آفتاب سوخته را دید با پشته های فنائی و گارنگ گلهای دکمه ای و اثر  
 سم اسبان بی نعل میان توده های سیمنیر بنفش رنگ .. استپ خالی بود و آرامشی  
 هراس انگیز بر آن فرمانروا بود. گریگوری روی زمین سفت خاک رس و شن  
 میرفت و صدای قدم های خود را نمی شنید و همین وی را سرشار از وحشت میکرد...  
 بیدار شد ، سر بلند کرد ، وضع ناراحتی که در خواب داشت اثرهای موربی  
 بر گونه هایش بجا گذاشته بود، مانند اسبی که يك لحظه عطر گیاهی نایاب را  
 شنیده و از یاد برده باشد مدتی لبهارا جنباند ، سپس باز بخواب رفت و دیگر  
 خواب ندید .

روز دیگر با اضطرابی نافذ و بی سبب بیدار شد. «زلفی، از او پرسید :  
 - امروز سروروی مادر مرده هارا داری! مگر ده ات را خواب دیده ای؟  
 - درست حدس زدی. خواب استپ را دیدم و دلم شور میزنه... دلم میخواست  
 خانه خودمان باشم . جانم از خدمت در راه تزار به لب رسیده .

زلفی لبخندی از سرآفت زد. او همچنان با گریگوری در يك پناهگاه  
 بسر میبرد و نسبت به او همان احترامی را قایل بود که يك جانور زورمند در حق  
 جانوری بهمان زورمندی دارد . پس از پر خاشی که در ۱۹۱۴ با هم داشته بودند  
 دیگر هیچ دعوائی میان شان روی ننموده بود و تأثیر زلفی در رفتار و روحیه  
 گریگوری پر روشنی احساس میشد. جنگ جهان بینی زلفی را سخت تغییر داده  
 بود . او بدشواری ولی با حتمیت بسوی نوعی نفی جنگ گرائیده بود و اینك  
 ساعت های دراز درباره ژنرال های خائن و آلمانی هائی که در کاخ تزار لانه کرده  
 بودند داد سخن میداد . حتی يك بار این کلام از دهانش بیرون جسته بود :  
 «هیچ امیدی نیست، برای این که خودملکه از تزار آلمانی است. همین که دستش  
 بر سه همه مان را به دوتا پول سیاه می فروشه ...»

یکروز گریگوری لب آنچه را که از گرانازا یاد گرفته بود برای او بیان  
 کرد، ولی زلفی آنرا تأیید ننمود. با لبخندی طنز آمیز، در حالیکه برفرق طاس  
 و آبی رنگه خود میزد، گفت:

- سرود قشنگی هست، ولی خواننده بدصداست. میشکا کوشوی هم مثل خروسی که روی پرچین ایستاده باشه همین داستان ها را فریاد میزنه. این انقلابها معنی نداره؛ بازی بیجگانه است، همین وبس. خودت باید بدانی که ما قزاقها حکومتی از خودمان لازم داریم نه چیز دیگر. ما تزاری میخوایم که سفت و سخت باشه، مثل میکلائی میکلابیچ<sup>۱</sup>. ما نمیتونیم از همان راهی که موژیکها میرند بریم: غاز دوست خوک نمیشه. دهقانها میخوانند کاری کنند که بهاشان زمین بدهند، کارگرها میخوانند که دستمزدشان بالا بره، ولی به ما چه چیزی میدهند؟ زمین که تابخواهی داریم! دیگر به چه چیزی احتیاج داریم؟ پروبابا، همه اش کسکه این تزارمان، رگ و راست بگم، آدم بیکفایتی است. پدرش مردانه تر بود. ولی این یکی آخرش کاری میکنه که مثل سال ۱۹۰۵ انقلاب درگیر بشه و آنوقت دنیا زیر و زبر میشه. این کارها کار ما نیست. اگر خدای ناکرده تزار ورپیفته، میانند و سرمان می ریزند، کینههای قدیمی را تازه می کنند و زمینهای ما را بین دهقانها تقسیم می کنند. خوب باید مواظب بود...

گریگوری ابرو بهم کشید و گفت:

- توه میشه یک طرف قضایا را می بینی.

- توهم نمیدانی چه میگی. هنوز جوانی و تجربه نداری. کمی صبر کن، وقتی که محکم تر به سرت کوفتند خواهی دید که حقیقت کدام طرفه. معمولاً گفتگویشان به اینجا خاتمه مییافت. گریگوری خاموش میشد و زلفی میکشید تارشته سخن را عوض کند.

آن روز از قضا گریگوری به ماجرای ناگواری کشیده شد. هنگام ظهر، برقرار هر روزه، آشپزخانه صحرایی آمده و آن سوی تپه توقف کرده بود. قزاقها از میان سنگرهای ورودی بسوی آن شتافته و هر یک کوشیده بودند تا بردیگری سبقت گیرند. میشکا کوشوی هم رفته بود که سوپ جوخته سوم را بیاورد. دسته یقلاویها را که بخارا از آن برمیخاست به چوب درازی کشیده با خود آورد، و همین که داخل پناهگاه شد فریاد زد:

- بچهها، دیگر شورش را در آورده اند. آخر، مگر ما سگیم؟

زلفی پرسید:

۱ - تلفظ شکسته نیکلای نیکلابویچ (۱۸۵۶-۱۹۲۹) عموی تزار و فرمانده کال ارتش روس از آغاز جنگ. پس از انقلاب به خارج کشور پناه برد و یکی از کسانی بود که مدعی تاج و تخت روسیه شدند.

– منظورت چیه؟

کوشه‌وی خشمگین فریاد زد :

– مردار به خوردمان میدهند!

و بایک حرکت سر خود را با آن کاکل زرین که به خوشه رازک وحشی  
میمانست عقب زد و سپس یقلاوی‌ها را روی تخت‌های سفری گذاشت و با اشاره  
چشم به زلفی گفت :

– سوپ را کمی بوکن .

زلفی روی یقلاوی خود خم شد و پره‌های بینی‌اش را پر باد کرد و چهره‌اش  
بهم برآمد . کوشه‌وی نیز که بی اختیار ادای او را درمیاورد پره‌های بینی را  
میجنباید و چهره عبوس خود را چین میداد . زلفی اظهار کرد :

– بوی گوشت گندیده میده .

یقلاوی را با بیزارى پس زد و به گریگوری نگاه کرد . گریگوری به يك  
خیز از روی تخت خود برخاست و بینی‌اش را که خود بقدر کافی آویخته بود  
روی سوپ زلفی فرود آورد . عقب‌رفت و با پای آخرین یقلاوی را بنرمی بزیر افکند .  
زلفی که مردمانده بود پرسید :

– این چه کاری است میکنی !

– مگر نمی بینی ؟ نگاه کن ، کور که نیستی ؟ این چیه ؟

گریگوری مایع کدوری را که در پای وی پهن شده بود نشان میداد .

– او... او... او... اوه ! کرم ! .. نه نه جان !... من ندیده بودم ! راستی  
که غذاست . سوپ نیست ، خوراک رشته فرنگی است ... بجای دل و جگر و بال مرغ  
به ما کرم میدهند .

روی خاک ، در اطراف يك تکه گوشت سرخ خونابه رنگه ، کرم‌های پخته  
سفیدرنگ باد کرده میان لکه‌های چربی حلقه زده بود .

کوشه‌وی ، بی آنکه خود بداند چرا ، آهسته شمردن گرفت :

– يك ، دو ، سه ، چهار ...

يكدم خاموشی در گرفت . گریگوری از لای دندان‌ها تف می‌کرد . کوشه‌وی

شمیر خود را بیرون کشید :

– باید سوپ را بازداشتش کرد و پیش فرمانده اسواران برد .

زلفی تأیید نمود :

– موافقم ! کاملاً درسته !

اونیز سرنیزه را از تفنگک خود باز کرد و گفت :

— ما این سوپ را میبریم، توهم گریگوری، دنبالمان بیا . به فرمانده گزارش بده .

زلفی و میشاکوشوی با شمشیر های برهنه يك یقلاوی پر از سوپ که دسته آن را به سرنیزه کشیده بودند برای افتادند. گریگوری بدنبالشان میرفت . قزاقها از پناهگاههای خود بیرون میآمدند و در پیچ و خم سنگرها بسان موج بزرگ خاکستری و سبزرنگی پشت سراو برای میافتادند .

— چه خبر شده ؟

— آژیر داده اند ؟

— شاید صلح شده ؟

— دل ترا خوش کن... صلح ! ولابد يك بیسکویت هم روش، نه ؟

— اینها سوپ گرم را بازداشت کرده اند .

زلفی و کوشوی در مقابل پناهگاه افسران ایستادند. گریگوری کامکت خود را بدست چپ گرفت و سرخم کرده وارد ولانه روباه شد .

زلفی که از غیظ دندان نشان میداد ، به قزاقی که هلش داده بود گفت :  
— فشار ندهید !

فرمانده اسواران، در حالی که دکمه های پالتوی خود را می بست، بیرون آمد و نگاه های سرگشته و اندکی مضطرب به گریگوری که پشت سر وی رفته بود افکند. گفت :

— بچه ها ، چه خبر شده ؟

و نگاهش روی سر قزاقها لنگرید .

گریگوری بسوی او پیش آمد و در میان خاموشی همگانی گفت :

— يك اسیر آورده ایم .

— کدام اسیر ؟

— بله ، بفرمائید ... گریگوری یقلاوی را که در پای زلفی بود نشان داد:— این هم اسیر... بوکنید ببینید چه به خورد قزاقها تان میدهند .

یکی از ابروانش بطور نامساوی درهم شکست و اندکی لرزید و سپس راست گردید . فرمانده اسواران حالت چهره گریگوری را بدقت مینگریست :  
باسرروئی عبوس نگاه خود را متوجه یقلاوی ساخت .

میشاکوشوی با برافروختگی فریاد زد :

- حالا دیگر مردار به خوردمان میدهند !  
 - باید مأمور خواربار را عوض کرد !  
 - که سگ ! ...  
 - به خودش که بد نمیکنره، بیسرف !  
 - خودش سوپ کرده گاو میخوره ...  
 قزاقانی که نزدیکتر ایستاده بودند افزودند :  
 - ما هم باید سوپ کرم بخوریم .  
 فرمانده اسواران منتظر ماند تا غرش صداها آرام گیرد ! آنکاه با لحنی قاطع گفت :

- ساکت ! دیگر دهنتان را ببندید ! کافی است ! هم امروز مأمور خواربار را عوض میکنم . کمیسرونی هم تعیین میکنم که به کارش رسیدگی کنه . اگر معلوم شد که جنس گوشت بد بوده ...  
 صداهایی از پشت سر بلند شد :  
 - باید تحویل داد گاه صحرائیش بدهید !

و موج تازه‌ای از فریاد و هیاهو صدای فرمانده اسواران را فروپوشاند .  
 تمویض مأمور خواربار در اثناى راه پیمائی صورت گرفت . چند ساعت پس از آنکه قزاقان برانگیخته سوپ را به‌بازداشت کرده نزد فرمانده اسواران بردند ، به ستاد هنگ ۱۲ دستور رسید که مواضع خود را ترک گفته ضمن مسیری که همراه دستورهای دریافتی ابلاغ شده بود بسوی رومانی حرکت کند . شب هنگام ، قزاقان سیبری تمویض شدند و اسب‌ها را از ده ریونیچی Rynvitchi باز آورده سپیده دم به تعجیل عازم رومانی شدند . رومانی ها که دچار شکست های پیاپی شده بودند نیروهای کمکی مهمی دریافت داشته بودند . این نکته از همان نخستین روز مدلل گردید : مأموران خواربار پیش از غروب به دهی که طبق مسیر تعیین شده قزاقان میبایست شب‌را در آن بسر برند رفته بودند و دست خالی برگشتند . ده پر از انبوه سربازان پیاده و توپچی بود که آنان نیز رهسپار مرز رومانی بودند . هنگ ناگزیر هشت و رستی دورتر رفت تا جائی برای فرود آمدن پیدا کند .

این راه پیمائی هفده روز طول کشید . اسب‌ها که خوراک کافی نمی یافتند لاغر میشدند . در منطقه جبهه که از جنگ ویران گشته بود علوفه پیدا نمیشد ! مردم به داخل روسیه گریخته یا در جنگل‌ها پنهان شده بودند . دیوارهای برهنه خانه‌ها از دهانه سپاه درهای فراخ باز بنحوی آندو هبار نمایان بود . مشت

مردم غمزه و ترسان که قزاقان در کوجه‌های خلوت بدانها بر می‌خورند، همینکه چشمشان به نظامیان می‌افتاد، شتابان روپنهان میکردند. قزاقان که از این راه پیمائی بجان آمده و از سرما یخ کرده بودند، از آنچه خود و اسبانشان میبایست با جبار تحمل کنند سخت خشمگین بودند. آنان بام گالی‌پوش خانه‌ها را می‌کنند و درده‌هایی که از ویرانی برکنار مانده بود از دردیدن خواربار ناچیزی که در دسترس میبافتند ابائی نداشتند و هیچگونه تهدید فرماندهان نمیتوانست آنان را از غارت و خودسری بازدارد.

کمی پیش از رسیدن به مرز رومانی، در ده کوچک مرفهی، زلفی موفق شد يك کیل جو از انباری بدزد. صاحب ملك، پیرمردی آرام از مردم بسارایی، مچ او را در حین دزدی گرفت ولی زلفی بامشت و لنگ او را دور کرد و جو را برای اسب خود برد. افسر جوخه غافلگیرش کرد. زلفی توبره به سراسبش بسته بود و خود میرفت و میآمد و بادست‌های لرزان پهلوهای فرورفته واستخوانی اسب را نوازش میکرد و همچون آدمیان چشم در چشمش میدوخت.

— اوریوپین، مادر سگ، زود این جو را پس بده! بیسرف، برای این کار تیربارانت می‌کنند! ..

زلفی نگاهی چپ و تیره به افسر افکند و کاسکت خود را بر زمین زد و برای نخستین بار از آن روز که سرباز شده بود با صدائی زوزه مانند فریاد کشید:

— محاکمه‌ام کنید! تیربارانم کنید! همین‌جا مرا بکشید، ولی من جو را پس نمیدم... یعنی چه، میخواهید اسبم از گرسنگی بمیره؟ ها؟ من جو را پس نمیدم. يك دانه اش را هم نمیدم.

در همان حال، زلفی گاه به سر و گاه به پال اسب که جواهر احریصانه میجوید، و گاه نیز به شمشیر خود چنگ می‌انداخت.

افسر بخدمت ماند و چیزی نگفت و به ساق‌های لاغر اسب نظر افکند. آنگاه سر تکان داد و پرسید:

— تازه، به اسبی که گرمه داری جو میدهی؟

و در لحن صدایش ناراحتی پیدا بود.

زلفی تقریباً به نجوی پاسخ داد:

— نه. دیگر خنك شده.

ودانه‌های جو را که بر زمین می‌افتاد در کف دست جمع میکرد تا دوباره

در توبره بریزد .



در نخستین روزهای نوامبر هنگه در مواضع خود مستقر شد . باد بر فراز کوه‌های ترانسیلوانی در تلاطم بود ، مه یخ‌زده‌ای در گردنه‌ها انباشته شده بود ، جنگل‌های سوخته از یخبندان کاج بوی تند می‌پراکند و چشم سر بازان روی نخستین برف پاکیزه بیش از پیش رد پای جانوران - گرگ و گوزن و بز کوهی - را می‌دید که از جنگه هراسان گشته و لانه‌های خود را رها کرده به نواحی دورتر روی نهاده بودند .

روز هفتم نوامبر هنگه به تپه شماره ۳۲۰ یورش برد . صبح همان روز سر بازان ساکسونی که تازه از جبهه فرانسه منتقل گشته بودند جایگزین سر بازان اتریشی در سنگرها شده بودند . قزاق‌ها از سر بالائی سنگه‌ها که برف سبکی بر آن پاشیده شده بود پیاده بالامیرفتند و کار خه‌های خاک یخ‌بسته را زیر پای خود بحرکت در آورده خاکستر نرم برف را در هوا می‌پراکندهند . گریگوری کنار زلفی میرفت و بالبخند گناه آلود و شرمندگی ناممهودی به او میگفت:

- نمیدانم چهام هست ، امروز دل نگرانم ... انگار برای اولین باره که در یوروشی شرکت میکنم .

زلفی تعجب مینمود :

- نه ؟

او تسمه تفنگ کهنه‌اش را بدست گرفته یخچه‌هایی را که از سیلش آویخته بود میسکید .

قزاقان با مصروف نامساوی روی تپه‌ها پیشروی می‌کردند ، اما تیر نمی‌انداختند . خاکریز سنگرهای دشمن خاموشی تهدید آمیز خود را حفظ میکرد . آن بالا ، پشت جان‌پناه‌ها ، پلستوان ساکسونی که بر اثر ورزش باد چهره‌اش سرخ گشته و بینی‌اش پوست انداخته بود سینه سپر کرده با نشاط به سر بازان خود میگفت :

- Kamaraden ! Wir haben die Blaumantel oft genug

gedroschen ! Da wollen wir's auch diesen einpfeffern , was es heisst mit uns'n Hühnchen zu rupfen ! Ausharren ! Schi-  
esst noch nicht !<sup>۱</sup>

۱ - بچه‌ها ما پالتو آبی‌ها را بارها دخلشان را در آورده ایم . حالا به این‌ها نشان میدهیم سر و کار داشتن با ما چه مزه‌ای داره . حوصله کنید هنوز تیر در نکند !



قزاق‌ها پیش میرفتند . سنگ‌های نرم زیر پایشان خرد میشد . گریگوری لبه‌های باشلق خود را که از کهنگی زرد گشته بود بالا آورده لبخندی عصبی میزد . گونه‌های فرورفته‌اش را ریش سیاه چندین روزه پوشانده بود ، بینی عقاب‌ی‌اش پرتوایی زرد رنگی داشت و چشمانش زیر ابروان یخ‌نشسته بسان کلوخه‌های آتراسیت با پرتوی مات میدرخشید . آرامش همیشگی‌اش او را ترك گفته بود . برای درهم شکستن این احساس لعنتی ترس که ناگهان بازیافته بود ، بازلفی حرف میزد و در همان حال با نگرانی پلک‌ها را چین داده به تارك سفید سنگرها که از برف نازکی پوشیده شده بود چشم‌میدوخت :

- صداتان در نمی‌آید . میگذارندمان که نزدیک بشیم . ولی من می‌ترسم و شرمی‌هم ندارم ... اگر برگردیم ، چه پیش می‌آید ؟  
 ذلفی با خشم و نگرانی پرسید :

- چه چرند می‌گی؟ اینجا ، پسر جان ، عین قماره : اگر به خودت اعتماد نداشته باشی ، باخته‌ای . گریشا ، رنگه روت یکسر زرده ... یا مریضی ، یا این که ... امروز خودت را به کشتن میدهی . نگاه کن ، آخر !  
 می‌بینی ؟

یک سر با آلمانی با پالتوی کوتاه و کلاه خود نوك تیز يك تانیه تمام قد بالای سنگرها ایستاد و بیدرنگ ناپدید شد .

دست چپ گریگوری ، قزاق زیباروئی با موهای بلوطی رنگ از مردم استانیترای الانسکایا Elanskaia پیایی دستکش راست خود را در می‌آورد و باز می‌پوشید . با قدم‌های شتابزده میرفت ، زانوان خود را بدشواری خم میکرد و سرفه‌های پر صدا سر میداد . گریگوری با خود اندیشید : وانگار یکی که تو تاریکی شب راه میره و بزور سرفه میکنه که به خودش دل و جرات بده .. پشت سر او گریگوری گونه‌های پرازکک و مک گروهان ما کسایف Maksaiev را میدید و پس از آن یملیان گروشوف Emelian Grochov را که تنگه خود را با آن سرنیزه خم گشته‌اش محکم بدست گرفته بود . گریگوری بیاد آورد که چند روز پیش ، هنگام حرکت ، یملیان يك کیسه ذرت از انبار يك دهقان رومانی دزدیده‌است و برای شکستن قفل سرنیزه خود را بکار برده‌است . میشکا کوشوی تقریباً پهلو به پهلو می‌گشت . حریصانه سیگار می‌کشید و پیایی فین میکرد و انگشتان خود را به دامن طرف چپ پالتویش میمالید .  
 ما کسایف گفت :

- تشنه ام شده .

میشکا کوشه‌وی گله میکرد:

- چکمه‌هام پام را میزنه ، یملیان ، نمیتونم راه برم .

گروشوف از کوره دررفت و سخنش را قطع کرد:

- راستی که موقع شکایت از چکمه‌ها است ا صبر کن ! حالا می‌بینی

آلمان‌ها با مسلسل‌هاشان چه باران گلوله‌ای سرمان میریزند .

در همان شلیک نخست تیری به گریگوری خورد و او زوزه کشان به خاک

افتاد . خواست بازوی زخمی خود را ببندد . دست بسوی فانتقه خود که

وسایل زخم‌بندیش در آن بود دراز کرد ، ولی احساس خون گرمی که از زخم

آرنج بتندی درون آستینش فوران میزد ناتوانش کرد . به رو دراز کشید و سر

سنگین گشته خود را در پس سنگی پنهان کرد و بازبان خود که یکبارہ خشک شده

بود جعبه‌های کرکی برف را لیسید . بالبان لرزان حریصانه خاک برفی را که

افشانده شده بود نفس میکشید و با وحشت و لرزشی درونی که برایش نا آشنا بود

به تق تق خشک و خشن گلوله‌ها و چک‌چک فزاینده شلیک‌ها گوش میداد . سر بلند

کرد و افراد اسواران خود را دید که شتابان از بلندی بزمی می‌آیند و سرمی‌خورند

و می‌افتند و بدون نشانه گیری رو به بالا پشت سر خود تیر می‌اندازند . ترسی ناگفتنی

و ناموجه او را سرپا نگه داشت و آوارش کرد که خود نیز به پائین تپه بسوی حاشیه

کنگره در جنگل کاج که یورش از آنجا آغاز گشته بود بدود . از یملیان گروشوف

که فرمانده زخمی جو خرا با خود میکشید در گذشت . گروشوف ستوان‌رایاری

میکرد تا از آن سرایشی تند بزمیر آید . ستوان بان مستان پاهایش درهم

میرفت؛ گاه‌گاه سر خود را روی شانه گروشوف می‌نهاد و لخته های خون سیاه

قی میکرد . اسواران‌ها مانند بهمین بسوی جنگل در می‌غلطیدند . از کشته‌ها

پشته‌های کوچک خاکستری رنگی روی سرایشی‌خاکی به‌جا مانده بود . زخمیانی

که کسی مجال آورد نشان را نداشته بود خود سینه‌کش به پائین می‌خیزیدند و رگبار

مسلسل‌ها قیبه‌قیبه‌شان میکرد .

او او او کاکا !... - فواره انبوه گلوله‌ها همچون باران فرود می‌آمد .

گریگوری که به بازوی میشکا کوشه‌وی تکیه داده بود به سایبان جنگل

رسید . روبروی جنگل ، گلوله‌ها بر سطح چمن کم‌شیمی کمانه میکرد . در جناح

چپ آلمانی‌ها تق تق مسلسلی بگوش میرسید ، درست مانند طنین سنگی که روی

میخ تازه زودشکن پرتاب شده روی آن برجهد .

او او او کاکاکا...!

زلفی بصدای بلند گفت:

- خوب که... ی به ما زدند!

و گوئی از گفته خود سرفراز بود.

اوپشت به تنه آجری رنگ کاجی داده بی شتاب بموی آلمانی هائی که بر بالای

سنگرها میدویدند تیرمی انداخت.

کوشهوی که بازوی خود را از بار تنه گریگوری رها میساخت، نفس زنان

فریاد زد:

- اینهم درسی برای مردم احمق! یک درس دیگر! مردم طبیعت ماده

سگ دارند! و باز بدتر! پیش از آن که بفهمند برای چه لت و پار میشوند، همه

خونشان را از دست خواهند داد.

زلفی پلکهای خود را برهم زد:

- چه داری بهم میبافی؟

- آتھائی که باهوشند خود بخود پی میبرند، ولی احمقها... احمقها!

هیچ کارشان نمیشه کرد.

- سوگندی را که خوردهای یاد داری؟

و زلفی باز تأکید نمود:

- آخر، سوگند خوردهای یانه؟

کوشهوی، بی آنکه پاسخی دهد، زانو زد و با دستهای لرزان توده

کوچکی برف برداشت و سرفه کنان، در حالیکه لرزه بر تنش می نشست،

حریصانه آن را بلعید.

## V

آفتاب پاییزه، در آسمانی که چین ابرهای سفید برپیشانی داشت، ده

تاتارسکی را دور میزد. در فضای بالا بادی خفیف و آرام ابرها را سبک میراند و

بموی باختر می سراند، ولی در خود ده و روی دشت سبز تیره گون دون و

جنگل های بی برگ باد شدید میوزید که شاخه های درختان بید و تبریزی را

خم میکرد و آب رودخانه را شیار میداد و گله های برگ زرد را در کوجهها

مبتاراند. در خرمنگاه خریستونیا **Khristonia** خرمن گاهی که خوب

بسته بندی نشده بود پرپر میشد؛ باد در تارک آن چنگ انداخته چندان کاه با خود برد که سرانجام ترکه نازکی را هم که خرمن را نگه میداشت انداخت؛ سپس، چنانکه گوئی این بار زرین را بادوشاخه ازجا بلند میکنند، آن را بر فراز حیاط برد و روی کوچه بگردش در آورد و با گشاده دستی روی جاده خالی پراکند و یک دسته کاه را هم روی بام خانه آستاخوف افکند. زن خریستونیا سر برهنه با شتاب خود را به حیاط رساند، و در حالیکه دامن خود را میان پاها می فشرد، کار باد را در خرمنگاه نظاره کرد و بار دیگر پندرون خانه رفت.

اثرات دو سال چنگ بخوبی در ده نمایان بود. مردها رفته بودند و در خانه های روستائی دروازه انبارها گشاده مانده و پرچین ها خراب گشته بود. انحطاط روز افزون نشانه های بدبختی در خانه ها بجای گذاشت. زن خریستونیا بتنهائی با پسر نه ساله اش کارهای ملکی را راه میبرد. زن آنیکوشکا هیچ کار نمی کرد و از غیبت شوهر استفاده جسته با پشتکار فراوان به خود می پرداخت؛ بزک می کرد، خوشگل میشد و حال که مردان بزرگسال نبودند با پسر بچه های چهارده ساله و کمتر خوش بود، و این امر را دروازه خانه اش بخوبی گواهی میداد، چه قطران فراوان بر آن افشانده بودند که لکه های تهمتزای آن هنوز بر نگ قهوه ای بر در دیده میشد. در خانه آستاخوف کسی نبود. صاحبش پیش از رفتن پنجره های آن را تخته کوب کرده بود. بام آن که ریشه با با آدم روی آن روئیده بود جا بجا فرو ریخته و قفل در زنگ زده بود، و از دروازه فراخ باز حیاط که گیاه هرز و اسفناج رومی آن را فروپوشانده بود، هر زمان چهار پایان سرگردان که پناهگاهی در برابر گرما یا بارندگی میجستند در آن وارد میشدند. دیوار خانه ایوان توپلین نزدیک بود که در کوچه بیفتد (یک شمع بشکل شاخ که در زمین فرو کرده بودند آنرا نگه میداشت) و این بی شک انتقام روزگار بود و تاوان آن همه خانه های آلمانی و روسی که این توپچی دلاور ویران ساخته بود.

در هر کوچه و پس کوچه ای حال بر همین منوال بود. جز در آن پائین ها، در انتهای ده، در خانه پاتلئی پرو کوفیویچ؛ آنجا خانه وضع عادی خود را حفظ کرده بود. همه چیز منظم و دست نخورده بود. گرچه باز نه همه چیز. خروس های حلبی سفید بلط پیری از فراز بام انبار فرو افتاده بود و خود انبار خم برداشته بود. اندک مایه بی میلالتی از چشم ورزیده نمیتوانست پنهان بماند. دستهای پیرمرد از عهدۀ همه کاری بر نمی آمد، سطح کشت گندم کاهش یافته بود و در باره

دیگر چیزها همان بهتر که چیزی گفته نشود؛ تنها شماره افراد خانواده بود که کاسته نمیشد؛ بجای پیوتر و گریگوری که از جبهه‌ای به جبهه دیگر فرستاده میشدند، ناتالیا در آغاز پائیز گذشته يك پسرودختر دوقلو زائیده بود و این البته مایهٔ خشنودی ماهر و پدر شوهرش بود. دوران بارداریش بدشواری گذشته بود؛ گاه طی چندین روز نمیتوانست راه برود، بس که پاهایش درد میکرد. پاکشان، باچهره‌ای که بهم برمیآمد میرفت، ولی درد خود را با استقامت تاب می‌آورد و سیمای لاغر و خوشبختش هرگز چیزی ازرنجش را نمایان نمیساخت. وقتی که عضلاتش بر اثر انقباض بشدت درد میگرفت بر شقیقه‌هایش عرق می‌نشست. ایلی نیچنا بی‌میرد که درد دارد. سر تکان میداد و غر میزد:

— برودراز بکش، زن لمنتی! مگر میخواهی خودت را ازبهداری؟  
 یلشروز خوش سپتامبر، ناتالیا، که درد زایمان را نزدیک میدید، به  
 کوجه رفت. پیرزن از او پرسید:  
 — کجا داری میری؟

— میرم تاچمن‌های لب‌آب، سری به‌گاوها بزم.  
 سرعت، درحالی که پشت سرخود نگاه میکرد، ازده بیرون رفت. ناله  
 سرمیداد و زیرشکم خود را بادست نگه میداشت و بدین‌سان میان پشتهٔ انبوهی از  
 درختان آلودهٔ وحشی فرورفت و دراز کشید. شب فرا میرسد که ازبشت حیاط  
 خانه‌ها باز آمد و بچه‌های دوقلوی خود را توی پیشدامن کتانی خود به‌خانه آورد.  
 ایلی نیچنا بالحنی نالان گفت:

— وای، قربانت برم! زن لمنتی، این چه کاری بود کردی؟ ...  
 کجا رفتی؟

ناتالیا که رنگه از رخسارش میبرد، عذر آورد:  
 — خجالت می‌کشیدم ... نمیخواستم جلو چشم پدر باشم ... ماما،  
 من پاك و پاکیزه‌ام، آنها را هم شسته‌ام ... بگریزدشان ...  
 دویاشکا دوان دوان سراغ ماما رفت. داریا در تکتاپو بود که الکی تبار  
 کند. ایلی نیچنا که هم میخندید و هم اشک میریخت، سرش فریاد زد:  
 — داشکا! ولش کن، این الکرا! مگر بچه‌گر به‌اندک میخواهی توی  
 الک بخوابانیشان؟ ... خدایا، دوتا بچه! اوخ، خداجان! یکی‌شان هم‌پسره!  
 جانم، ناتالیا ... اه، به‌پیدش بخوابانید! ...

پانتلی پروکوفیویچ در حیاط چارپایان بود که به‌او خبر دادند عروش

دوقلو زائیده است. ابتدا از تمویب هر دو دستش فرو افتاد، سپس از شادی، در حالی که ریش خود را می‌کفید، اشک ریخت و بی‌جهت به ماما که دوان دوان سر می‌رسید تندی کرد:

- کور خواندی، پیرزن غار فاروا! (پانتلی انگشت خم کشته خود را زیر بینی پیرزن تکان می‌داد) کور خواندی! ریشه خاندان ما خوف هنوز خیلی مانده تا خشک بشه! عروسم یک قزاق و یک دختر برام آورده. اما عروس نکو، چه عروسی! خدای بزرگ، من یک همچو لطفی را که این فرشته در حق من کرده چه جوری جبران بکنم؟

سال پربرکتی بود: گاوشان دوتا گوساله زائید، میش‌ها هر کدام در نزدیکی‌های جشن سنت میخائیل دوتا بره آوردند، بزهای ماده هم... پانتلی پروکوفیویچ که از این تقارن در شکفت افتاده بود با خود گفت: «چه سال خوب و پرباری! همه چیز جفت جفت می‌آد. همه چیز برامان منفعت می‌کنه... او هو لاه»

ناتالیا بچه‌های خود را تایکسالگی شیر داد. در ماه سپتامبر آنها را از شیر گرفت ولی خود او خیلی دیر، هنگام پائیز، سلامت خود را باز یافت؛ دندان‌هایش در رخسار لاغر گشته بارخندگی شیرگونی برق می‌زد و چشمانش که بسبب لاغری بسیار درشت مینمود با فروغی گرم و نمناک میدرخشید. زندگی خود را همه وقف بچه‌ها کرده بود و دیگر به خود نمی‌پرداخت و همه وقتی را که کارهای خانه برایش باقی می‌گذاشت صرف پرستاری آنان میکرد: شستوشان میداد، رخت می‌شست، می‌بافت، وصله پینه می‌زد و چندین بار در روز، اریب، بایک پای آویزان کنار تخت خود می‌نشست و دوقلوهای خود را از گهواره بر می‌گرفت و پستان‌های بزرگ و برجسته خود را که همچون خربزه سفید مایل به زردی بود بایک حرکت شانه از درون پیراهن فراخ خود آزاد میکرد و هر دو را با هم شیر میداد. ایلی نیچنا میگفت:

- این‌ها دیگر یکسر تورا خالی کرده‌اند. زیاد به‌اشان شیر میدهمی.

و پیرزن با دست به پاهای خپله و جا بجا فرورفته نوه‌های خود می‌زد.

پانتلی پروکوفیویچ با خشونت حسادت آمیز بسخن در می‌آمد:

- شیرشان بده. تو که نمی‌خواهی شیرت را نگهداری و بااش خامه درست

کنی.

در آن سال‌ها زندگی بان آب‌های دون پس از طغیان‌های بزرگ فرو

می‌انست. روزها دراز و ملال‌آور بود و بارفت‌آمدهای پایانی و باکارها و وظایف کوچک، باشادیهای کوچک و اضطراب‌های بزرگ پیوسته بیدار بخاطر کسانی که به جنگ رفته بودند، بنحوی نامحسوس می‌گذشت. در اوردور نامه‌هایی از پیوتر و گریگوری در پاکت‌های چرکین که مهر پست بر آن لکه‌هایی انداخته بود از جیبه می‌رسید. آخرین نامه گریگوری از میان دست‌های بیگانه گذشته بود: نیمی از متن آن بدقت با جوهر بنفش خط‌خورده بود و بر حاشیه کاغذ خاکستری رنگ علامت نامفهومی دیده میشد. پیوتر پیش از گریگوری مینوشت و در نامه‌های خود داریارا تهدید میکرد و از او می‌خواست که از هر زگی دست بردارد. بی‌شک زمزمه‌هایی درباره رفتار جلف‌زنش به گوش وی رسیده بود. گریگوری همراه نامه‌های خود پول می‌فرستاد: حقوق سر‌بازی و فوق‌العاده‌ای را که بمنوان دارنده صلیب سن‌زرژ میگرفت. همیشه وعده میداد که بمرخصی خواهد آمد، ولی نمی‌آمد. راه دوبرادر از هم جدا میشد: جنگ پشت گریگوری را خیم کرده، خون از چهره‌اش برده و رنگ زردآبی به وی بخشیده بود، گمان نمی‌کرد که بتواند شاهد پایان جنگ باشد! اما پیوتر روز بروز و مرتب ترفیع مییافت، اندکی پیش از پائیز به درجه استواری رسیده و با تقرب به فرمانده اسواران تاکنون دو صلیب دریافت کرده بود و اظهار میداشت که هر چه از دستش برآید خواهد کرد تا به دانشکده افسری فرستاده شود. تاجستان، بوسیله آتیکوشکا که بمرخصی آمده بود، یک کلاه خود آلمانی و یک پالتوی سر‌بازی را باعکس خود برای خانواده‌اش فرستاده بود. چهره پرگشته‌اش روی چهار گوش مقوای خاکستری رنگ از خوددرازی مینمود. سبیل بور و مجدش رو بیلا تاییده و لبهای خشنش زیر بینی نوک برگشته با لبخندی آشنا پیچ خورده بود. آری، زندگی بروی پیوتر لبخند میزد و از جنگ خوشش می‌آمد، چه دورنماهای تازه‌ای در برابرش می‌گشود: قزاق ساده‌ای که از هنگام کودکی به دم‌گاوها بسته بود، آیا میتواند تصور کند که روزی افسر شود و زندگی دیگری داشته باشد؟ ولی آتش جنگ روشن گشته بود و او در فروغ آن آسکارا بنده آزادتری میدید... زندگی‌ش تنها از یک گوشه شکافی نشان میداد: درده چیزهای ناخوشایندی درباره‌نش زمزمه میشد. استیان آستاخوف هنگام پائیز به مرخصی رفته بود و در بازگشت در برابر همه اسواران لاف زده بود که با زن پیوتر عجیب خوش گذرانده است. پیوتر ابتدا وراجی‌های رفقارا باور نکرده بود؛ رخسارش به تیرگی میگرائید ولی لبخند میزد و میگفت:

- استپان دروغ میگه. انتقام گریشکا را میخواد ازمن بگیره .  
 ولی یکروز (تصادف بود یا عمد؟)، هنگامی که استپان از پناهگاه بیرون  
 میآمد ، دستمال پروردی شده‌ای از دستش افتاد . پیوتر پشت سراوی آمد .  
 دستمال را که از پارچه تور بود و بطرز هنرمندانه‌ای گلدوزی شده بود برداشت  
 و کار زن خود را بازشناخت؛ گره تازه‌ای از کینه میان پیوتر و استپان بسته شد.  
 پیوتر منتظر فرصت مناسب بود و مرگ در کمین استپان نشسته بود : بی شک در  
 کناره‌های باختری رود دوینا Dvina بخاک خواهد افتاد و بر سرش اثر ضربه  
 شمشیر پیوتر خواهد بود . ولی کار بنحو دیگری گذشت : اندکی پس از آن  
 استپان داوطلب دستبرد به يك پاسگاه آلمانی شد و رفت و بازنگشت. قزاقانی که  
 که همراه او رفته بودند می گفتند که دیده بان آلمانی توجه یافت که آن‌ها  
 سیم‌های خاردار را میبرند، و نارنجکی بسوی آنان پرتاب کرد؛ با این‌همه آنان  
 موفق شدند راهی بسوی او برای خود بازکنند و استپان به ضرب‌مشت او را بر زمین  
 انداخت: اما دیده بان دومی آتش کرد و استپان بخاک افتاد . آنان سر دیده بان  
 دومی را بریدند و آن یکرا که بضرب مشت استپان افتاده بود با خود آوردند و  
 میخواستند او را هم برداشته با خود بیاورند، ولی خیلی سنگین بود و ناچار او را  
 به حال خود واگذاشتند . استپان که زخمی بود التماس میکرد : «برادرها !  
 نگذارید من اینجا بمیرم ! برادرها ! برای چه ولم می‌کنید و میرید ؟ ...»  
 در همین اثنا يك مسلسل محوطه سیم‌های خاردار را جارو کرد و آنها سینه‌کش  
 در رفتند . استپان فریاد میزد: «قزاق‌ها ! برادرها !»، ولی، خوب، چه میتوان  
 کرد؟ چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است .

پیوتر بشنیدن آنچه بر استپان آمده بود احساس سبکیاری کرد، همچنانکه  
 از مالیدن پیه موش خرما بريك بریدگی. با این‌همه تصمیم گرفت : « همین که  
 به مرخصی برم، داربا را میکشم . من دیگر استپان ندارم ، با من این کارها  
 نمی‌گیره... پیوتر درصدد کشتن داربا بود ، ولی بید رنگ این اندیشه را از  
 خود دور کرد : «اگر این کثافت را بکشم ، سراسر زندگی‌م را بخاطر او بهدر  
 میدم . سوی زندان می‌روم و همه کوشش‌های من بر باد میره ، همه چیز را  
 از دست میدم...» ازینرو بر آن شد که فقط بزندش ، اما طوری بزند که  
 دیگر برای همیشه هوس کون جنباندن از سرش بدر رود . «يك چشم این  
 افسی را در میارم . آنوقت مگر آن که شیطان هوس بکنه روش بیره .»

چنین بود اندیشه‌های پیوتر درون سنگر ، در نزدیکی‌های کرانه‌های رسی



دوینای باختری .

پائیز گیاهان و برگ درختان را میچاله میکرد، ژاله‌های سفید آن‌ها را میسوزاند ، زمین سرد میکردید ، شب‌ها درازتر و سیاه‌تر میشد . درسنگرها قزاقان بیکاری میدادند، بسوی دشمن تیرمی انداختند ، با استوار خود برای گرفتن سازو برگ گرم پر خاش میکردند، غذای بدمیخوردند ولی حتی یکی شان سرزمین دون را، آنجا، دور از خاک نامهربان لهستان ، از یاد نمیبرد .

در پائیز آن سال داریا ملخووا تلافی آن همه مدت را که بی‌مرد بسر برده بود در میآورد. روز عید شفاعت مریم ، پانتلی پروکوفیویچ مانند همیشه پیش از دهگرن بر خاست و به حیاط رفت . یک باره سرش را میان دودست گرفت : دروازه خانه را دستهای گستاخی از پاشنه در آورده به وسط کوجه برده بود . معنای این کار رسوایی بود. پیرمرد بی‌درنگ دروازه را در جای خود کار گذاشت و پس از چاشت داریا را به مطبخ تابستانی خواند. چه چیزها بهم گفتند، کس ندانست . ولی دونیاشکا دید که داریا پس از چند دقیقه با چارقدی که روی شانه‌ها افتاده بود، گریان وموها پریشان، از مطبخ بیرون آمد . شانه‌ها را فرو برده بود و کمان ابروان سیاه و نازکش در چهره اشکبار و خشمگین میلرزید. لای لبهای باد کرده اش زمزمه میکرد :

– پیشرف، کمی صبر کن! ... کاری بکنم که هرگز زیادت نره !

پیراهنش از پشت باره شده بود و بر پیکر سفیدش لکه کبود و سرخ تازه‌ای دیده میشد . دوان دوان از پلکان ورودی بالا آمد . دامن پاجینش آویزان بود . و در سرسرا ناپدید شد . در همان اثنا ، پانتلی پروکوفیویچ لنگ لنگان و محضبتنا کتر از شیطان از مطبخ بیرون آمد. مهارای جرمی تازه اش را چهارلا بدست داشت .

دونیاشکا شنید که پدرش با صدای گرفته میگفت :

– ... ماده سگ، چنده، تازه این آن طوری نیست که باید کتکت زد! ..

نظم باردیگر در خانه برقرار شد. چند روزی داریا خیلی سر به راه بود و خاکسارتر از گیاه و سبزه مینمود . شب‌ها زودتر از همه میرفت بخوابد و به نگاه‌های دل‌سوزی ناتالیا با لبخندی سرد جواب میداد و شانه بالا می‌انداخت و ابروانش را بالا میبرد (وجیزی نیست، خواهی‌دید)، ولی روز چهارم حادثه‌ای روی نمود که بین خودش و پانتلی پروکوفیویچ ماند، و پس از آن لبخندی فیروزماندانه بر لبان داریا نشست و حال آنکه پیرمرد تا یک هفته تمام آشفته و شرم‌منده مینمود،

درست مانند گربه‌ای که کار بدی از وی سرزده باشد. پانتلی چیزی در این باره به پیرزش نگفت! حتی این حادثه و اندیشه‌های گناه‌آلودی را که در وی برانگیخته بود هنگام اعتراف از کشیش و یساریون پنهان داشت.

جریان کار چه بود؟

بلافاصله پس از عید شفاعت مریم، پانتلی پروکوفیویچ که به بهبود قلمی رفتار داریا یقین پیدا کرده بود به ایلی نیچنا گفت:

— مراعات داشکارا نکن. بر اش بهتره بیشتر کار بکنه. کار که داشته باشه دیگر فرصت و لگردی بر اش نمی‌مانه. خوب، می‌بینی که بنیه اش را داره، اما همه فکرش اینه که بیرون بره و بازیگوشی بکنه.

بدین منظور او داریا را مجبور کرد که محوطه خرمنگاه را جارو کند و هیزم‌های کهنه را در حیاط پشت‌خانه روی هم بچیند و انبار سبوس را با تفاق او پاک کند. نزدیک غروب روز چهارم به فکرش رسید که ماشین بوجار را از انبار روباز به انبار گندم ببرد. عروش را صدا زد:

— داریا!

داریا از درون انبار گندم جواب داد:

— چیه، بابا؟

— بیا، این ماشین بوجار را جا بجا کنیم.

داریا چارقد خود را مرتب کرد و گرد سبوس را که در بقیه پراهنش نشسته بود تکاند و از انبار بیرون آمد، از پرچین خرمنگاه گذشت و بسوی انبار روباز رفت. پانتلی پروکوفیویچ با نیم تنه سیاه پنبه آجین و شلوار پاره پیشاپیش او لنگ لنگان میرفت. در حیاط کسی نبود، دونیاشکا و مادرش پشم دست چین پائیزه را می‌شستند، ناتالیا آرد خمیر میکرد. شفق سرخ رنگ در پس دهکده رو بخاموشی میرفت و بانگ ناقوس‌ها برای نماز عصر بلند بود. در وسط آسمان شفاف تکه ابر کوچک ارغوانی رنگی بیحرکت ایستاده بود! آن سوی رودخانه دون، زاغها روی شاخه‌های برهنه سبیدارهای خاکستری به کهنه‌های سیاه سوخته‌ای میمانستند. در خاموشی ناب و شکننده غروب هر آوائی واضح و مشخص و مؤکد مینمود. از طویله بوی نافذ کود نمناک و یونجه می‌آمد. پانتلی پروکوفیویچ با کمک داریا، درحالی که ناله سرمی‌داد، ماشین بوجار قرمز رنگ رفته را به انبار گندم حمل کرد و آن را در گوشه‌ای جهاداد، خاک‌های بوجاری را که از کپه پائین لغزیده بود مرتب کرد و آماده

رفتن بود که داریا آهسته زمزمه کرد :

- بابا !

پانتلئی پروکوفیویچ پشت ماشین بوجار رفت و بی آنکه هیچ حمصی بزند

پرسید :

- چیه ؟

داریا باپراهن باز دستها برای مرتب کردن موی خود پشت سر نهاده در برابر او بود. از درز دیواره انبار پر توخونین آفتاب غروب بر او میتافت. درحالی که به پهلو خم شده بود، با نگاه دزدانه‌ای از بالای شانه پدرشوهر خود در را که فراخ باز بود نشان داد و گفت :

- ببین، بابا، يك چیزی اینجاست ... بیا، دیگر، نگاه کن .

پیرمرد نزدیک او رفت، ناگهان داریا بازوان خود را دور گردن او افکند و انگشتان خود را بهم پیوست و پس پس رفت و او را با خود کشید و در همان حال زمزمه کرد :

- ببین، اینجا، بابا ... اینجا . چه نرمه ...

پانتلئی پروکوفیویچ وحشت زده میگفت :

- چه مرگت هست ؟

و سر خود را تکان میداد تا گردنش را از میان بازوان داریا رها کند ، ولی داریا بیش از پیش او را بسوی خود می کشید و خنده کنان بادانای سوزان چیزی میان ریش او زمزمه میکرد .

- ولم کن، مرده شوری !

پیرمرد خود را به عقب می کشید و در همان حال شکم سفت عروس خود را چسبیده به حویش احساس میکرد .

- ابلیم ! دیوانه شده‌ای ... ولم کن !

داریا بازوان خود را از هم گشود و، درحالی که با ضربی بر سینه از خود دورش میکرد، نفس زنان پرسید :

- نمیخواهی ؟ دلت نمی‌خواد ؟ ... یا شاید دیگر از تو برنمی‌آد؟ در این صورت با تو نیست که قضاوتم بکنی ! ... همین که گفتم !

داریا به يك خیز از جا برخاست و پاچین خود را تند مرتب کرد و خاکهای بوجاری را از پشت خود تکاند و رو در روی پانتلئی پروکوفیویچ که حیرت زده مانده بود فریاد زد :

— برای چه آن روز کنکم زدی؟ ها، چی، مگر من پیرم؟ خودت، وقتی که جوان بودی، مگر این طور نبودی؟ شوهرم الآن يك ساله که پیشم نیست... پس من باید سگها را روخودم بکشم؟ برات میریتم، پیرچلاق! بگیر، بخور!

حرکت هرزه‌ای کرد و درحالیکه ابروها را بالا و پائین میبرد بسوی در رفت. آنجا يك بار دیگر خودرا بدقت و ارسی کرد و گردو خاک پراهن و چارقشش را تکاند، بی آنکه به پدر شوهر خود نگاه کند، گفت:

— من نمیتونم ساق بمکم... مرد لازم دارم، اگر تو نمی خواهی، خودم خوب پیداش میکنم. توهم دیگر دهنتم را ببند.

بارفتاری سریع و مواج بسوی پرچین خرمنگام رفت، وی آنکه پشت سر خود نگاه کند، ناپدید شد. پاتلئی پرو کوفیویچ همچنان کنار ماشین بوجار قرمز رنگ بود و ریش خودرا بدنندان میگریزد و سرگشته و گنهگار انبار و نوک چکمه های پاره پاره اش را مینگریست: «آیا ممکنه که حق با او باشه؟ شاید میبایست با او مرتکب گناه بشم؟»

پیرمرد بنحوی نامشخص از این گونه می اندیشید و از آنچه گذشته بود حیران بود.

## VI

درماه نوامبر چنان یخبندان شد که سنگ میتر کید، برف زودرسی باویدن گرفت. رودخانه دون آنجا که در بالای ده تاتارسکی پیچ میخورد یخ بست. مردم تگ و توك روی یخ شکننده و نبلگون از این سو بدان سوی رود می رفتند. درپائین ده جزیک قشر نازک یخ اسفنجی شکل درطول ساحل چیزی نبود و آب در وسط رود میخروشد و امواج سبز رنگ یکی پس از دیگری باشتاب می آمدند و تاج خاکستری رنگ خودرا تکان میدادند. در گودال مقابل صخره سیاه مدتها بود که اسپلهها همراه ماهی های سم در عمق یازده سائنی میان شاخه های غرق گشته درختان اقامتگاه زمستانی خودرا اشنال کرده بودند. تنها ماهی های کوچک هنوز در رودخانه میرفتند و میآمدند و در آب بندها ماهی های سوف کولی ها را دنبال میکردند. سگ ماهی روی شن ها استراحت میکرد. ماهیگیران با انتظار یخبندان های سخت تر و شدیدتر بودند تا کج بیل های خودرا زیر یخ تازه ببرند

بهترین تکه‌ها را جمع‌آوری کنند .

در ماه نوامبر خانواده ملخوف نامه‌ای از گریگوری دریافت کرد . نامه را از کوفوینسکی Kouvinski در رومانی فرستاده بود و در آن مینوشت که طی نخستین نبرد در سرزمین رومانی رخمی شده و گلوله‌ای بازوی چپش را شکسته است و برای دوران نقاهت به منطقه نظامی خود، یعنی به استانیتزای کامنکایا، فرستاده میشود . اندکی پس از این نامه، خانواده ملخوف دچار بدبختی دیگری گردید : یکسال و نیم پیش پاتلئی پروکوفیویچ احتیاج به پول پیدا کرده در مقابل وثیقه مبلغ صد روبل از سرگئی پلاتونویچ موخوف قرض گرفته بود . هنگام تابستان آتیوپین - تاسا - اورا به معازنه فراخوانده، درحالی که عینک طلای خود را روی بینی داشت و از فرازشیشه آن چشم به‌ریش پیرمرد دوخته بود، گفته بود:

- خوب دیگر، پاتلئی پروکوفیویس ، قرضت را میدی یا نه؟  
پاتلئی پروکوفیویچ به قسه‌های خالی و پیشخوان معازنه ، که از پس کار کرده بود برق میزد، نگاهی افکنده پس از یکدم تردید جواب داده بود:  
- یملیان کنشتا تینویچ ، کمی صبر کن قدری به خودم برسم ، بعد میپردازم .

گفتگویشان همین‌جا ختم شده بود . اما پیرمرد فرصت به خود رسیدن، نیافته بود . محصول بدبود و او نتوانسته بود چارپایان خود را بفروشد . و یکبارہ سروکله مأمور اجرا پیدا شده بود و بی‌بدهکار بد حساب فرستاده و بیمقدمه به او اخطار کرده بود :

- همین حالا باید صد روبل را بپردازید .  
جای گفتگو نبود . مطلب روی کاغذ بزرگی که روی میز اطاق مأمور اجرا درهما نسرای ده نهاده بود نوشته شده بود:

### حکم اجرا

بنام اعلیحضرت امپراطور ، ما فاضی دادگاه بخش هتم منطقه دون ، پس از بررسی دادخواست تقدیمی یازرگان سرگئی موخوف بطرفیت سرگروهیان پاتلیسون ملخوف بابت مبلغ صد روبل که در مقابل وثیقه به نامبرده وام داده است و پس از رسیدگی غیابی طبق مواد ۸۱ و ۱۰۰ و ۱۲۹ و ۱۳۳ و ۱۴۵ آیین دادرسی مدنی در تاریخ ۲۷ اکتبر ۱۹۱۶ چنین مقرر میداریم که :

مبلغ صد روپل که در تاریخ ۲۱ ژوئن ۱۹۱۵ در مقابل وثیقه از طرف بازرگان سرگئی موخوف وام داده شده بود بنفع خواهان از اموال خوانده ، سرگروهیان پانتلیون ملخوف ، وصول گردد و علاوه بر آن سه روپل هم بابت هزینه دادرسی اخذ شود . رأی حاضر مشروط به تحقیق محلی بوده از نظر آن که غیابی صادر شده است به اطلاع عامه رسانیده خواهد شد .

رأی حاضر ، طبق بند ۳ ماده ۱۵۶ آئین دادرسی مدنی ، علیرغم اعتراض پژوهش ، موقتاً لازم الاجرا اعلام میگردد . بنام اعلیحضرت امپراطور ، ماقاضی دادگاه . بخش هفتم منطقه دون به کلیه اشخاص و مقامات ذی‌مدخل در این رأی دستور میدهم که آنها به اجرا گذشته در مقام ممانعت بر آیند و به مقامات شهر بانی و نظامی محل امر میکنیم که مأمور اجرای رأی حاضر را طبق مقررات قانونی ممانعت نمایند .

پانتلی پروکوفیویچ پس از شنیدن سخنان مأمور اجرا از او اجازه خواست که به خانه خود بازگردد و وعده کرد که پول راهمان روز پیردازد . از مهمانسرا راست پسوی خانه کورشونف رفت . سر میدان به آلکسی شامیل یک دست پر خورد . شامیل بجای سلام به او گفت :

- ملخوف ، باز هم که میلنگی ؟

- اه ، کم و بیش .

- جای دوری میخواهی بری ؟

- خانه کورشونف ، کار دارم .

- اوه ! امروز خانه شان جشنه . مگر نمیدانی ؟ میتکا ، پسر میروند

گریگوریویچ از جبهه برگشته . از قراری که میکند حالا آنجاست .

- راستی ؟

شامیل که عضلات چشم و گونه اش میپرید ، گفت :

- احتمال کلی داره .

پس کیسه توتونش را در آورد و به پانتلی پروکوفیویچ نزدیک شد :

- با پایزرگه ، یک سیگار با هم می کشیم ؟ کاغذش از من ، توتونش از تو .

پانتلی پروکوفیویچ به سیگار کشیدن پرداخت و از خود میپرسید آیا به خانه

کورشونف برود یا نه . سر انجام تصمیم گرفت برود و با مرد یک دست خدا حافظی

کرد و همچنان لنگه لنگان بر راه افتاد . شامیل از پشت سر فریاد زد :

- میتکا هم نشان گرفته . میخواد خودش را به پسرهای تو برسانه . امروزه اینجا به اندازه گنجشک‌هایی که تو بوته‌هاست شوالیه سن ژرژ هست . پانتلئی پرو کوفیویچ ، بی آنکه شتاب روا دارد، به آن سردهکده رفت. هنگامی که دم خانه کورسوف رسید، پنجره‌ها را نگاه کرد و سپس بسوی دروازه پیش‌رفت . کورسوف شخصاً به پیشواز او آمد . چهره‌اش از شادی گوئی شسته شده بود ! پاکیزه تر مینمود و کمتر کک و مک داشت. دست پانتلئی پرو کوفیویچ را فشرد و پرسید:

- میدانستی چه اتفاق خوشی بر ایمن پیش آمده؟

- وقتی که داشتم می‌آمدم آلکسی شامیل به من گفت . آمده‌ام ، کاری پاتو دارم .

- صبر کن ! حرف کارفرزن ! بیاتو ، نظامی‌مان را ببین . اقرار میکنم که برای برگزاری این جشن دمی به خمره زده‌ایم ... زخم یک‌شیشه عرق خانگی برای روزمبادا کنار گذاشته بود.

پانتلئی پرو کوفیویچ که پره‌های بینی‌درزش میلرزید لبخندی زد:

- لازم نبود بگی . خودم از دور بوش را شنیده بودم.

میرون گریگوریویچ در را تمام باز کرد و پدر دامادش را بدرون راه داد. پانتلئی پرو کوفیویچ از آستانه اطاق بدرون پانهاد و بیدرتکه چشمش به میتکا افتاد که در صدر میز نشسته بود.

با بابرگه گریشاکا اشک‌ریزان وبالحنی پرطمطراق گفت :

- این هم نظامی‌مان !

و درست در همان دم که میتکا میخواست ازجا بلند شود خودرا به شانه او چسباند .

- قزاق ، جوان ، خوش‌آمدی !

پانتلئی پرو کوفیویچ دست دراز میتکا را فشرد و یک قدم عقب رفت

سروروی حیرت زده نگاهش کرد . میتکا با صدای بم و گرفته پرسید:

- پدرخوانده ، برای چه این‌جور نگاهم میکنید ؟

- نگاهت میکنم و جلوتعجب خودم را نمیتونم بگیرم: وقتی که ماشما‌ها را ،

توو گریشاکا ، برای خدمت سرپازی معایمت میکردیم بچه بودید و حالا ، نه

بابا ... یک قزاق حسابی شده‌ای و کاملاً برای هنگه گارد شایستگی‌داری.

لوکی نیچنکا که چشم گریان خودرا ازچهره پسرش برنمیگرفت، بی آنکه

بداند چه میکند، يك گيلاس ودکا ریخت وودکا لبریز شد . میرون گریگور بویج فریاد زد:

— هه ، پیرزن خرف ! چیز به این خوبی را داری هدر میدهی !

— به شادکامی همه تان ! و سلامت بازگشت خوش و خرم تو ، میتکا !

پانتلی پروکوفیویچ گلوله های آبی رنگ چشمان خود را از زهر سومیگر دادند و با مژه های لرزان گيلاس کوچک شکم برآمده خود را به يك نفس سر کشید . سپس لبان و سبیل خود را آهسته با کف دست پاک کرد و نگاهی به ته گيلاس افکند و سر را به عقب خم کرد و آخرین قطره کوچک ودکارا در دهان فراخ باز خود که دندان های سیاهش را نمایان می ساخت فرو ریخت و تنها پس از آن نفس کشید و يك خیار گاز زد و مدتی با سروروی آرمیده پلکهای چشم را چین داد . پیرزن گيلاس دیگری برایش ریخت و او ناگهان بنحوی خنده آور مست شد . میتکا لبخند زنان مراقب او بود . مردمک چشمان گر به وارش گاه چنان تنگ میشد که دیگر چیزی جز يك شگاف سبزرنگ همچون شیارهای برگ جارو نبود ، و گاه پهن میشد و تیره تر میگردد . در این چند ساله چنان عوض شده بود که نمیشد او را باز شناخت . در این قزاق بلند بالا و زورمند که سبیل های سیاهی داشت ، دیگر تقریباً چیزی از آن مبتکای لاغر و نازک که سه سال پیش برای خدمت سر بازی مشایعتش کرده بودند باقی نمانده بود . خیلی رشد کرده بود . شانه هایش پهن تر و پشتش اندکی خمیده شده بود ، فربه گشته بود و بیقین کم تراز پنج پود وزن نداشت . صدا و چهره اش خشن تر شده بود و پیر تراز سن خود نشان میداد . تنها چشمانش تغییر نکرده بود : همچنان نگران و اضطراب انگیز بود . مادرش خندان و اشک ریزان درون این چشم ها غرق میشد و گاه گاه با دست های چروکیده و پژمرده خود بر موهای کوتاه و پیشانی تنگ و سفید او دست میکشید . پانتلی پروکوفیویچ با لبخند مستانه از او پرسید :

— نشان گرفته ای ؟

میتکا ابرو درهم کشید و گفت :

— کدام قزاقه که صلیب نگرفته باشه . کریوچکف بس که تو ستاد تنظیم

کرد و دولا راست شد سه تاش را بچنگ آورد .

با پایزرگ گریشاکا بیدرتنگ به سخن درآمد :

— مثل ماها طبع بلندی داره . ناچنس ! مثل منه ، عیناً پدر بزرگ

خودش . نمینونه پیش این و آن کمر خم بکنه .



پانتلشی پرو کوفیویچ گفت:

- بنظرم برای چیزهای دیگر هم صلیب اعطا می کنند .  
 و دیگر اوقاتش تلخ میشد . ولی میرون گریگوریویچ او را به اطاق خود  
 برد و روی یخدان نشاند و ازاو پرسید:

- ناتالیا حالش چطور؟ کوچولوها چطورند؟ همه خوبند؟ خوب ،  
 خدا را شکر راستی، مگر نکفتی برای کاری میآمدی؟ چه پیش آمده؟ حالا بهام  
 بگو ، و گرنه همین جور عرق میخوریم و مست میشیم .

- پول داری به من بدهی؟ برای رضای خدا اکمل کن ، و گرنه خانه  
 خراب میشم .

پانتلشی پرو کوفیویچ با خاکساری مفرط مستان حرف میزد . کورشونف  
 میان سخن آودید :

- چقدر؟

- صد اسکناس .

- چه اسکناسی؟ آخر، همه جورش هست .

- صد روبل .

- خوب ، میخواستی بگی .

میرون گریگوریویچ توی صندوق به جستجو پرداخت و از درون آن يك  
 دستمال چرکین درآورد و گرکش را باز کرد و ، درحالیکه کاغذ خشک را بسدا  
 درمیآورد ، ده تا اسکناس سرخ شمرد .

- متشکرم ، برادر ... از بدبختی نجاتم دادی .

- خوب ، حرفش را هم نزنیم . بین خودمان همیشه میتونیم کنار  
 بیاییم .

میتکا پنج روز درخانه ماند . شبها را در خانه آنیکوشکا بسر میبرد ،  
 چه دلش بر سر نوشت تلخ زنان سخت میسوخت ، خامه برای این یکی که ساده  
 و بیگناه بود . روزها بدیدار خویشاوندان و دوستان میرفت . با آن قد بلند ،  
 تنها با یک پیراهن سر بازی ، درحالیکه شانهها را میچرخاند و کاسکت را روی  
 گوش انداخته از مقاومت خود در برابر سرما فخر میفریخت ، کوچهای دهکده  
 را گز میگرد . يك شب به خانه ملخوف رفت . نفس سرما و آن بوی نافذ و  
 فراموش نشدنی سر بازار را با خود بدرون مطبخ گرم شدهشان برد . یکچند آنجا  
 بود و از جنگه و از خبرهای ده سخن گفت . پیش از آنکه بر خیزد و برود ، باچشمان

سبزرنگ خود که به رنگه نی بود چشکی بهاداری زد . داریا که یکدم چم از او برنگرفته بود ، هنگامی که میتکا در راه میزد و بیرون میرفت ، مانند شعله شمع لرزید . لباس را بهم فرد و چارقدی روی شانه افکند ، ولی ایلی نیچینا از او پرسید :

- داشکا ، کجا میری ؟

- میرم ... دست به آب برسانم .

- من هم با تو میام .

پاتلئی پروکوفیویچ ، بی آنکه سر بلند کند ، همچنان نشست و گویی این گفتگو را نشنید . داریا که نگاه روپاه مانند خود را زیر پلکهای فرو افتاده پنهان کرده بود از بر او گذشت . مادر شوهرش بستگینی ، ناله کنان ، از دنبالش میرفت . میتکا سرفه کنان ، در حالی که چکمههای خود را صدا میداد ، دم دروازه ایستاده بود و سیگاری درون کف دست پنهان کرده میکشید . بشنیدن صدای کلون در قدمی طرف پلکان ورودی خانه برداشت . ایلی نیچینا موزیانه گفت :

- توئی ، میتری ؟ راحت را تو حیاطمان گم کرده ای ؟ وقتی که دروازه را می بندی ، کلوش را بکش ، و گرنه باد امشب در راه بهم میکوبه ... بس که باد هست ...

میتکا ، سر خورده ، پس از یک دم خموشی گفت :

- نه ، راهم را گم نکرده ام ... حالا دروازه را می بندم ...

سرفه ای کرد و از کویچه گذشت و راست طرف خانه آتیکوشکا رفت .

میتکا مانند مرغان هوا زندگی بی دغدغه ای داشت (امروز خوشیم ، فردا هر چه بادا باد) . شور و نشاط خاصی در خدمت سر بازی نشان نمیداد ، و با آنکه سرترسی داشت ، چندان هم در پی درجه گرفتن نبود . پرونده خدمتش خیلی رضایت بخش نبود : دو بار ، یکی بعلت تجاوز به ناموس یک زن لهستانی تبعه روسیه و دیگری برای غارت و چپاول پمداد گاه نظامی فرستاده شد و در مدت سه سال تنبیه و توبیخ بیشمار به خود جلب کرد . یک بار کم مانده بود که دادگاه صحرایی او را در برابر جوخه اعدام بفرستد . ولی میتکا همواره توانسته بود خود را از هزل بیرون بکشد . با آنکه سابقه اش در هنگه بسیار بد بود ، رفقایش بسبب روحیه شاد و خنداناش و سرودهای هرزه ای که میخواند (در این زمینه او استاد بود و کمتر کسی بیای او میرسید) و نیز رفیق بازی و سادگیش و افسران هم بعلت بیباکی در جنگه او را دوست داشتند . میتکا لبخند زنان با قدمهایی بسبکی گرگه زمین را زیر پا میگذاشت .

از این گونه سرشت حیوانی در او بسیار بود : آن رفتار آهسته‌اش که قدم‌ها را گولی می‌شمرد ؛ آن نگاه زیر جلی مردمک‌های سبز رنگش ؛ و حتی طرز برگرداندن سرش ؛ گردش را که دچار کوفتگی شده بود نمی‌توانست بچرخاند ، و برای آنکه به پشت سر نگاه کند میبایست تمام تنه‌اش را بگرداند . اندامش با استخوان پندی پهن‌تر سراسر از ماهیچه‌های سفت ساخته شده بود ، با همه چابکی ، در حرکاتش امساک نشان میداد . همچون خاک سیاهی که خیش گاوان زیر و رو کرده باشد بوی شدید نیرو و تندرسی از او برمیخاست . زندگی مینکا بان شیار زمین شخم کرده ساده و راست بود و او همچون مالکی که به حق خود اطمینان دارد راه زندگی را در پیش میگرفت . ازینرو اندیشه‌هایش بدوی و ساده بود : انسان وقتی که گرسنه است میتواند و باید حتی مال رفقای خود را کسب برود ، و او خود هر وقت که گرسنه بود چنین میکرد ؛ وقتی که چکمه‌های انسان پاره است ساده‌تر از همه آن است که چکمه‌های یک اسیر آلمانی را از پایش درآورد ؛ وقتی که شخص مرتکب خطایی گردید باید کیفر آن را ببیند ، و مینکا به کیفر خطاهای خود تن در میداد ؛ برای اکتشاف میرفت و پاسداران آلمانی را نیمه خفه با خود می‌آورد ، و او طلب اجرای خطرناکترین اقدامات میشد . در ۱۹۱۵ اسیر گشته بود . او را با سر نیزه زده و زخمی کرده بودند ؛ ولی شب هنگام سقف انباری را که در آن زندانش کرده بودند با ناخن‌های از بیخ شکسته شکافته بود و فرار کرده یک زمین برگه اسب هم بعنوان یادگار با خود برده بود .

پاس همه این چیزها ، بسیاری از کارهای او را نادیده می‌گرفتند .

روز ششم ، میرون گریگورویویچ پسر خود را به ایستگاه Millerovo رساند و تا دم و تا گن بدرقه‌اش کرد . همچنانکه گوش به همه‌ی قطار سبزرنگ که دور میشد داشت ، مدتی دراز برجها ماند و بی آنکه چشمان اشک‌آلود خود را بلند کند با دسته شلاق توده خاکستر زغال سنگی را که کنار سکوی خط انباشته شده بود بهم زد . لوکی نیچنا اشک میریخت ، با بابا بزرگ گریشاکا ناله سر میداد و پاسداری همچون بانگ شپور در کف دست خود فین میکرد و دست را به لباده چرمی گرفته‌اش میمالید . همچنین زن آنیکوشکا میگریست و به پیکر بلند و نوازش خواه سرپاز می‌اندیشید و از سوزاکی که برایش یادگار گذاشته بود رنج میبرد .

همچنانکه باد یال اسپان را بهم میبافد ، زمان نیز کیسوی روزها را میبافت . ناگهان پیش از جشن میلاد مسیح گداز بیخ‌ها آغاز گشت ؛ یک روز تمام

باران آمد و آب از تپه‌های کناره‌ی دون سیلاب‌وار فرو ریخت؛ هلف‌های سال گذشته و خزه‌هایی که روی قشرهای گچ را پوشانده بود لکه‌های زمین‌آزاد گشته از برف را به رنگ سبز درمیآورد؛ آب کف‌آلود مانند درد بر ساحل رسوب میکرد و در وسط رودخانه یخ برمیآمد و رنگ کبود مرده بخود میگرفت. بوئی لطیف و ناگفتنی از زمین سیاه برهنه گشته برمیخاست. درجاده‌آتامان‌ها آب درشیاورهای کهنه‌ای که از چرخ‌ها بیجا مانده بود میجوئید. آن سوی دهکده، در آب‌کنده‌های رسی، خاک‌های تازه ریخته دهن باز کرده بود. باد جنوب از رودبار جیر Tchir بوی زیانبخش گیاهان گندیده با خود میآورد و هنگام ظهر، بان روزهای بهار، سایه‌های نازک‌آبی رنگ در افق پدیدار میشد. درده، گرد توده‌های خاکستری‌را که کنار پرچین‌ها انباشته شده بود گودال‌های پرچین و چروک آب فرا میگرفت. در خرمنگاه‌ها زمین نزدیک کپه‌های خرمن از یخ رها میشد و بوی نرم و خوش گاه که در حال پوسیدن بود بینی رهگذران را نوازش میداد. هنگام روز در طول کیلومی خانه‌های قیرگون از بام‌های گالی پوش یخ بسته فرو میریخت. زانچه‌ها روی پرچین‌ها چنان داد و فریاد میکردند که دل را بدرد میآورد، و روزی تخمیده که زمستان را نزد میرون گریگوریویچ بسر میبرد پیش از وقت دچار هوس‌های بهاره شده بود و نره میکشید و با شاخ خود پرچین را درهم می‌شکست، خود را به گاوآهن شکسته و پوسیده بلوط میمالید، غنیمت ابریشمین خود را تکان میداد و برف نرم و آب گرفته محوطه‌را لگدمال میکرد.

روز پس از میلاد مسیح یخ رودخانه دون درهم شکست. وسط رودخانه ترق تراق کنان به حرکت درآمد. تکه‌های یخ همچون ماهی‌های عظیم خواب زده روی کناره‌ها به خاک می‌نشست. آن سوی رود، سپیدارها از فشار باد جنوب تلو تلو میخوردند و بی آنکه از جا کنده شوند گومی میدویدند و از نفس میافتادند. صقیر خنق‌ای به گوش میرسید: شش‌شش اوووو...

ولی، اندکی پیش از فرود آمدن شب، تپه به غرش درآمد. در میدان ده کلاغان قارقار کردند و خوک خریستونیا که یک‌دسته بونجه به پوزه گرفته بود، دوان دوان از مقابل خانه ملخوف گذشت و پانتلی پر و کوفیویچ اعلام داشت: «بهار غافلگیر شد. فردا سرما غوغا میکند.» آن شب باد از جانب خاور وزیدن گرفت و یخ‌بندان خفینی یخهای درهم شکسته آبگیرها را با قشر نازک بلورین وصله زد. صبح روز دیگر، باد از جانب مسکومیوزید و یخ‌بندان سختی

در گرفت . زمستان بار دیگر مستقر گردید . تنها یادگاری که از گذار یخ‌ها بجا مانده بود تکه‌های یخی بود که مانند برگ‌های سفید در وسط رودخانه شناور بود . از تارک برهنه گشته تپه از سرما بخار برمیخاست .

اندکی پس از میلاد مسیح ، در اجتماع استانیترزا ، یکی از منشیان به پانتلی پرو کوفیویچ خبر داد که گریگوری را در کامسکا یا دیده‌است و گریگوری از وی خواهش کرده است به پدر و مادرش خبر دهد که بزودی خواهد آمد .

## VII

سرگئی پلاتونویچ موخوف با دست‌های کوچک گندم گونش که با موهای براق کم‌پشت پوشیده بود زندگی را از همه‌جانب لمس میکرد . زندگی گاه بر او لبخند میزد و گاه نیز مانند سنگی بگردن غریب بر او سنگینی مینمود . سرگئی پلاتونویچ بسیار چیزها در زندگی دیده بود ، همه گونه دردسری داشته بود ، یک بار در زمانیکه هنوز به دادوستد غلات اشتغال داشت ، از قراق‌ها گندم ارزان خریده و مجبور شده بود چهار هزار پود گندم پوسیده را در آب‌بکندی بیرون ده دور بریزد . همچنین سال ۱۹۰۵ را بیاد می‌آورد که در یکی از شب‌های پاییز با تفنگ شکاری تیر برایش در کرده بودند . موخوف پول بدست آورده ، ورشکست شده ، دوباره ثروتمند گشته بود ، چنانکه سرانجام شصت هزار روبل دردستش مانده بود که در بانک ولگا و کاما بودیمه نهاده بود . با این همه ، دوران دیشی‌اش حکم میکرد که دوران آشوب‌های بزرگ نزدیک است . موخوف روزهای تیره و تاری را پیش‌بینی میکرد و بر خطا نمیرفت . در ژانویه ۱۹۱۷ بالاندا Balanda نام ، آموزگار ، که از بیماری سل آهسته آهسته به کام‌مرگ میرفت ، نزد او کله‌گزازی مینمود :

— فکرش را بکنید . انقلاب دم در خانه‌مان ایستاده ، و حال آنکه من باید اینجا با احمقانه‌ترین و احساساتی‌ترین بیماری‌ها جان بدهم ۱ سرگئی پلاتونویچ ، راستی که مایه دلخوری است ! ... مایه دلخوری است که من نتوانم آن روزی را ببینم که سرمایه‌ها تان را ضبط می‌کنند و خودتان را از آشیانه گرم و نرم تان بیرون میریزند .

— برای چه مایه دلخوری است ؟

— چه ؟ دیدن آن که همه چیز غبار میشه و به هوا میره ، میدانید چه

لذتی داره؟

سرگئی پلاتونویچ، درحالی که کینه اش را پنهان میداشت، گفت :  
- نه، دوست نازنینم، پیش از آن تو مرده ای.

از همان ماه ژانویه زمزمه هایی از مباحثات پایتخت دربارهٔ راسپوتین و خانوادهٔ امپراطوری دردها و اسفانیتزا به گوش ها رسیده بود، و در آغاز ماه مارس خبر سقوط تزاریسیم همچون توردای که روی هویره بیفتد به سرسرگئی پلاتونویچ افتاد. قزاق ها خبر تغییر حکومت را با احتیاط و نگرانی آمیخته به خویششن داری پذیره شدند. آن روز کلانسالان و چندتن از جوانان ده در مقابل منازۀ موخوف که بسته بود گرد آمدند. آتامان ده، کی ریوشکا سالداتوف Kiriouchka Saldatov (جانشین مانیسکوف Manytskov که در جنگ کشته شده بود)، قزاقی بلندبالا با سبیل های سرخ رنگ و چشمانی اندکی لوچ، افسرده و درمانده بود و در بحث گرمی که در گرفته بود تقریباً شرکت نداشت. نگاه لوچ خود را روی قزاقان گردش میداد و گاه گاه سخنی از در تعجب و اندوه میگفت :

- دنیا زیرورو شده! ... واقعا، ها! ... بین چه ها به سرمان بیاد،

حالا! ...

سرگئی پلاتونویچ از پنجرهٔ خانهٔ خود دید که مردم مقابل منازۀ اش جمع شده اند. از نیرو تصمیم گرفت که برود و با پیران ده گپ بزند، شغل پوست موش خود را پهن کرد، و درحالی که بر عصای قهوه ای رنگی که حروف اول اسمش با نقره بر آن نقش بود تکیه داشت، به سرپله رفت. هیاهویی از مقابل منازۀ پرمیخاست. ماتوهی کاشولین Matvei Kachouline، بالبخندی خجولانه که چین و چروک رخسارش را اریب وار گرد بینی سرمازده اش جمع میکرد، گفت :  
- خوب، سرگئی پلاتونویچ، تو که سوادداری بیا به ما بی سوادها بگو چه پیش خواهد آمد.

پیران، درحالی که کلاه پوست خود را مؤدبانه از سر برداشتند، به سلام سرگئی موخوف پاسخ دادند و پس پس رفتند تا جائی برای او میان خود باز کنند. سرگئی پلاتونویچ، پس از لحظه ای دودلی، گفت :

- دیگر بدون تزار زندگی خواهیم کرد.

پیر مردان همه باهم به سخن درآمدند :

- چطور، بدون تزار؟

– پدرها مان و پدراهای پدراها مان زیر فرمان تزار زندگی کردند و حالا دیگر تزار لازم نیست ؟

– سررا که ببرند ، یقین که پاها دیگر بخودی خود راه نمیرند .  
– دولتی که خواهد آمد چه خواهد بود ؟  
– سرگئی پلاتونویچ ، تردید نکن . رگ و راست به ما بگو... تو خودت از چه ترس داری ؟

آورده ایچ Avdévitch ، که « چا خان » لقب گرفته بود ، لبخند زنان گفت :

– بلکه خودش هم ندانم .  
و لبخندی چاله‌های گونه‌های گلرنگش را عمیق‌تر کرد .  
سرگئی پلاتونویچ خیره خیره به پوئین‌های کائوچوکی کهنه خود نگاه میکرد و درحالی‌که کلمات خود را با کوشش دردناکی بر زبان می‌آورد ، گفت :  
– حکومت پادومای دولتی خواهد بود . حکومت مان جمهوری خواهد شد .

– بخدا ، می‌بینی چه به روزمان آمده !  
آورده ایچ بسخن در آمد :  
– وقتی که در زمان امپراطور فقید الکساندر دوم خدمت میکردیم ... ولی یوگا تیرویوف پیرسخنش را بالحنی جدی قطع کرد :  
– ساکت ! موقع این حرف‌ها نیست .  
– پس دیگر کار قزاق‌ها تمامه ؟  
– تو مملکت مان مردم اعتصابی کنند و همان وقت آلمانی‌ها تا پترسبورگه می‌آیند .

– اگر حرف از برابری است ، پس معناش اینه که میخواهند ما را با موژیک‌ها دریک ردیف قرار بدهند ...

– پس لابد میخواهند به زمین‌ها مان دست اندازی بکنند ؟  
سرگئی پلاتونویچ که بر خود فشار می‌آورد تا لبخند بزند ، به چهره‌های منقلب کلانسالان ده نگرست و حس کرد که اندوه بردش می‌نشیند و کینه‌توز می‌شود . با حرکت مالوف دست ریش سرخ‌رنگ خود را دو حبه کرد و با خمی که نمیدانست برضد چه کسی بکار برد گفت :  
– می‌بینید این‌ها روسیه‌را به کجا کشاندند . این‌ها شمارا در همان ردیف

موژیکها قرار میدهند ، امتیازاتتان را لغو می کنند و کینه های قدیمی را تازه می کنند . روزگار سختی در پیش داریم ... باید دید قدرت بدست چه کسانی می افتد ، ولی ممکنه کارشان مارا به ورشکست کامل بکشانه .  
بوگاتیريوف سر تکان داد و گفت :

- باش تا ببینیم !

و سپس از زیر پشته انبوه ابروان ، نگاهی دیر باور به سرگنی پلاتونویچ افکند: تو چیزها را از دریچه چشم خودت می بینی، ولی شاید این کارها زندگی مارا آسانتر بکنه ...

سرگنی پلاتونویچ بالحنی نیشدار پرسید :

- چه جورى با این اوضاع زندگی تان آسانتر میشه ؟

- شاید که دولت تازه این جنگ را پایان برسانه ... این کار ممکن

هست، نه؟

سرگنی پلاتونویچ حرکتی از سر ناخشنودی کرد و لنگه لنگان، بارفتاری پیرانه ، بسوی پلکان سبز و زیبای خانه خود برآه افتاد . اندیشه های درهم و برهمی درباره پولها و آسیای خود وضع دادوستد که روز بروز بدتر میشد از خاطرش میگذشت و بیاد میآورد که یلیزاوتا اینک درمسکواست و ولادیمیر میباید بزودی از نووچرکامک برگردد . این نگرانی نهفته درباره فرزندان تمشت اندیشه های را زایل نکرد . بدین سان به پلکان خانه خود رسید و دردش این احساس بود که زندگی بقاصله یکروز تیره گشته و خود او هم، بر اثر اندیشه های دردناک، دروش تیره شده است . مزه ترش زنگه زدگی دهانش را پرآب کرد . به سمت کلانسالان ده که در اطراف مغازه گردآمده بودند رو برگرداند و از میان طارمی منبت کار پلکان تف کرد و پاکشان از ایوان گذشته بسوی اطاق خود رفت . آنا ایوانوونا شوهر خود را در اطاق ناها ر خوری پذیره شد و نگاه بیملقاة چشمان بیرنگ خود را بر چهره اش لغزاند و گفت :

- پیش از جای چیزی میخوری ؟

سرگنی پلاتونویچ با بیزاری گفت :

- نه ، بابا ! انگار حالا هم وقت غذا خوردنه !

شنل ازدوش برگرفت . هنوز آن مزه زنگه زدگی را در دهان و احساس

خله افسرده را در سرداشت .

- لیزا نامه داده .



آنا یوانوونا با گامهای خواب آلود به اطاق خواب رفت (او همواره به همین شیوه راه میرفت، چه از هنگام ازدواج سنگینی کار خانه او را از پادر آورده بود) و از آنجا با پاکت سرگشاده ای بازگشت. سرگش پلاتونویچ برای نخستین بار اندیشید: «دختر سبکسرو احتمالاً احمق» و بینی خود را از عطری که از پاکت کلفت برمیخاست جین داد. نامه را سرسری مرور کرد و، بی آنکه دلیل آن را بداند، روی اصطلاح «حالت روحی» مکتب کرد و مدتی دراز به تفکر پرداخت و کوشید تا معنای نامفهوم آن را دریابد. یلیزاوتا در پایان نامه خود تقاضا میکرد که برایش پول بفرستد. سرگش پلاتونویچ این چند سطر آخر را خواند. سرش که خالی مینمود همچنان درد میکرد. ناگهان دلش خواست بگیرد. زندگیش که بشامی در پراش سر برداشته بود در این لحظه خلاء روحی اش را به وی نشان میداد. درباره دخترش فکر میکرد:

«بامن بیگانه است. من هم پراش بیگانه‌ام. احساسات فرزندگی هنگامی به او دست میدهد که احتیاج به پول داشته باشم... دختر بدی است، مول داره... وقتی که بچه بود موهای بور داشت و نازنین بود... خدایا، چطور همه چیز عوض میشه!... من تار و زیری همواره احمق بودم، امید زندگی سعادتمندتری را برای بعدها داشتم و حالا مانند نمازخانه‌های کنار راه تک تنها هستم. با هزار گندکاری ثروتی بدست آوردم. گرچه همیشه بپاکی و پاکیزگی پولدار شد... دزد بودم، خسیس بودم و حالا انقلابه فردا نوکرهام مینهند مرا بزنند و از در خانه‌ام بیرون کنند. همه چیز از دست رفته... و اما بچه‌هام! ولادیمیر احمق... از آن گذشته، به من چه ربطی داره؟ همه چیز برام یکسانه...»

بر اثر نوعی تداعی بی‌معنای اندیشه، حادثه بسیار کهنه‌ای را که در آسیا روی نموده بود بیاد آورد: یک مشتری قزاق اعتراض کرده بود که مزد آرد زیاده گران است و از پرداخت آن سر باز میزد. او، یعنی سرگش پلاتونویچ، در آن هنگام در عایشین‌خانه بود و بشنیدن سر و صدای مشتری از آنجا بیرون آمد، و پس از آنکه دانست مطلب چیست، به آسیابان‌ها و آردبیزها دستور داد که آرد را تحویل ندهند. مشتری، قزاقی لاغر و کوتاه، ته کبسه آرد را گرفته می‌کشید و زاوار Zavar آسیابان که چهارشانه و زورمند بود سر کبسه را می‌کشید. قزاق کوتوله مشتق به آسیابان زد و او هم بر گشت و با مشت گنده خود ضربتی بر شقیقه اش زد. قزاق افتاد و سپس تلوتلو خوران از جا بلند شد: از شقیقه چپش خون روان بود. ناگهان بسوی سرگش پلاتونویچ قدمی برداشت و با صدائی که سوت می-

کشید زمزمه کرد : « بگیرش ، آرد مرا ! بخورش ! » و پاشانه‌های لرزان از آنجا رفت .

سرگئی پلاتونویچ این داستان را بی‌هیچ علت ظاهری بیادمی آورد، و حتی آنچه را که بدنبال این حادثه روی نمود : زن قزاق کوتوله آمده بود و تمنا میکرد که آردش را به او پس بدهند؛ بزورگریه و زاری میکرد تا دلسوزی دیگر مشتریان را به خود جلب کند:

— مردم ، آخر این کار چه معنی داره ؟ آیا حق همینه ؟ آره ، مرا به من بدهید !

زاوار خنده کنان گفت:

— نه نه جان ، برو بی کارت . و گرنه موهات را میکنم .  
چه ناخوشایند و زنده بود وقتی که دیدند « نوکر » ، که مثل آن قزاق لاغر و کوچک اندام بود ، به زاوار حمله ور شد و پس از آن که کتک بیرحمانه‌ای خورد آمد که حسابش را دریافت کند .

همه این چیزها بصورتی فرار از خاطر سرگئی پلاتونویچ میگذاشت و او نامه خوانده شده را در دست میچرخاند و ، بی آنکه چیزی را ببیند ، راست به مقابل خود نگاه میکرد .

آن روز درد سوزانی در او بجا گذاشت . شب بد خوابید و ، در حالی که اندیشه‌های بیمنا و آرزوهای مبهم شکنجه اش میداد ، در بستر غلت زد . پس از نیمه شب به خواب رفت . صبح ، چون خبر یافت که یوگنی لیستنیسکی از جبهه بازگشته و نزد پدرش به یاگودنویه آمده است ، بر آن شد که بدانجا برود و با او صحبت کند و تصور روشنی از اوضاع بیابد و کف تلخ پیش‌بینی‌های ناگوار را از اندیشه خود بیرون بریزد . یملیان ، درحالیکه چپق خود را میمکید ، اسب تیز تک را به سورتمه شهری بست و از باب خود را به یاگودنویه برد .

آفتاب بسان زرد آلوی نارنجی رنگی بر فراز دهکده رسیده میشد ؛ بالاتر و پائین تر از آن ، توده‌های ابرود کنان در حال سوختن بودند . هوای سرد و برنده سرشار از عطر لذت بخش میوه بود . یخ جاده زیر سم‌های اسب خش‌خش میکرد ، باد بخاری را که از پره‌های بینی اش بیرون می‌آمد می‌راند و بصورت یخچه بریال وی رسوب میداد . سرگئی پلاتونویچ ، که از سرما و سرعت رفتار آرام‌اش یافته بود ، نوسان میخورد و پشتش به پشتی سورتمه میسایید . درهماں هنگام جمعیت انبوه قزاقان پوستین‌پوش میدان دهر را سیاه کرده بود و زنها نیز مانند گله میش

درحالی که شل‌هایی با حاشیهٔ سمور قهوه‌ای رنگه پوشیده داشتند در گوشه‌ای جمع شده بودند .

در میان جمعیت ، آموزگار بالاندا ، که نوار سرخی بر جاد کمه‌ای پوستین نیم‌تنه‌اش بسته بود و دستمالی جلوی دهان سبز رنگه خود نگه میداشت ، با چشمانی که از تب میدرخشید سخنرانی میکرد :

... می‌بینید ، استبداد منفور کلکش کنده شد ، دیگر فرزندان شمارا نخواهند فرستاد که بضر شلاق کارگران را سرکوب کنند . شما دیگر به تزار خون آشام خدمت نخواهید کرد . بر روسیهٔ نوین ، بر روسیهٔ آزاد ، مجلس مؤسسان فرمان خواهد راند و زندگی دیگری ، چه میگوییم ، زندگی تابناکی برای کشور پنا خواهد کرد .

ممشوقه‌اش که پشت سر او ایستاده بود ، دامن پوستین نیم‌تنه‌اش را میکشید و بالعنی تضرع آمیز زمزمه میکرد :

... میتیا میتیا ، پس کن دیگر! خودت میدانی که برات ضرر داره ، نیاد بی احتیاطی بکنی! پازهم خون قی میکنی... میتیا!

قزاقان به سخنان بالاندا گوش میدادند و سرگشته چشم بر زمین میدوختند ، سرفه میکردند و لبخند خود را پنهان میداشتند . نگذاشتند که اوسخترانی خود را پایان برساند . صدای بسی از میان صفوف نخستین جمعیت به دلسوزی گفت :

... سرجانم ، شاید زندگی تابناک بشه ، ولی تا آن وقت تو دیگر نیستی . بهتره به خانها ت بری ، هوا اینجا سرده ...

بالاندا جمله‌ای من من کرد که نتوانست پایان برساند ، و مانده و بیحال از میان جمعیت بیرون رفت .

سرگئی پلاتونویچ هنگام ظهر به یاد گودنویه رسید . یملیان دهنة اسپرا گرفته او را بسوی آخور جگنی کنار اصطبل برد ، و در اثنائی که او پیش از سورتمه پایین میآمد و دامن پوستینش را کنار میزد تا دستمال از جیب درآورد ، او دهنة اسپ را بر گرفته و زمین پوش او را برداشته بود . سگ تازی بزرگ خالدارای برنگ خاکستری سر پله‌ها سرگئی پلاتونویچ را پذیره شد . به آمدن مرد بیگانه ، از جا بلند شد و پاها را دراز عصبی خود را کشید و خستگی در کرد و دهن دره کشید . پس از او دیگر سگانی که دم پلکان خوابیده بودند با همان سستی و تنبلی از جا برخاستند .

سرگئی پلاتونویچ ترسان به اطراف خود نگاه کرد و گفت:

- لعنت بر شیطان ! چه زیادند ...

و پس پیک از پله‌ها بالا رفت .

سر سرای خشک و روشن بوی سگ و سرکه میداد . بالای یخدان یک کلاه پوست هسترخان ، یک باشلق زنگوله‌دار نقره‌ای و یک شئل نمدی به شاخ‌های فراخ گشاده گوزنی آویخته بود . سرگئی پلاتونویچ یک دم گمان برد که یک موجود پشمالوی سیاه روی یخدان ایستاده است و از سر حیرت شانه‌های خود را بالا انداخته است . زن فریه سیاه چشمی از یک در جنبی هویدا شد و سرگئی پلاتونویچ را که پوستین از تن بدر می‌کرد بدقت نگرست و ، بی آنکه حالت جدی چهره زیبایی آفتاب زده اش را عوض کند ، گفت:

- برای دیدن نیکلای آلکسی‌ویچ آمده‌اید ؟ میرم خبر بدهم .

بی آنکه در بزند ، وارد سالن شد و در را از پشت سر خود بست . سرگئی-

پلاتونویچ بزحمت توانست در این زن زیبایی فریه و سیاه چشم آکسینیا استاخووا را باز شناسد . اما آکسینیا بیدرتنگه او را شناخته بود ؛ لب‌های آلبالویی خود را بهم فشرده ، در حالی که آرنجهای برهنه‌ومات خود را بنحو خفیفی تکان میداد ، با وقار عمدی برای افتاده بود . یک دقیقه پس از آن ، ارباب پیره تن خویش آمد . با گشاده‌روئی بزرگوارانه‌ای که فاصله‌ها را محفوظ می‌داشت لبخندی زد و با صدای بم خود گفت:

- ها ! آقای بازرگان ! چه شد که این ورها پیداتان شد ؟ خواهش

میکنم ...

کنار رفت و با اشاره دست مهمان را بدرون تالار پذیرایی راهنمایی

کرد .

سرگئی پلاتونویچ ، با ادبی که از مدت‌ها پیش در برابر بزرگان بدان عادت داشت ، کرنشی کرد و بدرون رفت . یوگنی لیستنیفسکی ، در حالی که بینی اش را زیر عینک چین میداد ، به پیشواز او آمد .

- خیلی لطف کردید ، سرگئی پلاتونویچ عزیزا روز بخیر . چطور ، انگار

که دارید پیر میشی ؟ ها ؟

- چه فرمایش‌ها ، یوگنی نیکلایویچ: مطمئنم که بد از شما خواهم مرد .

حالتان چطور ؟ خوش‌وتند دست هستید ؟

یوگنی با لبخندی که دندان‌های طلایش را رخشان می‌ساخت ، بازوی

همان خود را گرفت و او را بسوی نیمکتی برد. آن دو مقابل يك ميز صلی نشسته جمادات بی معنائی باهم مبادله کردند، و در همان حال در چهرهٔ یکدیگر نشان تغییراتی را که از هنگام آخرین ملاقاتشان در آن روی نهوده بود میجستند. ارباب که رفته بود دستور چای بدهد وارد اطاق شد. چبق بزرگ و خمیده‌ای را لای دندان‌ها فشرده دود میکرد. مقابل نیمکت سرگئی پلاتونویچ ایستاده دست دراز و استخوانی پیرانه‌اش را روی ميز گذاشت و از او پرسید:

– وضع توی ده چطوره؟ لاید خبر دارید؟ ... قشنگه، ها؟

سرگئی پلاتونویچ بسوی چین‌هایی که از چانه و گردن تراشیده ژنرال آویخته بود چشم برداشت و آه کشید:

– مگر میشه خیر نداشت!..

– با چه قضیعتی کارمان به اینجا کشید!... – سبیک ژنرال بالا رفت، دود را بلعید – من این را از همان ابتدای جنگ پیش بینی کرده بودم. چه میشه کرد... سلطنت این خاندان محکوم به زوال بود. من فوراً بیاد مرژکوفسکی Merejkovski افتادم... خاطرت هست، یوگنی: پیوتر و آلکسی. ولیعهد آلکسی پس از آن که مورد شکنجه قرار گرفت به پدرش گفت: «خون من دامنگیر فرزندانم خواهد شد...»

سرگئی پلاتونویچ که سخت در تشویش بود، گفت:

– ماهیچ اطلاع مشخصی نداریم.

او در نیمکت خود قرار نداشت. سیگاری روشن کرد و به سخن ادامه

داد:

– يك هفته است که دیگر روزنامه برامان نمیاد. زمزمه‌های باور-نکردنی به گوش میرسه. همه دست‌پاچه شده‌اند. بلائی است، به‌حق خدا! وقتی که شنیدم یوگنی نیکلایویچ به مرخصی آمده، تصمیم گرفتم پیام واز شما جويا بشم چه اتفاق افتاده، چه چیزی تهدیدمان میکنه.

یوگنی که چهرهٔ سفید وازته تراشیده‌اش دیگر خندان نمی نمود، گفت:

– حوادث و حشتناکی در جریانیه... سر بازها بتمام معنی روحیه‌شان

را از دست داده‌اند، دیگر نمی‌خواهند بجنگند. در واقع الآن سر باز بمعنای

واقعی وجود نداره. دسته‌های جنایتکاران افسار گسیخته و وحشی هستند. مثلاً

نگاه کنید، بابام... او نمیتونه حتی تصور بکنه که ارتش ما به چه مرحله‌ای

از پوسیدگی و تلاشی رسیده. سر بازها مواضع‌شان را سر خود ترك می‌کنند،

دست بهفارت میزنند ، مردپرا میکنند ، افسرانان را از پاد میآرند ، دله دزدی میکنند ... سرپیچی از اجرای دستورهای جنگی دیگر امر رایجی است .

لیستنیسکی پرددیمان ابری از دود گفت :

- ماهی همیشه از سر میکنند .

یوگنی چین برپشانی داده بود ، پلکهای رگه دارش خلجان داشت .

- من همچو چیزی نمیتونم بگم ... نه ، نمیتونم بگم ... ارتش از پائین

میکند و بوسیله پلشویک ها متلاشی میسه . حتی واحد های قزاق ، خاصه آنها

که با پیاده نظام تماس نزدیک داشته اند از نظر روحی ثباتی ندارند . خستگی مفرط ،

آرزوی دیدار ده زاد بومی ... و بالاتر از همه این ها ، پلشویکها .

سرگئی پلاتونویچ ، که دیگر خودداری نمیتوانست ، پرسید :

- آخر ، این ها چه میخواهند ؟

- اوه ... ! - لیستنیسکی لبخند تلخی زد ، - آنچه میخواهند بدتر از

میکرب و باست ... بدتر از این جهت که آساکر به انسان سرایت میکنند و آساکر

در صق توده های قلمی نفوذ میکند . منظوم اندیشه های آنهاست . در مقابل

آن هیچ قرظینه ای سود نمی بخشد . بدون تردید میان پلشویک ها اشخاص با

قریحه ای وجود دارند . ولی اکثریت قاطعشان مردمانی افسار گسیخته اند

که به هیچ ایمان و به هیچ قانونی گردن نمی گذارند ، این دسته به کنه تعلیمات

پلشویکی حلقه ای ندارند بلکه توجهشان فقط به امکان فارگیری و ترک جبهه

جنگه است . آنچه پیش از هر چیزی میخواهند اینه که قدرت را بدست بگیرند

و بقول خودشان جنگه امپریالیستی را به قیمت که باشه ، حتی از راه سلح

جدا گانه ، بیایان برسانند و زمین را به دهقانها و کارخانه دارا به کار گرها بدهند .

طبیعی است که این نه تنها خیالی بیش نیست بلکه احصاقانه وی معنی است ، ولی با

همین وسایل بدوی است که در دل سر بازارها جا بازمی کنند .

لیستنیسکی جنگام سخن گفتن خشم بیصدای خود را فرو میخورد . چوب

سیگار حاجش میان انگشتانش در گردش و چرخش بود . سرگئی پلاتونویچ به او

گوش میداد و چنان تنه اش را به جلو خم کرده بود که گویی خود را برای جیبیدن

آماده میکند . لیستنیسکی پرسالین را گزمیکرد و چکمه های نمدی سیاه و معمولی

خود را جدا در میآورد و سیبل سبز رنگه خود را میجوید .

یوگنی حکایت کرد که پیش از تمییر رژیم از ترس اتمام قزاقان ناچار شد

از هنگک خود بگریزد ، همچنین از حوادث پشروگرد که خود شاهد آن بود سخن گفت .

گفتگویك دقیقه خاموش گشت . لیستنیسکی پیر ، در حالی که به بالای چشمان سرگئی پلاتونویچ نظر دوخته بود ، از او پرسید :

- خوب ، آن اسب تیزتك خاکستری رنگ را که پائیز امسال دیدی ، پسر «خاتون» را میخوری ؟

مخوف باشكك ترحم انگیز و حرکت نومیدوار دست گفت :

- نیکلای آلکسیویچ ، چطور میتونید دريك همچو موقعی از این چیزها حرف بزنید ؟

در این هنگام ، در ساختمان مسکونی خدمتگاران ، یملیان که دیگر خود را گرم کرده بود چای مینوشید و باد شمالی سرخ رنگ عرقی را که از گونه های برنگ چشمنش روان بود پاک میکرد و از ده و از آخرین اخبار سخن میگفت . آکسینیا شال کرکی بخود پیچیده کنار تخت خواب ایستاده بود و سینۀ خود را روی پستی منبت کار تخت میفشرد . پرسید :

- خانه مان باید ویران شده باشه ، یقین دارم .

یملیان ، در حالی که کلمات را بزحمت میکشید ، جواب داد :

- نه ، برای چه ویران شده باشه ؟ سر جای خودش هست . چه میخواستی به سرش آمده باشه ؟

- همسایه هامان ، خانواده ملخوف ، در چه حال هستند ؟

- ای ، بد نیستند .

- پیوتر به مرخصی نیامده ؟

- گمان نمی کنم .

- گریگوری چطور ؟ ... گریشکا ملخوف ؟

- گریشکا بعد از جشن میلاد مسیح آمد . زنش پارسال دو تا بچه آورد ...

گریگوری هم ... بله ... بعلت زخمی شدنش آمده بود .

- زخمی شده بود ؟

- پس چه بازوش تیر خورده بود . مثل سگی که دعوا کرده باشه ، همه جای تنش سوراخ سوراخه : نمیشه دانست آیا صلیب جنگی بیشتر داره یا پخیه .

آکسینیا بغض خود را فروخورده سرفه میکرد تا صدای خود را که درم

می شکست صاف کند. پرسید :

- خوب، گریشکا چگونه ؟

- مثل همیشه ... همان جور سیاه چرده، با همان بینی بزرگ. راستی، بعینه ترکها .

- منظورم این نبود ... شکسته شده یا نه ؟

- چه میدانم ! شاید کمی شکسته شده باشه . زنت دوقلو زائیده ! این هم دلیل آنه که چندان هم پیر نشده ...

آکسینیا که شانهایش میلرزید، گفت :

- اینجا عجیب سرده .

و بیرون رفت .

یملیان که هشتمین استکان چای را برای خود میریخت، آکسینیا را بانگه دنبال کرد و آهسته، مانند کوری که پا پیش میگذارد، گفت :

- حشره کثیف بدبو. بدتر از این دیگر پیدا نمیشه . تازه پریروز کنش به پا کرده و حالا دیگه نمیتونه مثل همه کس حرف بزنه ... همچو زنهایی

به عقیده من خطرناکند . این جور جندهها را من ... اوه، مار خوش خطو خال ! میاد با فیس وافاده میگه : «اینجا عجیب سرده» ... کون خر، هه !

از خشم و نفرتی که داشت فنجان چای خود را تا به آخر نخورد. بر خاست و خاج بر خود کشید و با سر روی بی اعتنا بیرون رفت و بعد اثر چکمه های خود را روی کف شسته و سیقل یافته اطاق بجا گذاشت .

در تمام مدت بازگشت، به همان اندازه ارباب خود گرفته و عبوس بود . خشمی را که آکسینیا در او برافروخته بود سراسر فرومیتشاند؛ با انتهای شلای به اسافل اعضای او میزد و او را تن لش و یا بوی لنگه خطاب میکرد . برخلاف عادت خود، تا زمانی که به دهکده رسیدند حتی یک بار با سرگئی پلاتونویچ حرف نزد. ارباب هم خود در سکوت ترسانی فرورفته بود .

## VIII

تپ یکم یکی از لشکرهای پیاده جبهه جنوب باختر که بوسیله هنگه ۲۷ قزاقان دون تقویت گشته بود، پیش از انقلاب فوریه از جبهه که در آن بعنوان نیروی ذخیره مستقر گشته بود فراخوانده شد . تپ نامبرده میبایست به حومه



پتروگراد منتقل گردد و شورش‌هایی را که تازه آغاز شده بود سرکوب کند .  
 تیپ با سازوبرگه نو زمستانی، پس از آن که یکروز جیره‌خوار بارفراوانی  
 دریافت کرد ، به عقب جبهه فرستاده میشد . فردای آن روز افراد سوار قطار  
 گشته رهسپار شدند . ولی هنگامی که تیپ به نزدیکی مینسک *Minsek* میرسید ،  
 حوادث بر آن سبقت گرفت ( همان روز عزیمت ، زمزمه‌های جدأ شایع بود که  
 امپراطور استعفا نامه خود را در ستاد کل ارتش امضاء کرده است . )  
 در نیمه راه تیپ ناگزیر شد که از راه رفته برگردد . در ایستگاه رازگون  
*Razgone* به هنگام ۲۷ دستور رسید که از واگون‌ها پیاده شود . قطارها خطاها  
 را پر کرده بودند . سربازان که نوارهای سرخی به پالتوی خود چسبانده بودند  
 روی سکوی ایستگاه در رفت و آمد بودند و تفنگ‌های تازه و محکم مدل روسی  
 ولی ساخت انگلستان بدوش داشتند . بیشترشان در هیجان بودند و قزاق‌ها را  
 که اسواران خود را تشکیل میدادند بانگ‌های ترسان مینگریستند .

هوا بارانی بود و روز پیاپیان میرسید . از بام ساختمان‌های ایستگاه آب  
 روان بود . میان ریل‌ها ، چاله‌های آب که لکه‌های نفت بر آن پخش گشته بود  
 پوست گوسفند خاکستری و لطیف آسمان را منعکس میکرد . نمره لوکو مو تیف‌هایی  
 که آماده حرکت می‌شدند شکننده و خفه مینمود . پشت انبار کالا ، هنگه سوار  
 با انتظار سرتیپ فرمانده تیپ ایستاده بود . از پای اسپان که تامچشان خیس بود  
 بخار برمیخاست . کلاه‌های وا همه پشت سر سفوف بر زمین می‌نشستند و پهن  
 نارنجی رنگ‌ها نوزده ولو میکردند .

سرتیپ ، سوار بر اسبی سیاه و بلند قامت ، با اتفاق سر هنگه فرمانده هنگه  
 بسوی قزاقان آمد . مهار اسب را کشید و پس از بازدید اسواران ها آغاز سخنرانی  
 کرد . چنین مینمود که کلمات فارسانی را که بالحنی خفه از دهانش خارج میشدند  
 بادست از خود دور میکند :

- قزاق‌ها ! بر حسب اراده ملت ، امپراطور نیکلای دوم که تاکنون  
 سلطنت میکرد ... هوم ... از تحت بزیرافکننده شد . قدرت بدست کمیته موقت  
 دولتی افتاده است . شما هم مانند سراسر ارتش میباید این ... هوم ... هوم ...  
 این خبر را با آرامش تلقی کنید ... وظیفه قزاقان این است که در برابر  
 دست‌اندازی‌های بیگانه و یا ... هوم ... بهتر بگویم ، در برابر دشمنان خارجی  
 از میهن خود دفاع کنند . ما خودمان را از آشوب‌ها برکنار نگاه میداریم و امر  
 اشغال و وسایل جهت تشکیل دولت تازه را به مردم غیر نظامی واگذار می‌کنیم .

ما باید کنار بمانیم. برای ارتش، جنگه و سیاست دو چیز هست که باهم سازگار نیست... در این روزها که... هوم... هوم... اساس اجتماع سراسر به لرزه افتاده است، ما باید مثل... هوم... در اینجا سرتیپ، کهنسرمبازی استعدادی که هیچ عادت به سخنرانی نداشت، در انتخاب وجه مقایسه دچار تردید شد؛ لکن در دناکی ابروانش را در چهره فریض بجنیش در میآورد، - هوم... مثل فولاد استوار باشیم. وظیفه نظامی و قزاقی تان به شما حکم میکند که از فرماندهان خود اطاعت کنید. ما با همان دلاوری پیشین با دشمن نبرد خواهیم کرد. بگذار تا در این اثنا، آنجا - سرتیپ با حرکت کجکی دست به پشت سر اشاره کرد - دوامی دولتی درباره سر نوشت کشور تصمیم بگیرد. پیش از هر چیز، جنگه را پایان برسانیم، بعد ما هم خواهیم توانست در زندگی داخلی کشور سهم باشیم. ولی، تا آنروز، ما... هوم... هوم... نمیتوانیم دست به چنین کاری بزنیم. نمیتوانیم ارتش را فدا کنیم... سیاست نباید وارد ارتش بشود!

چند روز پس از آن در همین ایستگاه قزاقها به حکومت موقت سو گند و فاداری یاد کردند. آنان به میثینگهها میرفتند و بر حسب ناحیه زاد بومی شان بایکدیگر جمع میشدند، ولی خود را از سر بازان پیاده که ایستگاهها را غرق کرده بودند بر کنار نگه میداشتند. درباره سخنرانی هائی که می شنیدند به بحثهای دور و دراز می پرداختند، آنرا برای هم تکرار میکردند و هر کلمه مشکوک را بابد گمانی زیر و رو مینمودند. بی آنکه خود پی ببرند، همه شان به نتیجه واحدی رسیده بودند؛ «حالا که آزادی است، پس جنگه پایان رسیده است»، و افسران که تأیید میکردند روسیه باید تا پایان بچنگد برای مبارزه با این اعتقاد ریشه دار سخت دچار زحمت بودند.

آن سرگستگی که پس از تغییر رژیم بر ستاد ارتش چیره شده بود، در پائین سلسله مراتب انعکاس مییافت؛ ستاد لشکر وجود تیپ را که در نیمه راه متوقف مانده بود بکلی از یاد برد. در این مدت تیپ واگون ها را تخلیه کرده و هشت روز جیره مقرراتی را که دریافت داشته بود بمصرف رسانده بود. سر بازان دسته دسته به دههای مجاور میرفتند، الکلی که معلوم نبود از کجا میآید در بازار پیدا شد و دیگر دیدن سر بازان و افسران مست امر فوق العاده ای نبود.

قزاقها، که از دایره عادی وظایف خود بیرون کشیده شده بودند، در واگونهای پاری حوصله شان سر میرفت؛ انتظار داشتند که آنان را به ناحیه دون باز بفرستند، (زمزمه هائی با قوت اکید شایع بود که سر بازان ذخیره اول

به کانون‌های خانوادگی‌شان فرستاده خواهند شد)؛ آنان از مراقبت اسب‌های خود غفلت ننمودند و سراسر روز را در میدان بازار پرسه می‌زدند و همه نوع کالائی را که از جیبه بدست آمده بود و زود میشد آب‌کرد خرید و فروش میکردند: ملافه‌های آلمانی، سرنیزه، اره، پالتوی سربازی، خرچین چرمی و غیره ...

دستور بازگشت به خط جبهه بازمزمه‌های ناخشنودی آشکار استقبال شد. اسواران دوم ابتدا از رفتن سر باز زد، نفرات از بستن لوکوموتیف به قطار جلوگیری کردند، ولی بر اثر تهدید سرهنگ که خلع سلاحشان خواهد کرد از جنب و جوش و هیجان‌شان کاسته شد و سپس بکلی آرام گرفتند. قطارها باردیگر ره‌پار جبهه شدند .

– بچه‌ها، این چه معنی داره، آخر؟ آزادی، آزادی... ولی همین که پای جنگه بمیان می‌آد، باید دوباره رفت و خون خودرا ریخت .

– ظلم و تعدی از نو شروع میشه .

– بخدا، دیگه چه لازم بود تزار اراکنار بزنند ؟

– تزار چه باشه و چه نباشه، برای ما همان داستان خواجه علی است و علی خواجه .

– شلوار همانه ، ولی پشتور و روده .

– درسته !

– باز تا کی ممکنه این جور ی باشه ؟

– سه ساله که تفنگ از دستمان نیفتاده .

در یک ایستگاه فرعی، نفرات، چنانکه گوئی قبلا باهم قرار گذاشته‌اند، ازواگون‌ها بیرون ریختند و بدون اعتنا به خواهش‌ها و تهدیدهای سرهنگ خود میتینگی تشکیل دادند. کلاستر نظامی و رئیس پرایستگاه بیهوده میان توده خاکستری رنگ پالتوهای سربازی دست‌وپا می‌زدند و از قزاق‌ها به التماس میخواستند که به واگون‌های خود بروند و خط‌ها را آزاد کنند، ولی آنان با دقت به سخنرانی یک سرگروهبان اسواران سوم گوش میدادند. پس از او قزاق کوتاه‌قد خوش‌اندامی بنام مانژولف Manjoulov سخنرانی کرد . ازدهانش که از خشم سفید گشته و درهم پیچیده بود کلماتی غضب‌آلود بزحمت بیرون می‌جست .

– قزاق‌ها! این وضع نمیتونه ادامه بیا به! یک بار دیگر ماتوی مه گرفتار شده‌ایم. این‌ها میخواهند گولمان بزنند. اگر انقلابی بوده و آزادی به همه کس

اصلا شده ، پس آنها مجبورند جنگ را متوقف کنند ، زیرا نه ملت و نه ما ، هیچکدام خواهان جنگ نیستیم ! این که میگم آیا درسته : آیا حق با من نیست ؟

- حق با توست .

- گوربا پای جنگ .

- جان مان به لب رسیده .

- شلوارها مان دیگر به کمر مان بند نمیشه ، با این وضع چطور میتونیم

بجنگیم ؟

- دیگه جنگ نمی خواهیم !

- می خواهیم سرخانه و زندگی مان بر گردیم

- لو کوموتیف را اذیتار سوا کنید . فدوت Fédot ، برو .

- قزاق ها صبر کنید ! قزاق ها ! بچه ها ! بدبخت ها ، اول ببینید چه دارید

میکنید ... برادرها ...

ماژولوف بدینسان گلوی خود را میدرید و میکوشید تا بلندتر از هزار نفر

فریاد کند : صبر کنید ! به لو کوموتیف دست نزنید ! حرف سر این نیست ، فقط سرائنه

که گولمان میزنند ، . باید جناب سرهنگ فرمانده هنگ سند به ما نشان

بده که بدانیم آیا حقیقت داره ما را به جبهه خواسته اند ، یا این که خود جناب

سرهنگ هوس فرموده اند ؟ ...

قزاق ها تنها هنگامی سوار واگون ها شدند که سرهنگ ، که یکسر منقلب

بود و دیگر بر خود تسلط نداشت ، بالبهای لرزان و بمصدای بلند تلگرامی را که از

ستاد لشکر دریافت کرده بود و طبق آن هنگ را به جبهه خواسته بودند پراشان

خواند .

شش تن از مردمده تاتار سکی که درهنگ ۲۷ خدمت میکردند باهم در یک

واگون بودند : پیوتر ملخوف ، نیکلای کوشوی صوی میشکا کوشوی ، آنیکوشکا ،

فدوت بود و فسکوف ، مر کولف که با آن ریش سیاه مجعد و چشمان بلوطی رنگ

رخشان خود به کولی ها میمانست و ما کسیم گریازنوف همسایه خانوادۀ کور شونف ،

پسر سرزنده و بازیگوشی که پیش از جنگ در سراسر منطقه شهرت بدی به عنوان دزد اسب

بهم زده بود . رفتارش پیوسته او را دست می انداختند و میگفتند : « این مر کولف

میبایست با آن قیافۀ کولیش دزد اسب از آب در آد ... و حال آنکه دزد نیست . و

اما تو ، ما کسیم ، همین که چشمت به یک اسب میافتد ، انگار دچار تب میشی ! »

گریازنوف سرخ میشد و با چشم آبی خود که به گل کتان میمانست چشمکی میزد

و با شوخی هرزه‌ای جواب میداد: «مادر مرکولف زیر يك كولى خوابیده و باید همچو تصور کرد که مادر من به‌اش حسودیش شده، و گرنه ... خداوند مهربان نمی‌بایست بگذارد که من به چنین کاری دست بزنم...»

درواگون از درزها باد بدرون میوزید. اسبها با زین پوش درمقابل آخرهایی که باشتاب کار گذاشته شده بود قرارداشتند. دروسط واگون تکه‌های چوب‌تر روی توده‌ای از خاک پخزده دود میکرد و دود گس آن از لای درزهای در بیرون میرفت. قزاق‌ها دور آتش روی زین‌ها نشسته بودند و مچ پیچ‌های خود را که از هرق و رطوبت بوی گند میداد خشک میکردند. قنوت بودوفسکوف ساق‌های خمیده و برهنه خود را در برابر آتش گرم میکرد. لیخنندرخایمی بر چهره کالموک وارث، با آن گونه‌های برجسته مینوید. گریازنوف با شتاب تخت يك لنگه چکمه‌اش را که درزش شکافته بود با نخ پرك میندوخت و با صدایی که از دود گرفته شده بود به يك شنونده نامشخص میگفت:

«وقتی که بچه بودم زمستان‌ها بالای بخاری می‌رقم و مادر بزرگم که آن روزها بیش از صدسال داشت کورمال کورمال شپش‌ها را می‌جست و میگفت: «ما کیم کوچولوی من، گل کوچک من، در سابق مردم مثل امروزه زندگی نمی‌کردند: زندگی‌شان شایسته‌وازی قاعده بود و دوچار بدبختی هم نمیشدند. تو پسرک قشنگ، آفتاب زندگی میکنی که بینی زمین سراسر با سهم‌های آهنی پیچیده شده و تو آسمان آبی پرنده‌هایی با منقار آهنی هستند که همانطور که ما زغچه‌ها تخم‌هندوانه از زمین می‌چینند آدم‌ها را می‌چینند... و آنوقت طاهون و قسطی می‌آدو برادر با برادر می‌جنگه و پسر با پدر... و آنوقت همانطور که پس از آتش سوزی تلف نیست، روی زمین هم آدم‌ها باقی نیست...» گریازنوف پس از آنندکی خاموشی گفت: راستی هم همین جور شد؛ تلگراف اختراع کردند و این آن‌سیم آهنی است؛ پرنده‌های آهنی «ایرابلان» هستند که تو خاک ما خیلی‌ها را سر به نیست کرده. قسطی هم خواهد آمد. خوب، ببین، تو خانواده‌مان نصف بندی را که هر ساله می‌افشاندند می‌کارند، و همه‌جا همین طوره. تنها بچه‌ها و پیرها توانستند آنها مانده‌اند. کافی است يك سال محصول بدباشه تا قسطی بروزگه.»

پیوتر ملخوف، درحالی که آتش را مرتب میکرد، گفت:

«ولی این که برادر با برادر بجنگه، بنظرم کاملا شوخی می‌آد.»

قنوت بودوفسکوف وارد سخن شد:

«وقتی که تونند دولتی سرکار بیارند، بیجان هم می‌افتند.»

- آنوقت باز لازم خواهد شد که بریم و نظم را برقرارش کنیم .  
 کوشه‌وی خنده کنان گفت :
- اول کلك آلمانی‌ها را بکن ، بعد ...  
 - خوب ، باز هم جنگ می‌کنیم ...  
 آنیکوشکا که وانمود میکرد سخت میترسد ، چهرهٔ بیمه‌وی زنانه‌اش را  
 چین داد و فریاد زد :
- یا حضرت مریم ، یا بانوی دنیا و آخرت ، تا کی باید بچنگیم ؟  
 کوشه‌وی که ادای او را درمیآورد گفت :
- تا وقتی که تو هم پشم دربیاری ، هه ، اخته !  
 مردانی که دور آتش نشسته بودند همه یکباره قه‌قاه به خنده درافتادند .  
 پیوتر دود به حلقش رفت و سرفه آغاز کرد و درحالی که چشمش پراز اشک شده  
 بود ، آنیکوشکارا با انگشت نشان میداد . آنیکوشکا خجالت‌زده من‌من میکرد :
- هه ، پشم ! راستی که خیلی باهوشی ، نمیدانی کجا باید پشم بزنه .  
 دیگر لازم نیست این جور هی وول بخوری ، کوشه‌وی ...
- ناگهان گریازنوف از کوره دررفت :
- نه ، دیگر بسه ! جانمان به لب رسید! ما بدبخت‌ها اینجا مانده‌ایم و  
 از دست شیش داریم میمیریم و خانواده‌ها مان هم آنجا دره‌دبختی و فقر دستوپا  
 میزنند . چه جور هم: کارد به‌اشان بزنی خون درنمی‌آد .  
 پیوتر که سبیل‌بور همچون گندم خود را گاز میگرفت به طنز گفت :
- تو دیگر چته ؟  
 مر کولف بجای گریازنوف پاسخ داد ، و در ریش‌مجمد کولی وارش لبخندی  
 پنهان بود :
- همه میدانند ، چشمه ... همه میدانند که قزاق‌ها رنج میبرند ... دیگر  
 کارد به استخوانشان رسیده ... وقتی که چوپان گله‌اش را به چرا میبره ،  
 تازمانی که آفتاب داره شبنم‌ها را بخار میکنه ، حیوان‌ها آرام‌اند و میچرند ،  
 ولی همین که آفتاب تو آسمان بالا آمد و زنبورها به وزوز کردن و نیش زدن  
 افتادند ، آنوقت ، - مر کولف چشمکی به دیگران زد و سپس ، درحالی که رویش  
 بطرف پیوتر بود ، ادا میداد- آنوقت ، سر کار استوار ، حیوان‌ها دیوانگی‌بسرشان  
 میزنه . گرچه ، تو خودت خوب میدانی! تو که روشنفکر نیستی ، نه ؟ خودت هم  
 گاوچرانی کرده‌ای ... معمولا ، اول يك گوسالهٔ ماده دمش را روی پشتش

می اندازد و نمره میکشد... هی، هی، می بینی که راه افتاد ابعاد همه گله دنبالش میره. چوپان میدوه: دای آی آی... آی آی آی... آی آی آی... ولی فایده نداره. گله مثلیک گردان سوار که بخواد حمله کنه میتازه، درست همان جور که ما در نزویسکا Nezviska به آلمانی ها حمله بردیم. دریک همچو لحظه ای چه میشه کرد، آیا میشه گله را وایستاند.

— منظورت را بگو.

مرکولف همان آن جواب نداد. جمعی از ریش سیاه همچون قیر خود را که در انگشت پیچیده بود با خشم کشید و باز به سخن درآمد، ولی این بار گفته هایش جدی بود و لبخند نمیزد.

— سه ساله که می جنگیم. سه ساله که توی سنگرها گرفتاریم. برای چه، به چه دلیل؟ کس نمیدانه. اینه که میگم بزودی یکی، مثلاً گریازنوف یا ملخوف، میزنه و از جیبه در میره و پشت سرش تمام ارتش برام میافته... دیگر بسه!

— پس منظورت از این حرفها همین بود...؟

— بله، کاملاً. من که کور نیستم، می بینم: همه چی به یک تار مو بسته است، کافی است یکی فوت بکنه و همه چی مثل شئل کهنه پاره ای از رودش بیفته. پس از سه سال جنگ برای ماهم آفتاب تو آسمان بالا آمده.

بودوفسکوف توصیه کرد:

— بهتر بود ملایم تر میگفتی. آخر، پیوتر... استواره.

پیوتر سرخ شد:

— گمان میکنم که من هر گز رفقام را تو هچل نینداختم.

— عصبانی نشو. بشوخی میگفتم.

بودوفسکوف شرمند بود. یکچند انگشت های گره دار پاهای برهنه اش را تکان داد و سپس از جا برخاست و پاکشان بسوی آخرا سبها رفت.

در گوشه ای نزدیک دسته های یونجه فشرده شده، چند قزاق از مردم روستاهای دیگر آهسته حرف میزدند. دوتن از آنان بنام فادهیف Fadéiev و کارگین Karguine، از ده کارگینسکا یا بودند و هشت تن دیگر از مردم استانیتزاها و ده های مختلف دیگر.

پس از چندی آنان سرود خواندن آغاز کردند. آلبوموف، از مردم چیر Tchir، خواننده اصلی بود. او یک سرود رقص را شروع کرد. ولی یکی به پشتش کوفت و با صدائی دکام کرده فریاد زد:

- ولش کن ، این را!

کوشه‌ی آن‌ها را صدا زده .

- آهای ، مادر مرده‌ها ، بیایید کنار آتش!

مقداری تراشه و چوب‌را که در آخرین توقف قطار از خراب کردن يك پرچین بدست آورده بودند سوزاندند، و آوای سرود در کنار آتش شادمانه‌تر برخاست .

اسب جنگی زیر بار اردو ،

دم کلیسا شیهه میکشد ، منتظر کسی است .

در حیات مادر بزرگ و نوازش میگیرند،

زن جوان اشک میریزد،

و مرد قزاق غرق در سلاح ،

از میان درهای کلیسا بیرون می‌آید،

زنت اسب او را میبرد

و پسرش نیزه بدستش میدهد.

درواگون مجاور يك آگوردیون که نوای خشک و گرفته‌ای داشت ، آهنگ

رقص قزاقی مینواخت . پاشنه چکمه‌ها بیرحمانه بر کف واگون کوفته میشد.

یکی با صدای بد و رقت بار عزمیزد:

اف بر شما ، ای اندیشه‌های تلخ ،

وای یوغ تنگ تزار !

گردن قزاق‌ها را می‌فرسائید -

نه آهی و نه نفسی میتوان کشید .

پوگاچف در سرزمین دون ندا در داده است ،

و برهنگان را به دشت‌های سفلی دون میخواند :

«آی ، آتامان‌ها ! قزاق‌ها ! ...»

خواننده دومی با صدای خود آواز اولی را پوشانده با شتابی دیوانه‌وار

زوده میکشید:

از دل و جان به تزار خدمت می‌کنیم،

اما دلمان برای زنهامان تنگ شده .

دستمان اگر به زن میرسید دیگر دلتنگ نمی‌شدیم...

مدتی بود که قزاق‌ها از سرود خواندن باز ایستاده بودند و به هیاهوی بی



دغدغه‌ای که در واگون مجاور دم‌بدم رو به افزایش می‌رفت گوش میدادند، چشمک میزدند و از سر تا پید لیخند به لب می‌آوردند. پیوتر ملخوف که دیگر خودداری نمیتوانست، قاه‌قاه خندید و گفت:

— اه، این‌ها شیطان تو پوستشان رفته!

برق‌شادی در چشمان بلوطی رنگ مر کولف که جرقه‌های زرد رنگی بر آن نشسته بود میدرخشید. به یک خیز برخاست و برای آنکه آهنگ رقص را بدست آورد، یکچند بانوک چکمه ضرباتی تند و نرم بر کف واگون زد، سپس پا کوفت و سبک همچون فنر گرد آتش به رقص پر سیادکا Prissiadka پرداخت. هر کس بنوبت رقصید. حرکت گرمشان میکرد. نوای آکوردئون از مدتی پیش در واگون مجاور خاموش گشته بود: آنجا با صداهای گرفته‌ای به یکدیگر ناسزا میگفتند. اما اینجا بی‌وقفه میرقصیدند و اسبها از حرکاتشان به اضطراب می‌افتادند. رقص تنها زمانی متوقف شد که آنیکوشکا، که بکسر از خود بیخبر بود، هنگام نمایش یک نقش بر بفرنج رقص با کون در آتش افتاد. رقصا، که قاه‌قاه میخندیدند، او را بلند کردند و در روشنائی یک کونه شمع شلوار تازه‌اش را واری کردند: نشیمن آن بنحوی چاره ناپذیر سوخته بود. — همچنین لبه‌های نیم تنه پنبه‌آجیده‌اش.

مر کولف از سردلسوزی گفت:

— شلوارت را در آر.

— مگر دیوانه‌ای، کولی؟ آنوقت چه پیوشم؟

مر کولف توی خرچین خود گشت و یک پیراهن کتانی زنانه بیرون آورد. رقصا آتش را از نور روشن کردند. مر کولف سرشانه‌های تنگ پیراهن زنانه را گرفته، درحالی که به عقب خم شده و از خنده به ناله در افتاده بود، گفت:

— بیا! ... ها! ها! من این را موقع توقف قطار از روی یک پرچین کش رفتم ... برداشتمش که با آن برای خودم تزییب درست کنم ... خوب، دیگر پاره‌اش نمی‌کنم ... بگیرش!

آنان، بزور وی توجه به ناسزاهای آنیکوشکا، پیراهن را به تن وی کردند، و چنان سخت شادمانه میخندیدند که سرهائی بکنجکاوای لای دره‌های واگون مجاور پیدا شد و صداهای رشک‌آمیزی در دل شب فریاد برداشت:

— چه کار می‌کنید، شماها؟

— نره خره‌های بیچاره!

— چه اتفاق افتاده ؟

— هه ، خل کس ها ، چه تانه ؟

در توقف گاه بعدی آن ها نوازنده آکوردئون بر ازاگون جلومی نزد خود آوردند. سربازان گروه گروه از سراسر قطار به آنجا آمده بهم فشار می آوردند و آخرها را می شکستند و روی هم انبوه میشدند و اسبها را به دیواره و اگون میراندند. آنیکوشکا در وسط حلقه کوچکی از تماشاگران جلومیفروخت. پیراهن سفید، که بی شک از آن زن فریبهی بود، پیش از حد برایش دراز بود. پاهایش در آن گیر میکرد، ولی فریادها و خنده ها موجب دلگرمی وی میشد و او آنقدر رسید که دیگر تاب و توانی برایش نماند .

ستارگان بر فراز روسیه سفید آشفته به خون زار میگریستند . آسمان سیاه و سیال شب همچون غرقایی دهن باز کرده بود. باد روی زمین آشفته به عطر تلخ برگهای مرده و خاک رس نمناک و برف ماه مارس فرومیوزید .

## IX

بیست و چهار ساعت پس از آن ، هنگ دیگر از جبهه چندان دور نبود . قطارها در یک ایستگاه فرعی توقف کرده بودند . استوارها دستور خالی کردن واگونها را به همه رسانده بودند . قزاقان با شتاب اسبها را از واگونها پائین میآوردند و زین می بستند ، برخی در واگونها بجمتجوی چیزهایی که جا گذاشته بودند میدویدند، برخی دیگر دسته های یونجه را مستقیماً روی شنها می نمناک میان ریلها می انداختند . همه در تک و دو بودند .

گماشته سرهنگ فرمانده هنگ پیوتر ملخوف را صدا زد:

— برو به ایستگاه ، سرهنگ تو را میخواند .

پیوتر تسمه شمشیر خود را روی پالتو مرتب کرد و بی شتاب بسوی سکوی راه آهن رفت. از آنیکوشکا که کنار اسبها مانده بود خواهش کرد:

— آنیکئی Anikēi ، مواظب اسب من باش .

آنیکوشکا، بی آنکه پاسخی بدهد ، با نگاه خود او را دنبال کرد. بر چهره عبوس همه روزهاش دغغه و نگرانی با ملال معمولی درهم می آمیخت . پیوتر ، همچنانکه میرفت ، به چکمه های آلوده به خاک رس اخراش رنگ خود نگاه می کرد و از خود می پرسید که سرهنگ با او چه کار دارد . اجتماع کوچکی که در

انتهای سکوی ایستگاه نزدیک دیگ آب جوش بوجود آمده بود توجهش را به خود جلب کرد. پیش تر رفت و از دور به آنچه گفته میشد گوش داد. در حدود بیست سر باز دور قزاق بلند بالای سرخ موئی را گرفته بودند که پشت به دیگ آب جوش داشت و مانند کسانی که مورد تعقیب اندرمیده وار مینمود. پیوتر سر کشید و چهره پشمالوی مرد سرخ مورا دید: يك قزاق گارد، که قیافه اش بطور مبهم برایش آشنا بود و روی سردوشی های آبی رنگه سرگروه بانیش رقم ۵۲ دیده میشد. با خود گفت که این مرد را جایی دیده است.

يك سر باز داوطلب که رخساری زبرك و پرلك و مك داشت با شادی موزیانه ای از قزاق سرخ مو می پرسید:

- پیش خودت چه حساب کرده بودی که دست به همجوکاری زدی، ها؟  
آن هم با این سردوشی های سرگروه بانیه؟ ...  
پیوتر دست به شانه سر بازی که جلوی او ایستاده بود زد و جویا شد:

- چه خبر هست؟

سر باز سر بر گرداند و با بی میلی جواب داد:

- يك فراری که دستگیرش کرده اند ... از شما هاست، قزاقه.

پیوتر میکوشید بیاد بیاورد که این چهره پهن باریش و سبیل سرخ رنگه را کجا دیده است. قزاق فراری، بی آنکه به پرسش های ستوه آورنده سر باز داوطلب پاسخ دهد، با يك جام مسی که از پوکه خمپاره درست شده بود جرعه جرعه آب مینوشید و بیسکویت سیاهی را که در آن خیس کرده بود میخورد. چشم های فاصله دار برجسته اش را هنگام جویدن نان و آشامیدن آب تنگه میکرد و ابروان خود را تکان میداد و به زمین و به اطراف خود مینگریست. سر باز پیاده سالمند و درشت هیكلی که تنگه خود را از سر نیزه اش گرفته بود نکهبان وی بود. پس از آن که مرد از نوشیدن فارغ شد، نگاه خسته ای به چهره سر بازان که بی محابا و راندازش می کردند افکند و برق خشوتی ناگهان در چشمان آبی ساده کودک وارش درخشید. بتندی آخرین جرعه را سر کشید و لبان خود را لیسید و با صدای بمی که نشانه ضعف در آن نبود گفت:

- که اینقدر بر اتان جالبه؟ نمیگذارید چیزی زهر مار کنم، الدنگها.

یعنی چه، مگر تا حال آدم ندیده اید، ها؟

سر بازان قاه قاه به خنده در افتادند، ولی پیوتر، بمحض آن که صدای قزاق فراری را شنید، ناگهان با دقت شگرفی بیاد آورد - و همیشه هم چنین

است - که این مرد از اهالی ده روبژین Roubéjine ، استان تیرای الانسکایا Elanskaia است و نامش هم قومین Fomine است. پیش از جنگ، در بازار مکاره سالانه الانسکایا ، پیوتر و پدرش سر یک ورزشی سه ساله با او چانه زده بودند. در حالی که راهی بسوی مرد باز می کرد، فریاد زد:

- قومین ! یا کف !

مرد با حرکتی ناشیانه و وارفته جام را روی لبه دیگه نهاد و با قیافه سرگشته، همچنان که نان میجوید ، پیوتر را نگاه کرد و گفت:

- تورا جان میارم، برادر...

- اهل روبژین هستی، نه؟

- بله . تو چطور، مال الانسکایا هستی؟

- نه، ویوشنسکایا. ولی من تورا بیاد میارم. با پدرم پنج سال پیش سر یک ورزشی

با تو چانه میزدیم.

قومین که لبخند ناراحت و کودگانه اش را همچنان به لب داشت ، آشکارا میگوید تا بیاد بیاورد و با تأسف نمایان گفت:

- نه، بیاد نمیآید ... تورا جان میارم.

- در هنگه ۵۲ بودی؟

- بله .

- بدم در رفتی ؟ چطور همچو چیزی ممکنه ، برادر؟

قومین کلاه پوست خود را برداشت و یک کیسه توتون مهاله شده از آن بیرون آورد ، خم شد، کیسه توتون را آهسته زیر بغل گرفت ، یک تکه کاغذ گوش پاره کرد و سرانجام نگاه جدی و نمناکی بر پیوتر دوخت و با صدایی که بزحمت شنیده میشد گفت:

- برادر جان ، دیگر نمیشد تحمل کرد...

نگاه او همچون نیشتر در پیوتر نفوذ کرد. سرفه ای کرد و سبیل زرد رنگه خود را جویدن گرفت.

سر باز تنومند نکهبان تفنگ خود را روی دوش نهاد و گفت :

- بچه ها ، دیگر بسه . گفتگو هاتان را تمام کنید ، و گرنه از دست شما

باید بیچاره بشم . خوب ، دیگر ، پند، توهم راه بیفت .

قومین با شتاب جام مسی خود را در فانسقه اش جاداد و ، بی آنکه پیوتر را نگاه کند، به او خدا حافظ گفت و پا رفتاری سنگین و خرسوار بسوی کلاتری

ایستگاه برای افتاد.

سرهنگه دود فرمانده اسواران در آنچه زمانی بوفه مسافران درجه يك بود روی میز کوچکی خم شده بودند. سرهنگه که چشمان مودی خود را از خستگی بهم میزد، گفت:  
- ملخوف، خیلی معطل کردی.

به پیوتر اطلاع داده شد که اسواران او در اختیار ستاد لشکر قرار گرفته است و او باید سخت مراقب افراد خود باشد و هر گونه تغییری را که در رفتار و کردار آنان مشاهده کند به فرمانده اسواران گزارش دهد. پیوتر، بی آنکه چشم برهم زند، در چشمان سرهنگه خیره شده بود و بادقت گوش میداد، ولی نگاه نمناک قومین و صدای آرام وی که میگفت: «برادر جان، دیگر نمیشد تحمل کرد...» بهحافظه اش چسبیده بود.

از اطاق گرم و نمناک بیرون آمد و بسوی اسواران خود رفت. گروهان بیگاری هنگه نیز در ایستگاه بود. پیوتر، وقتی که به واگون خود رسید، چشمش به اجتماع افراد کرد و نعلبند اسواران افتاد. پدیدن نعلبند، خاطرۀ قومین و گفتگویش با وی از مغز پیوتر محو گشت. قدم تندتر برداشت تا برود و با او درباره اسب خود که میبایست از نو نعل بست سخن بگوید. آری، نگرانی ها و دغدغه های هر روزه باردیگر در او چنگ انداخته بودند. در این میان از پشت یکی از واگون های قرمز زنی پیدا شد که بر عنائی شال کرب سفیدی بر سر نهاده بود و رختهایش بالباس زنان محلی تفاوت داشت. این هیئت و رفتار که بنحوشگرفی در نظرش آشنا مینمود او را بر آن داشت که بادقت بیشتری نگاه کند. زن ناگهان بسوی او رو بر گرداند، در حالی که شانه ها و بالاتنه باریک و دخترانه اش را بنحوی نامحسوس نوسان میداد، شتابان بسوی او آمد. پیوتر، پیش از آن که توانسته باشد چهره زن را تمیز دهد، از این رفتار سبک و مواج زن خود را باز شناخت. لرزشی گزنده و دلچسب تا به قلبش سر کشید. شادیش بویژه از آن رو بسیار بود که انتظار آن را نداشت. بسوی او رفت، ولی بعد سست قدم بر میداشت تا سر بازان قطار که چشم بر او داشتند نتوانند متوجه شادی او شوند. پیوتر با آرامی زن خود را در بر گرفت و سه یار بوسید. میخواست چیزی از او بپرسد، ولی هیجان بر او مستولی شد و لبانش لرزیدن گرفت؛ بنظر میرسید که زبانش بند آمده است. سرانجام بالکنت گفت:

- منتظرت نبودم.

داریا دست‌ها را بهم پیوست و گفت:

- عزیزم! چقدر عروض شده‌ای! ... دیگر آن که بودی نیستی... میدانی، آمده‌ام از تو خیزی بگیرم ... خانواده‌مان نمی‌خواست بگذارد حرکت کنم: «کس چه میدانه چه‌ها ممکنه پیش بیاد ... ولی من به خودم گفتم: میرم، میرم بینم حال نازنینم چطوره...»

داریا فراوان سروصدا میکرد و خود را به شوهرش می‌چسباند و با چشمان اشک‌آلود در چشمانش مینگریست.

گروه انبوهی از سربازان آن‌دورا در میان گرفته بودند، سرفه می‌کردند و چشمک می‌زدند و خود را بدیخت می‌یافتند.

- پیوتر هم خوب شانس‌داره.

- ماده گرگ من هرگز نمی‌تونه بیاد، با آن همه بچه‌های قد و نیم

قد ...

- زن من احتیاجی به من نداره، تا بخواهی مرد دم دستش هست.

- خوب بود ملخوف یک شب زنت را وقف دست‌مان میکرد ... هوم...

تو این بیچارگی‌مان ...

- بچه‌ها، بریم پی کارمان! از دیدن این که چه چوری خودش را به او

می‌چسبانه دق میکنیم.

پیوتر دیگر بیاد نمی‌آورد که قصد داشت زنت را تا سرحد مرگ بزند.

در برابر چشم همه او را نوازش میداد و انگشت گنده‌اش را که از توتون رنگ

قهوه‌ای گرفته بود روی گمان‌های زیبای ابروانش میکشید، خوشحال بود.

داریا هم فراموش کرده بود که دوشب پیش‌تر بایک دامپزشک هنگ سوار که از

بخارکف همسفرش بود و میخواست به‌واحد خود ملحق شود دریک واگون بسر

برده است. این دامپزشک سبیل‌های بسیار سیاه پشم مانند‌ای داشت، ولی اینک

دوشب گذشته بود و داریا با اشک‌های شادی صادقانه‌ای شوهرش را می‌بوسید و با

چشمان روشن و معصومی او را مینگریست.

## X

سروان یوگنی ایستنیسکی در بازگشت از مرخصی به هنگ ۱۴ قزاقان

دون منتقل گردید. بجای آن که بار دیگر در هنگ خود که پیش از انقلاب فوریه

ناگزیر گشته بود بطرز شرم آوری از آن بگریزد آفتابی شود ، مستقیماً به سئ  
لشکر رفت و رئیس ستاد ، سرتیپ جوانی از يك خانواده بزرگ اشرافی قزاق  
با سانی ترتیب انتقالش را داد .

سرتیپ ، هنگامی که بالیستنیسکی در دفتر کار تنها ماند ، به او گفت :

– سروان ، میدانم که خدمت در واحد سابق بر اتان دشوار خواهد بود  
چون قزاقها به شما کینه دارند و از نام شما بیزارند ؛ عاقلانه تر آنه که به هنگ  
۱۴ برید . آنجا گروه افسرهاش فوق العاده است و افراد هم استخواندار تر ؛  
و چشم و گوشان کمتر از جاهای دیگر باز شده ؛ بیشتر شان از اسنانیترهای جنوب  
بخش اوست مدودیشسکایا Oust - Medveditskaia هستند . آنجا بر اتان  
بهرتر خواهد بود ...

سرتیپ پس از يك لحظه سکوت پرسید : شما پسر همان نیکلای آلکسی یویچ  
بلیستنیسکی هستید ؟ – پس از آنکه پاسخ مثبت شنید ، گفت : تا آنجا که به من  
مربوط میشه ، باید به اتان خاطر نشان بکنم که ما برای افسرهایمانند شما اری  
قایلم . امروزه خود افسرها هم غالباً دو دوزه بازی می کنند ، – سپس بتلخی  
به سخنان خود خاتمه داد ؛ تغییر عقیده دادن و در عین حال دودخدا را بندگ  
کردن آسانترین کارهاست ...

بلیستنیسکی از این تغییر مأموریت بسیار خوشوقت بود . همان روز بسوی  
دوینسک Dvinsk که هنگ ۱۴ در آن مستقر بود عزیمت کرد . بیست و چهار  
ساعت بعد خود را به سرهنگ بیکادوروف Bykadorov فرمانده هنگ معرفی  
کرد و با مسرت درستی گفته های رئیس ستاد لشکر را دریافت . افسران تقریباً  
همه شان سلطنت طلب بودند ؛ قزاقان که يك سوم شان پرو کلیسای قدیمی و اغلب  
مردم اسنانیترهای اوست خوپرسکایا Oust - Khoperskaia ، کومیل ژنسکای  
Koumyljenskaia و گلزونفسکایا Glazounovskaia بودند ، کمتر دارای  
روحیه انقلابی بودند و از روی اکراه نسبت به حکومت موقت سوگند وفاداری  
یاد کرده بودند ، و از حوادثی که در اطرافشان میجوشید نه چیزی می فهمیدند و  
نه میخواستند بفهمند ؛ کمیته هنگ و کمیته های اسواران از قزاق های نوکر  
صفت و آرام تشکیل یافته بود ... بلیستنیسکی خود را در این محیط تازه خوشبخت  
می یافت .

در میان افسران هنگ دو تن از رفقای هنگ آتاما نسکی را باز یافت که از  
دیگران کناره می گرفتند . باقی افسران بنحوی بسیار بقیه با یکدیگر متحد و همفکر

بودند و آشکارا از استقرار مجدد سلطنت سخن می‌گفتند.

هنگه دو ماهی بحال راحت باش در دوینسک باقی ماند و تحت فرماندهی واحد درآمد. پیش از آن اسواران‌های هنگه غالباً نزد فلان یا بهمان لشکر پیاده مأموریت مییافتند و سراسر جبهه را از دوینسک تا ریکا زیر پامی گذاشتند، ولی در ماه آوریل دست عاقبت‌اندیشی آنها را گرد آورده بود و هنگه اینک آماده مداخله در کارها بود. قزاق‌ها که از نزدیک زیر نظارت افسران خود بودند مشق نظامی میکردند، به اسبان خود علوفه میدادند و خودزندگی حلزون‌واری داشتند. يك زندگی مرتب و برکنار از هر گونه نفوذ خارجی.

در میان افراد حدس‌های مبهمی درباره مأموریتی که در واقع میبایست به آنان محول شود شایع بود؛ افسران نیز به نوبه خود بی‌پرده می‌گفتند که هنگه بزودی، برهبری دست‌های بسیار آذموده‌ای، دجرخ تاریخ‌را به حرکت خواهد درآورد.

جبهه یکسر نزدیک بود. ارتش‌ها در تب کشته‌ای پسر میبردند و با کمبود خواربار و مهمات دست به گریبان بودند و دست‌های بیشمارشان بسوی این کلمه و هم‌انگیز دراز بود: صلح. آنان با احسابات متفاوتی از کرنسکی Kerenski رئیس دولت موقت پذیرائی میکردند؛ پس از آن هم که از فریادهای هیستریک او به هیجان درآمدند، در تعرض ماه ژوئن کشیده شدند و اینک مانند آبی که از چشمه‌های ژرف برجهد، خمی‌گدازان در آنان میجوئید...

در همین احوال قزاقان در دوینسک در آرامش و آسایش پسر میبردند: معده اسبان جوو کنگاله را هضم میکرد و حافظه قزاقان بروی درد ورنجی که در جبهه کشیده بودند بسته میشد؛ افسران منظمأ در جملات خود شرکت می‌کردند، خوب میخوردند و درباره سرنوشت روسیه به بحث میپرداختند.

کار تا نخستین روزهای ژویه بدین‌سان گذشت. روز سوم ژویه دستور رسید که بدون تأخیر دقیقه تا آخر عازم شوند. هنگه وسیله قطار بسوی پتروگراد به راه افتاد. روز هفتم ژویه سه‌های اسبان هنگه فرش چوبی کوچدهای پایتخت را بعداً درآورد.

هنگه در خیابان نووسکی Nevski مستقر گشت. اسواران لیستنیسکی در يك محل بازرگانی که خالی افتاده بود جا گرفت. از دقت و مواظبتی که مقامات پایتخت درآماده کردن محل برای اقامت قزاقان نشان میدادند پیدا بود که بایسبری و شادی انتظار ورودشان را داشتند. دیوارهای تازه سفید شده



میدرخشید ، کف‌های تازه شسته و رفته اطاق‌ها برق میزد ، تخت‌های چوب‌کاج بوی سمغ میداد ؛ زیر زمین پاکیزه و روشن تقریباً جای آسایش مینمود . لیستنیسکی که بینی خود را زیر عینک چین میداد بادقت محل را واریس کرد ، سفیدی خیره کننده دیوارها را دید و از آن نتیجه گرفت که چیزی کموکاست ندارد . او که از بازدید خود خشنود بود ، با تفاق نماینده شهرداری ، مرد کوتاه خوش پوشی که مأمور پذیرائی قزاق‌ها شده بود ، بسوی دری که بروی حیاط باز میشد روان بود که حادثه ناخوشایندی روی نمود ؛ هنگامی که دست خود را روی چکش درمی گذاشت ، دید که روی دیوار باچیز نوک تیزی نقش يك کله سگه را که دندان نشان میداد و نیز نقش يك جارو را بنحوی استادانه رسم کرده اند . کار گرانی که آن محل را برای سکونت قزاق‌ها آماده کرده بودند میبایست بخوبی دانسته باشند که این نقش چه معنایی دارد . لیستنیسکی که ابروانش میلرزید ، از کارمند شهرداری که همراه وی بود پرسید :

- این چه ؟

کارمند شهرداری باچشمان خاکستری و رخشان خود نقش را نگاه کرد و پلرز و وحشتناکی خرناس کشید . خون چنان به چهره اش روی آورد که یقه آهارش گویی برنگه گلی درآمد ...

- ببخشید ، سرکار ... لابد شخص مفرضی ...

- امیدوارم که علامت او پر یجینا<sup>۱</sup> Opritchina بدون اطلاع شما این جا رسم شده باشه .

- چطور ؟ چه فرمودید ؟ خواهش میکنم ... این کار ، کار پلشویک‌هاست .. آن بیشرافی که جرأت چنین کاری به خود داد ... هم الآن دستور میدهم دیوار را از نو سفید کنند . تعجب میکنم ... معذرت میخواهم ... چه حادثه احمقانه ای .. باور بفرمائید که خود من از این همه پستی شرمندهام ...

لیستنیسکی دلش بر این مأمور کشوری بی اهمیت که این همه منقلب گشته بود صادقانه مسوخت . نگاه سرد و بیرحمانه اش را نرم تر کرد و گفت :

- نقاش اشتباه کوچکی در محاسبه اش کرده ؛ قزاق‌ها از تاریخ روسیه اطلاع ندارند . ولی این به آن معنا نیست که ما از این نحوه پذیرائی خرسند شده ایم .

۱- نیروی پلیسی که در روسیه بدست تزار ایوان مخوف برای سرکوب زمین داران بوجود آمد و خاطر و وحشتناکی از خود بجا گذاشت

کارمند شهرداری با ناخن‌های پاکیزه خود نقاشی‌را از روی قشر آهک پاک کرد. غبار نرم و سفیدی بر نیم تنه خودش دوخت انگلیسی‌اش می‌نمست، و او که روی نوک پا ایستاده بود خود را به دیوار می‌مالید. لیستنیسکی صیقل خود را پاک میکرد و لبخند میزد، ولی در همان حال اندوه تلخی احساس میکرد.

همچنانکه برای رفتن به اصطبل از حیاط میگذشت، بی آنکه به سخنان کارمند شهرداری که پشت سر او قدم برمیداشت توجه کند، با خود می‌اندیشید: «بین چه جور ازما پذیرائی می‌کنند و در پس‌ظاهری که به ما نشان میدهند چه نهفته است... ولی، راستی، نکنه که ما برای سراسر روسیه همان قیافه او پریمیچینا را داشته باشیم؟»

نور آفتاب در جاه پهن‌آور و عمیق حیاط عموداً میتابید. مردمی که از پنجره‌های خانه‌های مرتفع آن حوالی سر بیرون آورده بودند قزاقانی را که سراسر حیاط را پر کرده اسب‌های خود را به اصطبل میبردند تماشا میکردند. افرادی که از کار خود فراغت یافته بودند بصورت دسته‌های کوچک در سایه کنار دیوار چمباتمه زده یا ایستاده بودند. لیستنیسکی به آنان گمت:

- بچه‌ها، برای چه تو نمی‌رید؟
- جناب سروان، با اندازه کافی وقت داریم.
- اینجا هم بهمان اندازه میشه کمال شد.
- وقتی که همه اسب‌ها را جادادیم میریم.

لیستنیسکی انبار را که بصورت اصطبل در آورده بود ندواری کرد، و در حالیکه میکوشید همان خشونت اولیه را نسبت به کارمندی که همراهش بود باز یابد، بالحنی جدی گفت:

- به مقامات مربوط رجوع کنید تا یک در دیگر بر امان کار بگذارند. خودتان خوب می‌بینید که ما نمیتونیم تنها به دو تا در برای صدویست اسب اکتفا کنیم. در صورت آژیر، نیمساعت طول خواهد کشید تا اسب‌ها مان را بیرون بیاریم... باور کردنی نیست امگر نمیتوانستند این موضوع را زودتر در نظر بگیرند؟ من ناچارم به سرهنگه اطلاع بدهم.

پس از آنکه اطعینان داده شد که همان روز نه تنها یک در بلکه دو در کار گذاشته خواهد شد، لیستنیسکی به کارمند شهرداری خدا حافظ گفت و از زحمتی که کشیده بود بخشکی تشکر کرد و دستورهایی درباره ترتیب پاسداری داد و به طبقه اول که برای سکونت افسران اختصاص یافته بود رفت. هنگامی که از

پلکان فرعی بالامیرفت ، دکمه فرنج خود را گشود و عرق زیر لبه کاسکتش را پاک کرد ؛ وقتی که به آن بالارسید ، از احساس خنکی نسبتاً نمناک اطاق لذتی بدو دست داد . جز سروان آتارشچیگوف Atarchtchikov کسی آنجا نبود .  
لیستنیسکی گفت :

- دیگران کجا هستند ؟

و خود را روی برزنت تخته خواب سفری انداخت و پاهای خود را با چکمه های خاک گرفته بشکینی ازم باز کرد .

- بیرون . رفته اند پشروگراد را تماشا کنند .

- پس توجه ؟

- به ، میدانی ، بزحمتش نمایارزه . آنها همین که از قطار پیاده شدند فوراً به شهر رفتند . من دارم شرح وقایع این روزهای اخیر را میخوانم . جالبه .

لیستنیسکی ، بی آنکه چیزی بگوید ، دراز کشیده بود . پیراهن خیس از عرقش روی پشت او سرد میشد و احساس خوشایندی از آن بدو دست میداد . حوصله نداشت بر خیزد و برود شستشو کند ؛ خستگی سفر به تنش بود . سرانجام تلاش نمود و برخاست و گماشته خود را سدازد . زیر جامه های نو برداشت و مدتی دراز خود را شست و بالنت آب بازی کرد .

در حالی که گردن فر به و آفتاب سوخته اش را با حوله ریش ریش مالش میداد ، به آتارشچیگوف توصیه کرد :

- واینا ، برودت و روت را بشور . خودت را سبکتر احساس خواهی کرد .

تو روزنامه ها چه مینویسند ؟

- آها ، شاید لازم باشه خودم را بشویم . میگی آدم احساس راحت می -

کنه ؟ ... توی روزنامه ها چه نوشته ؟ درباره تظاهرات بلشویک ها و اقدامات دولت ... بگیر بخوان .

لیستنیسکی که پس از شستشو سر حال بود ، میخواست به خواندن روزنامه بپردازد که از طرف سرهنکه احضار شد . با بی میلی از جا برخاست ، لباس پاکیزه ای که بوی سابون میداد و در مسافرت چین و چروک برداشته بود به تن کرد و شمشیر به کمر بست و بیرون رفت . از خیابان گذشت و خود را به پیاده روی مقابل رساند و برگشت تا خانه ای را که اسواران در آن مستقر گشته بود ببیند . نمای خارجی ساختمان طوری نبود که آن را از دیگر خانه ها متمایز سازد ؛ چهار طبقه با پوششی از سنگ خاکستری رنگه متخلخل که با دیگر خانه های همانند در یک

تراز قرار داشت . سیگاری روشن کرد و آهسته روی پیاده رو قدم برداشت . جمعیت انبوهی با کلاه‌های سبیدی و ملون و کاسکت و کلاه‌های زنانه شیک یا ساده ولی خوش ترکیب در خیابان موج میزد . دورادور لکهٔ يك کاسکت نظامی دموکرات منقشانه ظاهر میشد و ناپدید میگشت و در کام امواج رنگارنگ فرو میرفت .

نیمی خنک و جانبخش گاهگاه از دریا میآمد و به تودهٔ عظیم ساختمان‌ها برمیخورد و بصورت جریان‌های نمنگ‌هوا پراکنده میشد. در آسمان رنگ پریدهٔ فولادگون ابرها بسوی جنوب می‌رفتند. تارک شیرگونشان پادندان‌های نوک‌تیز برش مییافت. گرمای نمنگی که خبر از باران میداد شهر را فرا گرفته بود . بوی آسفالت گرم و بنزین سوخته و دریای نزدیک و صطر و صف ناپذیر و شورافزای زنان شنیده میشد، و نیز آن آمیزهٔ نامشخص بوهای مختلف که خاص شهرهای بزرگ است .

لیستنیسکی سیگار می‌کشید و روی پیاده روی دست راست آهسته میرفت و گاه‌گاه نگاه احترام آمیز رهگذری را متوجه خود مییافت . ابتدا از لباس مجاله شده و کاسکت چرکین خود تا اندازه‌ای ناراحت بود، ولی با خود گفت که مرد جنگی نباید از هیئت ظاهر خود شرمند باشد ، خاصه خود او که تازه از قطار پیاده شده است .

پرده‌هایی که بر فراز درمنازه‌ها کشیده شده بود لکه‌های زردزیتونی سایه روی پیاده‌رو می‌افکند . بادکنان آفتاب‌زدهٔ پرده‌ها را به اهتزاز درمیآورد و سایه‌های آن‌را بر پیاده‌رو به جنبش می‌افکند و زیر قدم‌های سست رهگذران از هم میدریزد . با آنکه از وقت ناهار گذشته بود، مردم در خیابان می‌لویدند. لیستنیسکی که سالهای جنگ عادات زندگی شهری را از یادش زوده بود، بالذت درهمهٔ صداها و خنده‌ها و بوق اتومبیل‌ها و فریاد روزنامه فروشان غوطه میخورد . او در انبوه این مردم خوش‌پوش نوشخوار خود را در خانهٔ خویش میدید ؛ با این همه اندیشه میکرد :

« امروز شما بازرگانان و دلان بانک و کارمندان پایه‌های مختلف و مالکان واعیان چهارم و شاد و خندانید؛ ولی، سه یا چهار روز پیش چه می‌گفتید؟ وقتی که رجاله و سرباز همچون سیلی از فلز گداخته همین‌جا، در همین خیابان و در دیگر کوچه‌ها ، روان بودند ، شما چه قیافه‌ای داشتید ؟ صمیمانه بگویم ،

از دیدن شما هم شادم و هم نیستم . و نمیدانم آیا باید از رفاه شما خوشنود باشم یا نه ...

کوشید تا احساس دو گانه‌ای را که در خود میدید تحلیل کند و منشاء آن را دریابد و بدین نتیجه رسید که اگر چنین می‌اندیشد و احساس میکند برای آن است که جنگ با آن همه لطافات که بر او وارد آورده است او را از این توده مردم مرفه و خرسند دور کرده است .

بدیدن جوان فر به سبیل تراشیده‌ای که گونه‌های گلگون داشت فکر کرد :  
 « مثلاً این جوانك نازپرورد برای چه در جبهه جنگ نیست ؟ حتماً پسر يك كارخانه‌دار یا يك تاجر گنده است که ، ناکس ، از زیر خدمت سربازی در رفته و به صورت مام میهن تف کرده است . لابد « برای دفاع ملی فعالیت میکند ، میخورد و پروار میشود و تا دلش پُخواهد روی زن‌ها میبرد ... » اما از خود پرسید :

– پس ، آخر ، تو با کدام طرف هستی ؟ و لبخند زنان به خود پاسخ داد :  
 « طبیعی است ، با همین‌ها ! جزئی از وجود من در این‌هاست و من جزئی از دنیای آن‌ها هستم ... آنچه از خوب و بد در آن‌هاست ، به میزان کمتر یا بیشتر در من هم هست . شاید من در مقایسه با این خوك بیچه گوشالو پوست نازکتری داشته باشم و شاید به همین علت باشد که با احساس درد شدیدتری نسبت به هر چیز و واکنش نشان میدهم و یقیناً برای همین است که من شرافتمندان نمی‌بینم و « برای دفاع ملی فعالیت نمی‌کنم ، و باز برای همین است که زمستان امسال در موگیلف Moghilev ، وقتی که امپراطور مخلوع را در اتومبیل دیدم گه با لبهای اندوهناك از ستاد سپاه بیرون می‌روم و دست ناتوان خود را با آن طرز وصف ناپذیر و دلخراش روی زانو نهاده‌است ، توی برف‌ها افتادم و مانند بیچه‌ها زار گریستم ... نه ، بشفاف سو گند ، من انقلاب را قبول ندارم و نمیتوانم قبول داشته باشم . قلب من و خون من با آن مخالف است ... حاضرم زندگیم را برای رژیم سابق بدهم و این کار را بی هیچ دودلی ، بدون خود نمایی ، بسادگی يك سرباز خواهم کرد . آیا عده کسانی که حاضر به چنین کاری باشند زیاد است ؟ »

او با وضوح بی اندازه ، با وضوحی منقلب کننده که رنگه از چهره میبرد ، غروب رنگین آن روزماه فوریه را بیاد آورد و نیز خانه استنادار موگیلف و نرده آهنی پهن‌نشته و در پشت نرده آن بر فراز که آفتاب رو به افول از خلال پرده بخار پهبندان بالک‌های ارغوانی زیور می‌ست ، در پس ساحل پر شیب دنپپر Dniepr ،

آسمان از رنگه‌های لاجورد و شنکرف وزر سرخ‌نگار گرفته بود، هر خطر رنگین افق چنان لمس ناکردنی و چنان لطیف بود که تماس نظر با آن درد آور بود. مقابل در ورودی گروه کوچکی از شخصیت‌های ستاد، از کارمندان و نظامیان، ایستاده بودند... اتومبیل کروکداری بیرون آمد. از ورای شیشه پنجره، فردریکس Fredericks و تزار را، که برپشتی نیمکت لم داده بود، میشد به حدس باز شناخت. چهره لاغر گشته‌اش بنفش رنگه مینمود. نیم‌دایره کلاه پوست سیاه بشیوه قزاقان گارد روی پیشانی رنگه پریده‌اش کج نهاده بود.

لیستنیسکی در میان مردم که او را بانگه شکفت زده مینگریستند تقریباً میدوید. چشمانش دست تزار را که از لبه کلاه پوست سیاه برای سلام نظامی فرومیافتاد میدید و مهمه سبک اتومبیل و خاموشی و هن آور مردم که بی کمترین ابراز احساس آخرین امپراطور را میگذاشتند تا برود در گوشش طنین می‌انداخت...

آهسته از پله‌های خانه‌ای که ستاد هنگ در آن مستقر شده بود بالا رفت. گونه‌هایش هنوز می‌لرزید و چشمان باد کرده و سرخش پر از اشک بود. در پاگرد طبقه اول دوسیکار پیایی کشید و عینک پنبه خود را پاک کرد و دوان دوان دوپله، یکی، به طبقه دوم رفت.

سرهنگ روی نقشه شهر پتروگراد منطقه‌ای را که در داخل آن اسواران او میبایست ساختمان‌های دولتی را محافظت کند به او نشان داد و آن‌ها را يك يك نام برد و کوچکترین جزئیات را خاطر نشان ساخت که کجا و کی میباید پاسداران را به نگهبانی گماشت یا تویضشان کرد، و در پایان چنین گفت:

- در کاخ زمستانی، محل اقامت کرنسکی...

لیستنیسکی که رنگش مانند مرده سفید شده بود، تقریباً بصدای بلند زمزمه کرد:

- اسم کرنسکی را پیش من نیارید...

- یو گنی نیکلایویچ، لازمه جلو خودتان را بگیرید...

- جناب سرهنگ، خواهش میکنم...

- آخر، عزیزم...

- خواهش میکنم.

- اعضا بنان شما را...

لیستنیسکی که بزحمت نفس میکشید، پرسید:

— گشتی‌های کارخانه پوتیلوف Poutlov را باید فوراً فرستاد ؟  
 سرهنگه لبهای خود را گاز گرفت و لبخندی زد و شانها را بالا افکند و  
 جواب داد :

— بله، فوراً . به فرماندهی يك افسر، این کار ضرورت دارد .  
 لیسنیتسکی، هنگامی که از ستاد بیرون آمد، روحاً فرسوده بود؛ یادآوری  
 خاطرات خود و گفتگوئی که با سرهنگه داشته بود او را از پای در آورده بود.  
 نزدیک خانهای که اسواران وی در آن مستقر شده بود به يك دسته گشتی هنگه  
 ۴ قزاقان دون که در پتروگراد پادگان داشت برخورد . برده‌نه اسب کردند  
 افسر که سیل‌های بوری داشت و لبخند میرد گلهای پژمرده‌ای بنحوی آندوهیار  
 آویخته بود. آقای پیری باشور و هبجان از پیاده‌رو آمد، و در حالیکه کلاه خود را  
 تکان میداد، فریاد زد :

— زنده باد ناجیان وطن !

افسر مؤدبانه دست به لبه کاسکت خود برد . گشتی‌ها یورتمه رفتند .  
 لیسنیتسکی چهره منتقلب آقائی را که به قزاقان درود فرستاده بود، لبهای نمناک  
 و کراوات او را که بدقت گره بسته بود ، نگاه کرد و بتندی با پشٹی خمیده و  
 چهره‌ای منتبض از دروازه خانه بدرود رفت .

## VI

انتصاب ژنرال کورنیلف Kornilov به مقام فرماندهی کل جبهه جنوب  
 باختری از طرف افسران هنگه ۱۴ با رضایت بسیار تلقی شد. آنان درباره از  
 با محبت و احترام سخن می گفتند و او را مردی دارای عزم آهنین می شمردند  
 که محققاً خواهد توانست کشور را از بن بست که حکومت بدانجا پیش کشانده  
 است بیرون بیاورد .

لیسنیتسکی بیش از همه شور نشان میداد . از طریق افسران اسواران  
 خود و کسانی که خوب میشناخت کوشید تا بفهمد این انتصاب را قزاقان چگونه  
 تلقی کرده‌اند ، ولی اطلاعاتی که در این باره بدستش رسید مایه خشنودی  
 وی نگردید . قزاقان چیزی نمی گفتند، یا آنکه به پاسخ‌های سر بهوا اکتفا  
 مینمودند :

— برای ما فرقی نمی‌کنه .

- نمیدانیم چه ارزشی دارد ...

- اگر کاری میکرد که صلح بشه، آنوقت، البته ...

- خیالت راحت باشه ، از ترقی معاش چیزی برامان نمی‌مونه .

چند روز بعد، در میان افسرانی که با پاره‌ای محافل لشکری و کشوری بستگی داشتند، زمزمه‌های مصرانه‌ای در گرفت که کورنیلف روی حکومت موقت فشار می‌آورد و برقراری مجدد مجازات اعدام در جبهه و اجرای بسیاری از مقررات را که سرنوشت سراسر ارتش و موفقیت در جنگ و وابسته بدان است طلب کرده است. گفته می‌شد که کرنسکی از کورنیلوف می‌ترسد و بی‌شک دست بهر کاری خواهد زد تا او را از مقام فرماندهی کل جبهه جنوب باختری بردارد و بجایش ژنرال دیگری را بگمارد که نرمش بیشتری نشان دهد. در این باره نام پاره‌ای ژنرال‌ها که در محافل نظامی سرشناس بودند برده می‌شد .

روز ۱۹ ژوئیه تصمیم دولت مبنی بر انتصاب کورنیلوف به مقام فرماندهی کل ارتش همه را به شکستی واداشت . اندکی پس از آن سروان آتارشیچکوف، که روابط فراوانی با هیئت‌مدیره اتحادیه افسران داشت، با استناد به گفته‌های مراجع بسیار موثق اظهار کرد که کورنیلوف در یادداشتی که مبنایست تقدیم حکومت موقت گردد درباره لزوم اقدامات زیرین تأکید ورزیده است: استقرار دادگاه‌های نظامی در سراسر کشور که حکم آن درباره سربازان پشت جبهه و حتی مردم عادی روا بوده مجاز باشد که رأی اعدام صادر کنند؛ اعاده اختیارات انضباطی فرماندهان نظامی؛ محدودیت سخت فعالیت کمیته‌ها در داخل واحدهای نظامی و غیره .

عصر همان روز لیسنیتسکی، ضمن گفتگو با افسران اسواران خود و دیگر اسواران ، مسئله را بروشنی مطرح کرد : با چه کسی قصد همکاری دارند ؟ لیسنیتسکی باهیجانی توأم با خودداری گفت :

- آقایان افسران ، ما خانواده متحدی را تشکیل میدهیم ، ما میدانیم که هر یک از ما چه ارزشی دارد . ولی تاکنون بسیاری از مسائل دردناک بین خودمان روشن نشده است . امروز که ما بروشنی ناظر آغاز کشمکش بین فرماندهی کل و دولت هستیم ، باید بی‌پرده از خودمان بپرسیم: با که و طرفدار چه کسی هستیم؟ پس بنحوی رفیقانه، بی آنکه طفره برویم ، در این باره گفتگو کنیم .

سروان آتارشیچکوف پیش از دیگران پاسخ داد :

- من حاضر م خون خودم و خون دیگران را در راه ژنرال کورنیلوف بریزم .



مردی هست بی‌اکی بلور و تنها کسی است که قادره روسیه را دوباره سرپا نگهداره. نگاه کنید چه کارها تو ارتش انجام داده. این که فرماندهان نظامی تاحدی دستشان را آزاد می‌بینند از اوست. پیش از این کمیته‌ها قدرت مطلق داشتند و دور دور ابراز برادری با دشمن و فرار از جبهه بود. جای بحث نیست: همه مردم شرافتمند هواخواه کورنیلف هستند.

آتارشچیکوف با شوروهیجان سخن میگفت. ساق‌های لاغر و سینهٔ بیش از حد فراخ و شانیه‌های پهن داشت. پیدا بود که به این مسئله علاقهٔ خاصی دارد. پس از آن که سخنانش پایان رسید، افسرانی را که در اطراف میز گرد آمده بودند نگرست و سیگاری در آورد و پشت قوطی زرد و نشان داد که منتظر جواب است. بر پلک زیرین چشم راستش تکه گوشت کوچک قهوه‌ای رنگی بود که نمیگذاشت پلک بالائی چشم را کاملاً ببیند، و کسی که برای نخستین بار او را میدید چنین می‌پنداشت که چشمانش پوسته باحالتی سرشار از بزرگواری و مبارزه‌جوئی خنده میزند.

- اگر لازم بشه که از بلشویکها و کرنسکی و کورنیلوف یکی را انتخاب کنیم، در آن صورت البته ما طرف کورنیلوف را میگیریم.

- سنجش آنچه کورنیلوف تو کله‌اش هست بر امان دشواره: آیا تنها میخواد نظم را در روسیه از نو برقرار کنه یا آنکه چیز دیگری مستقر کنه...

- این که جوابی به یک سؤال اصولی نیست!

- چرا، جواب هست.

- پس اگر هم باشه، جواب زیر کانه‌ای نیست.

- آقای ستوان، شما از چه میترسید؟ از این که سلطنت دوباره مستقر بشه؟

- من از این نمیترسم، برعکس، خواستارش هستم.

- در این صورت، پس حرفمان سرچیه؟

دولگوف Dolgov، استوار سابق که بتازگی در جبههٔ جنگ به درجهٔ ستوان سومی نایل شده بود، با صدائی خفه و شکسته گفت:

- آقایان، بحث‌تان دربارهٔ چی هست؟ بهتره به خودتان بگید که ما قزاق‌ها همانطور که بچه به دامن مادرش میچسبه باید خودمان را به ژنرال کورنیلوف بچسبانیم. آن‌هم صادقانه، بی‌هیچ ریپ و ریا! اگر از او جدا بمانیم، کارمان ساخته است، روسیه مارا زیر توده‌های لیجن دفن خواهد کرد. موضوع روشن هست: هر جا او بره، ما دنبالش خواهیم رفت.

- همینه ! بله !

آتار شچییکوف باشور و هیجان دستی به شانه دولاگوف زد و با چشمان خندان به لیستنیسکی خیره شد. لیستنیسکی، خندان و منقلب، چین و چروک شلوارش را روی زانوی خود صاف میکرد. آتار شچییکوف با صدائی بلند گفت :

- خوب، آقایان افسران؟ آقایان آتامانها؟ ما هوادار کورنیلف هستیم؟ ...

- البته !

- دولاگوف گره کار را باز کرد .

- همه افسرها طرفدارش هستند .

- ما مستثنی نخواهیم بود .

- به افتخار لاور گئورگیویچ کورنیلف Lavr Guéorguievitch Kornilov

عزیز خودمان، به افتخار قزاق و قهرمان خودمان، هورا !

افسران خنده کنان فنجانهای خود را بهم زدند و چای نوشیدند. هر گونه نگرانی از میان رفته بود و گفتگو اینک درباره حوادث روزهای اخیر بود . دولاگوف تمجیح کنان گفت :

- ما همه طرفدار ژنرال هستیم ، ولی قزاقها دودل هستند ...

لیستنیسکی پرسید :

- چطور دودل هستند ؟

- خوب، بله، دودل هستند، همین وبس... الدنگها میخواهند به خانه

وزندگی شان برگردند، پیش زنتهاشان برند... از این زندگی پر مشقت دیگر بستوه آمده اند ...

ستوان چرنوکوتف Tchernokoutov با مشت به میز کوفت :

- وظیفه ماست که افراد را بدنبال خودمان بکشیم . بدنبال خودمان !

بیخود نیست که سردوشی افسری داریم .

- باید با بردباری برایشان توضیح داد که نفعشان در طرفداری از کیه .

لیستنیسکی با فاشق کوچک نثر به ای به فنجان خود زد، وبس از آن که توجه همگان را جلب کرد، بالحنی شمرده گفت :

- آقایان ، خواهش میکنم بیاد داشته باشید که کارتان ، همانطور که

آتار شچییکوف گفت ، امروزه عبارت از آنه که وضع واقعی امور را برای قزاقها تشریح بکنید . باید آنهارا از زیر نفوذ کمیته‌های بیرون کشید . لازمه این کار

اینه که عادات و رفتار خودمان را عوض بکنیم، آن هم بیزانی برابر و شاید هم بیشتر از آنچه اکثر ما افرادی روز انقلاب فوریه لزومش را احساس کردیم. در گذشته، مثلاً در ۱۹۱۶، من میتوانستم يك قزاق را كلك بزنم و تنها خطری که این کار برای من داشت آن بود که در میدان نبرد از پشت سر مرا با گلوله بزنه. پس از فوریه لازم شد که ما عقب نشینی بکنیم، یعنی اگر من احمق را، هر که بوده باشه، میزدم فوراً خودم را همانجا توی سنگر به کشتن میدادم، و یارو دیگر منتظر بدست آوردن فرصت مناسب نمی نشست. حالا اوضاع باز یکلی تغییر کرده. ما باید - لیستنیسکی روی کلمات تکیه میکرد - با قزاقها مثل برادر رفتار بکنیم. همه چیز بستگی به این امر داره. هیچ میدانید حالا در هنگه های یکم و چهارم چه میگذره؟

- کاپوس حکمفرماست.

لیستنیسکی به سخن ادامه داد:

- درسته: کاپوس! افسرها آن دیوار کهنه ای را که از نفرات جداشان میکرد فرو نریختند و نتیجه آن شد که قزاقها همه، بدون استثنا، زیر نفوذ بلشویکها رفته اند و نود درصدشان بلشویک شده اند. پرواضحه که ما نخواهیم تونست از وقوع حوادث وحشتناك جلوگیری بکنیم... حوادث سوم و پنجم ژوئیه تنها يك اظهار جدی به همه اشخاص لایالی بود. یا باید بهو اداری کور نیلف بر ضد سر بازهای دموکراسی انقلابی بچنگیم، یا آنکه بگذاریم بلشویکها همین جور به گرد آوردن نیرو و گستردن نفوذ خودشان و سرانجام در گیر شدن يك انقلاب تازه ادامه بدهند. فعلاً آنها دارند نفس تازه می کنند و به نیروهای خودشان تمرکز میدهند؛ اما کارهای ما یکسر منشوش هست... آیا همیشه به همچو چیزی گردن گذاشت؟ آن هم در حالی که قزاقهای وفادار میتونند در تحولات سختی که پیش بینی میشه نقش بسیار بزرگی را ایفا بکنند...

دولگوف آه کشید:

- شك نیست که اگر افراد با ما نباشند ما از هیچ هم کمتریم.

- درسته، لیستنیسکی.

- بلکه هم بسیار درست.

- روسیه يك پاش تو گوره...

- خیال میکنی که ما این را نمی فهمیم. ما می فهمیم، ولی گاه بیش از آن

ناتوان هستیم که بتوانیم کمترین کاری انجام بدهیم. امریه شماره ۱، و پر او دای سنگر<sup>۲</sup> تخم‌هایی است که کاشته میشه.

آتار شچی کوف فریاد بر آورد:

سوما بجای آن که لگدمالشی کنیم و بسوزانیم، جوانه‌های آن را تحمین میکنیم!

- نه، تحسینش نمی‌کنیم، زیاده از حد ناتوان هستیم.

- ستوان، شما دروغ می‌گید، ما تنها سهل انگار هستیم.

- درست نیست.

- ثابت کنید.

- آقایان، نرم‌تر

- اداره روزنامه پر او را غارت کرده‌اند... کرنسکی تازه از خواب

بیدار شده.

- چه خبره، اینجا؟ چهارشنبه بازار درست کرده‌اید. این که کار

نشد!

هیا هو و فریاد بی‌معنی اندک اندک آرام گرفت. یک فرمانده اسواران

که با علاقمندی بسیار به سخنان لیستنیسکی گوش داده بود خواستار سکوت شد:

- پیشنهاد می‌کنم به سروان لیستنیسکی امکان داده بشه که نظرش را

تا آخر بیان بکنه.

- موافقم.

لیستنیسکی، در حالی که با مشت‌های خود زانوان نوک تیزش را می‌مالید،

سخن از سر گرفت:

- میگم که در آن موقع، یعنی در نبردهای آینده، در جنگ داخلی (که

اکنون می‌فهمم اجتناب‌ناپذیر هست) ما به قزاقان وفادار نیاز خواهیم داشت.

ما باید مبارزه کنیم و قزاقها را از زیر نفوذ کمیته‌ها که خودشان در مدار بلشویک‌ها

۱ - امریه شماره ۱ مورخ اول مارس ۱۹۱۷ که از طرف کمیته اجرائی شورای پتروگراد صادر شد سازمان‌های انتخابی را در واحدهای نظامی مقرر میداشت، تا بدان وسیله فعالیت کادرهای سابق ارتش تزاری مورد مراقبت قرار گیرد.

۲ - Okopnaia Pravda روزنامه بلشویکی که در ۱۹۱۷ تأسیس گردید و در اشاعه روحیه انقلابی میان سربازان نقش مهمی ایفا کرد.

میچرخند بیرون بکشیم. این کار ضرورت حیاتی دارد. خودتان خوب میدانید که در صورت بروز اغتشاشات تازه افسران هنگه یکم و چهارم بدست نفرات خودشان تیرباران خواهند شد ...

- واضحه .

- بله، ابائی نخواهند داشت .

- ... ما باید از تجربه آن‌ها، بهتر یکم، از تجربه تلخ آن‌ها درس عبرت بگیریم . قزاقهای هنگه‌های یکم و چهارم ( ولی آیا میشه اینهارا هنوز قزاق نامیده؟) از هر دو نفر یکی و شاید همه‌شان را باید اعدام کرد ... علف‌های هرزه‌را باید از ریشه کند . بنا بر این باید قزاق‌ها مان را از خطاهائی که بعدها ممکنه به قیمت جان‌شان تمام بشه باز بداریم .

پس از لیستینسکی، آن فرمانده اسواران که با چنان دقت استثنائی گوش به سخنانش داده بود به سخن درآمد. او که افسر کهنه‌کار صف بود و از نهمال باز در هنگه خدمت میکرد و چهار بار زخمی شده بود گفت که پیش از این خدمت تا چه حد دشوار بوده است . افسران قزاق را در پست‌های بی‌اهمیت می‌گماشتند ، زندگی را بر آنان سخت میکردند ، ترفیضان ناچیز بود و اکثرشان از درجه سرهنگ دومی بالاتر نمی‌رفتند . بنظر او همین امر موجب شد که هنگام سقوط امپراطوری فرماندهان قزاق ازجا نجنبند . با این همه او میگفت که میباید از کورنیف جانبداری کرد و از طریق اتحادیه افسران تماس‌های نزدیک‌تری با وی برقرار ساخت .

- بگذار کورنیف دیکتاتور بشه. نجات ارتش‌های قزاق در همینه. با او شاید بتونیم بهتر از تزار برسیریم .

پاسی از نیمه‌شب گذشته بود. شبی روشن و سفیدرنگ شهر را زیر کرک‌های پریشیده ابرها دربر میگرفت. گنبد پیکان‌دار و تیره رنگه دریاداری واقیانوسی از فروغ‌های زرد رنگ از پنجره دیده میشد .

افسران تا سپیده‌دم همچنان در گفت و شنود بودند . قرار بر آن شد که هفته‌ای سه بار جلسات گفتگو درباره مسائل سیاسی برای قزاق‌ها ترتیب دهند. از فرماندهان جوخه‌ها دعوت شد که همه‌روزه با نفرات خود ورزش کنند، تا هم وقت خالی پر گردد و هم قزاقان از فضای فاسد کننده سیاست بیرون کشیده شوند .

پیش از آن که از هم جدا شوند سرود ودون ارتدکس آرام بیدار میشود و

برمیخیزد را خواندند و دهمین ساور را خالی کردند و در حالی که فغان‌های خود را به طنین در می‌آوردند، شمارهای طنز آمیز دادند و درست پیش از عزیمت، آتار شچیگوف، پس از آن که چند کلمه‌ای آهسته بادولگوف مبادله کرد، فریاد زد:

— حالا، بعنوان شب‌چره، شمارا بایک سرود قدیمی قزاقی مهمان میکنیم. خوب، کمی ساکت بشیدا پنجره را هم باز کنی، عجیب دودی اینجاست. در آغاز، صدای بم خشن و شکسته دولگوف و شش‌دانگ بسیار دلپذیر آتار شچیگوف باهم بر خورد و درهم فرورفت. هر یک از آن دو با آهنگ خاص خود سرود می‌خواندند، ولی سپس باشور بسیار درهم پیچیدند و موسیقی‌ای بوجود آوردند که زیبایی مقاومت ناپذیری داشت:

... ولی پدرما، دون، دون آرام، سرفراز است،

چه در برابر مسلمانان سرخم نکرد و از مسکو نخواست تاراه زندگی را بدونشان دهد.

و اما ترکها... آه! همیشه با ضربت شمشیر تیز بر گردنشان بدانها سلام کرده است.

و سال به سال سرزمین دون، مادر ما،

دوراه مادرپاک مسیح و در راه دین ارتدکس ما،

و برای دون آزاد که امواجش میفرد ما را به جنگ با دشمنان میخواند...

آتار شچیگوف با انگشتانی که روی زانوان چلیپا کرده بود سرود را، بی آنکه يك لحظه سردرگم شود، در ما به بلندی رهبری میکرد، آن هم با اواریاسیون هائی که صدای بم نیرومند دولگوف را دور پشت سر خود میگذاشت. حالت چهره اش بنحوی غیر عادی جدی بود و تنها در پایان سرود لیستنیسکی دید که قطره اشک درخشند و سردی روی زگیل قهوه‌ای رنگ پلکش روان است.

پس از آن که افسران اسواران دیگر عازم شدند و کسانی که در آن خانه منزل داشتند رفتند که بخوابند، آتار شچیگوف آمد و روی تخت سفری لیستنیسکی نشست، و در حالی که بندشوار آبی رنگ رفته‌اش را روی سینه برآمده اش میکشید و با آن بازی میکرد، بزمزه گفت:

— میدانی یوگنی... من دون را و زندگی قزاقی را که طی قرن‌ها شکل گرفته از ته دل دوست دارم. قزاق‌ها را دوست دارم و زن‌های قزاقی را دوست دارم. همه و همه این چیزها را دوست دارم. از بوی افسطین استپ اشک تو

چشمهام می‌نشینه ... همچنین بین ، وقتی که گل آفتابگردان گل میکنه و روی دون بوی موی باران خورده شنیده میشه ... آخ! من این‌ها همه را چنان عمیقاً دوست دارم که تقریباً درد آورده ... تو باید منظورم را درک بکنی ... و حالا من از خودم میپرسم: آیا ماقزاق‌ها را فریب نمی‌دهیم؟ آیا واقماً میخواهیم وادارشان کنیم که این راه را در پیش بگیرند؟

لیستنیسکی در گفته او دقیق شد و پرسید :

- چه میخواهی بگی ؟

گردن آفتاب سوخته آتار شچیگوف بسادگی و در حالی که از فرط جوانی دل انگیز مینمود روی یقه پراهنش جلوه میکرد. حاشیه آبی رنگه پلکش سنگینی روی زگیل قهوه‌ای رنگه افتاده بود. لیستنیسکی از نیمرخ فروغ نمناک چشم نیم‌بسته‌اش را میدید .

- به خودم میگم که آیا قزاق‌ها واقماً این را لازم دارند ؟

- چه چیزی را پس لازم دارند ؟

- نمیدانم ... ولی چرا این جور خود بخود از ما دور میشوند ؟ انقلاب ما‌ها را درست مثل گندم و تلخه از هم جدا کرده . انگار منافع مان در دو جهت مخالف هست .

لیستنیسکی با احتیاط سخن آغاز کرد :

- میدانی ، همین جاست که همه اختلاف جهان بینی ما و آنها پنهان شده . ما دارای فرهنگ بیشتری هستیم ، می‌تونیم واقعات را با نظرات نقادی بسنجیم ، و حال آنکه در آن‌ها همه چیز بدوی تر و ساده تر هست . بلشویک‌ها تو کله‌شان فرو می‌کنند که باید جنگه را بی پایان رساند ، و یا از آن بهتر به جنگه داخلی تبدیلش کرد . آن‌ها قزاق‌ها را برضد ما تحریک می‌کنند و چون قزاق‌ها خسته شده‌اند ، چون جنبه های حیوانی در آن‌ها بیشتره و چون آگاهی استواری که ما از وظیفه و مسئولیت در برابر میهن داریم در آن‌ها نیست ، خوب میشه درک کرد که چرا این تبلیغات در آن‌ها انعکاس پیدا می‌کنه . برای آن‌ها میهن چیه ؟ مقوله‌ای که بهر صورت اقتزایه است : « ناحیه ارتش دون از جبهه دوره و آلمانی‌ها تا آنجا نخواهند آمد! » این چیزی است که آن‌ها به خودشان میکنند . و همه عیب‌کار در همین جاست . باید بدرستی پریشان توضیح داد که تبدیل این جنگه به جنگه داخلی چه نتایجی پریشان در بر خواهد داشت .

لیستنیسکی در ته دل احساس میکرد که سخنانش به هدف نرسد و

آتارشیچیکوف در لاک خود فرو خواهد رفت .

همین هم رخ نمود: آتارشیچیکوف چند کلمه نامفهوم زمزمه کرد و مدتی دراز خاموش ماند . لیستنیسکی بیهوده میکوشید دریا بد که اندیشه رفیقش در چه ظلماتی سرگردان است . ازینرو با تأسف اندیشید: «میباست بگذارم نظریاتش را کاملاً بیان کند.»

آتارشیچیکوف به او شب خوش گفت و بی آنکه بیش از آن کلمه‌ای بر زبان آورد رفت . یک دقیقه خواسته بود گفتگوی سمیانه‌ای داشته باشد، ولی یک گوشه از پرده سیاهی را که هر کس در پس آن خود را از دیگران پنهان میدارد بلند کرده و باز آن را پائین آورده بود.

این عدم امکان شناختن دیگران و دانستن رازشان لیستنیسکی را بضم در میآورد. سیگاری روشن کرد و یکچند به تاریکی خاکستری رنگ و مخمل گون خیره گشت و ناگهان آکسینیا را بیاد آورد و روزهای مرخصی خود را که از وجود او سر اسرا نداشته شده بود . و بر اثر این اندیشه و نیز خاطرۀ زنهائی که یک روز راهشان باراه وی تلافی کرده بود آرامش یافت و به خواب رفت .

## XII

لیستنیسکی در اسواران خود قزاقی داشت از مردم استانیتزای بوکانوفسکایا Boukanovskaia بنام ایوان لاگوتین که در نخستین رأی گیری بصویت کمیته نظامی انقلابی هنگ انتخاب گردیده بود . تا هنگام ورود به پتروگراد این شخص چندان نظر هارا به خود جلب نکرده بود ، ولی در آخرین روزهای ژوبه افسر جوخه به لیستنیسکی گزارش داده بود که لاگوتین به حوزه نظامی شورای نمایندگان کارگران و سر بازان رفت و آمد می کند و بی شک ارتباط نزدیکی با شورا دارد ، زیرا از قرار معلوم این شخص غالباً برای سر بازان جوخه خود سخنرانی میکند و تأثیر منفی در آن ها دارد . در اسواران دوبار اتفاق افتاده بود که قزاقان از پاسداری و یارفتن به گشت سر باز زده بودند و افسر جوخه این دو واقعه را نتیجه نفوذ لاگوتین میدانست.

لیستنیسکی بر آن شد - و بعقیده او این کار ضرورت داشت - که لاگوتین را کمی از نزدیک بشناسد و ببیند چه در چنته دارد. احضار این مرد و گفتگوی رک و راست با وی داشتن کاری احمقانه و دور از احتیاط بود؛ لیستنیسکی تصمیم گرفت



که سیر کند . بزودی فرصتی بدست آمد . در پایان ماه ژویه نوبت به جوخه سوم رسید که در کوجه‌های اطراف کارخانه پوتیلوف نگهبانی کند .

لیستنیسکی به افسر جوخه گفت:

— من همراه قزاق‌ها خواهم رفت . بگید که اسب سیاهم را زین بکنند .  
لیستنیسکی دواسب داشت ، — یکی چنانکه خود میگفت «برای روزمبادا» .  
با کمک گماشته خود لباس پوشید و به حیاط رفت . قزاقان جوخه بر اسب‌های خود سوار شده بودند . آنان در تاریکی مه آلودی که جا بجا چراغی در آن روشن بود از چندین کوجه گذشتند . لیستنیسکی گذاشت که جوخه از او بگذرد و آنگاه لاگوتین را به عقب فراخواند . لاگوتین یا بوی خود را برگرداند و آمد کنار سروان جای گرفت . با نگاهی پرش‌آمیز از گوشه چشم افسر را میباید .  
لیستنیسکی پرسید :

— تو کمیته‌تان چه خبرهای تازه هست ؟

— هیچ چی .

— لاگوتین ، تو اهل کدام استانیتزا هستی ؟

— بوکانوفسکایا .

— کدام ده ؟

— میتیاکین Mitiakine .

اسب‌هایمان پا بیای هم می‌رفتند . لیستنیسکی در روشنایی فانوس‌ها از گوشه چشم چهره ریشوی لاگوتین را مینگریست . دسته‌هایی از موی صاف از زیر کاسکتش بیرون زده بود . ریش کوتاه ژولیده‌ای همچون کتف گونده‌های کودش را میپوشاند ، چشمان زیرکش که اندک حيله گری در آن دیده میشد عمیقاً در سایه استخوان‌های برجسته حدقه فرورفته بود .

لیستنیسکی اندیشید: «ظاهر ساده‌ای دارد که چندان هم خوشایند نیست . ولی چه اندیشه‌هایی در سر می‌پروراند . بی‌شک از من کینه بدلدارد ، همچنان که اذر چویری که با رژیم گذشته‌ها «جماعی انضباط» بستگی پیدامی‌کند» . . . و لاگهان هوس کرد که گذشته لاگوتین را بداند .

— تو خانواده‌ای هم داری ؟

— بله ، جناب ، سروان ، پلژن و دو بچه .

— کار زراعت چطور می‌گذرد ؟

— لاگوتین با طنز آمیخته بدلسوزی گفت :

- اوه ! زراعت ! خوب و بد هر چه هست زندگی میکنیم . گاو برای قزاق و قزاق برای گاو رحمت میکنه و تا آخر عمرشان همینه ... سپس بالمعنی عبوس پس از یک دم تفکر افزود: زمین های دهمان شنی است.  
لیستنیسکی یک روز هنگامی که به ایستگاه راه آهن سربیا کووو... Sèbriakovo میرفت از استانیترای بوکانوفسکایا گذشته بود . او این آبادی دور افتاده را که از جاده بزرگ کنار مانده بود بروشنی پیاد آورد . در جنوب آن حاشیه ای از چمنزارهای هموار بود که با نگاه نمیشد در بر گرفت، و گویی میان پیچ و خم های هوسناک رودخانه خوپر Khoper گرفتار گشته بود . در مرز استانیترای لانسکایا، از بالای تپه ای واقع در دوازده دورستی، لیستنیسکی لکسبز رنگه باغها و برج بلند و سفیدناقوس را که به استخوانی جویده شده میمانست دیده بود.

لاگوتین آه کشید:

- زمین های دهمان شنی است.

- میل داری سرخانه و زندگیت بر گردی، ها؟

- البته ، جناب سروان اشک نیست که همه با بیصبری مشتاق برگشتن اند.

تو این جنگه با اندازه کافی همه مصیبت دیده ایم.

- ولی گمان نمی کنم بشه به این زودبها سرخانه و زندگی برگشت...

- چرا ، برمی گردیم.

- ولی، آخر، جنگه تمام نشده!

لاگوتین لجوجانه تکرار کرد:

- دیگر چندان طول نمی کشه ... بزودی هر کسی سرخانه و زندگی

خودش میره.

- هنوز مانده که با خودمان جنگه بکنیم . تو در این باره چه نظر داری؟

لاگوتین، بی آنکه چشمان خود را از قوس زین بر گیرد ، پس از اندکی

خاموشی پرسید :

- با که باید بجنگیم؟

- هر که دلت خواست . مثلاً با لشویکها.

لاگوتین بار دیگر مدتی دراز خاموش ماند و چیزی نگفت ، چنانکه گویی

بر اثر تق تق روشن و آهنگین سم های اسب خود به چرت افتاده است . سرانجام

با کلماتی شمرده و سنجیده گفت:

- ... با آنها ما چیزی از دست نمیدهیم.
- زمین را چطور ؟
- زمین آفتدهست که بهمه برسه .
- میدانی بلشویکها چه میخواهند؟
- کم و بیش چیزهایی در این باره شنیده‌ام...
- بنظر تو اگر بلشویکها بسر وقت ما بیاند که زمین‌ها مان را بگیرند و فزاق‌ها را به بندگی بکشانند، چه کار باید بکنیم ؟ تو که با آلمانی‌ها خوب جنگیده‌ای و از روسیه دفاع کرده‌ای.
- آلمانی‌ها چیز دیگری است.
- بلشویکها چطور؟
- لاگوتین که بروشنی پیدا بود میخواهد رك حرف بزند به سخن درآمد.
- سر بلند کرده بود و با اسرار نگاه لیستنیسکی را میجست:
- ملاحظه میفرمائید ، جناب سروان ، بلشویکها تکه زمین کوچکم را ازم نمی‌گیرند . من تنها يك تکه دارم و آن‌ها احتیاجی به آن ندارند ... و حال آنکه ، به‌شما بر نخوره ، مثلاً پدرتان ده‌هزار دسیاتین زمین‌داره .
- ده‌هزاره ، چهارهزار .
- خوب ، فرض کنیم . در اساس فرقی نمی‌کنه . چهار هزار دسیاتین هم برای خودش تکه‌گنده‌ای است ، نه ؟ واقعاً باید گفت ، چه عدالت خنده‌آوری !
- و اگر شما سراسر روسیه را در نظر بیارید ، می‌بینید اشخاصی مثل پدرتان خیلی هستند . ولی ، خوب ، جناب سروان ، کمی فکر کنید ، هر کسی لقمه‌نانی برای خودش میخواهد . شما احتیاج به خوردن دارید ، دیگران هم همگی احتیاج به خوردن دارند . يك وقتی يك کولی میخواست به مادپانش یاد بده که غذا نخوره . میگفت: عادت می‌کنه . حیوان بیچاره هم عادت کرد و عادت کرد تا آن که پس از ده‌روز مرد... در زمان تزارکارها خوب جویری نمی‌گذشت؛ مردم فقیر زندگی سختی داشتند ... برای پدرتان يك تکه زمین چهارهزار دسیاتینی بریدند ، انکار يك قاچ خر بزه ؛ و حال آنکه اودوتا دهن نداره ، بلکه مثل همه مان يك دهن‌داره . فکر کنید آخر ، که این وضع برای توده مردم ناراحت‌کننده است . بلشویکها راه درستی پیش گرفته‌اند و شما می‌گید که با آن‌ها جنگه بکنیم ...
- لیستنیسکی ، در حالیکه هیجان خود را پنهان میکرد ، به گفته‌های او

گوش میداد. بی‌مبپرد که درمقابل او از آوردن هر گونه دلیلی که وزن و اعتباری داشته باشد عاجز است و حس میکرد که طرف با دلایل ابتدائی و بی‌نهایت ساده خود رام او بر او مینهد، و چون بنحوی مبهم این احساس بدو دست میداد که حق با طرف است، سراسیمه شد و خود را بدست خشم سپرد.

— تو خودت چه هستی؟ بلشویکی؟

لاگوتین پالحنی آهسته و بطرز جواب داد:

— عنوان اهستی نداره... حرف سر این نیست، حرف بر سر عدالته. آنچه توده مردم میخواهد و بهش احتیاج داره عدالته، و حال آنکه عدالت را خاک بر سرش می‌کنند و ظاهراً هم مدتهاست که عمرش را به‌شما داده. — و همین حرف‌هاست که بلشویک‌های شور او تو کلمات چپانده‌اند... بقراری که می‌بینم، رفت و آمد تو با آن‌ها بی‌ثمر نبوده.

— آخ، جناب سروان، خود زندگی این چیزها را تو کلمات ما بدبختیهای ستمکش فرو کرده، بلشویک‌ها دیگر کاری جز این ندارند که قتیله را آتش بزنند...

لیستنیتمسکی که یکسر خشمگین گشته بود، گفت:

— اوه! این نکته پردازیه‌ها را بگذار کنار! جای شوخی نیست! به من جواب بده: تواز زمین‌های پدرم و بطور کلی آرزوهای او با بی‌حرف میزنی، ولی خوب، این موضوع مالکیت هست. اگر تو دوتا پیراهن داشته باشی و من پیراهن نداشته باشم، به عقیده تو یکیش را باید به من بدهی؟

لیستنیتمسکی چهره لاگوتین را ندید، ولی از لحن صدایش بی‌برد که لبخند می‌زند.

— اگر پیراهن زیادی داشته باشم به میل خودم میدهم. در جبهه، من آخرین پیراهنم را به یکی دادم و پالتو ام را مستقیماً روی تنم پوشیدم، ولی در مورد زمین... هیچکس زمین خودش را به کسی نمیده.

لیستنیتمسکی صدای خود را بلند کرد و گفت:

— تو خودت، مگر زمین با اندازه کافی نداری؟ زمینی که داری برات کافی نیست؟

رنگه از چهره لاگوتین پرید، و در حالی که نزدیک بود از هیجان خفه شود، تقریباً فریاد کشید:

— خیال میکنی که من تنها به فکر خودم هستم؟ ما که تو لهستان بوده‌ایم

ولا بد میدانی مردم آنجا چه جور زندگی می کنند؟ دیدیش یا نه؟ و دوروبر خودمان، میدانی دهقان ها چه جور زندگی می کنند؟ ... من دیدم ... و اندرونم از دیدن شان بجوش آمد... و تو خیال میکنی که من دلم به حالشان نمی سوزه، ها؟ در مورد لهستان، پس که من درباره سختی زمین آنجا فکر کردم ناخوش شدم. لیستنیسکی میخواست جواب دندان شکنی بدهد. در این میان فریاد گوشخراشی که از جانب ساختمان های بدقواره و خاکستری رنگ کارخانه پوتیلوف میآمد طنین افکند: «بگریه بش!» صدای سمها را روی سنگفرش کوچک شنید و لطمه شلیک گلوله ای از دم گوش او عبور کرد. شلاق خود را بجزرکت در آورد و اسب را چهارنعل تازاند.

بزودی او و لاگوتین گروه گشتی را که در چهارراهی جمع شده بودند باز یافتند. قزاقان از اسب بزیر میامدند، شمشیرها چکاچاک می کرد. مردی که بازداشت کرده بودند میان آن ها دست و پا میزد. لیستنیسکی با اسب خود راهی باز کرد و فریاد زد:

- چیه؟ چه خبره؟

- این مادر سگ به ما سنگ انداخت ...

- يك سنگ به ما انداخت و فرار کرد.

- آرژانف Arjanov، حسابش را برس!

- پس، بیسرف، خیال میکردی ما برگه چغندریم؟

گروه بان آرژانف، در حالی که روی زمین خم شده بود، یقه مرد کوتاه قدی را که پیراهن سیاه بی کمر بندی پهن داشت گرفته بود، سه قزاق که از اسب پیاده شده بودند دستش را پشت کمره میبجانند. لیستنیسکی که از خود بدر شده بود فریاد زد:

- که هستی؟

مرد باز داشته سر بلند کرد ولی لبان گنگش در چهره سفید خاکستری منقبض گشت. لیستنیسکی تکرار کرد:

- که هستی؟ سنگ میانندازی؟ بیسرف؟ ها؟ حرف نمیزنی؟ آرژانف ..

آرژانف بر زمین جست، یقه اسیر را از دست رها کرد و بقوت يك سیلی بر گونه اش فرود آورد. لیستنیسکی دستور داد:

- بزیدش!

ویکباره سراسب خود را چرخاند.

سه یا چهار قزاق آن مرد را بر زمین انداختند و با شلاق زدن گرفتند .  
 لاگوتین از روی زمین بر زمین جست و بسوی لیستنیسکی شافت :  
 - جناب سروان ! ... چه کاری است می کنید؟ ... جناب سروان !  
 با انکشان لرزان خود در زانوی لیستنیسکی چنگ انداخته بود و فریاد  
 میزد :

- این کار درست نیست !... آخر ، انسانه ! چه دارید می کنید ؟  
 لیستنیسکی جوابی نداد و به اسب خود مهمبازد . لاگوتین بسوی قزاقان  
 شافت و کمر آرژانف را گرفت و ، در حالیکه سکندری مرفت و پایش به شمشیر  
 خود گیر میکرد ، میکوشید تا او را کنار بکشد . آرژانف مقاومت میکرد ،  
 غرمیزد :

- جوش زن ، اینجور ! جوش زن ! روی ماها سنگ می انداخت و تومی .  
 خواهی که چیری نگیم ؟ ... ول کن ! ... ول کن ! میگم . خیر خودته ...  
 یکی از قزاقان خم شد و تفنگ از دوش بر گرفت و پیکر نرم گشته و ترد  
 مردی را که بر زمین افتاده بود با قنداق تفنگ زدن گرفت . یک دقیقه پس از آن ،  
 فریادی خفه و حیوانی و وحشی روی سنگفرش میخزید .  
 چند ثانیه ای سکوت در گرفت و بار دیگر این صدا برخاست ، ولی دیگر  
 بان آواز نوجوانان شکننده مینمود و آرد درد بریده و پاره پاره بود . پس از هر  
 ضربت ، فریادی کوتاه ناله های او را قطع میکرد .  
 - بیصرف ها ! ... ضداقلابی ها ! ... بکنید هر چه میخواهید ! اووه ! ..  
 ... آآه ! ...

ضربات تفنگ پشت سر هم فرود می آمد .  
 لاگوتین بسوی لیستنیسکی دوید ، خود را به زانوی او فرود . با ناخن-  
 های خود چرم زین را چنگ میگرفت . نفس میزد :

- رحم کنید !

- کم شو !

- جناب سروان ! ... لیستنیسکی ! ... میشنوی ؟ جواب بده !  
 لیستنیسکی از لای دندان ها گفت :  
 - که نخور !

و اسب خود را بسوی لاگوتین همی کرد .

لاگوتین بسوی قزاقانی که کنار ایستاده بودند دوید و فریاد زد :

— برادرها! من عضو کمیته انقلابی هنگه هستم ... به شما دستور میدهم  
این مرد را از مرگ نجات بدهید ... مسئول خواهید بود ... مسئول! ...  
دیگران دوران سابق نیست .

کینه‌ای کور و بی‌دلیل لیستنیسکی را فرا گرفت . با شلاق وسط دو گوش  
اسب خود زد و بسوی لاگوتین پیش رفت و هفت تیر سیاه خود را که بوی گندروغن  
میداد زیر بینیش نگاهداشت و زوزه کشید :  
— خفه شو، خالگن! بلشویک! و گرنه میکشمت !

فشار بسیار بزرگه اراده لازم شد تا تیر را در نکند . انگشتان خود را  
از روی ماشه برداشته ، اسب خود را می‌کرد و چهارنعل دور شد .

چند دقیقه پس از آن سه قزاق بدنیال اوروان بودند ؛ در وسط اسب‌های  
ایشان، آرژانت و لاپین مرد بازداشته را می‌کشیدند . پاهایش بیحرکت و پیراهن  
خیس به تنش چسبیده بود؛ با آنکه دو قزاق زیر بغلش را گرفته بودند، اندکی  
تلوتلو می‌خورد و پاهایش روی سنگفرش خیابان کشیده میشد . سر به عقب خم  
گشته‌اش، خون آلود همچون یک تکه گوشت کوبیده، میان شانه‌های نوک تیزش  
تکان می‌خورد؛ چانه برآمده‌اش لکه سفیدی درست می‌کرد؛ قزاق سومی با اندک  
فاصله‌ای از دنبالشان می‌آمد. در سوک پس کوچه‌ای که چراغ در آن می‌سوخت  
چشمش به درشکه‌ای افتاد، روی رکاب راست ایستاد و پورتمه خود را به درشکه  
رساند. چند کلمه‌ای با سورچی گفتگو کرد و شلاق را با خشونت بر ساق چکمه  
خود کوفت و درشکه باشتاب به آرژانت و لاپین که وسط کوچه توقف کرده بودند  
نزدیک شد .

فردای آن روز لیستنیسکی با احساس آن که مرتکب خطای بزرگ و  
جبران ناپذیری گشته است بیدار شد. لبش را گاز گرفت و ماجرای زدن مردی  
را که بروی قزاقان سنگ انداخته بود و آنچه را که پس از آن میان وی و لاگوتین  
گذشته بود بیاد آورد. اخم کرد، سرفه کنان به فکر فرو رفت. هنگامی که رخت  
میپوشید ، با خود گفت که فعلا برای آن که می‌باید روابط با کمیته هنگه و خیم‌تر  
گردد به هیچ اقدامی بر ضد لاگوتین نباید دست زد و بهتر آن است که صبر کنند  
تا خاطره پر خاش او با لاگوتین از یاد قزاقانی که ناظر آن صحنه بودند زدوده  
شود و آنوقت می‌سر و صدا شری را از سر خود رفع کند .

لیستنیسکی باطنزی تلخ به خود میگفت : «این را میگویند با قزاقان  
برادرانه رفتار کردن ...» و چندین روز زیر تأثیر دردناک این ماجرا بود .

در آغاز ماه اوت ، يك روز خوش آفتابی ، لیستنیسکی و آتارشچیکوف با هم به گردش در شهر رفتند . پس از گفتگویی که در پایان جلسه افسران با هم داشته بودند ، هیچ چیز پیش نیامده بود که توانسته باشد رفتار آمیخته با خویشترن داری شان را که از آن روز با هم داشتند تغییر دهد . آتارشچیکوف در خود فرو رفته بود و اندیشه های نهفته ای در سر داشت ؛ در برابر هر تشبث لیستنیسکی بمنظور گفتگوی صمیمانه ای با وی ، در پس همان پرده کدروی میرفت که بیشتر گمان چهره خود را در پس آن از نگاه های بیگانه پنهان میدارند . لیستنیسکی همواره بر این احساس بود که آدمی در مناسبات خود بادیگران در زیر چهره پیدای خود چهره دیگری دارد که گاه همواره نادیده میماند . او بر این عقیده بود که با تراشیدن پوشش خارجی میتوان قلب کسان را بدون بزرگ های دروغین پیدا کرد . ازینرو پیوسته میل دردناکی داشت که بداند در پس ظاهر خشن ، جدی ، بیباک ، گستاخ ، خوبخت یا پر نشاط مردم چه چیزی نهفته است . و اما هنگامی که به آتارشچیکوف می اندیشید ، تنها يك چیز را بحدس درمییافت ، و آن این که این مرد بنحوی دردناک جویای راه گریز از تضادهائی است که در آن دست و پامیزند و میکوشد تا واقعیت فزاقی را با واقعیت بلشو یکی آشتی دهد . این فرض لیستنیسکی را بر آن داشته بود که دیگر از تشبث برای نزدیک شدن به آتارشچیکوف چشم ببوشد و فاصله بیشتری با او بگیرد .

آن روز در خیابان نوسکی میرفتند و دورادور جمله بی اهمیتی رد و بدل میکردند .

لیستنیسکی با اشاره نگاه در رستوران را نشان داد و پیشنهاد کرد :

- مریم چیزی بخوریم .

- اگر مایل باشی .

وارد رستوران شدند و ایستادند و نگاهی بیچاره وار به اطراف افکندند ؛ میزها همه اشغال شده بود . آتارشچیکوف دیگر بر میگشت که برود ، که از کنار میز دم پنجره مرد خوش لباسی با چهره پفآلو که همراه دو خانم نشسته بود و آنها را با دقت نگاه میکرد ، از جای برخاست و نزدیک آمد و کلاه خود را به احترام از سر برداشت :

- خواهش میکنم ، آقایان ، بیائید سر میز ما . ما میخواهیم بریم .

مرد لبخند میزد و دندان های فاصله دار خود را که از توتون زرد شده بود نشان میداد و با اشاره دست از آنها دعوت میکرد ؛ خوشحالم که بتونم به آقایان



افسرها خدمتی بکنم . شما مایه افتخارمان هستید .  
خانم‌ها برخاستند . یکی از آن دو که بلند بالا و گندم گون بود کلاه خود  
را مرتب نمود و دیگری که جوان تر بود با انتظار ایستاده با چتر خود بازی  
میکرد .

افسران از آقائی که میز خود را با چنان لطف بدیشان داده بود تشکر کردند  
و کنار پنجره جای گرفتند . از خلال پرده فرود آمده ، پرتو آفتاب بسان سوزن  
های زرد رنگی سفره را سوراخ میکرد . بوی غذاها عطر لطیف و شورانگیز گل‌های  
تازه‌ای را که روی میزها نهاده بود فرومیپوشاند .

لیستنیسکی دستور بوتوینیا<sup>۱</sup> Botvinia با بیخ داد و با انتظار غذا گل‌لادنی  
را که از گلدان درآورده بود پرپر میکرد . آثار شچیگوف عرق پیشانی خود را  
با دستمال میسترده ؛ چشمان فرواقنده و خسته‌اش به نیال پرتو لرزان آفتاب در  
پای میز پهلویی میرفت .

آن دو هنوز خوراک خود را بیایان نرسانده بودند که دو افسر ، در حالی که  
با سروصدای فراوان حرف میزدند ، وارد رستوران شدند .

افسر نخستین که چشمش بدنیال میز خالی میگشت چهره یکبارچه آفتاب  
زده‌اش را بسوی لیستنیسکی برگرداند . برق شادی در چشمان سیاه بادامش  
درخشید . با قدمی مطمئن و بی کمترین ناراحتی بسوی او رفت و فریاد زد:  
- لیستنیسکی ! توئی؟ ...

دندان‌هایش از زیر سیل سیاه میدرخشید . لیستنیسکی سروان کالمیکوف  
را که چوبق از دنیال‌وی می‌آمد باز شناخت . دست یکدیگر را بقوت فشردند .  
لیستنیسکی رفقای سابق خود را به آثار شچیگوف معرفی کرد و پرسید:  
- چطور از این ورها پیداتان شد ؟

کالمیکوف ، همچنانکه سبیل خود را تاب میداد ، با سر اشاره کرد که نهی-  
خواهد حرف بزند . و در حالی که به اطراف خود مینگریست ، گفت:  
- ما موریت ویژه . جریان را برات خواهم گفت . از خود حرف بزن .  
وضع هنگ ۱۴ چگونه ؟

... آنان با اتفاق هم از رستوران بیرون آمدند . کالمیکوف و لیستنیسکی  
عقب‌تر ماندند و در نخستین کوچه فرعی پیچیدند . پس از نیم ساعتی قسمت پرازدحام  
شهر را پشت سر گذاشته ، در حالی که آهسته‌سخن می‌گفتند و نگاه‌های احتیاط آمیز

۱- آبگوشت سرد که با کواس و برگ چغندر و ماهی درست می‌کنند .

به اطراف می‌افکندند ، باهم می‌رفتند ، کالمیکوف باهیجان میگفت :

– سپاه ما ، سپاه سوم ، الآن در جبههٔ رومانی بحال ذخیره است . ده روزپیش سرهنگ ما به‌من دستور داد گروهانم را تحویل بدهم و باتفاق ستوان چوبف خودم را در اختیار ستاد لشکر بگذارم . بسیار خوب . من هم فرماندهی گروهان را تحویل دادم . رفتم به ستاد لشکر . سرهنگم ... افسر ادارهٔ عملیات – تو باید بشناسی – محرمانه به من اطلاع داد که باید فوراً نزد سرلشکر کریمف Krymov برم . رفتم به ستاد سپاه . کریمف مرا پذیرفت و چون میدانست چه نوع افسری نزدش فرستاده‌اند ، بی‌مقدمه به‌من اظیادداشت : در رأس حکومت مردانی هستند که آگاهانه کشور را بسوی فنا می‌برند . باید دولت را مطلقاً عوض کرد و حتی بجای حکومت موقت یک دیکتاتوری نظامی بر پا کرد . او کاندیدای احتمالی را کورنیلف نام برد و بعد به‌من پیشنهاد کرد به پتروگراد برم و خودم را در اختیار هیئت‌مدیرهٔ اتحادیهٔ افسران بگذارم . ما اینجا قبلاً چندین صد افسر مطمئن جمع‌آوری کرده‌ایم . میدانی نقش ما چه خواهد بود ؟ هیئت‌مدیرهٔ اتحادیهٔ افسران با شورای اتحادیهٔ ارتش‌های قزاق در تماسه و همکاری داره و در محل‌های تقاطع راه‌آهن و تلو لشکرها گردان‌های حمله تشکیل میده . این‌ها چیزهایی است که در آیندهٔ نزدیکی بکار خواهد خورد .

– این اقدامات به چه چیزی منجر میشه ؟ خودت چه فکر میکنی؟

– به اه ! عجب ! یعنی ممکنه که شماها اینجا بوده باشید و باز وضع بر اتان روشن نشده باشه ؟ دولت سقوط خواهد کرد ، در این جای شك نیست ، و کورنیلف قدرت را بدست خواهد گرفت . ارتش سراسر پشت سرش ایستاده . بعقیدهٔ ما دو احتمال پیش نیست : یا کورنیلف ، یا بلشویک‌ها کرنسکی میان دو سنگ آسیا گرفتار شده و اگر این یکی خردش نکنه دیگری خواهد کرد . ولی فعلاً بگذار توی تخت خواب آلین<sup>۱</sup> بخوابه . خلیفهٔ یک‌ساعته است . کالمیکوف یکدم خاموش ماند و سپس درحالی که باشرا به شمشیر خود بازی میکرد ، بالحنی فکور به سخن ادامه داد : در واقع ما مهره‌های صفحهٔ شطرنج هستیم و مهره‌ها هم نمیدانند که دست بازیگر به کجا می‌بردشان ... مثلاً من به هیچ وجه نمیدانم چه چیزهایی در ستاد ارتش در دست تکوین هست . همین قدر میدانم که کورنیلوف و لوکومسکی Loukomski و رومانوفسکی و کریموف و دنیکین Dénikine و کالدین Kalédine و اردلی Erdéli و بسیاری از ژنرال‌های دیگر بوسیلهٔ

۱- اسم دختر آلین در افیودورونا ، همسر نیکولای دوم ، آلین بوده است .

يك رشته اسرارآمیز ، بوسیله يك قرارداد ، به هم مربوط اند . . .  
لیستنیسکی ، درحالی که قدم تندتر بر میداشت ، پرسید:

– ولی ارتش . . . یعنی تمام ارتش پشت سر کورنیلف برآه خواهد افتاد؟  
– سر بازا ، البته نه . ولی این مائیم که آن‌ها را بدنبال خواهیم کشاند .  
– میدانی که کرنسکی زیر فشار جناح چپ میخواد فرمانده کل را  
برکنار کنه ؟

– جرأت نمی کنه ا فردای همان روز کلکش کنده است . هیئت مدیره  
اتحادیه افسران بالحن قاطعی نظر خودش را به اش فهمانده .  
لیستنیسکی لبخند زتان گفت:

– دیروز نمایندگان شورای اتحادیه ارتش‌های قزاق را بحضور پذیرفت .  
آن‌ها به او اعلام کردند که حتی فکر برکناری کورنیلف را تحمل نخواهند کرد .  
و میدانی چه جواب داد: « این‌ها شایعات است . دولت موقت در نظر ندارد دست  
به هیچ گونه اقدامی از این قبیل بزند . » قصدش اینه که ضمن لبخند های  
جنده واری که تحویل کمیته اجرائی شوراها میده افکار عمومی را تسکین  
بده .

کالمیکوف در اثنای راه رفتن دفتر یادداشت افسری خود را از جیب  
درآورده بود، و اینک بصدای بلند میخواند:

– « فرمانده کل ارتش روسیه، کنفرانس رجال سیاسی به شما درود میفرستد.  
کنفرانس اعلام میدارد که هرگونه تشبث بمنظور تضعیف نفاذ امر شما در ارتش  
روسیه اقدامی جنایتکارانه می‌شمارد و در این باره با افسران و دارندگان صلیب  
سن‌ژرژ و قزاقان همصدا میگردد . در این لحظه هول‌انگیز مصیبت‌های دردناک،  
سراسر روسیه متفکر با امیدواری و اطمینان چشم به شما دوخته است . خداوند  
در امر بزرگ تجدید سازمان يك ارتش نیرومند و نجات روسیه یار و مددکار تان  
باشد! امضاء: رودزیانکو Rodzianko ، مطلب روشنه، نه؟ حرف از برکناری  
کورنیلف نمیتونه در میان باشه . . . راستی ، دیروز ناظر ورودش بودی؟

– نه ، شب بود که از تسارسکویه سلو Tsarskoïé Selo برگشتیم .  
کالمیکوف لبخند زد و در دیف‌دندان‌های یکنواخت و لثه‌های سالمش را نشان داد .  
چشمان تنگش چین بر میداشت و انبوه چروکهای نازک بسان عنکبوت از گوشه‌های  
آن منشعب میشد .

- عالی بود ! يك اسواران ترکمن بنوان گارد احترام. چندتا اتومبیل بامسلل . وهمه اینها رو بسوی کاخ زمستانی در حرکت بودند . هاهاا...  
 خطاری بود که مجال شبهه توش نسیرفت . میبایست آن دک و پوزها را پاکلاه پایاخوان میدیدی ، بزحمتش می‌ارزید . اثر رویهم جالبی در بیننده بجا میگذاشت .

آن دو ، پس از آن که در اطراف برزن‌های مسکو و ناروا Narva دوره چرخیدند، ازهم جدا شدند. کالمیکوف هنگام خداحافظی بالیستنیسکی گفت:  
 - یو گنی، دیگر همدیگر را از نظر کم نکنیم . اوضاع بسیار سختی در پیش هست . باید رو پاهای خود محکم ایستاد و نیفتاد .

و در همان اثنا که لیستنیسکی دور میشد ، ازدنیال او فریاد زد:  
 - فراموش کردم بهات بگم. خاطرت هست، مر کولف؟ آن نقاش‌مان.  
 - آها؟

- در ماه مه کشته شد .

- نه !

- آن هم به چه ترتیب ؟ بطور تصادفی ! احمقانه‌تر از این مرگه نمیشه هم تصور کرد. يك نارنجك تودست یکی از دیده‌ورهای ما منفجر شد . یارو تنها ساعدش کنده شد . اما ازمر کولف تنها يك تکه روده و عینکش را که ریز ریز شده بود تونستند پیدا بکنند . سه‌سال تمام مرگه ازش رو گردانده بود ...

کالمیکوف بازهم چیزی فریاد زد ، ولی بادی که برخاسته بود و گرد و خاک را در هوا میچرخاند جز پاره‌کلمات بی‌معنا چیزی به گوش لیستنیسکی نرساند . لیستنیسکی بادست اشاره‌ای کرد، و درحالی که گاهکاه پشت سر خود نگاه میکرد، به راه خود ادامه داد.

### XIII

روز ۶ اوت ، ژنرال لوکومسکی ، رئیس ستاد فرمانده کل ، از طریق ژنرال روما نوفسکی ، معاون اول ستاد ارتش، دستوری دریافت کرد که سپاه سوم سوار و لشکر بومی<sup>۱</sup> را در منطقه نومل [Nevel] - نووسو کولنیسکی [Novo Sokolniki] - ولیکیه لوکی Vélikié Louki متمرکز سازد .

۱- لشکر بومی یا لشکر وحشی از اهالی کوه‌نشین قفقاز تشکیل شده بود.

لو کومسکی حیرت زده گفت:

- در این منطقه برای چه ؟ این واحدها جزو ذخیره جبهه رومانی هستند .

- الکساندر سرگئی یویچ ، نمیدانم . همین قدر دستور فرمانده کل را عیناً به شما ابلاغ میکنم .

- کی این دستور داده شد ؟

- دیروز . فرمانده کل ساعت ۱۱ شب مرا احضار کرد و دستور داد که امروز صبح آن را به شما ابلاغ بکنم .

رومانسکی بانوک پا در مقابل پنجره اطاق کار لو کومسکی قدم میزد . در برابر نقشه استراتژیکی اروپای مرکزی که نیمی از دیوار را پوشانده بود ایستاد و با دقتی آمیخته به تظاهر ، درحالی که پشت به لو کومسکی داشت ، آن را بررسی کرد و گفت:

- خودتان میتونید موضوع را با او روشن بکنید ... الان تو دفتر کار خودشه .

لو کومسکی چندنامه از روی میز خود برداشت و سندلی را پس زد و با آن رفتار محکم نهای نظامیان سالمندی که دیگر فرجه شده اند بسوی دررفت . دم در ایستاد تا رومانوفسکی بیرون برود ، و درحالی که ظاهراً رداندیشه های عمیق خود را دنبال میکرد ، گفت:

- درست است . بله .

سرهنگ بسیار بلند قدی که لو کومسکی نمی شناخت در همان اثناء از دفتر کار کورنیف بیرون میآمد . به احترام جاده داد و ، درحالی که سخت می - لنگید و شانه های ضرب دیده اش بنحو خنده آور و دردناکی کشیده میشد ، در راهرو دور شد .

کورنیف که اندکی به جلو خم شده دودست را کج روی میز نهاده بود ، به افسر سالمندی که در برابرش ایستاده بود می گفت:

- میبایست منتظر باشید . می فهمید چه میگم ؟ خواهش میکنم به محض ورود به پسکف Pskov به من اطلاع بدهید . بفرمائید .

صبر کرد تا در پشت سرافسر بسته شود و آنگاه با حرکت پرنشاط جوانی خود را روی سندلی راحت انداخت و سپس سندلی دیگری بسوی لو کومسکی پیش برد :

— رومانفسکی دستورهای مرا در باره انتقال سپاه سوم به شما ابلاغ کرد ؟

— بله ، میل داشتم در این باره صحبت کنیم . برای چه منطقه‌ای را که گفته شده بتوان منطقهٔ تمرکز نیروها انتخاب کرده‌اید ؟

لوکومسکی با دقت چهرهٔ گندم‌گون کورنیلف را که مانند چهرهٔ مردم آسیای نفوذ ناپذیر و آرام مینمود نگاه میکرد . بر گونه‌های چین‌های موری که برای همه آشنا بود از پای بینی تادهان بیرحمش که سیبل آویخته کم پشتی بر آن دیده میشد پائین می‌آمد . تنها يك دسته مو که بطرزی بیجان روی پیشانی اش افتاده بود با حالت جدی و خشن چهره‌اش جور نمی‌آمد .

کورنیلف ، که چانه‌اش را روی کف دست کوچک و خشکش نهاده و آرنجش را بهمیز تکیه داده بود ، پلک‌های چشمان فروزان مغول‌آسای خود را چین‌داد ، و در حالی که با سر انگشت زانوی لوکومسکی را لمس میکرد ، جواب داد :

— می‌خواهم سوار نظام را در منطقه‌ای تمرکز بدهم که منحصراً وابسته به جبههٔ شمال نباشد و در عین حال بتواند در صورت لزوم باسانی به جبهه‌های شمال یا باختر منتقل بشد . بنظر من منطقهٔ انتخاب شده بهتر از هر منطقه‌ای با این مقتضیات و قوت‌داره . عقیدهٔ شما این نیست ؟ ها ؟

لوکومسکی شانه‌ها را بالا انداخت .

— از سمت باختر هیچگونه خطری در پیش نداریم . بهتره سوار نظام را در منطقهٔ پسکوف متمرکز کنیم .

کورنیلف تکرار کرد :

— پسکوف ؟

بالا تنه‌اش را یکسر به جلو خم کرده بود . چهره‌اش متعجب گشته و لبهای نازک و رنگ‌پریده‌اش کمی باد کرده بود . بعلامت امتناع سر تکان داد :

— نه ، منطقهٔ پسکوف مناسب نیست .

لوکومسکی از روی خستگی ، با حرکت مردی سالمند ، دستش را روی دستهٔ نیمکت گذاشت و ، در حالی که کلمات خود را با احتیاط انتخاب می‌کرد ، گفت :

— لاور گئور گویوچ ، دستورهای لازم را فوراً خواهم داد . ولی بنظرم میرسد که شما همه چیز را به من نمی‌گید ... منطقه‌ای که شما بعنوان منطقهٔ تمرکز انتخاب کرده‌اید اگر در نظر باشه که سوار نظام را بر شد پتروگراد یا

مسکو وارد عمل کنید بسیار خوب خواهد بود ، ولی این آرایش هیچگونه نفی برای جبهه شمال نخواهد داشت ، به این دلیل بسیار ساده که افراد را بدشواری میتوان نقل و انتقال داد . اگر اشتباه نکرده ام ، اگر واقعاً شاهمه چیز را به من نمی‌گوید ، خواهش میکنم یا مرا به جبهه بفرستید یا آنکه ، تا صد خودتان را تماماً به من بگید . رئیس ستاد ، جز در صورتی که مورد اعتماد کامل فرمانده کل باشد ، ممکن نیست بتونه در شغل خود باقی بماند .

کورنیلف سر را به جلو خم کرده با دقت گوش میداد و چشمان تیز بینش لکه‌های کوچک قرمزی را که بزحمت دیده میشد و بر اثر هیجان در چهره ظاهر سرد لوکومسکی پدیدار شده بود تمیز میداد . چند ثانیه‌ای به فکر فرورفت و سپس گفت:

— حق با شماست . پاره‌ای ملاحظات هست که من به شما نگفتم ... خواهش میکنم دستورهائی درباره انتقال سوار نظام بدهید و فوراً ژنرال کریموف فرمانده سپاه سوم را اینجا احضار کنید . من و شما ، پس از بازگشت من از پروگراد ، باهم بتفصیل گفتگو خواهیم کرد . باور کنید ، الکساندر سرگیویچ ، من هیچ نمی‌خواهم چیزی را از شما پنهان بدارم .

کورنیلف روی جمله آخر تکیه کرد . در زدند . بتندی روی برگرداند .  
— بفرمائید !

ژنرال فون ویزین Von Vazine ، معاون کارپردازی کل ارتش ، همراه با ژنرال کوتاه قد موبوری داخل شد . لوکومسکی از جا برخاست . هنگامی که میرفت شنید که کورنیلف بخشکی به پرسش فون ویزین پاسخ میدهد:

— فعلاً وقت بررسی قضیه ژنرال میلر را ندارم . چگونه؟ ... بله ، میدانم . لوکومسکی پس از آن که به دفتر کار خود بازگشت ، مدتی دراز کنار پنجره ایستاد . بانوک خاکستری رنگ ریش خود بازی میکرد و اندیشمند میدید که چگونه باد در باغ گیسوان انبوه درختان شاه بلوط را صاف میکند و علف‌های خمیده‌را که در آفتاب تقریباً شفاف مینمودند میدواند .

ساعتی پس از آن ستاد سپاه سوم دستوری از ستاد کل دریافت کرد که خود را برای حرکت آماده سازد . همان روز سر لشکر کریموف ، فرمانده سپاه سوم ، که پیش از آن طبق دستور کورنیلف فرماندهی ارتش یازدهم را رد کرده بود ، بوسیله تلگرام رمز فوراً به ستاد کل احضار شد .

روز نهم اوت کورنیلف ، که یک اسواران ترکمن بدرقه اش میکرد ، با قطار

مخصوص عازم پتروگراد گردید .

فردای آن روز در ستاد فرماندهی شایع شد که فرمانده کل ممزول و حتی بازداشت شده است . ولی صبح روز یازدهم کورنیلف به موهیلوف Mohilev بازگشت .

بمحض بازگشت، خواهش کرد که لوکومسکی بدیدنش برود . در همان حال که تلگرامها و گزارشها را مرور میکرد، سردست سفید یی لك . نودراکه دست کوچک زیتونی رنگش با آن تضاد نشان میداد بدقت مرتب مینمود. حرکات سریع و ناشایه‌اش از هیجانی ناممهود در او حکایت میکرد . با صدای آهسته به سخن درآمد:

– حالا مینونیم گفتگوی خودمان را که آنروز ناتمام مانده بود پایان بدهیم . منظورم ملاحظاتی است که موجب شد سپاه سوم را یسوی پتروگراد نقل مکان بدهم، و من به شما چیزی از آن نگفتم. در جلسه سوم اوت هیئت دولت در پتروگراد، که من هم در آن شرکت داشتم، کرنسکی و ساوینکوف Savinkov به من هشدار دادند که به مسائل بسیار مهم دفاع نباید اشاره‌ای بکنم، چه بقول آنها در میان وزیران اشخاصی هستند که کمتر مورد اطمینان میباشدند . بدین ترتیب من، فرمانده کل، هنگامی که بدولت گزارش میدادم نمیتونستم از نقشه عملیات حرف بزنم، زیرا هیچ تضمینی نبود که گفته‌های من چند روز بعد به اطلاع فرماندهی آلمان نرسد. آیا این را میشه گفت دولت؟ بعد از این جریان، آیا میتونم ایمان داشته باشم که همچو دولتی کشور را نجات خواهد داد؟

کورنیلف با گام‌های محکم و سریع خود را به در رسانده آنرا کلید کرد و بازکنار میز خود آمد، و در حالی که با هیجان سر تا سراطاق را می‌پیمود، گفت:

– بسیار جای تأسف و حتی مایهٔ بیزاری است که يك همچو حضراتی بر کشور حکومت بکنند . فقدان اراده، سست عنصری، بی‌کفایتی، دودلی و غالباً ترسوئی صاف و ساده، این‌هاست آنچه بر اعمال این «دولت»، اگر بشه دولتش نامید، حکومت می‌کنه . با همکاری ملاحظت آمیز آقایانی مانند چرنف Tchernov و دیگران، بلشویک‌ها کرنسکی را جارو خواهند کرد... الکساندر سرگی، بویچ، این وضعی است که روسیه با آن دست به گریبانه . من بر ارضائی اصولی که خودتان میدانید، میخوام میهن‌مان را از تشنج و انقلاب تازه برکنار بدارم . من سپاه سوم سوار را خاصه از آن جهت نقل مکان میدهم که در پایان ماه اوت در نزدیکی پتروگراد باشه و هر گاه بلشویک‌ها دست به حمله بزنند کلک



این خیانتکاران به میهن را چنانکه باید بکنم . من سرلشگر کربیف را برای رهبری مستقیم این عملیات نامزد میکنم . یقین دارم که در صورت لزوم تردیدی دربارهٔ بازداشت کلیهٔ اعضای شورای نمایندگان کارگران و سربازان به خودش راه نخواهد داد ... بهر حال ، خواهیم دید . . . من برای خودم هیچ چیز نمی‌خوام . می‌خواهم روسیه را نجات بدهم ... بهر قیمتی که هست ، هر چه پیش آید . . .

کورنیلف رفت و آمد خود را قطع کرد و در مقابل لوکومسکی ایستاد و با لحنی خشن پرسید :

— آیا با من هم عقیده هستید که تنها یک چنین اقدامی قادره آیندهٔ کشور و ارتش را تأمین بکند ؟ آیا با من تا به آخر خواهید آمد ؟

لوکومسکی با هیجان از جا برخاست و دست‌های خشک و سوزان کورنیلف را بشدت فشرد :

— کاملاً با شما هم عقیده هستم ! تا به آخر باشا خواهم آمد . باید فکر کرد و همهٔ جوانب را سنجید و ضربت را وارد کرد . لاورگنور گیویچ ، مرا از خودتان بدانید .

— من نقشه‌ای تنظیم کرده‌ام که سرهنک لیدف Lébédev و سروان روژنکو Rojenko جزئیات آن را ترتیب میدهند . شما ، الکساندر سرگئی یویچ ، کارتان بسیار زیاده . به من اطمینان داشته باشید ، ما باز وقت خواهیم داشت که دربارهٔ همهٔ این چیزها بحث کنیم و در صورت لزوم تغییراتی در آن بدهیم .

ستاد کل روزهای تب‌آلودی را گذراند . همه‌روزه افسران آفتاب‌سوخته با بلوزهای گرد گرفتهٔ جنگی از کلیهٔ جبهه‌ها و کلیهٔ واحدها ، و نیز نمایندگان آرامش و خوش‌پوش اتحادیهٔ افسران و اتحادیهٔ ارتش‌های قزاق ، به استانداری موهیلف می‌آمدند و خدمات خود را عرضه میداشتند ؛ پیمان‌هایی از منطقهٔ دون از جانب کالدین ، نخستین آتامان انتصابی منطقهٔ ارتش دون که خود قزاق بوده باشد ، میرسید . همچنین برخی مردم غیرنظامی بدانجا می‌آمدند . از جمله کسانی بودند که صمیمانه می‌خواستند به کورنیلف یاری کنند تا روسیهٔ کهنه را که در ماه فوریه از پای در افتاد بود سر پا نگاهدارد ؛ ولی همچنین کفتارهایی بودند که بوی خونریزی بزرگی را از پیش شنیده بودند و حدس می‌زدند این کدام دست نیرومند

۱ - فرماندهان ارتش قزاق معمولاً از میان ژنرال‌هایی که قزاق نبودند از طرف دولت منصوب میشدند .

است که میباید رگهای کشور را بکشاید، و بامید آن که در این میانه به نوائی برسند بسوی موهینف در پرواز آمده بودند. نام دو برنیسکی Dobrynski و زاوویکو Zavoïko و علاءالدین بمنوان کسانی که باقرمانده کل ارتباط نزدیک دارند غالباً در ستاد کل بر سر زبانها بود. در ستاد کل و در ستاد آتامان جنگی ارتش دونای پیوسته گفته میشد که کورنیلف بیش از حد زود باور است و گذاشته است گروهی ماجراجو اطراف او را بگیرند. ولی بیشتر افسران یقین داشتند که کورنیلف پرچم نجات روسیه است. و همه کسانی که با شور سو دانی آرزومند بازگشت سلطنت بودند از همه نقاط زیر این پرچم گرد میآمدند.

روز ۱۳ اوت کورنیلف به مسکورفت تادر کنفرانس دولتی حضور یابد.

روزی گرم و کم و بیش ابری بود.

آسمان گوئی از آلومی نیوم آبی رنگه ریخته شده بود. ابری کرکوار در اوج آسمان بود که پوستی قفالی رنگه در حاشیه داشت. رگباری مورب و جانبخش که پرتو قوس قزح در آن می شکست از ابر روی کشت زارها، روی قطاری که در طول ریلها پرچانگی میکرد، روی جنگل آراسته به زیور شگرف برگهای روبزردی، روی نیمرخ روشن درختان غان و روی سراسر زمین که جامه بیوگی پیش از خزان پهن کرده بود فرو میریخت.

قطار مسافات را پشت سر مینهاد و دنیا لهای از دود سرخ رنگه بدنیال می کشید. در یکی از واگونها در برابر پنجره باز ژنرال کوناه قدی با اونیفورم صحرایی که سینه اش به چندین صلیب سن ژرژ آراسته بود ایستاده بود. پلک چشمهای تنگ خود را که بسیاهی زغال بود چین داده سر را از میان پنجره بیرون آورده بود. دانه های ولرم باران چهره مدتها پیش آفتاب زده و سبیل های سیاه آویخته اش را سخاوتمندانه خیس میکرد. باد دسته های مویش را که همچون کودکان روی پیشانی اش افتاده بود برهم میزد و به عقب میراند.

## XIV

روز پیش از ورود کورنیلف، سروان لیستنیسکی به مسکو رفته بود. ما موریت بسیار مهمی از طرف شورای اتحادیه ارتش های قزاق به وی محول

۱ - در زمان جنگه هر واحد قزاق در رأس خود یک آتامان انتخابی داشت که آتامان جنگی نامیده میشد.

گشته بود. هنگامی که بسته نامه را به ستاد هنگ قزاق مسکو تحویل میداد، اطلاع یافت که برای روز بعد منتظر ورود کورنیف هستند.

لیستنیسکی سرظهر در ایستگاه الکساندروفسکی حاضر شد.

تالار انتظار بوقه‌های درجه یک و دو پرازانبوه مردم، بویژه نظامیان، بود. گارد احترامی که از طرف دانشکده نظامی الکساندروفسکی فراهم شده بود روی سکوی راه آهن صف بست. گردان زنانه «مرگه» منطقه مسکو کنار پل هوایی مستقر شد. قطار نزدیک ساعت سه به دوازده رسید. گفتگوها ناگهان خاموش گشت. موزیک هیاوکنان همچون گردبادی فواره زد و انبوه قدم‌ها بر زمین کوفته شد. هجوم گوسفندوار مردم لیستنیسکی را با خود برد و او را روی سکوی راه آهن کشاند. لیستنیسکی موفق شد خود را بیرون بکشد و دید که ترکمن‌ها در مقابل واگون فرمانده کل در دو صف ایستادند. پرتو لباده سرخ تندشان در بدنه براق واگون‌ها موج میزد. کورنیف با اتفاق چندین افسر پیاده شد و گارد احترام و نمایندگان اتحادیه دارندگان صلیب سن ژرژ و اتحادیه افسران ارتش و نیروی دریایی و شورای اتحادیه ارتش‌های قزاق را سان دید. از میان شخصیت‌ها که خود را به سردار کل معرفی کردند، لیستنیسکی کالدین، آتامان دون، و ژنرال زاینوچکوفسکی Zainotchkovsik را باز شناخت. نام دیگر شخصیت‌ها را افسرانی که در اطراف او بودند بر زبان می‌آوردند:

- کیلیاکوف Kisliakov، معاون وزارت راه.

- رودنف Roudnev، شهردار.

- شاهزاده تروپسکوی Troubetskoï، رئیس دفتر سیاسی ستاد ارتش.

- موسین پوشکین Moussine - Pouchkine، عضو شورای دولتی.

- سرهنگ کایو Caillaux، وابسته نظامی فرانسه.

- شاهزاده مانسیرف Mansyrev.

- شاهزاده گولیتسین Golytsine.

این نام‌ها با احترامی آمیخته به نوکرمانی بر زبان‌ها می‌گذشت.

خانم‌های خوش پوشی که در طول سکوی راه آهن گرد آمده بودند کورنیلوف

۱ - یکی از گردان‌های حمله متعددی که در آن زمان تشکیل شد و افراد آن همه داوطلب بودند در پایان ماه اکتبر چهل و سه گردان حمله وجود داشت که برخی از آنها منحصراً از افرادی که دارای صلیب سن ژرژ بودند تشکیل میشد.

را که پیش می‌آمد غرق در گل کردند. یک گل سرخ میان واکیبل بند او نیفورمش گیر کرد و کورنیلف آن را با حرکتی نامطمئن و اندکی شرم‌زده بزریر افکند . قزاق پیر ریشومی از مردم اورال با زبانی الکن بنام دوازده ارتش قزاق آغاز سخنرانی کرد. لیستنیسکی پایان سخنرانی او را نشنید : او را به سوی دیوار می‌راندند و کم مانده بود که بند شمشیرش را پاره کنند . پس از سخنرانی رودیچف Roditchev ، عضو دوماى دولتی ، کورنیلوف که مردم او را تنگ درمیان گرفته بودند برام افتاد . چندتن افسر دست های همدیگر را گرفته زنجیری بگرد او ترتیب دادند، ولی مردم آنها را کنارزدند ، ده‌ها دست بسوی کورنیلف دراز شد. زن فریبی باموهای ژولیده کنار او قدم بر میداشت و میکوشید تا آستین سبز روشن ژنرال را ببوسد. هنگام خروج از ایستگاه، هیاهوی کرکننده فریادهای خوشامد بگوش رسید و کورنیلف از جا کنده شد و بردوش مردم قرار گرفت. لیستنیسکی با حرکت خشن شانه‌های خود آقای محترمی را کنار زد و موفق شد یکی از چکمه‌های ورنی کورنیلف را که در برابر چشمانش برق میزد بگیرد و با تردستی ساق پای او را بردوش خود بپند . او سنگینی بار را حس نمی‌کرد؛ نفسش از شدت هیجان میگرفت و تنها سمیش این بود که تعادل خود را حفظ کند و قدم بردارد. درحالی که به آهستگی از طرف مردم رانده میشد، پیش می‌رفت و فریادهای مردم و نواهای سازهای موسی گوشش را کرمیکرد . بیرون دروازه ایستگاه ، باشتاب چین‌های پیراهنش را که از فشار و ازدحام مردم بالای کمر بندش آمده بود مرتب کرد، چند پله‌ای پائین آمد : به میدان رسید. آبیوه مردم و پرچین سبزرنگ صفوف سربازان و اسواران قزاق در برابر چشمانش قرار داشت. دست به لبه کاسکت برد، و درحالی که چشمانش را چپین میداد، بیهوده کوشید تا لرزش غلبه ناپذیر لباسش را متوقف سازد . بعدها خاطره چک‌چک دستکاه‌های عکاسی و غلغله و شور مردم ورژه دانشجویان دانشکده افسری میبایست در ذهنش باقی بماند، و نیز آن ژنرال کوتاه قدی که چهره مغفولان داشت و با اندامی کشیده و باریک رژه را نگاه میکرد .



روز دیگر لیستنیسکی به پتر و گراد بازگشت. در نیمکت بالائی کوپه جا گرفته پالتوی خود را آنجا پهن کرده بود، و درحالی که سیگار می‌کشید، به کورنیلف می‌اندیشید : « جان خود را به خطر انداخت و از اسارت گریخت . گومی میدانست که روزی مبین تا بدین حد به وی نیاز خواهد داشت . چه

قیافه‌ای انگار از سنگ تراشیده‌اند. هیچ چیز حادی نیست... همین‌طور هم خلق و خصالش. بی شک همه چیز دراو روشن است، همه چیز سلجیده است. در موقع خودش ما را بدنبال خواهد کشید. عجیب است، من حتی نمیدانم چه عقیده‌ای دارد، آیا سلطنت طلب است؟ سلطنت مشروطه... آخ! کاش هر کسی با اندازه او به خودش اعتماد داشت!

تقریباً در همان ساعت در مسکو، در دهلیزهای تئاتر بزرگ، هنگام تنفس جلسه کنفرانس دولتی، دو ژنرال، یکی نازک اندام با سرو روی مفولی و دیگری تنومند - سری چهار گوش که روی شانه‌ها استوار نهاده بود، با موهای راست ایستاده و شقیقه‌های مو ریخته و گوش‌های پسر چسبیده - از دیگران کناره گرفته روی کف تخته کوب در مسافت کوتاهی می‌رفتند و می‌آمدند و آهسته گفتگو میکردند:

- در این بند اعلامیه آیا حذف کمیته‌ها در واحد های ارتش بیش بینی

شده؟

- بله.

- جبهه واحد و یکپارچگی ما ضرورت مطلق دارد... بدون اجرای مقرراتی که من اعلام داشتم راه نجاتی نیست. از نظر سازمانی ارتش قادر به جنگ نیست. ارتش بصورتی که هست نه تنها پروزی بدست نمی‌آرد، بلکه جلوی هیچ فشاری را که کم و بیش جدی پاشه نمیتونه بگیرد. واحدها در نتیجه تبلیغات بلشویک‌ها فاسد شده‌اند. و اینجا، در عقب جبهه؟ خودتان می‌بینید کارگران در برابر هر گونه تشبثی برای به انضباط در آورد نشان چه واکنشی نشان میدهند: اعتصاب و تظاهرات. اعضای کنفرانس مجبورند پیاده رفت و آمد کنند... مایه شرمساری است! وظیفه فوری ما اینست که طلب کنیم پشت جبهه بحال آماده باش نظامی در بیاید! مجازات های شدیدی مقرر بشه وهمه بلشویک‌ها و اخلا لگران بیرحمانه نابود بشند. آیا از هم اکنون میتوانم به کمک شما امیدوار باشم، آلکسی ما کسیمویچ؟

- بی هیچ قید و شرطی باشما هم عقیده‌ام.

- اطمینان داشتم، متشکرم. خودتان می‌بینید. آنجا که باید باشدت و عزم راسخ عمل کرد دولت به اقدامات نیمه کاره و جمله‌های پرطمطراق اکتفا می‌کنه، (ما تشبث کسانی را که مانند روزهای ژویه به قدرت ملت لطمه وارد کنند با آهن و خون درهم خواهیم کوبید.) نه. ماها عادت داریم که اول عمل

کنیم و بعد حرف بزیم. آن‌ها برعکس این عمل میکنند. بسیار خوب... بزودی وقت آن میرسد که ثمرات سیاست مبنی بر اقدامات نیمه‌کاره خودشان را درو کنند. ولی من نمی‌خوام در این بازی ناشرافتمندانه شرکت کنم، من هوادار مبارزه روپاز بودم و هستم، پرگومی در طبیعت من نیست.

ژنرال کوتا تقد ایستاد، و در حالی که دکمه فلزی او تفورم مخاطب خود را می‌پیچاند و زبانش از شدت هیجان کمی لکنت پیدا میکرد، گفت:

— آن‌ها پوزه بند را برداشته‌اند و حالا خودشان از دموکراسی اشلای‌شان به هراس افتاده‌اند و از ما تمنا می‌کنند که واحدهای مورد اطمینان را از جیبه‌ها فرابخوانیم و نزدیک پایتخت مستقر بکنیم. در عین حال از خوشترقی‌شان در امر دموکراسی جرأت ندارند دست به کمترین اقدام واقعی بزنند. یک قدم به پیش، یک قدم به عقب... تنها از طریق تحکیم نیروهای ما و فشار معنوی بسیار قوی از جانب ماست که خواهیم توانست امتیازاتی از دولت بگیریم و گرنه... بهر حال خواهیم دید! من تردیدی به خود راه نخواهم داد که از پوشش جیبه کم‌کم تا آلمانی‌ها درس خوبی به این‌ها بدهند.

— لاور گئورگیویچ، ما با دوتف Doutov گفتگو کرده‌ایم. قزاق‌ها تا سرحد امکان از شما پشتیبانی خواهند کرد. تنها چیزی که باقی مانده اینست که مسئله تطابق عملیات آینده‌مان را بررسی بکنیم.

— پس از جلسه من در منزل خود منتظر شما و دیگران خواهم بود. در ناحیه دون، روحیه مردم چه‌طور است؟

ژنرال تنومند چانه چهار گوش تازه تراشیده‌اش را بر سینه تکیه داد و باقی‌افه‌ای حاکی از بدگمانی و اندوه رو بروی خود نگاه کرد. سپس جواب داد و در ضمن سخن گفتن گوشه‌های لباسش زیر سیبل‌های انبوهش میلرزید:

— من دیگر مانند گذشته به قزاق‌ها اطمینان ندارم... و بهر صورت سنجش روحیه‌شان دشواره. سازش ضرورت دارد: قزاق‌ها برای حفظ نفوذ خود روی مردم بومی باید پاره‌ای امتیازات بدهند. ما در این زمینه اقداماتی در پیش گرفته‌ایم، ولی موفقیت آن‌را من ضمانت نمی‌کنم. از آن می‌ترسم که بر خورد منافع میان آن‌ها و مردم بومی کار را به بن‌بست بکشانند. زمین... افکار همه‌شان در اطراف این محور دور می‌زنند.

— شما برای مقابله با حوادث داخلی باید واحدهای مطمئن قزاق در اختیار داشته باشید. پس از آن که به ستاد فرماندهی کل برگشتم، در این باره با

لوگو مسکی گفتگو خواهم کرد و ما یقیناً امکان خواهیم یافت که چند هنگه را از جیبه به منطقهٔ دون بفرستیم .

— بسیار از شما ممنون میشم .

— پس ، ما امروز دربارهٔ هم آهنگ ساختن عملیات آینده مان بحث میکنیم .

من کاملاً به موفقیت طرح خودمان اطمینان دارم . ولی ، تیمسار ، روزگار خدعه کاره ... هر گاه برخلاف همهٔ قراین بخت پشت به من کرد ، آیا میتوانم امیدوار باشم که پناهگاهی نزد شما ، در منطقهٔ دون ، خواهم یافت ؟

— نه تنها پناهگاه ، بلکه پشتیبانی و معاضدت . قزاقها از قدیم به مهمان نوازی شهرت دارند .

و برای نخستین بار پس از آغاز گفتگو ، کالدین ، آتامان دون ، لبخندی زد که خستگی عبوس نگاه بدگمانش را زدود .

ساعتی پس از آن او در برابر نمایندگان کنفرانس اعلامیهٔ دوازده ارتش قزاق را قرائت کرد .

از آن روز باز ، در ناحیهٔ دون ، کوبان Kouban ، ترک Terek ، اورال ، اوسوری Oussouri و در سراسر خاک قزاق نشین ، از مرزی تا مرز دیگر ، از استانبول تا استانبول دیگر ، تارهای دسبسه ای بزرگه هم چون تار عنکبوت سیاهی روشن گرفت .

## XV

در يك ورستی ویرانه های قریبه ای که طی نبردهای ماه ژوئن بدست توپخانه ویران گشته بود ، کنار جنگل ، سنگرها بطرز غریبی چپ و راست امتداد داشت . اسواران اعزامی قزاق منطقه ای را در حاشیهٔ جنگل اشغال کرده بودند .

در پس بیشهٔ سرسبزی از درختان تومه و نهالهای غان ، تورپ زاری که روزگاری پیش از جنگ مورد بهره برداری بود بسان لکهٔ زنگه زدگی دیده میشد . بوته های نسترن بشادمانی میوه های سرخ خود را بتماشا میکذاشتند . در سمت راست ، در پس پیشامدگی درختان ، جاده ای میکذشت که از ضربات خمپاره ها پراز چاله و گودال بود . گیاهان هرز کم رشد که گلوله ها مشبك کرده بودند ، کونه های سوخته درختان ، خاک رس زرد رنگه جان پناه سنگرها ، حاشیهٔ جنگل را زینت میداد . شکاف سنگرها در همهٔ جهات تا دور جایی میان کشتزارهای

برهنه کشیده می‌شد. حتی توربزار که چین‌های کار انسانی هنوز بر آن هویدا بود، حتی جاده‌ویران گشته، بوی زندگی، بوی فعالیت متوقف گشته می‌داد، ولی زمین درحاشیهٔ جنگل تصویر تلخ و اندوهباری در برابر دیدگان می‌گذاشت. آن روز ایوان آلکسی بویچ، مکانسین سابق کارخانهٔ آردموخوف، به دهکدهٔ مجاور که سررشته‌داری واحدیکم اعزامی در آن مستقر بود رفت و نزدیک غروب بازگشت. همچنانکه به پناهگاه خود معرفت، به زاخار کارالیوف Koroliow برخورد که بسوی وی می‌آمد و شمشیرش به پیش‌آمدگی کیشه‌های خاکی گیر می‌کرد. او دست‌ها را از هر سو تکان می‌داد و تقریباً می‌دوید. ایوان آلکسی بویچ خود را کنار کشید تا به وی جاده بدهد، ولی زاخار دکمهٔ بلوزش را گرفت، و درحالی که چشمان زرد بیمارگونه‌اش در چشمخانه می‌گردید، زمزمه کرد:

— خبر داری؟ پیاده نظام سمت راستمان دارند می‌روند. گمانم جبهه را ترک می‌کنند.

ریش زاخار که به چدن سیاه ریخته‌گری میمانست عجب زولیده بود و چشمانش حریر و گرسنه و مضطرب می‌نمود.

— چطور، جبهه را ترک می‌کنند؟

— دارند می‌روند، ولی برای چه، نمی‌دانم.

— شاید تمویضشان می‌کنند. بریم فرمانده جوخه را ببینیم، معلوم خواهد شد.

زاخار برگشت و بسوی پناهگاه فرمانده جوخه رفت، پاهایش روی زمین نمناک و چسبناک سر می‌خورد.

ساعتی پس از آن، اسواران که بوسیلهٔ پیاده نظام تمویض شده بود به دهکده رسید. صبح‌روز دیگر قزاقان سوار بر اسبان شدند و بارفتاری سریع بسوی عقب جبهه رهسپار گردیدند.

باران ریزی یاریدن گرفته بود. درختان غان بنحو اندوهباری پشت‌خم کرده بودند. جاده از جنگلی می‌گذشت. اسب‌ها از احساس رطوبت و شنیدن بوی گس: اندوهبار بر گهای پژمردهٔ پارساله خرناس می‌کشیدند و با گام‌های پرنشاط‌تری راه می‌رفتند. مروارید گل‌رنکه ماذریون خیس روی بوته‌ها می‌درخشید و تارک کف‌آلود شبدر باران شسته از سفیدی برق می‌زد. باد قطرات درشت و سنگینی روی سواران می‌ریخت. روی پالتو و کاسکت‌شان گونی ساچمه افشانده بودند و پراز لکه‌های سیاه بود. دود توتون کم‌بها بر فراز صفاها موج می‌زد



و محو میشد .

- خدا میدانه مارا باز کجا میبرند .
- مگر تو سنگر بهات خیلی خوش میگذشت ؟
- خوب ، راسته دیگر . مارا کجا میبرند ؟
- لابد به مواضع تازه .
- همچو بنظر نیباد .
- بهتره سیگاری دود کنیم ، غصه هامان فراموش میشه .
- من غصه هام تو کوله پشتیم هست ...
- جناب سروان ، میشه سرود خواند ؟
- گفت که میشه ، ها ؟

- شروع کن ، آرخبیپ . Arkhip

یکی از نفرات صف اول صدای خود را صاف کرد و خواندن گرفت :

قزاقان از خدمت برمی گشتند

با سردوشی و صلیبها بر سینه .

صداهائی زنگه زده بسنی دم گرفتند و سپس خاموش گشتند . زاخار

کارالیوف که پهلوی ایوان آلکسی بویچ راه می پیمود روی رکاب بلند شد و با

لحنی ریشخند آمیز فریاد زد :

- هه ، انگار يك گله پیر مرد نا بینا ! آخر ، تو سر زمین مان مگر این جور

سرود میخوانند ؟ راستی به همین درد میخورید که کاسه گدائی بدست بگیری

و دمدر کلیسا مرتبه بخوانید . این هم شد سرود ! ...

- خوب ، خودت بخوان .

- گردنش پر کوتاهه ، جا برای آواز نداره .

- با آن همه لاف ، حالا زه میزنی ؟

کارالیوف ریش سیاه شپش گرفته اش را در مشت فشرد و يك دقیقه چشم بست ،

مهارا سبدا بشدت تکان داد و خواندن گرفت :

آهای ! قزاقان دلاوردون ، شادی کنید ...

سواران که برآستی از این دعوت بیدار شده بودند ، فریاد برآوردند :

شرف و افتخار از آن شماست .

آنگاه آواز سرود تا فراز درختان نمناك و جاده جنگلی بالا رفت :

آهای ! به همه دوستان خود نشان دهید ،

که چگونه مابا تفنگ تیر بردشمن میباریم !  
 بی آنکه آرایش جنگی خود را برهم زنیم، دشمن را میکوبیم ،  
 جز به فرمانی که داده میشود به چیزی گوش فرا نمیدهیم .  
 هر جا که فرماندهان ما که بجای پدرمان هستند دستور رفتن میدهند  
 آنجا میرویم و شمشیر میزنیم و با نیزه میدریم !  
 سراسر راه را سرود خوانان طی کردند و از آن خوشحال بودند که از  
 وگورستان گرگها، بیرونشان کشیده اند . نزدیک غروب سوار قطاری شدند که  
 در جهت پسکف میرفت . در سومین ایستگاه اطلاع یافتند که اسواران با دیگر  
 واحدهای سپاه سوم بسوی پتروگراد میروند تا شورش را که آغاز شده است  
 سرکوب کنند . این خبر موجب شد که گفتگوها خاموش گردد . مدتی دراز سکوت  
 خواب آلودی در داخل واگون های سرخ رنگ موج زد .  
 پورشجوف، قزاق دراز بالای بدقواره، اندیشه اکثر حاضران را بر زبان  
 آورد :

- از چاه درآمدیم و به چاله می افتیم !  
 در نخستین ایستگاه، ایوان آلکسی بویچ که ازماء فوریه رئیس دائمی کمیته  
 اسواران بود، نزد سروان رفت :

- جناب سروان، قزاق ها نگران هستند .  
 - خود من هم، جانم، نگرانم .  
 - ما را کجا میبرند ؟  
 - پتروگراد .  
 - برای سرکوب شورش ؟  
 - پس خیال میکردی برای شرکت در شورش خیبرند ؟  
 - ما نه این را میخواهیم نه آن را .  
 - اما ازمان نمی پرسند چه میخواهیم .  
 - قزاق ها ...

سروان برافروخته شد و سخن او را قطع کرد :

- قزاق ها، چه؟ خودم خوب میدانم که قزاق ها چه فکر می کنند . خیال  
 میکنی که من از این مأموریت خوشم می آید؟ بیا، این را بگیر و برای اسواران  
 بخوان . در توقف بعدی قطار برای افراد سخنرانی میکنیم .  
 سروان تلگرام تا شده ای را به او داد، و در حالی که چهره اش بهم برمیآمد،

بانفرتی مشهود تکه‌های گوشت کنسرو را که گویهای کوچک چربی آنها را پوشانده بود جویدن گرفت .

ایوان آل‌سکی یویچ به‌واگون خود بازگشت . تلگرام‌ها مانند تکه‌اخگری بدست گرفته بود .

- سروان تلگرامی دریافت کرده . من خواندمش .

- خوب ، توش چه نوشته ؟ بخوان .

- بخوان ، معطل نکن .

- درخصوص متار که جنگه ؟

- خفقان بگیرد!

ایوان الکسی‌ویچ در میان خاموشی مطلق دعوت ژنرال کورنیلوف سردار کل را با صدائی بلند خواند . پس از آن ، ورقه‌کاغذ که کلمات شکسته تلگراف بر آن نوشته بود از میان دست‌های نمناک همگان گذشت .

«من ، ژنرال کورنیلوف ، فرمانده کل ، در برابر همه ملت اعلام میکنم که وظیفهٔ سربازی من ، از خود گذشتگی من بعنوان یک فرد روسیهٔ آزاد و عشق بی دریغ من به میهن ناگزیرم ساختند که در این دقایق هولناک موجودیت میهن از اوامر حکومت موقت سرپیچی نموده فرماندهی کل ارتش و نیروی دریائی را حفظ کنم . از آنجا که در این تصمیم مورد پشتیبانی کلیهٔ فرماندهان جبهه‌های جنگ هستم ، به سراسر ملت روس اعلام میکنم که مرگ را بر تمکین امر برکناری خود از مقام فرماندهی کل ترجیح میدهم . فرزند واقعی ملت روس سرپست خود از پای می‌افتد و آنچه را که نزدش از همه گرانها تراست یعنی جان خود را فدای میهن میکند .

در این دقایق واقعاً وحشت‌زای تاریخ میهن ، هنگامی که راه هر دو پایتخت تقریباً بروی پیشروی پیروزمندان دشمن فاتح باز است ، حکومت موقت ، که حتی امر خطر موجودیت مستقل کشور را از یاد برده است ، شیخ وحشت‌زای ضد انقلاب را ، که خود در نتیجهٔ عدم کفایت در رهبری دولت و بر اثر ضعف قدرت و دو دلی در عمل موجب میگردد که بزودی صورت واقیبت پیدا کند ، در مقابل مردم بحرکت درمیآورد .

من ، که فرزند واقعی ملت هستم و سراسر زندگی خود را در برابر چشم همگان وقف خدمت بی‌قید و شرط بدان کرده‌ام ، آری ، این من نیستم که از امر دفاع از آزادی‌های بزرگ و آیندهٔ بزرگ ملت خود سرباز زنم . ولی اینک این

آینده در دست‌های ناتوان و بی‌اراده‌ای قرار دارد. دشمن گستاخ، با توسل به فساد و خیانت، در مین‌ها همچون خانه خود فرمان میراند و نه تنها آزادی بلکه حتی موجودیت ملت روس را تهدید میکند. مردان روسیه، بیدار شوید و به غرقاب بی‌سرانجامی که مین‌ها بنحوی مقاومت ناپذیر بسوی آن رانده می‌شود نظر افکنید.

بمنظور پرهیز از هر گونه اغتشاش و جلوگیری از ریخته شدن خون ملت روس و هر گونه جنگ داخلی، در حالی که دشنام‌ها و اهانت‌هایی را که بر من روا داشته‌اند از یاد می‌برم، در برابر همه ملت حکومت موقت را مخاطب قرار داده می‌گویم: به‌ستاد فرماندهی کل بیاوید و قول شرف می‌دهم که در آنجا آزادی و امنیت شما تأمین خواهد بود و آنجا بامن به‌سازمان‌دادن چنان دفاع ملی بکوشید که در عین تضمین آزادی بتواند ملت روس را بسوی آینده‌ای بزرگ که شایسته ملتی آزاد و نیرومند باشد هدایت کند.

#### ژنرال کورنیلف،

قطار در ایستگاه بعدی توقف کرد. قزاقان در مدتی که بانتظار حرکت بودند دسته دسته کنار و آگون‌ها جمع شده درباره تلگرام کورنیلف و تلگرام کرنسکی که سروان برایشان قرائت کرده بود و در آن گفته میشد که کورنیلف خائن و ضد انقلابی است بحث میکردند. سرگشته بودند. فرمانده اسواران و افسران فرمانده جوخه‌ها نمیدانستند چه بگویند. مارتین شامیل گله میکرد: - تو مغز من همه چی قاطی پاطی شده. حالا برو بین کدام یکی‌شان

تقصیر کارند!

- آن‌ها با هم کلنجار میرند، اما زحمتش بدوش ارتش می‌افتد.

- نمیدانند چه از خودشان دریابند.

- هر کدام‌شان میخواهد آن بالا بالاها بنشیند.

- وقتی که کله‌گنده‌ها با هم دعواشان میشه، قزاق‌ها باید کتک بخورند.

- کارها همه‌اش شلوغ پلوغه... راستی، بدبختی است!

گروهی از افراد نزد ایوان الکسی‌ویچ آمدند و از او طلب کردند:

- برو پیش سروان، ببینیم چه باید کرد.

همه با هم بسوی واگن فرمانده اسواران رفتند. افسران آنجا گرد آمده

بودند و بحث میکردند. ایوان الکسی‌ویچ وارد شد:

- جناب سروان، افراد می‌پرسند چه پیش خواهد آمد.

— هم‌الآن می‌آم .

اسواران دم‌آخیزین‌واگون گردآمده منظر بودند . سروان میان‌جمعیت رفت و راهی تاوسط آن بروی خود بازکرد و دست بلند کرد:

— ما تحت امر کرنسکی نیستیم ، تحت امر فرمانده نکل و فرماندهان مستقیم خودمان هستیم . درست ؟ پس بدون چون و چرا باید دستور فرماندهان خودمان را اجرا کنیم و به پترو گراد بریم . خدا علی ، پس از آن که به ایستگاه دنو Dno رسیدیم ، میتونیم به ژنرال فرمانده لشکر اول دنو مراجعه کنیم تا وضع را برپایمان روشن کنه ، و آنوقت خواهیم دید . من از قزاق‌ها می‌خواوم که دستپاچه نشند . فکر بکنید که مادرچه روزگاری بسر می‌بریم !

سروان باز مدتی دراز دربارهٔ سربازی و میهن و انقلاب سخن گفت و کوشید تا افراد را تسکین دهد و باجوابهای طفره‌آمیز به پرسش‌های آنان به مقصود خود هم‌رسد : دراثنائی که حرف می‌زد ، لوکوموتیفی به قطار بسته‌شد . قزاقان که نمیدانستند دوافسر با تهدید رئیس‌ایستگاه با هفت تیرموقف شده‌اند ساعت حرکت را جلو بیندازند ، سوار واگون‌ها گردیدند .

یک‌روز تمام قطار درجهت دنو در حرکت بود . شب بار دیگر توقف کرد و به‌خط دوراهی فرستاده شد تا قطارهای حامل قزاقان اوسوری و هنگ‌داغستان بتوانند بگذرند . واگون‌های هنگ‌داغستان ، درحالی‌که همهٔ چراغ‌های آن در تاریکی شفاف شب میدرخشید عبور کرد و همه‌مصداهای خشن و نالهٔ سرنا و آهنگ‌های بیگانه بگوش رسید .

نیمه شب بود که اسواران باردیگر براه افتاد . لوکوموتیف کوچک از مدتها پیش کنارشیرآب بود . روشنائی خیره‌کننده‌ای از کورهٔ آن بیرون مینامید ، مکانسین به سیگار خود پک می‌زد و از پنجره نگاه میکرد ، چنانکه گوئی منظر چیزی است . یکی از قزاقان واگون‌های اول به بیرون پنجره خم شد و فریاد زد:

— آهای ، یارو ، راه بیفت ، وگرنه با گلوله می‌زنیم !

مکانسین بی‌آنکه جوابی بدهد ، سیگار خود را تف کرد و مسیر کمائی آن را بانگاه دنبال نمود . سرانجام گلولئی صاف کرد و گفت:

— هم‌را که نمیتونید تیر باران کنید .

و سپس رو بر گرداند .

چند دقیقه بعد ، لوکوموتیف واگون‌ها را بدنبال خود می‌کشید ، تا بمون‌ها

چکاچک صدا میداد واسبها که از حرکت ناگهانی واگون تبادل خود را از دست داده بودند سم برکف واگونها میکوفتند . قطار از برابر شیر آب و چارگوشهای کوچک و نادر پنجره‌هایی که هنوز روشن بود و از برابر پشته‌های تیره رنگ درختان فان گذشت . قزاقان به اسب‌ها علوفه داده خود به خواب رفته بودند . تنها برخی از ایشان بیدار بودند و کنار درهای نیمه باز سیگار می کشیدند و به آسمان پرشکوه چشم دوخته به کارهای خود می‌اندیشیدند .

ایوان الکسی یویچ پهلوی کارالیوف دراز کشیده بود و از لای درز در فلزیدن بندستارگان را تماشا میکرد .

آن روز سراسر به تفکر پرداخته بود و بر آن شده بود که بهر قیمت که باشد اسواران را از ادامه حرکت بسوی پتروگراد هانع گردد . در همان اثنا که کنار کارالیوف دراز کشیده بود ، فکر میکرد به چه وسیله خواهد توانست قزاقان را مجاب سازد و روی آن‌ها تأثیر کند .

حتی پیش از صدور اعلامیه کورنیلف بروشنی دریافته بود که قزاقان کوچکترین قدمی همراه او نباید بردارند و غیره‌اش بسوی میگفت که دفاع از کرنسکی نیز چیزی مایه‌شان نخواهد کرد . پس از اندیشه بسیار سرانجام به این نتیجه رسید که نباید گذاشت اسواران به پتروگراد بروند و اگر میباید مبارزه کرد بگذار برضد کورنیلف باشد ، آن هم نه بخاطر کرنسکی و نه برای دولت او ، بلکه برای دولتی که پس از او خواهد آمد . این که حکومتی که خود آرزو میکرد جان‌شین کرنسکی خواهد گشت ، چیزی بود که او بدان یقین کامل داشت . هنگام تابستان او به پتروگراد به بخش نظامی کمیته اجرائی شوراها رفته بود . افراد اسواران بر اثر اختلافی که بین آنان و سروان فرمانده اسواران بروز کرده بود او را بدانجا گسیل داشته بودند . آنجا او در نحوه کار کمیته دقیق شده بود و بارفتای بلشویک گفتگو کرده با خود گفته بود : « پس از آن که گوشت و پوست کارگری روی این استخوان بندی را پوشاند ، آن وقت همان دولت واقعی مان خواهد بود . ایوان ، همانطور که بچه خودش را به پستان مادر میچسباند ، خودت را به آن بچسبان ! »

آن شب ایوان الکسی یویچ ، در حالی که روی نمذین دراز کشیده بود ، بیش از هر زمان و با محبت بزرگی که هرگز نسبت به کسی احساس نکرده بود ، تصویر مردی را که برهبریش او ، ایوان ، راه سخت خود را باز یافته بود بیاد می‌آورد . ضمن تفکر درباره آنچه میبایست فردا به قزاقان بگوید ، سخنان استو کمان Stockman را درباره قزاق‌ها بیاد می‌آورد و بدان گونه که با چکش روی

میخ میگویند آن را در ذهن تکرار میکرد: «مردم قزاق اساساً محافظه کارند . وقتی که بخواهی قزاق‌ها را به درستی اندیشه‌های بلشویکی ملزم بکنی ، بخاطر بسیار که رفتار باید با احتیاط توأم باشه : فکر کن ، کوشش کن که خودت را با شرایط و احوال مطابقت بدهی . در ابتدای کار همان بدگمانی را که میشکا کوشوی و خودت نسبت به من داشتید دربارهٔ تو خواهند داشت ، ولی نباید از میدان دربری . مصرانه زمین را بکن . موفقیت نهائی از آن ماست »

ایوان آلکسی یویچ چنین می‌پنداشت که تلاش وی در زمینهٔ مجاب کردن قزاق‌ها به این که از کورنیلف پیروی نکنند از جانب آنان با پاره‌ای ایرادها روبرو خواهد شد ، ولی ، صبح روز دیگر ، هنگامی که با احتیاط رفت و درواگون‌ها گفت که میباید طلب کرد تا بجای بردن قزاقان به پتروگراد و وادار کردنشان به جنگ برادر کشی آنان را به جبههٔ جنگ بازگردانند ، قزاق‌ها گفتهٔ او را برغبت پذیرفتند و باشور بسیار تصمیم گرفتند که از ادامهٔ حرکت سر باز زنند . زاخار کارالیوف و قزاق دیگری از استانیتزای چرنیشفسکایا Tchernychevskaja بنام توریلین Touriline با فمالینی بیش از دیگران با ایوان آلکسی یویچ همکاری میکردند . آنان ، سراسر آن روز ، آذواگونی به واگون دیگر رفتند و با افراد سخن گفتند و اندکی پیش از غروب ، در لحظه‌ای که قطار هنگام عبور از ایستگاه کوچکی بنام شه‌نیچنیکوف Pchénitchnikov حرکت خود را کند میکرد ، گروهیان جوخهٔ سوم خود را در واگون ایوان آلکسی یویچ انداخت و باشور فراوان فریاد زد:

— تو اولین ایستگاه اسواران از قطار پیاده میشه . تو چه جور رئیس کمیته هستی که نمیدانی قزاق‌ها چه میخواهند ! هر چه خر بودیم سه ! از اینجا دورتر نمیریم ! افسرها دارند طناب به گردنمان می‌اندازند و تو هم خون سرد میمانی ! مگر برای این بود که انتخابت کردند ؟ چه ، برای چه میخندی ؟

ایوان آلکسی یویچ لبخند زنان گفت:

— این حرف را میبایست مدت‌ها پیشتر گفته باشی .  
هنگام توقف بمدی ، نخستین کسی که از قطار پائین جست او بود . به‌مراه توریلین نزد رئیس ایستگاه رفت :

— لازم نیست ما را دورتر بفرستی . همین جا پیاده میشیم .

رئیس ایستگاه جا خورد و پرسید:

- چطور؟ بهمن دستور دادند ... بر نامه حرکت ...

توریلین یا خشونت در سخن او دوید :

- خفه شو!

آن دو بیستجوی کمیته ایستگاه رفتند، پس از آنکه آنرا پیدا کردند ، با رئیس آن ، پک تلگرافچی سرخ‌موی دراز بالا ، گفتگو کردند . چند دقیقه بعد لوکوموتیفران بر غیت قطار را روی خط گاراژ جاداد.

قزاقان با شتاب نرده‌ها را کنار گذاشتند و شروع به پیاده کردن اسبها از قطار نمودند . ایوان آلکسی‌بویچ با پایهای از هم گشاده کنار لوکوموتیفرا ایستاده بود و عرق از چهره خندان خود می‌سترد . فرمانده اسواران بارنگ روی پریده بسوی او دوید :

- چه کار داری میکنی ؟ ... خودت میدانی که ...

ایوان آلکسی‌بویچ سخن او را قطع کرد:

- میدانم ! وتوهم ، جناب سروان ، دهنتم را ببند !

سپس، در حالی که رنگش می‌پرید و یاد درپره‌های بینیش می‌افتاد، بالحنی شمرده افزود :

- پسر جان ، تاکنون با اندازه کافی دهنتم را باز کرده‌ای . حالا نوبت

ماست . همین !

سروان که یکسر سرخ گشته بود ، بالکنت گفت:

- ژنرال کورنیلف ...

ولی ایوان آلکسی‌بویچ، در حالی که به چکمه‌های فرسوده خود که در شن

نرم فرو میرفت چشم دوخته بود ، بادت حرکتی کرد و به او توصیه نمود:

- میتونی مدالتش بکنی و به گردنت آویزان بکنی . ولی ما لازمش نداریم.

سروان روی پاشنه پا چرخید و بسوی واگون‌ها دوید .

ساعتی پس از آن اسواران ، بدون همراهی هیچک از افسران ، ولی در

آرایش جنگی کامل ، ایستگاه را بسوی جنوب باختری ترک کرد. ایوان آلکسی-

بویچ فرماندهی را خود بر عهده گرفته بود و با معاون کوتاه و تنومند خود تومیلین

در جوخه اول همراه مسلسل‌چیان میرفت.

در حالی که بزحمت از روی نقشه‌ای که از سروان گرفته بودند جهت‌یابی

میکردند ، بدهکده گورلویه Goreloie رسیدند و شب را در آن بسر آوردند.

در پایان پک بحث همگانی تصمیم گرفتند که خود را به جبهه برسانند و در صورتی



که خواسته باشند مانعشان شوند دست به جنگ بزنند.  
 به اسبها پابند زدند و برای خواب دراز کشیدند. آتشی روشن نکرده بودند.  
 روحیهٔ بیشترشان بد بود، وی آنکه به گفت و شنود و شوخی‌های معمول پیردازند،  
 دراز کشیده بودند، هر کسی اندیشه‌های خود را پنهان میکرد.  
 ایوان الکسی یویچ، درحالی که پالتورا به خود می‌پیچید، با اضطراب  
 از خود می‌پرسید: «اگر تغییر عقیده بدهند و از در عذرخواهی دریابند، چه پیش  
 خواهد آمد؟»

توریلین نزدیک وی آمد، و چنانکه گوئی به اندیشهٔ او پی برده است،  
 گفت:

— ایوان، خوابیده‌ای؟

— هنوز نه.

توریلین پائین پای او نشست. سبگارش سوسومیزد. آهسته گفت:  
 — افراد نگران هستند... حالا که کار از کار گذشته، ترس برشان داشته.  
 خیال نمیکنی که تو این کارها... شورش را درآورده‌ایم؟ ها، چه فکر میکنی؟  
 ایوان الکسی یویچ پاسخ داد:

— بهر حال، خواهیم دید. توجطور، ترس که نداری؟

توریلین پس گردن خود را زیر کاسکت خاراند. لبخندی کجکی زد:

— راست بگم، خیالم راحت نیست... اولهاش خوب بود، ولی بعد

سراسیمه شدم.

— خیس را وقت پول دادن میشه تناخت.

— ولی، چه باید کرد، ایوان؟ آنها زور دارند.

مدتی دراز خاموش ماندند، در دهکده چراغها خاموش میشد. دور، در  
 شاخه‌های باتلاقی که درختان بیدآن را فرا گرفته بود، مرغابی‌ها فریاد می-  
 کشیدند. توریلین اندیشناک گفت:

— مرغابی ماده است.

و بار دیگر خاموش گشت.

سکوت نرم و نوازشگر شب روی چمنزارها سنگین تر می‌گشت. شبنم  
 علف‌ها را خم میکرد. نسیم بوی درهم آمیخته گیاهان باتلاقی را، بوی نی‌پوسیده  
 و زمین پر لای و لجن و سبزهٔ خیس از شبنم را بسوی اردوگاه قزاقان می‌آورد.  
 گاهگاه چکاچاک پابندها و خرنا سبها و همهٔ سنگین‌اسبی که خود را بر زمین

می‌افکنند و ضمن غلطیدن میان سبزه فرت و فرت می‌کشد بگوش میرسد . آن‌گاه باردیگر خاموشی خواب‌آلودی درمی‌گرفت و فریاد گرفته يك اردك وحشی از فاصله‌ای دور و بسیار دور بزحمت شنیده میشد و پاسخ ماده‌اش از مسافتی نزدیک می‌آمد . همهٔ نیرومند و شتابزدهٔ بالهای ناپیدا درون تاریکی برمی‌خاست . شب بود و خاموشی و رطوبت مه‌آلود چمن‌ها . در جانب باختر، در پای آسمان، ابرهای بنفش همچون خمیری در می‌آمد و بر فراز زمین کهنسال پیکوف، در سمت الرأس، جادهٔ پهن و درخشان کهکشان نمایان بود.

اسواران سپیده‌دم باز برای افتاد : از دهکدهٔ گورلویه عبور کرد . زن‌ها و بچه‌ها که گاوها را به چرا می‌بردند مدتی دراز با نگاه خود بدرقه‌اش کردند . اسواران بر فراز تپه‌ای که آفتاب تازه بر آمده برنگ آجری در می‌آورد بالا رفت . توریلین که رو بر گردانده بود با پا برکاب ایوان آلکسی بویچ زد :

– نگاه کن ، پشت سرمان چند تا سوار می‌آند ...

سه سوار در میان حریری از گرد و غبار گل‌رنگ از دهکده گذشته چهار نعلی آمدند . ایوان آلکسی بویچ فرمان داد :

– اسواران ! ایست !

قزاق‌ها با سرعت معمولی خود بصورت يك چهار گوش خاکستری رنگه درآمدند . در فاصلهٔ کمی بیش از نیم ورست ، سوارها اسب‌های خود را به‌یرتمه درآوردند . یکی از آنان ، افسری قزاق ، دستمال از جیب درآورد و بر فراز سر خود تکان داد . قزاق‌ها چشم از تازه واردان بر نمی‌گرفتند . افسر که او نیفومر جنگی به تن داشت پیشاپیش می‌آمد و آن دوتن دیگر که چرکسکا tcherkeska پوشیده بودند باوی اندکی فاصله داشتند .

ایوان آلکسی بویچ به پیشوازانان رفت و گفت :

– چه میخواستید ؟

افسر دست به لبهٔ کاسکت خود برد و جواب داد :

– آمده‌ایم باشما مذاکره کنیم . چه کسی از میان شما فرماندهی را بعهده

گرفته ؟

– من .

– من با اختیارات تام از طرف لشکریکم قزاقان دون مأموریت دارم و این‌ها هم نمایندگان لشکر بومی هستند . – در این میان با اشارهٔ چشم آن دو مرد

کوهستانی را نشان داد . سپس دهنه اسب را که کف برده‌ان داشت کعبه و گردن خیس و شفاف او را نوازش داد . - اگر میل دارید که مذاکره کنیم به اسواران دستور بدهید که از اسب پیاده بشند . من مأموریت دارم دستورهای شفاهی ژنرال گرکوف Grekov فرمانده لشکر را به شما ابلاغ کنم .

قزاقان از اسب پیاده شدند . نمایندگان لشکر هم از پشت اسب بزیر آمدند و در میان توده قزاق‌ها رفته خود را به مرکز آن رساندند . قزاقان جاده دادند و حلقه کوچکی درست کردند . افسر قزاق آغاز سخن کرد :

- قزاق‌ها ! ما آمده‌ایم از شما دعوت کنیم که سر عقل بیایید و از عواقب دردناک عمل خودتان دوری بجوئید . ستاد لشکر دیروز اطلاع یافت که شما بر اثر تبلیغات جنایتکارانه سر خود قطار را ترك گفتید ، و ما را نزد شما فرستاد تا این دستور را به شما ابلاغ کنیم : بدون تأخیر به ایستگاه دنو برگردید . سر بازان لشکر بومی و دیگر واحدهای سوار دیروز پتروگراد را اشغال کرده‌اند - تلگرافش تازه بدست ما رسیده . افراد جلودار ما وارد پایتخت شده‌اند و همه ساختمان‌های دولتی ، بانک‌ها ، تلگرافخانه ، تلفونخانه و کلیه نقاط مهم را گرفته‌اند . حکومت موقت فرار کرده است و معزول تلقی می‌شود . هم می‌بمان من ، فکر کنید ! اگر از اوامر ژنرال فرمانده لشکر سرپیچی کنید ، نیروهای مسلح برای مقابله با شما اعزام خواهند شد . عملتان بمنوان خیانت ، بمنوان سرپیچی از اجرای دستور رزمی تلقی شده . تنها اطاعت بی‌چون و چرای شما می‌تونه از ریختن خون شما برادرها جلوگیری بکند .

وقتی که نماینده‌ها آمدند ، ایوان الکسی یویچ ، با توجه به روحیه قزاق‌ها ، دریافته بود که باید مذاکره را قبول کند ، زیرا امتناع از مذاکره بی‌هیچ شکی نتایج منفی بیارمی آورد . ازینرو ، پس از يك دم تفکر ، به اسواران دستور داده بود که از اسب‌ها پیاده شوند و خود ، با اشاره محرمانه‌ای به توریلین ، از میان قزاق‌ها وارد جمع شده ، خود را کاملاً نزدیک نماینده‌ها رسانده بود . قزاق‌ها ، هنگام سخنرانی افسر ، قیافه گرفته داشتند و سر بیزیرافکنده بودند و برخی از آنان آهسته باهم نجوی میکردند . زاخار کارالیوف لبخندی کجکی داشت و ریش سیاهش مانند چند ریخته گری روی پراهنش گسترده بود ؛ بورشجوف با شلاقش بازی میکرد و چشمش تاب بر میداشت ؛ پشه نیچنیکوف دهان خود را گرد باز کرده در چشمان افسر خیره شده بود ؛ مارتین شاملیل دست چرکین خود را به گونه‌هایش میمالید و پلک به هم میزد ؛ پشت سراو چهره جوان و ساده لوحانه

باگروف Bagrov دیده‌میشد: کراسنیکوف Krasnikov مسلسل‌چی پلک‌های خود را با حالتی حاکی از انتظار چین میداد: توریلین با سرو صدا نفس‌میزد: او بنیزف Obnizov که چهره‌اش سراسر پوشیده از کک و مک بود کاسکت خود را عقب زده بود و مانند ورزشی که زیریوغ باشد سرش را با آن کاکل بلندتکان میداد: همه افراد جوخه دوم سر بزیر داشتند و گوئی بنماز ایستاده بودند: افراد خاموش بودند و نفس‌شان سوزان و دشوار برمی‌آمد، سرگشتگی درچهره‌هاشان موج‌میزد...

ایوان آلکسی بویچ پی‌برد که لحظه بحرانی فرارسیده است: دوسه دقیقه دیگر کافی بود تا افسر چرب‌زبان موفق به برگرداندن اسواران شود. میبایست به هر قیمت تأثیر سخنانش را از بین برد و تصمیم ناگفته ولی ازهم اکنون گرفته شده قزاقان را برهم زد. دست بلند کرد و چشمان درشت گشته خود را که بنحوی شگرف سفید مینمود روی انبوه قزاقان به گردش درآورد:

- بچه‌ها! یک دقیقه صبر کنید!

آنگاه رو به افسر نمود:

- آن تلگرام را با خودتان دارید؟

افسر با تعجب گفت:

- کدام تلگرام؟

- آن که خبر میداد پتروگراد بشصرف درآمده.

- تلگرام؟... نه، تلگرام برای چه لازمه؟

- هاه! تلگرام نداره!...

واسواران همه بسان پکتن نفسی براحث کشیدند. بمیاری از قزاقان سر بلند کردند و چشمان خود را با امیدواری بسوی ایوان آلکسی بویچ گرداندند. اینک او صدای گرفته‌اش را بلند می‌کرد و فریاد میکشید. زیرکی و اطمینان و خشم خود را باز یافته بود و با قدرت توجه همگان را بسوی خود جلب میکرد.

- نداریش، ها؟ و ما باید گفته تو را باور کنیم؟ میخواهی گولمان

بزنی؟

اسواران غرید:

- همه‌اش کشته!

- آخر، قزاق‌ها، تلگرام که بعنوان من نبود!

افسر دست‌ها را بر سینه می‌فشرد تا حاضران را مجاب سازد. ولی دیگر کسی به سخنان او گوش نمی‌داد. ایوان آلکسی یویچ که حس میکرد همدردی و اعتماد اسواران بسوی او بازگشته است، بان الماس که بر شیشه کشیده شود ادامه میداد:

— تازه، اگر هم پتروگراد تصرف شده باشد، باز ما همراه شما نیستیم. ما نمی‌خواهیم با برادران مان بجنگیم. شما میخواهید ما را بر ضد همدیگر تحریک بکنید؟ نه! ما دیگر احمق نیستیم! ما نمی‌خواهیم يك رژيم نظامی بر پاست ژنرال‌ها سرکار بیاریم. همین ویس!

قزاقان همه با هم صدای بلند به سخن درآمدند، جمعیت به جنبش افتاد، فریادهائی برخاست:

— درسته!

— راست به نشانه زد.

— بسیار درست ...

— برندگم شدند، حضرات! برندگم شدند!

— چه خواستگارهای مضحکی بر امان فرستاده‌اند.

— توپتربورگ سه هنگ قزاق هست و ظاهراً تردید دارند که بر ضد مملکت

وارد جنگ بشند.

— آهای، ایوان! لازم نیست با این‌ها با ادب رفتار بکنی. برندگم

شند!

ایوان آلکسی یویچ به نماینده‌ها نظر افکند: افسر قزاق با شکیبائی منتظر بود و آب‌ها را بهم می‌فشرد؛ دو افسر کوهستانی هم کنار یکدیگر پشت سر او بودند. یکی از آنان، افسری جوان و باریک اندام از مردم اینگوش *Ingouche*، دست‌ها را روی چرخکای خودش دوخت خود چلیپا کرده بود و با دام چشمان بوریش زیر کلاه پوست سیاه میدرخشید. افسر دیگر که يك اوستی *Ossète* سرخ‌موی بود و از او بسال بزرگتر مینمود، يك پای خود را با بی‌اعتنائی کنار زده و يك دست خود را بر قبضه شمشیر خمیده‌اش نهاده بود و با نگاهی طنزآمیز و نافذ قزاقان را مینگریست. ایوان آلکسی یویچ میخواست مذاکرات را قطع کند، ولی افسر قزاق بر او پیشی گرفت و پس از چند کلمه که با افسر اینگوشی آهسته رد و بدل کرد فریاد زد:

— قزاق‌های دون! آیا اجازه میدید که این نماینده لشکر و حشی دو کلمه‌ای

باشما صحبت بکنه ؟

افسراینگوش ، بی آنکه منتظر جواب باشد ، با رفتار نرم چکمه‌های بی باشنه‌اش به وسط حلقه آمد و در همان حال بیتابانه بند شمشیر آراسته و باریک خود را مرتب میکرد .

- برادران من ، قزاقان ! این همه هیاهو برای چیست ؟ باید بدون خشم و تندى حرف زد . شما ژنرال کورنیلف را نمی‌خواهید ؟ شما طالب جنگه هستید ؟ بسیار خوب . جنگه می‌کنیم . ترسی نداریم ! هیچ ترسی نداریم ! همین امروز خردتان میکنیم . دو هنگه کوهستانی پشت سرماست . بله . سرو صدا لازم نیست ، سرو صدا برای چه ؟

در آغاز اوتظاهر به آرامش میکرد ، ولی در آخر جملات سوزانی با شدت بسیار از دهانش بیرون میریخت ؛ کلماتی چند از زبان مادریش با سخنان سرودست شکسته و خشنش می‌آمیخت .

- آن‌که گولتان میزند همین یکی است ، این بلشویک ، و شما بدنیال او میروید ! بله ! مگر من نمی‌بینم ؟ بازداشتش کنید ! اسلحه ازدستش بگیرید !  
با حرکتی بیباکانه ایوان الکسی یویچ را نشان میداد . رنگش یکسر پریده بود ، برانگیخته میشد و با شوری فراوان درون حلقه تنگ قزاقان سرودست تکان میداد . رفیقش ، اوستی سرخ مو که بسال از وی بزرگتر بود ، آرامش یخ بسته‌اش را حفظ میکرد . افسر قزاق باشرا به شمشیر خود بازی میکرد . قزاقان باردیگر خاموش بودند و باردیگر تردید چشمانشان را تیره میساخت . ایوان الکسی یویچ پیوسته افسر اینگوش و دندان‌های سفیدش را که نشانی ازدردندگان داشت و ردخاکستری رنگ عرق را که اریبوار از شقیقه چپش میگذشت مینگریست ؛ بدله‌ره فکر میکرد که لحظه‌ای را که با یک کلمه میتوانست مذاکرات را قطع کرده قزاقان را بدنیال خود بکشد ازدست داده‌است . ولی توریلین کار را یکسره کرد . به یک خیز به میان حلقه رفت و نومیدوار دست‌ها را تکان داد . تشنجی بدو دست داده و از خشم کف برده‌ان آورده بود . با آوازی شکسته چنان فریاد بر آورد که دکمه یقه پیراهنش کنده شد :

- مارمولک‌ها ... بدبخت‌های الدنگ ! ... این‌ها می‌خواهند مثل جنده‌ها شمارا به تور بیندازند و شما هم گوش‌هاتان را تیز کرده‌اید و حرف‌هاشان را می‌شنوید . مه‌خواهند شمارا دم کلر بگیرند ! ... آنوقت شما چه می‌کنید ؟ ها ، چه میکنید ؟ ... باید با شمشیر ریز ریزشان کرد و تازه شما گوش به حرف‌هاشان

میدمید! سَرشان را باید برید ، خونشان را باید ریخت ! همین حالا که شما اینجا سرگرم گفتگو هستید ، دارند دورمارا میگیرند ومحاصره مان میکنند! .. بامسلسل میآیند درومان میکنند ... واقعا که حالا موقع میتینگه دادنه! ... اینها دارند اینجا چشم و گوششان را می بندند تا سربازهاشان برسند ... آخ! شما هم قزاق هستید ! هنر تان همین بس که دنبال دخترها بیفتید .

ایوان آلکسی یویچ با آوازی رعد آسا غریب :

— سوارشید !

فریادش بالای سر جمعیت مانند اشجار شراپنل ترکیب . قزاقان باشتاب بسوی اسب های خود رفتند . در فاصله يك دقیقه اسواران پراکنده ستونی آراسته شد

افسر قزاق از هر سو در تکان پو افتاد:

— گوش کنید ! قزاق ها !

ایوان آلکسی یویچ تفنگ از دوش بر گرفت و دست خود را با آن مفصل های ستبر محکم روی ماشه گذاشت ، و در حالیکه لگام را در دهان اسب خود که جولان میکرد فرو میبرد ، فریاد زد:

— مذاکره تمام شد . حالا اگر بخواهیم باشما حرف بزیم بازبان تفنگ

خواهد بود .

و باحرکتی پرمعنا تفنگ را در هوا تکان داد .

اسواران جوخه به جوخه به راه افتاد . قزاقان چون به پشت سر خود نگر بستند دیدند که نمایندگان سوار بر اسب شده با هم بحث میکنند . افسر اینگوش پلک هارا چین داده با حرارت چیزی میگفت و دست بلند میکرد . آستر ابریشمین آستین بالا زده اش همچون برف سفید میدرخشید .

ایوان آلکسی یویچ يك بار دیگر سر بر گرداند و این لکه سفید خیره کننده را دید ، بی آنکه خود به علت آن پی ببرد ، ماگهان سینه برآشفته از باد خشک دون را بایال سبز امواج و بال سفید مورب يك کاکائی که در تارک خیز اباها چنگ می انداخت در برابر چشم خود یافت .

## XVI

از همان روز ۲۹ اوت کورنیلف از فحواى تلگرام هائی که از کریموف

دریافت میکرد پی برد که کودتای نظامی باشکست روبرو شده است  
دوساعت بعد از ظهر آجودان کریموف به ستاد فرماندهی آمد. کورنیلف  
مدتی دراز با وی مذاکره کرد و سپس رومانفسکی را احضار نمود، و در حالی که تکه  
کاغذی را با عصیانیت مجاله میکرد، به او گفت:

— هم‌ا‌ش دارد فرور میریزد. بازی را باخته‌ایم... کریموف نخواهد توانست  
سپاه خود را بموقع نزدیک پتروگراد متمرکز کند، لحظه مناسب از دست‌مان خواهد  
رفت. چیزی که بنظر می‌آید خیلی باسانی تحقق پذیر است، با هزار مانع روبرو  
میشود... باید انتظار آن داشت که کار به نتیجه منفی بینجامد... بیایید...  
ببینید واحدها در چه موضعی هستند.

نقشه‌ای را که تازه‌ترین موقعیت قطارهای سپاه سوم و لشکر بومی در آن  
نشان داده میشد بدست رومانفسکی داد؛ چهره نیرومندی که از بیخوابی مجاله  
شده بود دستخوش تشنج موری گردید.

— این پیشرف‌ها، کارکنان راه آهن، همه‌شان چوب لای چرخ‌مان می-  
گذارند. نمی‌دانند که اگر موفق بشوم از هر ده نفر یکی‌شان را بدار می‌آورم.  
گزارش کریموف را بخوانید.

در انثائی که رومانفسکی میخواند و دست‌گنده خود را بر چهره باد کرده  
و روغنی خود میکشید، کورنیلوف باعجله نوشت:

آتامان آلکسی ما کسیموویچ کالدین  
نووجر کاسک

«مفاد تلگرامی که جهت دولت موقت فرستاده بودید به اطلاع این‌جانب  
رسید. قزاقان پرافتخار که در مبارزه‌ای بی‌ثمر بر ضد خیانتکاران و پیمان‌شکنان  
کاسه صبرشان لبریز شده‌است، در برابر فاجعه‌ای که میهن را تهدید میکند، سلاح  
در کف از زندگی و آزادی کشور که در نتیجه تلاش و خون آنان گسترش و عظمت  
یافته‌است دفاع می‌کنند. تماس‌های ما تا چندی از نزدیک ادامه خواهد یافت.  
خواهشمندم، همچنانکه عشق به میهن و شرف قزاقی به شما حکم میکند، با توافق  
این‌جانب عمل کنید.»

شماره ۶۵۸ مورخ ۱۷۲۹ ر ۱۷۲۸

ژنرال کورنیلف.

پس از آن که از نوشتن فارغ شد، به رومانفسکی گفت:  
— فوراً این تلگرام را بفرستید.



– میل دارید تلگرام دیگری برای پرنس باگراتیون بفرستم که حرکاتش را از جاده زمینی ادامه دهد ؟  
– بله، بله .

رومانوفسکی ، پس از یک دم خاموشی ، با سروروی اندیشمند افزود :  
– لاور گئور گئیویچ ، بنظر من تا کنون دلیلی وجود ندارد که بدبین باشیم .  
شما جریان حوادث را بدرستی بر آورد نمی کنید .

کورنیلف دست به هر سو میبرد تا پروانه کوچک قفای رنگی را که بالای سرش پرواز میکرد بگیرد . انگشتانش روی هوای خالی بسته میشد . چهره اش دقیق وانگی خسته مینمود . پروانه در میان جریانهای هوا تلو تلو میخورد ، با بالهای بیحرکت پائین میآمد و میکوشید تا خود را به پنجره باز برساند . کورنیلف سر انجام موفق به گرفتن آن شد و نفسی براحت کشید و به پشتی نیمکت خود تکیه داد .

رومانوفسکی منتظر جوابی به تذکر خود بود ، ولی کورنیلف با لبخندی عبوس و اندیشمند حکایت کرد :

– دیشب خوابی دیدم . فرمانده یک تیپ تفنگدار بودم . در منطقه کارپات دست به حمله میزدیم . من و ستادم به یک خانه روستائی رسیدیم . یک روتئی Ruthène پر بالیاسهای نو به پیشواز ما آمد . شربته من تعارف کرد و بر بان آلمانی بسیار فصیح ، در حالیکه کلاه نمد سفیدش را از سر بر میداشت ، گفت : « ژنرال ، بخور ! این شیر خاصیتهای درمانی عجیبی دارد » خوردم و از اینک میدیدم مرد روتئی با رفتاری خودمانی دست به شانهام میزند تعجب نمی کردم . پس از آن در کوهستان برام افتادیم ، آنهم نه در کوههای کارپات بلکه جایی در افغانستان ، در یک جاده بزرو . . . بله ، یک جاده بزرو ؛ سنگها و سنگر بزههای قهوه ای رنگ زیر پایمان می غلطید و آن پائین ، پشت یک گردنه ، منظره باشکوه سرزمینهای جنوبی در روشنائی آفتاب سفید رنگ غوطه میخورد . . .

نسیم ملایمی که از پنجره فراخ باز میآمد کاغذهای روی میز را بجنش در میآورد . نگاهمه گرفته و دوردست کورنیلف آن سوی دنیپر ، در راشی بی آبکندها که جایجا لکه های چمنزارها بر آن بود ، ول میگشت .  
رومانوفسکی نگاه او را دنبال کرد و خودش نیز با آهی که شنیده نشد چشمان خود را بسوی دنیپر که در هوای آرام همچون شیشه درخششی می کائی داشت ، بسوی کشتزارهای مه گرفته که خزان نزدیک رنگ محوی بر آن میکشید دوخت .

## XVII

واحدهای سپاه سوم سوار و لشکر بومی که به پترو گراد اعزام شده بودند در فاصله بسیار بزرگی از هم در طول هشت خط آهن قرار داشتند. ره ول Revel، و زبرنگ Wesenberg، ناروا Narva، یامبورگ Iambourg، گاچینا Gatchina، سومرینو Somrino، ویریتسا Vyritsa، چودوو Tchoudovo، گدوف Gdov، نوگورود Novgorod، دنو، پسکوف، لوگا، مختصر کلیه ایستگاه‌های سر راه و ایستگاه‌های دوراهی پراز قطارهایی بود که بکندی حرکت میکرد و با یکلی متوقف شده بود. هنگامها از زیر نفوذ روحی فرمانده کل بیرون میرفتند، اسواران‌های مختلف از هم جدا مانده هر گونه ارتباطی را بین خود از دست میدادند. شلوغی و هرج و مرج خاصه ازین رو افزایش یافته بود که سپاه سوم و لشکر بومی که بدان وابسته شده بود میبایست ضمن حرکت در هم ادغام شده تشکیل یک ارتش بدهند. ازینرو میبایست برخی از واحدها را جابجا کرد و با هم یکی ساخت و برخی از قطارها را از نو گروه بندی کرد. این همه موجب آشفتگی و دستورهای بی معنی و غالباً متضاد میشد و محضاً که بخودی خود تیره و عصبی بود سرحد تشنج میکشاند.

سر بازان کورنیلف که با مخالفت کارگران و کارمندان راه آهن رو برو بودند میبایست پیوسته موانع تازه‌ای را از سر راه خود بردارند، ازینرو بکندی بسوی پترو گراد پیش میرفتند و در محل‌های تقاطع خطوط تلمبار میشدند.

افراد گرسنه، قراقان دون و اوسوری Oussouri و ارنبورگ Orenbourg و نرچینسک Nertchinsk و آمور Amour و سر بازان اینگوش و چرکس و استی و داغستانی، کنار اسبهای گرسنه و زین بر گرفته‌شان در قفس‌های سرخ رنگ خود انباشته شده بودند. قطارها ساعت‌های دراز در ایستگاه‌ها میماندند، اسواران دسته دسته از واگون‌ها بیرون میآمدند و مانند مور و ملخ تالارهای انتظار را پر میکردند و روی خط‌ها به رفت و آمد میپرداختند و هر چه خوردنی پس از عبور قطارهای دیگر باقی مانده بود می بلعیدند، اموال مردم را میدزدیدند و انبارهای خواربار را می چاپیدند.

نوارهای زرد و قرمز اوئیفورم قراقان، لباده‌های خوشبوخت سواران گارد، چرکسکای افراد کومه نشین... هیچگاه طبیعت یکنواخت شمال یک چنین آمیزه غنی رنگه‌ها را نپسندیده بود.

روز ۲۹ اوت ، نزد يك پاولوفسك Pavlovsk ، تيب سوم لشكر بومي  
بفرماندهی پرنس گاگارین بادشمن تماس گرفت . هنگ های اینگوش و چرکس  
که نیروی جلو دار لشکر بودند ، چون به جایی رسیدند که ریل ها کنده شده بود ،  
از قطار پیاده شدند و سوار بر اسب بسوی تمارسکویه سلو بر راه افتادند . گشتی های  
اینگوش خود را تا ایستگاه سومرینو نیز رساندند . دوهنگ نامبرده آهسته پیش  
میرفتند و افراد گارد را عقب میزدند . آنان با انتظار رسیدن واحدهای دیگر لشکر  
بودند که آنگاه امکان حرکت در دو معطل مانده بودند . از آن گذشته ، برخی  
از واحدها نیز هنوز به آن ایستگاه نرسیده بودند .

پرنس باگراتیون ، فرمانده لشکر بومی ، در ملکی واقع در نزدیکی ایستگاه  
اقامت گزیده منتظر تمر کرد دیگر واحدها بود و جرأت نمیکرد از جاده زمینی  
به ویریتسا برود .

روز ۲۸ اوت از ستاد جبهه شمال رونوشت تلگرام زیرین بدست او  
رسیده بود .

تقاضا میشود که دستور زیر که از طرف فرمانده کل صادر گردیده است  
به فرمانده سپاه سوم و فرماندهان لشکر اول دون و لشکر اوسوری و لشکر بومی  
قفقاز ابلاغ گردد : در صورتی که افراد بر اثر برخورد با موانع پیش بینی نشده  
توانند به وسیله راه آهن به حرکت خود ادامه دهند ، بفرموده فرمانده کل باید  
بقیه راه را با اسب طی کنند .

شماره ۶۴۱۱ مورخ ۲۷ اوت ۱۹۱۷

رومانفسکی،

در حدود ساعت ۹ صبح ، باگراتیون بوسیله تلگراف به اطلاع کورنیلف  
رساند که در ساعت ۱۰:۰۶ دقیقه دستور کورنیلف را مبنی بر برگرداندن سربازان  
بوسیله سرهنگ باگراتیون Bagratouni رئیس ستاد منطقه نظامی دریافت کرده  
است و از طرف دیگر قطارهای حامل لشکر به ایستگاه دوراهی گاتچکا Gatchka  
وابستگاه اوردهژ Orédzh معطل مانده است ، زیرا مأموران راه آهن طبق دستور  
دولت موقت کلید راه نامارا نمیدهند . علیرغم پاسخ کورنیلف ، ( پرنس باگراتیون  
- به حرکت افراد بوسیله راه آهن ادامه دهید . اگر ممکن نباشد ، بوسیله  
جاده خودتان را به لوگا برسائید و کاملاً در اختیار ژنرال کریموف بگذارید ) ،  
باگراتیون بر آن نشد که سواره از جاده حرکت کند بلکه به ستاد خود دستور  
داد که دوباره سوار قطار شوند .

هنگی که یوگنی لیستینسکی سابقاً در آن خدمت کرده بود ، با دیگر هنگ‌هائی که لشکر یکم قزاق را تشکیل میداد ، از مسیره‌ول - وزنبرگ - ناروا بسوی پتروگراد پیش‌رفت . روز ۲۸ اوت ، ساعت پنج بعدازظهر ، قطاری که حامل دواسواران هنگ بود به ناروا رسید و به فرمانده ستون اعزامی اطلاع داده شد که حرکت در شب غیر ممکن است ، زیرا بین ناروا و بامبورگ در خط آهن خرابکاری شده و يك واحد از گردان راه آهن بوسیله قطار مخصوص به آنجا عزیمت کرده است و ، اگر بتوانند خطرا تعمیر کنند ، قطار خواهد توانست صبح فردا حرکت کند . فرمانده ستون اعزامی خواه ناخواه بدین امر تن‌درداد . غرولند - کنان به‌واگون خود رفت و به افسران خبرداد و به نوشیدن چای پرداخت . شب بسیار تاریکی فرارسید . باد مرطوب و نافذی از جانب خلیج میوزید . درواگون‌ها ، قزاقان آهسته بحث میکردند و اسب‌ها که از سوت گوشخراش لوکوموتیف‌ها مضطرب بودند ، روی تخته‌های کف واگون سم میکوفتند . در انتهای قطار آواز جوان قزاقی در تاریکی گله میکرد :

بدرود ، ای شهرودهستان ،

بدرود ، ای ده زاد بومی من!

بدرود ، ای دختر جوان!

وافسوس ! بدرود ، ای گل نیلگون !

پیش از این از سرشب تاسپیده دم ،

کنار یارم خفته بودم...

و اینک از سرشب تاسپیده دم ،

تفنگ بدست ایستاده‌ام...

مردی از پشت هیکل‌عظیم نبارکالا بیرون آمد . ایستاد و به سرود گوش‌داد ، خط آهن را که نوارهای زرد روشنائی چراغ بر آن افتاده بود بررسی کرد و با گام‌های مطمئن بسوی قطار رفت . پاهایش بنرمی روی تراورس‌ها طنین می‌افکند ولی هنگامی که روی خاک رس سفت شده میرفت صدای قدم‌هایش خفه میشد . همچنانکه از برابر آخرین واگن میگذشت ، قزاقی که دم در ایستاده آواز می‌خواند سرودش را قطع کرد و او را صدازد:

- که هستی ؟

آن دیگری که همچنان دور میشد با بیمیلی جواب داد:

- خیلی دلت میخواد بدانی؟

- شب ولگردی میکنی، ها؟ دزدهارا مادخلشان را درمیآریم . میگردی  
که چیزی کش بری؟

مرد، بی آنکه پاسخ دهد، خود را به محاذات نیمه قطار رساند و سرش را از  
لای دری بدرون برد و پرسید:

- کدام اسواران؟

چند صدا از درون واگون به نیشخند شنیده شد :

- گروهان انضباطی!

- جدی میپرسم: کدام اسواران هستید؟

- اسواران دوم.

- جوخه چهارم کجاست؟

- واگون ششم از سر قطار.

دمواگون ششم سه تن قزاق سیگار می کشیدند ؛ یکی شان چمباتمه زده  
دوتای دیگر ایستاده بودند . بخاموشی مرد را که بسوی شان نزدیک میشد نگاه  
کردند .

- سلام، قزاقها!

ودر حالیکه چهره تازه وارد را ورائنداز میکردند ، جواب دادند:

- سلام !

- نیکیتادو گین زنده است ؟ اینجاست ؟

مردی که چمباتمه زده بود با صدای شدانگه گفت: منم! وازجا برخاست  
و کونه سیگارش را زیر پاشنه له کرد.

- من ترا نمی شناسم ، مال کدام واحدی ؟ از کجا میائی؟

چهره ریشوی خود را جلو آورده بود تا مرد ناشناس را که پالتو و  
کاسکت مجاله شده سربازی داشت بهتر تشخیص دهد . ناگهان فریادی از تعجب  
برکشید :

- ایلیا ! بونچوک ! هه ، رفیق ! تو کجا ، اینجا کجا ؟

دست پشمالوی بونچوک را میان کفهای زبر خود گرفته بود، ودر حالیکه  
یسوی او خم میشد، آهسته به وی گفت:

- اینجا بچه ما از خودمان هستند ، لازم نیست پروا بکنی . این جور از

کجا آمدهای ؟ حرف بزن ، آخر، نکبت !

بونچوک دست دیگر قزاقان را فشرده و با صدای شکسته خود که بان چدن

خفه بود پاسخ داد:

- از پتروگراد آمده‌ام . بزحمت تونستم شما را پیدا کنم . مطلب مهمی در میان هست ، باید باهم صحبت کنیم . خوشحالم که تورا صحیح و سالم پیدا کرده‌ام ، برادر .

لبخند میزد و دندان‌هایش میان چهار گوش خاکستری رنگه چهره بزرگش با آن پیشانی پهن جلوه سفیدی داشت و چشمانش با گرما و نشاط توأم با خویشتن داری میدرخشید .

صدای شش دانگ قزاق ریشو میگفت:

- صحبت کنیم؟ توافق می‌کنم و از معاشرت با ماها تنگ ننداری؟ ممنونم، ایلیا، خدا نگهدار است باشه . ما کمتر حرف‌های محبت آمیز میشنویم .

خنده دوستانه و مهربانی در صدایش میلرزید . بونچوک نیز بشوخی جواب داد :

- خوب، خوب، بسه . همیشه سر شوخی داری . با این ریش که تا سرنافت آمده مسخرگی میکنی .

- ریش را هر وقت بخوام میتونم قیچی کنم . ولی حرف بزنی: در پتروگراد چه خبره ؟ شورش هست ؟

بونچوک با سرورویی که نوید خوشی میداد پیشنهاد کرد :

- بریم تو واگون .

درون واگون رفتند . دو کین پای یکی از قزاق‌ها را گرفت و تکان داد و آهسته گفت :

- بچه‌ها، پاشید! شخص جالبی بدیدن مان آمده . یالا زود باشید، نظامی‌ها،

زودتر!

قزاق‌ها غرولندکنان برخاستند . دست بزرگی که بوی توتون و عرق اسب میداد با احتیاط در تاریکی چهره بونچوک را که روی یک زین نشسته بود لمس کرد؛ صدای بم غلیظی همچون روغن پرسید :

- بونچوک ؟

- بله . توهم چیکاماسوف؟ Tchikamassov

- بله، بله . سلام، رفیق .

- روز بخیر .

- زود میرم بچه‌های جوخه سوم را خبر کنم .

— خوب، خوب... برو.

افراد جوخه سوم تقریباً بتمامی آمدند. تنها دونفرشان نزد اسبها ماندند. قزاقان گرد بونچوک جمع شده بودند و دستهای زیر خود را بسوی او دراز میکردند و خم میشدند تاچهره بزرگ و جدی او را ببینند. او را گاه بونچوک و گاه ایلیامیتریچ و گاهی ایلیوشا خطاب میکردند، ولی همه صداها حاکی از همان سلام گرم و برادرانه بود.

اینگ گرمائی خفه کننده درواگون حکمفرما بود. لکههای روشنائی روی دیوارهای تخته‌ای میرقصید، سایه‌های غول‌آسا تلو تلو میخورد و گنده میشد؛ ازفانوس نفتی دودزده روشنائی چربی میتراوید.

بونچوک را بدقت و درجای روشنی نشانند و دایره‌وار دور او را گرفتند. کسانی که نزدیک تر بودند چمباتمه زده و دیگران ایستاده بودند. دو گین باصدای شدانگ سینه صاف کرد.

— ایلیامیتریچ، چندی پیش نامه‌ات را دریافت کردیم، ولی میخواهیم به ما بگی که الآن چه باید بکنیم. چون که ما را به پتروگراذ میبرند. میخواهی ما چه بکنیم؟

قزاقی که دم در واگون ایستاده بود و گوشواره‌ای به نرمه چروکیده گوشش آویخته داشت (همان که سابقاً روزی برخلاف دستور لیستنیسکی روی سپرفولادی سنگر جای دم کرده و موجب خشم لیستنیسکی شده بود)، آغاز سخن کرد:

— میدانی، میتریچ، مطلب از این قراره: ما می‌بینیم که تبلیغات چی‌های رنگارنگی میانند و به ما می‌گند: «به پتروگراذ نرید». به ما می‌گند که نباید به جنگ برادرها مان بریم و بسا حرف‌ها از همین قبیل. گوش کردنش، خوب، گوش میکنیم، ولی چندان اعتمادی هم نداریم. میدانیم کجا میخواهند ببرندمان. هیچکس نمی‌شناسدشان. اگر ما از رفتن سرپیچی بکنیم، کورنیلف چرکس‌ها را بطرف ما کیش میده و بهر صورت خونریزی در میگیره. تو، تو مثل خودما هستی، و ما به تو اعتماد داریم، حتی از این بابت که از پتروگراذ بر ایمان نامه نوشتی و روزنامه فرستادی خیلی هم ممنونیم... باید گفت که کاغذکم داریم، اینه که با روزنامه‌ها...

یکی از قزاق‌ها با برافروختگی گفت:

— چه داری بهم میبافی، چه مزخرف میگی، احمق؟ خودت سواد نداری

و خیال میکنی که همه کس مثل تو خره؟ انکار روزنامه‌ها را می‌گرفتم که با آن فقط سیگار بیچیم ایلایمتریج، قبلا از سرتا هوش را میخواندیم .

- که الدنگ هر چه بدهنش برسه می‌گه .

- برای سیگار بیچیدن ا هوم، واقماً !

- کسی که این قدر احمق باشه، دیگه...

قزاقی که گوشواره به گوش داشت میکوشید تا گفته خود را توجیه کند :

- آخر ، بچه‌ها ، من که نمیخواستم این جور بگم . البته که قبلا

میخواندیمش ...

- خود شما میخواندید؟

- من سواد ندارم... آنچه می‌گم اینه که اول روزنامه را میخواندیم و فقط

بعداً با اش سیگار می‌بیچیدیم ...

بونچوک که روی زمین نشسته بود با لبخند خویشتن‌دار خود قزاق‌ها را

مینگریست. دوست نداشت نشسته حرف بزند. برخاست و پشت به فانوس نمود

و بکندی، با تلاش مشهودی، سخن آغاز کرد :

- شما درپتروگراد کاری ندارید . هیچگونه شورش در میان نیست .

میدانید برای چه شما را به آنجا میفرستند ؟ برای این که حکومت موقت را

سرنگون کنید ... همین ! چه کسی شما را آنجا مینرسته؟ کورنیلف ، ژنرال

تزاری. چه احتیاجی داره که کرنسکی را ساقط کنه ؟ برای این که خودش جای

اورا بگیره . قزاق‌ها ، مواظب باشید ! میخوانند یوغ چویی را از گردنشان

بردارند و بجاش یوغ آهنی بگذارند. از میان دو تانصیبت باید آنرا که کوچکتره

انتخاب کرد. همین طور نیست ؟ خودتان قضاوت کنید : در زمان تزار به دك و

پوزتان میزدند و مجبور تان میکردند که خودتان را برایشان به کشتن بدهید .

در دوران کرنسکی شما هنوز هم آب به آسیای دیگران میریزید، ولی دیگر به

دك و پوزتان نمی‌زنند . بعد از کرنسکی هم ، وقتی که بلشویک‌ها قدرت را بدست

بگیرند، وضع دیگر بکلی فرق خواهد کرد. بلشویک‌ها جنگ نمی‌خواهند. اگر

قدرت بدست آن‌ها بود، فوراً صلح میشد. من هواخواه کرنسکی نیستم، مرده شور

ریختش را بیره ، همه‌شان سرونه يك کر باس اند . - بونچوک لبخند زد و عرق

پیشانی خود را با آستین پاک کرد و ادامه داد : ولی من از شما دعوت میکنم که

خون کارگرها را نریزید . اگر کورنیلف موفق بشه، روسیه تا زانو تو خون

قرو خواهد رفت و پس گرفتن قدرت از او و دادنش بدست توده رنجبرد شوارتر



خواهد بود .

قزاق جوانی که مانند خود بونچوک تنومند و کوتاه بود از میان صاف‌های آخر بیرون آمد و گفت :

- ایلیامیتریچ ، يك دقیقه صبر کن ...!

سینه‌ای صاف کرد و دست‌های دراز خود را که به ریشه‌های باران خورده بلوطی که نسال میمانست بهم مالید. با چشمان خندانش که بان بر گهای نورسیده سبز روشن و روغنی بود بونچوک را مینگریست .

- تو بر امان از یوغ حرف زدی... ولی پس از آن که بلشویک‌ها حکومت را بدست گرفتند ، کدام یوغ را به گردن مان میگذازند ؟

- بگو ببینم ، آیا ممکنه بدست خودت یوغ به گردنت بیندازی ؟

- چطور بدست خودم ؟

- بله . با بلشویک‌ها چه کسی به قدرت میرسه ؟ تو ، اگر تو انتخاب بشی ؛

یادوگین ، یا آن رفیقی که آنجاست. قدرت انتخابی خواهد بود ، قدرت شورا ، می‌فهمی ؟

- ولی آن بالا چه کسی خواهد بود ؟

- آنجا باز همین‌طور . هر کسی که انتخاب بشه . اگر تو انتخاب بشی ،

آن بالاتو خواهی بود .

- نه ؟ جدی میگویی ، میتریچ ؟

قزاق‌ها قاه قاه خندیدند و همه با هم به سخن درآمدند . حتی نگهبان

دم در يك دقیقه آنجا را ترك کرد و وارد گفتگو شد .

- ولی درباره زمین ، آن‌ها چه میخواهند بکنند ؟

- زمین را از ما نمی‌گیرند ؟

- جنگ را هم خاتمه میدهند ؟ یا شاید فقط برای این وعده میدهند

که بنفعشان رأی بدهیم .

- صاف و پوست‌کنده بر امان بگو .

- توی مه گیر کرده‌ایم .

- دیروز يك ملوان آمد و برای کرنسکی اشک ریخت ، موهاش را گرفتیم

و بیرونش کردیم .

- فریاد میکرد : « شما ضد انقلابی هستید » . مضحك بود .

- ما که نمیدانیم معنایش چیه ، خوردنی است ، پوشیدنی است ؟

بو نچوگ از هر طرف رومیگرداند و با چشمان خود قزاقان را واری میگرد و منظر بود که آرام بگیرند. تردیدی که در آغاز دربارهٔ موفقیت اقدام خود بدو دست داده بود از میان رفته بود. از آن پس با اطمینانی که به روحیهٔ افراد پیدا کرده بود میدانست که بهر قیمت خواهد توانست از حرکت قطار دور شدنش از ناروا جلوگیری کند. شب پیش، هنگامی که خود را به کمیتهٔ محلی حزب در پتروگراد معرفی کرده برای کارتهیجی میان واحدهای لشکر اول دون که رهسپار پایتخت بودند پیشنهاد کرده بود به موفقیت خویش اطمینان داشت، ولی پس از رسیدن به ناروا حس کرده بود که پاهای یقینش سست میشود. میدانست که با قزاقان نباید با همان کلمات که همه میگویند سخن گفت و با هول و هراس احساس میکرد که شاید نتواند زبان مشترکی با آنان بیابد. از نه ماه پیش که او به میان تودهٔ کارگران بازگشته بود، عادت کرده بود که ببیند به جزئی ترین اشاره‌ای سخن او را درک می‌کنند و می‌فهمند، ولی با هم‌میهنان خود ناچار بود زبان دیگری را که تقریباً از یاد برده بود، زبان زمین‌های سیاه را بکار برد، و اینک چابکی سوسمار و نیروی مجاب‌کنندهٔ بیشتری لازم داشت تا نه تنها افراد را گرم بلکه شعله‌ور سازد، و آن ترس از نافرمانی را که بمرور قرن‌ها در ایشان انباشته شده است از میان بردارد، نیروی عادت را در ایشان خرد کند، آن‌ها را بدلیل و برهان خود معتقد سازد و بدنبال خود بکشد.

هنگامی که آغاز سخن کرد، تردید نزننده رادرمصدای خویش و ساختگی بودن گفتار خود را نیک درمییافت و گوئی کلمات بیرنگ خود را از دهان دیگری می‌شنید؛ از نیروی استدلال خود بو حشت می‌افتاد و بنحوی دردناک در مغز خود می‌کاوید و توده‌های بزرگ کلمات سنگین می‌جست تا بتواند مقاومت شونده‌گان را خرد کند و ویران سازد... اما بجای آن با تلخی و صفا ناپذیری احساس میکرد که جملات به سبکی حباب صابون از میان لبانش بیرون می‌یزد و اندیشه‌های اخته شده و لغزانی درهم و برهم در مغزش می‌لرزد. تنش غرق عرق بود و بزحمت نفس میکشید، حرف میزد و در همان حال اندیشه‌های قلبش را سوراخ میکرد؛ وظیفه‌ای بدین‌اهمیت به من محول کرده‌اند و من با دست خودم بیادش میدهم... دو کلمه نمیتوانم درست به هم مربوط کنم... اگر دیگری بجای من بود، هزار بار بهتر از من حرف میزد و مجاب میکرد... او! خداوند! هیچ استعدادی ندارم!

گفته‌های قزاق سبز چشم، همان که دربارهٔ یوغ باوی سخن گفته بود،

اورا از این خواب مهیب بیرون کشیده و گفتگویی که پس از آن در گرفته بود بدو امکان داده بود که بخود آید و نیروی خود را بازیابد؛ گرم شد و اینک خود را تحسین میکرد و میدید که موج خارق‌الماده نیرو، گنجینه‌ای از کلمات درخشان و برنده و تیز، بدو روی می‌آورد. او که هیجان خود را زیر ظاهری آرام پنهان می‌ساخت، بی‌رحمانه پرسش‌های خنده‌آمیز را وارونه می‌ساخت و مانند سواری که اسب کف بر لب آورده‌ای را رام کرده است گفتگورا بدلخواه خود اداره میکرد.

- ولی، بگو ببینم: مجلس مؤسسان چه عیبی دارد ؟

- لنین تان را آلمانی‌ها آورده‌اند ... نه ؟ و گرنه از کجا پیداش شده ؟ از

توپازار سمارها ؟

- میترییچ، تو بمیل خودت اینجا آمده‌ای یا تورا فرستاده‌اند ؟

- زمین‌های متعلق به ارتش‌های قزاق بدست چه کسی می‌افتد ؟

- برای چه میگی که در زمان تزارها زندگی بدی داشتیم ؟

- منشویک‌ها هم هواخواه توده مردم‌اند .

- ما برای خودمان یک مجلس قزاق داریم، این خودش یک نوع حکومت

توده‌ای است. شوراها به چه دردمان می‌خورند ؟

شب از نیمه گذشته بود که افراد، پس از آنکه تصمیم گرفتند صبح فردا دو

اسواران را برای میثینگ دعوت کنند، پراکنده شدند. بونچوک برای خواب

درواگون ماند . چیکاماسوف جایی کنار خود بدو داد . هنگامی که میخواست

دراز بکشد ، خاج بر خود کشید و به او گفت :

- ایلیامیترییچ، تو با خیال راحت دراز کشیده‌ای، ولی نباید از ما دلخور

بشی : ما، داداش ، شپش داریم . اگر شپش گرفتی از ما نرنج . ما ، تادلت

بخوادشپش پرورش میدهیم: هر کدامشان به اندازه یک ماده گوساله خولموگوری .

### Kholmogory

پس از اندکی سکوت، آهسته افزود :

- ایلیامیترییچ، لنین از چه ملتی است: منظورم اینه که کجا بدنیآ آمده

و کجا بزرگ شده ؟

- لنین؟ روسه.

- ما ؟

- راستی ، روسه.

چیکاماسوف، بالحنی حاکی از دلسوزی بزرگوارانه گفت :

— نه ، داداش . می بینم که چندان هم چیزی درباره اش نمیدانی . میدانی کجائی است ؟ اهل ولایت خودمان ، قزاق دون ، از ناحیه سالک Salsk ، استانبترای ولیکو کنبازسکایا Velikokniajeskaia ، می فهمی ؟ ظاهرأ بعنوان توپچی خدمت کرده . از آن گذشته ، از قیافه اش خوب پیداست که از قزاق های منطقه سفلی دونه : آن گونه های برجسته اش ، آن چشم ها .

— این را از که شنیده ای ؟

— چندتا قزاق درباره اش داشتند حرف میزدند و من آنچه را که می گفتند شنیدم .

— نه ، چیکاماسوف ، روسه ، از ایالت سیمبیرسک . Simbirsk

— نه ، حرفت را باور ندارم . باورش نمی کنم . مگر پوگاچف Pougatchov قزاق نبود ؟ یا استنکارازین ؟ همین طور هم یرماک تیموفیویچ Iermak Timofeievitch همه آن هائی که مردم فقیر را برضد تزارها شوراندند قزاق بودند . آنوقت تو می آئی و به من میگی که او از ایالت سیمبیرسک هست ؟ می بینی میبریچ ، من از شنیدن همچو حرفی دلگیر میشم .

پونچوک لبخند زد :

— خوب ، میگی که قزاقه ؟

— البته که قزاقه ، چیزی که هست فعلا این مطلب را نمیگه . من وقتی که به قیافه کسی نگاه میکنم هرگز اشتباه نمی کنم . — چیکاماسوف سبگاری روشن کرد و به فکر فرو رفت و در حالی که دود غلیظ توتون نامرغوب را به چهره پونچوک میفرستاد ، سرفه کرد . — یک چیز هست که مرا به تعجب وامیداره ( اینجا ما در این باره آنقدر بحث کردیم که کار به کتک کاری کشید ) : اگر او مثل خودما قزاقه و توپچی است ، از کجا تونسته این همه سواد پیدا کنه ؟ میگردان در همان ابتدای جنگ اسیر آلمان ها شده و آنجا درس خوانده و همه علم ها را یاد گرفته ، بعد هم که شروع کرد به شوراندن کارگرهای آلمانی و علمای آلمانی را خیط کردن ، ازش مثل عزرائیل وحشت کردند . به اش گفتند : « با این کله گنده ای که داری ، برو به مملکت خودت و خدا نگهدارت باشه ، وگرنه اینجا چنان بساط ما را بهم میریزی که تمام زندگی ما نخواهیم تونست سروصورتی به اش بدهیم . » این بود که او را به روسیه بر گرداندند ، میترسیدند که کارگرهاشان را تحریک به شورش بکنه . ها ، داداش ، آدم زیرکیه . — چیکاماسوف کلمات اخیر را با لاف و گزاف بر زبان آورد و با خشم درونی درون تاریکی گفت : — میبریچ ،

تو او را هرگز ندیده‌ای؟ نه؟ حیف! می‌گند که کله‌اش خیلی گنده است.  
چیکاماسوف سرفه کرد و فواره‌ای از دود آجری رنگ از سوراخ‌های بینی  
بیرون داد و، در حالیکه سیگارش را پایان می‌رساند، باز بر سر سخن رفت:

— زنها خوب بود از این جور پسرها بیشتر بد دنیا بیارند. راستی، از آن  
ناتوهاست! تزار که هیچ، خیلی کسان دیگر را هم کله معلق خواهد کرد. —  
آهی کشید. — نه، مینریچ، بحث نکن: لنین قزاقه... پنهان کردنش برات  
چه فایده‌ای داره؟ يك همچو کسی ممکن نیست تو ایالت سیفیریسک سبز بشه.

بونچوک جوابی نداد. مدتی دراز با چشمان باز لب‌خند بر لب داشت.  
توانست به خواب رود: بر استی شپش‌ها بر او هجوم آورده بودند و مانند  
پلائی سوزان و ستوه آورنده زیر پیراهنش می‌خیزیدند. چیکاماسوف کنار او آه  
می‌کشید و خود را می‌خاراند، اسبی که از ترس خرناس می‌کشید مانع خواب رفتن  
او بود. دیگر تقریباً خوابش برده بود که ناگهان دو اسب خشمگین با یکدیگر  
به زد و خورد پرداختند و سم بر زمین کوفتند و بدخواهانه شیهه کشیدند. صدای  
خواب‌آلودی فریاد زد:

— آرام بگیر، بد کردار! ... هو.. هو.. هس! حیوان لعنتی!

دو گین به يك خیز بر پا ایستاد و اسبی را که نزدیک تر بود با چیز سنگینی  
کوفتن گرفت.

بونچوک، که شپش‌ها بر او چیره شده بودند، از این پهلو بدان پهلو می-  
غلطید! سرانجام با خشم دریافت که بدین زودی نخواهد توانست به خواب رود.  
ازینرو دربارهٔ میتینگ فردا به تفکر پرداخت. می‌کوشید تا در نظر مجسم کند که  
مقاومت افسران چه شکلی به خود خواهد گرفت. لب‌خندی زد: «شک نیست که  
اگر قزاق‌ها دستجمعی اعتراض بکنند آنها پا به فرار خواهند گذاشت؛ ولی  
رویهم رفته، کس چه میداند؟ احتیاطاً خوبست با کمیتهٔ پادگان تماس بگیرم.»  
بی‌اختیار يك واقعهٔ جنگ، یورش در ماه اکتبر ۱۹۱۵، بیادش آمد و حافظه‌اش،  
چنانکه گویی خوش داشت به این جادهٔ آشنا و راه رفته کشیده شود، با اصرار  
موزیانه‌ای تکه‌های خاطرات را در او زنده کرد: چهره‌ها، حالات دهشت‌زای  
کشته‌های روسی و آلمانی، چندین صدا که باهم در گفتگو بودند، تکه‌های بیرنگ  
منظره که از گذشت زمان مخو گشته بود، اندیشه‌های ناگفته که پیدا نبود به  
چه علت محفوظ مانده‌است، انعکاس‌های شلیک‌های توپ که بزحمت شنیده‌میشد،  
تق تق آشنای مسلسل‌ها و مهمهٔ نوار فشنگ، يك نمهٔ موسیقی نظامی، طرح

اندکی محو گشته دهان زنی که روزی دوستش داشته بود و چنان زیبا بود که دل از آن همه زیبایی بدرد می افتاد ، و باز تکه هایی از مناظر جنگ : گروه کشته گان و پشته های فرو نشسته گورهای همگانی .

بونچوک بلند شد و نشست و گفت ، یا شاید فقط اندیشید : و این خاطرات تا دم مرگ با من خواهد بود ، و نه تنها با من ، بلکه با همه کسانی که مثل من جانی بدر برده اند . او ؛ چه ما را مثله کردند ، زندگی مان را کشت کردند ؛ لعنتی ها ! لعنت بر شما ! ... حتی مرگ لکه های جنایت شمارا نخواهد شست ...

لوشا Loucha ، دخترک دوازده ساله را بیاد آورد ، دختر يك كارگر فلزكار اهل پتروگراد که در جنگ کشته شده بود ، رفیقی که پیش از آن در تولا Toula با او کار میکرد . يك شب از خیابان میگذشت . دختر روی نیمکتی نشسته بود و پاهای لاغر خود را با پرروئی از هم باز گذاشته سیگار می کشید . چشمها در چهره پژمرده اش خسته مینمود و در گوشه لبهای ماتيك مالیده اش که بر اثر بلوغ زودرس دراز گشته بود تلخکامی دیده میشد . با صدائی شکسته و با لبخند ساختگی چندها پرسید : «مرانمی شناسید؟» اجزا بر خاست و در حالیکه سرش را روی آرنج بونچوک میفشرد بتلخی گریست ، - درست مانند بچه ای که پشت و پناهی ندارد .

از یادآوری این صحنه موجی از کینه زهر آلود همچون گاز خفه کننده سینه اش را فشرد : رنگش پرید و دندانها را بهم سائید و ناله کرد . سپس مدتی دراز سینه پشمالوی خود را مالید ، لبانش میلرزید ؛ بنظرش میرسید کینه ای که در درونش میجوشید همچون کلوله فلز گذاخته مانع نفس کشیدنش میشود و موجب دردی در پهلوئی چپش زیر قلب میگردد .

سراسر شب را به بیخوابی گذراند . سپیده دم با رنگ زرد و عیوس تر از هر زمان به کمیته کارکنان راه آهن رفت و با آنان قرار گذاشت که نگذارند قطار حامل قزاقان ناروا را ترك گوید ، ساعتی دیگر هم به جستجوی اعضای کمیته پادگان رفت .

ساعت ۸ بسوی قطار باز آمد . خنکی و لرم صبح را در سراپای خود احساس میکرد و بطور مبهمی شادمان بود ، هم از موفقیت احتمالی اقدام خود ، هم از آفتاب که روی شیروانی زنگه خورده انبار کالا بر میآمد ، و هم از نوای دل انگیز زنی که در آن حوالی سرود میخواند . پیش از سپیده دم رگبار کوتاه و شدیدی باریده بود . خاکش ریخته بین خطها خیس بود و رد جوی های آبی که روان گشته بود

شيارش ميكرد. زمين بوي گس باران ميداد و در سطح آن ، آنجا كه آخرين قطرات باران فرو افتاده بود ، فرورفتگی های كوچك تقريباً خشکی بسان اثر آبله بر جا مانده بود .

افسری با پالتو و چكمه های گل آلود كه دور قطار ميگشت بسوی او ميآمد . بونچوك سروان كاليمكوف را شناخت و كمی قدم سست كرد ، زیرا نميدانست چه كند . به هم برخوردند . كاليمكوف ايستاد . فروغی سرد در چشمان سپاه و موربش درخشيد .

- ستوان سوم بونچوك ؟ ها ، كه آزادی ؟ معذرت ميخواوم . با تو دست نميدم ...

لبهارا پشتت فشرد و دستها را در جيبهای پالتو فرو برد . بونچوك بشوخی جواب داد :

- پيشدستی كردی ، چون من هم قصد نداشتم با تو دست بدم .  
- خوب . اين طرف ها آمده ای كه جانی در بيري ؟ يا شايد از پترو گراد آمده ای ؟ از طرف دوستان كرنسكي ؟

- باز پرسى است ؟

- كفجكوى مشروع درباره سر نوشت رفیقى كه از جبهه فرار كرد .  
بونچوك لبخند خود را فرو خورد و شانه بالا انداخت .

- خيالت راحت باشه : از طرف كرنسكى نيامده ام .

- ولى در برابر خطرى كه نزديك ميشه همه تان بنحو دل انگيزى با هم متحد ميشيد . پس بگو ببينم ، آمده ای چه كنى ؟ بدون سردوشى ، با پالتوى سربازى ...

كاليمكوف با پره های لرزان بينى نيمرخ خميده بونچوك را با تحقيرى آميخته به ترحم مينگرست :

- دلال دوره گرد سياسى ؟ درست حدس زده ام ؟

وبى آنكه منتظر جواب باشد با قدم های بلند دور شد .

بونچوك در مقابل واگونى كه شب را در آن بسر برده بود به دوگين پر خورد .

- اه ، چه كار ميكنى ؟ ميتينگك شروع شد .

- چطور ؟

- خوب ، بله . فرمانده اسواران مان ، سروان كاليمكوف ، كه در پترو گراد

بود بایک لوکوموتیف تازه از راه رسیده و قزاقها را احضار کرده . يك لحظه پیش هم رفت که برایشان صحبت بکنه .

بونچوک يكدم بادوگین ماند واز او پرسید کی کالمیکوف برای ما هوریت به پتر و گراد فرستاده شد و اطلاع یافت که این کار تقریباً يك ماه پیش بوده است . هنگامی که بونچوک بادوگین بسوی محل مینینگه میرفت ، این اندیشه بسرعت از مغزش گذشت :

« این هم یکی از آن جلادهای انقلابه که کورنیلف به بهانه فرا گرفتن علم تو بخانه به پتر و گراد فرستاده . بنابراین هوادار سرسپرده کورنیلفه . خوب ، خواهیم دید ! »

پشت انبار کالا پیراهن ها و پالتوهای سربازی فردهای خاکستری و سبز درست میکرد . کالمیکوف در وسط جمعیت ، در حالی که دیگر افسران او را در میان گرفته بودند ، با صدای قوی و شمرده فریاد میزد :

« ... تا پیروزی نهائی ! به ما اعتماد کرده اند و ما خود را شایسته این اعتماد نشان خواهیم داد . اینک تلگرامی را که ژنرال کورنیلف برای قزاقان فرستاده است برایتان میخوانم . »

او با شتابی فراوان يك ورقه کاغذ مچاله شده از جیب نیم تنه اش در آورد و کلمه ای چند به نجوی با فرمانده ستون اعزامی مبادله کرد .

بونچوک و دوگین نزدیک رفته به جمعیت ملحق شدند . کالمیکوف بالحنی رسا که خالی از شور و شوق نبود چنین خواند :

« قزاقان ، هم میهنان گرامی ، مگر روی استخوان های نیاکان شما نبود که مرزهای کشور روسیه رشد و گسترش یافت ؟ مگر روسیه بزرگ نیروی خود را مدیون دلاوری و ثبات شما ، هنر نمایی های بزرگ شما ، قربانی ها و قهرمانی های شما نیست ؟ فرزندان آزاده دون آرام و سرزمین زیبای کوبان و رود خروشان ترک Terek ، شما ای عقاب های پرتوان استپ ها و کوه های اورال و اوور نورگ و هشترخان و سمی رجه Sémiretchié و سیبری و سرزمین های آن سوی بایکال و آمور و اوسوری ، شما همواره شرف و افتخار پرچم خود را حفظ کرده اید و خاک روسیه پر از داستان های هنر نمایی پدران و نیاکان شماست . اینک بر شماست که به یاری میهن بشتابید . من دولت موقت را به ودلی در عمل ، به بیکیفایتی و عدم شایستگی در حکومت متهم میکنم . من این دولت را متهم میکنم که رضامیدهد آلمان ها در کشور ما همچون خانه خود امر و نهی کنند و گواه این امر انفجار



غازان است که در آن نزدیک به یک میلیون خمپاره منفجر شد و دوازده هزار مسلسل از بین رفت. از آن بالاتر، من برخی از اعضای دولت را به خیانت بی چون و چرا نسبت به میهن متهم میکنم و آن را با دلیل به اثبات میرسانم: در جلسه هیئت دولت که روز ۳ اوت در کاخ زمستانی تشکیل شد و من خود در آن حضور داشتم کرنسکی و ساوینکوف Savinkov به من اظهار کردند که همه حرفه‌ها را نباید بزنم، زیرا بنظرشان کسانی از میان وزیران مورد اعتماد نبودند. واضح است که یک چنین دولتی کشور را به نابودی میکشاند، یک چنین دولتی شایسته اعتماد نیست و امکان ندارد که با آن بتوان روسیه تیره روز را نجات داد... ازینرو پس از آن که دیروز دولت برای خدمت به منافع دشمن از من طلب کرد که پست فرماندهی کل را ترک کنم، من که قزاقم، بحکم وجدان و شرف خود ناگزیر شدم به این درخواست جواب رد بدهم و هرگز در میدان نبرد را بر ننگ و خیانت به میهن رجحان نهم. قزاقان، پهلوانان سرزمین روسیه! شما به من قول داده اید که برای نجات میهن هر وقت که من لازم دانستم بدنیاال من بیایید. آن ساعت فرارسیده و میهن در آستانه مرگ است! من بدستورهای دولت موقت سر فرود نمی آورم و برای نجات روسیه آزاد در برابر آن و در برابر مشاوران غیر-مسئولی که میهن را به معرض فروش گذاشته اند ایستادگی میکنم. قزاقان، شرف و افتخار ارتش‌های دلاور قزاق را حفظ کنید! بدین سان میهن و آزادی‌های ما را که بوسیله انقلاب بدست آورده اید نجات خواهید داد. از من اطاعت کنید و دستورهای مرا انجام دهید! بدنیاال من بیایید!

۲۸ اوت ۱۹۱۷

ژنرال کورنیلف، فرمانده کل.

کالمیکوف خاموش گشت و ورق کاغذ را تا کرد و گفت:

— عمال بلشویک‌ها و کرنسکی در حرکت واحدهای ما بوسیله راه آهن اشکالاتی بوجود می‌آورند. ما از فرمانده کل دستور زیرین را دریافت کرده ایم: «در صورتی که حرکت ستون‌های ازمایی بوسیله راه آهن غیر ممکن باشد، باید خود را با اسب به پتروگراد برسانند.» ما هم امروز حرکت خواهیم کرد. خودتان را آماده کنید که از قطار پامین بیایید.

یونچوک، درحالی که با خشونت آن‌ها را بکار میزد، راهی از میان جمعیت بروی خود باز کرد و بی آنکه به حلقه افسرها نزدیک شود با صدای پرطنین، با صدای میتینگ، فریاد زد:

- رفقای قزاق! کارگران و سربازان پتروگراد مرا نزد شما فرستاده‌اند. افسرانتان شمارا بسوی جنگ برادر کشی بمنظور سرکوب انقلاب می‌کشند. اگر میخواهید بر ضد ملت قدم بردارید، اگر میخواهید سلطنت را اعاده کنید، بفرمائید... ولی کارگران و سربازان پتروگراد امیدوارند که شما از روش قابیل پیروی نخواهید کرد. آن‌ها برای آنان سلام آتشین برادرانه میفرستند و میخواهند شمارا نه بعنوان دشمن بلکه بعنوان متحد زیارت کنند...

نگذاشتند سخنان خود را بپایان برسانند. هیاهوی مقاومت نا پذیر برخواست. کالمیکوف از بالای چلیک پائین جست، تو گوئی طوفان فریادها اورا از آنجا برکنده است. درحالی که به جلو خم شده بود، با قدمهای شنا بزده بسوی بونچوک رفت. وقتی که نزدیک شد، روی پاشنه‌ها چرخید و گفت:

- قزاق‌ها! ستوان سوم بونچوک سال گذشته از جبهه فرار کرد، خودتان میدانید. آیا باز حاضرید به گفته‌های این خیانتکار بزدل گوش کنید؟

سرهنگ دوم سوخین Soukhine، فرمانده اسواران ششم، با صدای بم برطنین خود صدای کالمیکوف را فروپوشاند:

- این بیسرف را بازداشت کنید! در آن موقع که ما خون خودمان را نثار می‌کردیم، او در پشت جبهه جای امنی میجست. بازداشتش کنید!

- عجله‌ای نیست!

- بگذارید حرفش را بزنه!

- هر کسی حق حرف زدن داره. بگذارید وضع خودش را روشن کنه.

- بازداشتش کنید!

- ما فراری‌ها را لازم نداریم!

- حرف بزن، بونچوک!

- می‌تریچ! آخر توهم نشانان بده!

- مرده باد فراری!

- خفه شو، که سگ!

- ادامه بده، ادامه بده، بونچوک. حسابشان را کف دستشان بگذار!

کف دستشان بگذار!

قزاق بلندبالائی با ستراشیده، بی کاسکت، که عضو کمیته انقلابی هنگ بود روی بشکه رفت. بالحنی پرشور از قزاقان خواست که از ژنرال کورنیلف، جلد انقلاب، اطاعت نکنند و گفت که جنگ بر ضد ملت چه ضررهائی میتواند

بیار بیاورد؛ سپس رو به بونچوک نمود و چنین نتیجه گرفت :

— واما شما، رفیق، فکر نکنید که مامثل آقایان افسران هستیم و شما را تحقیر میکنیم . ما ازدیدتان خوشحالیم، وهم بعنوان نماینده مردم وهم به این عنوان که درهنگام افسری به افراد توهین نمی کردید وبا ما مثل برادر بودید به شما احترام میگذاریم. شما هیچوقت با ما بدزبانی نکردید و تصور نکنید که ما چون سواد نداریم تفاوت رفتار را هم درک نمی کنیم: حیوانات هم مفهوم حرف خوش را می فهمند تا چه رسد به انسان . درمقابل شما سرتعظیم فرود می آریم و از شما میخواهیم به اطلاع کارگران و سربازان پتروگراد برسانید که ما دست بروی آنها دراز نخواهیم کرد .

لهله ای بسان غرش طبل برخاست. آوای بلند فریادهای تأیید آمیز به بالاترین شدت خود رسید و سپس بفرمی فروکش کرد و خاموش گشت .

باردیگر کالمیکوف روی بشکه تلوتلوم میخورد و بالاتنه اش را به جلو خم میکرد. اودرپاره افتخار و شرف دون سپیدمو و درپاره مأموریت تاریخی قزاقان و خونی که افسران و سربازان با اشتراك هم نثار کردند سخن میگفت ؛ نفس می گرفت و رنگش مانند مرده ها پریده بود .

قزاق تنومند موبوری بدنبال وی آمد و سخنرانی کینه آلودی برضد بونچوک آغاز کرد ، ولی توانست تا پایان برود ؛ بازویش را گرفتند و بزیر کشیدند. چیکاماسوف روی بشکه جست زد، و درحالی که دستهای خود را چنان تکان میداد که گوئی هیزم می شکند، زوزه کشید :

— ما نمی ریم ! ما ازقطار پیاده نمی شیم . در تلگرام گفته شده که قزاقها قول داده اند به کورنیلف یاری کنند ، ولی کسی از ما چیزی نخواست و ما هم قولی نداده ایم. این افسرهای عضو شورای اتحادیه افسران قزاق هستند که قول داده اند. این ژنرال گر کوف که دم تکان میدهد، بگذار خودش تلوتلونها به کمک کورنیلف بره .

سخنرانان باهنگی هر چه سریع تر بدنبال یکدیگر می آمدند. بونچوک بیحرکت ایستاده بود و پیشانی بزرگش را خم کرده بود . چهره اش برنگ قرمز خاکی بود، نبضش در رگهای باد کرده شقیقه و گردنش بشدت میزد . محیط برق آلود آماده انفجار بود. اگر اندکی باز میگذشت و کار ناسنجیده ای صورت می گرفت، امکان داشت که خون ریخته شود .

سربازان پادگان گروه گروه به ایستگاه روی می آوردند . افسران

میننگه را ترك گفتند .

ساعتی بعد دوگین که از نفس افتاده بود خود را به بونچوک رساند :  
 - مینریج ، چه باید کرد ؟ ... کالمیکوف دستبرد ی تهیه می بیند . دارند  
 مسلسل ها را از قطار پائین می آرند . يك پيك سوار هم جایی فرستاده اند .  
 - بریم . بیست تائی قزاق با خودت بیار . زود .

نزد يك واگون فرمانده ستون اعزامی ، کالمیکوف و سه افسر دیگر  
 مسلسل ها را روی اسبها بار می کردند . بونچوک زودتر از همه نزدیک رفت .  
 پس از آن که روسوی قزاقها نمود ، دست در جیب پالتوی خود برد و يك هفت تیر  
 افسری تازه که با دقت پاك شده بود بیرون آورد .

- کالمیکوف ، بازداشت هستی . دستها بالا !

کالمیکوف از اسب بزرگت و دست به کمر خود به قلاب هفت تیر برد ولی  
 فرصت آن که سلاح را بیرون بیاورد نیافت : گلوله ای بالای سرش صغیر زد !  
 بونچوک پیش از تیر در کردن يك بار دیگر با صدائی خفه و خشم گرفته فریاد  
 زده بود :

- دستها بالا !

ماشه هفت تیر آهسته تانیمه راه بالا آمد چنانکه نوك چخماق ظاهر گردید .  
 کالمیکوف با پلکهای چین خورده حرکت آنرا با چشم دنبال کرد ، بزحمت دستها  
 را بالا کرد و در همان حال مفصل های انگشتان خود را سداداد .

افسران با اکراه سلاح های خود را پس میدادند . يك ستوان سوم جوان  
 توپچی مؤدبانه پرسید :

- شمشیرها را هم میخواهید به شما بدهیم ؟

- بله .

قزاقان زین از پشت اسبها برگرفتند و مسلسل ها را بدرون واگون  
 بردند . بونچوک به دوگین گفت :

- چندتا نگهبان برای محافظت اینها . چیکاماسوف دیگر افسرها را  
 بازداشت بکنند و اینجا بیارد . شنیدی چه گفتم ، چیکاماسوف ؟ خودت هم بامن  
 بیا ، کالمیکوف را به کمیته انقلابی پادگان ببریم . سروان کالمیکوف ، لطفاً  
 جلو بیفت .

افسری که بدرون واگون میرفت با تحسین گفت :

- خیلی قشنگ بود ! خیلی قشنگ !

و نگاهش بونچوك و دوگين را كه دور ميشدند دنبال كرد .  
 سرهنگه دوم سوخين باخشم به افسرها نگاه ميكرد و انگشتانش چنان  
 ميلرزيد كه نمیتوانست سيگاری از توی قوطی در آورد. گفت :  
 - آقا يان ! آقا يان ، شرم آورده ! مثل بچه ها رفتار كرديم . هيچيك از ما  
 به فكرش نرسيد كه در موقع مقتضی اين بيشرف را با تير بزويم . وقتی كه داشت  
 كالميكوف را با هفت تيرش تهديد ميكرد ، كافی بود روش شليك كنيم و كار تمام  
 بود .

ستوان سوم جوان ، با سروروی گناهكاران ، گفت :  
 - آنها باندازه يك جوخه بودند ... تير بارانمان ميكردند .  
 افسران بخاموشی سيگاری می كشيدند و گاه گاه به يكديگر نظر می افكندند  
 و از سرعت آنچه گذشته بود گيج شده بودند .

كالميكوف ، در حالی كه سبيل سياه خود را ميچويد ، يكچند راه رفت و  
 چیزی نگفت . گونه چپش زير استخوان برجسته چنان ميسوخت كه گوئی سبلي  
 خورده است . مردم كوچه كه اين گروه كوچك را هنگام عبور ميديدند با تعجب  
 نگاه ميكردند ، می ایستادند و با يكديگر آهسته حرف ميزدند . برفراز ناروا ،  
 آسمان ابر گرفته رنگ ميباخت و نزديکی غروب را اعلام ميكرد . بر گهای  
 درختان غان كه ماه اوت از پی خود بجا گذاشته بود همچون شمش های زر سرخ  
 در جاده ها ريخته بود . زاغها گرد گنبد سبز كليسا می گشتند . در پس ايستگاه  
 راه آهن ، آنسوی كشتزارهایی كه بر اثر غروب تيره مينمود هم اينك شب بود و  
 نسيم سردی ميوزيد و ابرهای پاره پاره ، كه گوئی با سفيداب غروب نگاه شده  
 بود ، از میان كشتزار آسمان همچنان از ناروا بسوی پسكراف ولو گاميكريختند .  
 شب از مرزی نامرئی ميگذشت و شفق را بيرون ميراند .

پس از آن كه از ايستگاه گذشتند ، كالميكوف ناگهان برگشت و بر چهره  
 بونچوك تف كرد :

- بيشرف !

بونچوك خود را از تف او بر كنار داشت ، ابروها را بالا زد و مدتی دراز  
 مع دست راست خود را كه ميل داشت در جيبش بلفزد در دست چپ خود فشرد .  
 با تلاش بسيار بر زبان آورد :

- راه برو !

كالميكوف براه افتاد . فحش های كنده و كلمات ركيكي لبخسته لبخسته

ازدهان تف میکرد :

- خائنی، تو! خائنی! سزاش را خواهی دید!

فریاد میزد و غالباً رو بر میگرداند و حتی يك قدم بسوی بونچوك بر میداشت.

هر بار بونچوك میگفت :

- راه برو، خواهش میکنم ...

و کالمیکوف دوباره مشت‌ها را فشرده برآه میافتاد. مانند اسبی وامانده

گاهگیر جلو میرفت. به مخزن آب رسیدند. کالمیکوف دندان‌ها را بهم ساختید و

فریاد زد :

- این حزب نیست که شما دارید، يك مشت تفاله‌های اجتماع! چه کسی

رهبری‌تان می‌کند؟ سناد ارتش کل آلمان! بلشویک! هاه! يك مشت بی‌سروپا!

حزب‌تان را مثل جنده‌ها همیشه خرید! بیسرف‌ها ...، میهن ما را فروخته‌اید!

اگر دستم میرسید، همه‌تان را به يك‌داز می‌آویختم. او، ولی آنروز هم خواهد

رسید. یعنی میخواهید بگید که لنین‌تان روسیه را به سی‌مارک نفرخته، نه؟

يك میلیون به جیب زد و مخفی شد... جانی!

بونچوك با صدائی کشتی‌دار و بد لکنت‌زبان فریاد زد :

- برو کنار دیوار و ایستا!

دو گین و حشمت‌زده دست تکان میداد :

- ایلیا می‌ترس، صبر کن! چه کار میکنی؟ صبر کن، آخر!

بونچوك با چهره‌ای تیره که از شدت خشم دگرگون گشته بود بسوی

کالمیکوف دوید و با قوت به شقیقه‌اش کوفت. کاسکتش را که افتاده بود لگدمال کنان،

اورا بسوی دیوار آجری تیره رنگ مخزن آب بزد.

- همین جا باش.

کالمیکوف که میکوشید مقاومت کند، زوزه میکشید :

- چه میکنی؟ به چه حتمی میزنی؟ حق نداری مرا بزنی ...!

پشتش با صدائی خفه به دیوار مخزن آب خورد. قداراست کرد و فهمید :

- میخواهی مرا بکشی؟

بونچوك رو به جلو خم شده بود و میکوشید تا هفت تیر خود را که ماشه‌اش

به آستر جیبش گیر کرده بود زود در بیاورد.

کالمیکوف يك قدم پیش آمد و بتندی دکمه‌های پالتوی خود را از بالا تا

پائین بست.

- آتش کن، مادر سگ! آتش کن! ببین افسرهای روس چه جور میمیرند...  
در مقابل مر...

گلوله به دهانش فرو رفت. در پس مخزن آب پژواک گرفته شلیک تیر پیاپی برخاست. کالمیکوف سکندری خورد و گوئی میخواست قدم دیگری به جلو بردارد، دست چپش را به سر برد، دولا شد و افتاد، دندانهای سیاه از خوش بر سینه اش ریخت و زبان خود را چنانکه گوئی چیزی خوشمزه میخورد صد داد. همین که پشتش به سنگریزه های خیس رسید، بونچوک تیر دیگری در کرد. کالمیکوف به خود پیچید و به پهلو غلطید و مانند پرنده ای که بخواب رود سرش را زیر شانه اش برد و هق هق کوتاهی از او شنیده شد.

دو گین در نخستین چهارراه به بونچوک رسید:

- مینریچ... چه کار بود کردی؟... برای چه کشتیش؟

بونچوک شانه های دو گین را گرفت و نگاه فولادین و انعطاف ناپذیر خود را به چشمانش دوخت و با صدائی که بنحوی عجیب شمرده و آرام بود گفت:

- یا آنها، یا ما! حد وسط نداره. خون در بهای خون. یا این یا آن... فهمیدی؟ کسانی مثل کالمیکوف را باید از بین برد و مثل افعی زیر پا له کرد. کسانی هم که به آنها رحم کنند و اشک بریزند، آنها را هم باید تیر باران کرد... فهمیدی؟ چه شده که این جور آب از لب و لوجه ات میریزی؟ محکم باش! پر کینه باش! کالمیکوف اگر قدرت را بدست می آورد ما را تیر باران میکرد و به خودش حتی زحمت نمیداد که سیگارش را از کنج لیش برداره، اما تو، تو... آخ! نی نی کوچولو!

دو گین تا مدتی سرش میلرزید و دندان هایش بهم میخورد و پاهای بزرگش، با آن چکمه های فرسوده، بنحو غریبی درهم می پیچید.

خاموش در فرورفتگی پس کوچه خالی راه می رفتند. بونچوک گاه گاه سر به عقب بر میگرداند. ابرهای سیاه کف آلود بالای سرشان رهسپار خاور بودند. در يك گوشه آسمان ماه اوت که پرده ابر پاره شده به چشم سبزرنگی میانست، قرص شکسته ماه که گوئی از باران دیشبه رخ شسته بود نگاه کجی به پائین می افکند. در چهارراه بندی، يك سرباز و يك زن که شال سفیدی بردوش افکنده بود خود را بهم می چسباندند. سرباز زن را در آغوش گرفته او را بسوی خود میکشید و چیزی در گوش او میگفت وزن دست هارا بر سینه مرد نهاده او را از خود دور میکرد و سر را به عقب برده بالحنی مقطع زمزمه میکرد: «حرفهات

را باور ندارم؛ باور ندارم؛ و خنده‌ای جوان و آهسته سر میداد.

## XVIII

ژنرال کریموف که از طرف کرنسکی احضار شده بود روز ۳۱ اوت در پتروگراد خودکشی کرد.

آنگاه هیئت‌های نمایندگی ارتش کریموف و فرماندهان واحدهای آن دست‌مسته به کاخ زمستانی روی آوردند تا عذرگناه رفته‌را بخواهند. کسانی که اندکی پیش از آن بر ضد دولت وقت گام بر میداشتند، اینک در برابر کرنسکی کرنش می‌نمودند و او را از فرمانبرداری و وفاداری خود مطمئن می‌ساختند.

ارتش کریموف که روحاً شکست خورده بود دیگر بحال مرگه افتاده بود؛ واحدهای آن همچنان جبراً بسوی پتروگراد می‌رفتند، ولی حرکشان دیگر هیچگونه معنایی در بر نداشت، زیرا کودتای کورنیلف دم باز پسین خود را سر میداد و انتحار توپ‌های ارتجاع در پایان کار آتشبازی ساده‌ای از کار در می‌آمد. رئیس دولت موقت - که در واقع لپهای گوش‌تالویش در این روزها آب شده بود - با ساق‌های گتر پوشیده ادای ناپلئون را در می‌آورد و در هیئت وزیران از وثیقت کامل اوضاع سیاسی، دم می‌زد.

شبه‌پیش از خودکشی کریموف، ژنرال الکسیف Alexéiev به فرماندهی کل منصوب گردید. الکسیف که مردی نازک طبع و درستکار بود، بی‌مبیرد که چه موقعیت مشکوکی پیدا خواهد کرد. ازینرو ابتدا جداً از قبول این سمت خودداری کرد. ولی سرانجام آن‌را پذیرفت و تنها منظورش از این کار آن بود که از وخامت سرنوشته کورنیلف و کسانی که بنحوی در سازمان دادن شورش دست داشتند بکاهد.

بی‌درنگه بوسیلهٔ سیم مستقیم تلفن با ستاد کل تماس گرفت تا از روش کورنیلف در مورد انتصاب خود آگاه شود و او را از آمدن قریب‌الوقوع خود با خبر سازد. مذاکرات خسته‌کننده‌ای آغاز گردید که، پس از آن که اندک مدتی قطع شد، دوباره تاپاسی از شب گذشته ادامه یافت.

همان روز کورنیلف افسران ستاد و دیگر اطرافیان خود را نزد خود آورد. به پرسش او مبنی بر مفید بودن ادامهٔ مبارزه بر ضد دولت اکثریت آنان پاسخ مثبت دادند. کورنیلف به لوکومسکی که از آغاز کنفرانس خاموش مانده



بود رونود و پرسید:

- الکساندر سرگئی یویچ ، خواهش میکنم نظرتان را بفرمائید.  
لوکومسکی با عباراتی فشرده ولی محکم با ادامه مبارزه مخالفت نمود.  
کورنیلف بدرستی سخن او را قطع کرد:  
- یعنی تسلیم بشویم؟  
لوکومسکی شانه بالا انداخت :  
- این نتیجه‌ای است که خود بخود گرفته میشود.

مذاکره نیم ساعت دیگر طول کشید . کورنیلف خاموش بود و پیدا بود  
سخت بر خود فشار میآورد که بر خود مسلط باشد . بزودی پایان جلسه را اعلام  
داشت و ساعتی پس از آن لوکومسکی را احضار کرد.  
- الکساندر سرگیویچ ، حق پاشاست . انگشتان خود را صدا داد و  
با چشمان خاموش و رنگ پریده اش که گوئی خاکستر بر آن افشاند شده بود  
به نقطه نامعلومی خیره شد . هر گونه مقاومتی احمقانه و جنایتکارانه خواهد  
بود .

مدتی دراز با انگشتان خود روی میز طبل زد و گوش تیز کرد ، شاید  
میخواست همهٔ اندیشه‌های گریزانش را دنبال کند . پس از يك دم خاموشی  
پرسید :

- میخائیل واسیلی یویچ کی وارد میشود؟  
- فردا .

الکسی یف روزاول سپتامبر وارد شد . عصر همان روز فرمان دولت موقت  
دستور بازداشت کورنیلف و لوکومسکی و روما نسکی را صادر کرد . پیش از آن  
که آنها به مهمانخانه متروپل که در آن میبایست زیر نظر باشند برده شوند ،  
آلکسی یف مدت بیست دقیقه گفتگوی دوفره‌ای با کورنیلف داشت ؛ وقتی که  
از دفتر کار بیرون آمد سخت متقلب بود و بزحمت میتوانست بر اعصاب خود مسلط  
باشد .

رومانسکی میخواست وارد دفتر شود ، ولی زن کورنیلف مانع وی گردید:  
- معذرت میخواهم . لاورگتورگیویچ سپرده است کسی را راه ندهم .

رومانسکی نگاه سریعی به چهره وارفته زن افکند و ، درحالی که پلکها  
را بهم میزد ، با گونه‌های سرخ گشته پی کار خود رفت .  
فردای آن روز ژنرال دنیکنین ، فرمانده جبهه جنوب باختری ، وزیر

سنادش ژنرال مارکف و ژنرال وانوفسکی Vannovski و ژنرال اردلی ، فرمانده ارتش ویژه ، در بردیچف Berditchev بازداشت شدند .  
شورش کورنیلف در دیرستان دخترانه شهر بیخوف Bykhov پایان دور  
از افتخاری یافت و بدست تاریخ خفه شد . آری ، پایان یافت . ولی چیزی از  
آن در وجود آمد : زیرا نقشه های جنگ داخلی آینده و تعرض بزرگ بر ضد  
انقلاب جز آنجا در کجا پی ریزی شد ؟

## XIX

در یکی از روزهای آخر اکتبر ، صبح بسیار زود ، سروان لیستنیسکی  
از فرمانده هنگ دستوری دریافت کرد که با اتفاق اسواران خود پیاده به میدان  
مقابل کاخ زمستانی برود .

لیستنیسکی دستورهایی به استوار خود داد و بشعجیل رخت پوشید .

افسران خمیازه کشان و ناسزاگویان بر میخواستند .

– چه خبره ؟

– بلشویک ها .

– آقایان ، فشنگ های مرا کی برداشته ؟

– کجا باید بریم ؟

– میشنوید : صدای تیر میآید .

– چطور ، صدای تیر ؟ گوشتان عوضی میشوه .

افسران پائین رفتند . اسواران صف می بستند . لیستنیسکی افراد را بقدم  
دو از حیاط بیرون برد . خیابان نوسکی خلوت بود . در واقع از جایی صدای  
تک تیر میآمد . در میدان کاخ اتومبیل زره پوشی در رفت و آمد بود . دانشجویان  
دانشکده افسری کشیک میدادند . در کوچه ها سکوت بیابان فرمانروا بود .  
دهدروازه کاخ یکدسته از دانشجویان با افسران قزاق اسواران چهارم اسواران  
لیستنیسکی را پذیره شدند . یکی از افسران که خود فرمانده اسواران بود  
لیستنیسکی را به کناری کشید :

– افرادتان همه آمده اند ؟

– بله ، برای چه میپرسید ؟

– اسواران دوم و پنجم و ششم اینجا نیستند ، از آمدن امتناع کرده اند ،

ولی گروه مسلسل با ما است . وضع افرادتان چگونه ؟  
 لیستنیسکی حرکت تندی از روی سر خوردگی کرد .  
 - خوب نیست . هنگه های یکم و چهارم چگونه ؟  
 - نخواهند آمد . میدانید که انتظار میره بشویکها امروز وارد عمل  
 بشند ؟ خدا میدانه چه حوادثی در دست تکوین هست !  
 و با سر روی غمزده آه کشید :

- کاش میشد بریم به سرزمین دون خودمان و این خرتوخر را دیگر  
 نمیدیدیم ...

لیستنیسکی اسواران خود را بدون حیاط کاخ برد . قزاقان تفنگه ها را  
 چاتمه کردند و در آن محوطه پهناور که بوست یک میدان مشق بود پراکنده  
 شدند . افسران در یک گوشه دورافتاده ساختمان کاخ گردآمده بودند . سیگار  
 می کشیدند و بحث میکردند .

یک ساعت پس از آن ، هنگه دانشجویان دانشکده افسری بهمرام گردان  
 زنانه سر رسیدند . دانشجویان در سرسرای کاخ مستقر شدند . « زنان جنگجو »  
 در حیاط گردآمده بودند . قزاقان دور و برشان می پلکیدند و متلک های هرزه  
 میپرانندند . گروهبان آرژانف زن کوتاه قدی را که پالتوی سر بازی تنگی پوشیده  
 بود دید و بادست به پشتش زد :

- نه نه جان ، بهتر بود بری و بچه بزایی . این کار که تو میکنی کار  
 مردهاست .

« نه نه جان » دندان بوی نشان داد و با صدایی ژرف در پاسخ گفت :

- تو خودت پروبزا !

تیوکونوف Tioukovnov ، یکی از آن زنباره ها ، سماجت میورزید :

- خوب ، دختر خوشگلها ، شاهم با ما هستید ؟

- این جنده ها را باید کتکشان زد .

- چه سر بازهایی که لنگه هاشان را وا می کنند !

- بهتر بود تو خانه هاتان میماندید . همیشه کم بود که شما هم بیاید تو

ممرکه !

- تفنگه های دولول ، برای استفاده همگانی !

- از جلو سر بزنند ، ولی از پشت سر نیمه کشیشانند و نیمه از آنهایی که

میدانی ... تف !

— آهای ، زن جنگی! کفل‌ها را ببر تو ، و گرنه يك كونه تفنگ نثارت  
میکنم .

قزاقان قاه قاه میخندیدند و از دیدن زنها تفریح مینمودند . اما نزدیک  
ظهر دیگر از خنده و نشاط خبری نبود. «زنان جنگجو» جوخه به جوخه الوارهای  
گنده کاج از میدان میآوردند و پشت دروازه کاج میگذاشتند . فرماندهان زن  
تنومندی بود که رفتاری مردانه داشت و صلیب سن ژرژ بر پالتوی خودش و خشت  
آویخته بود . اتومبیل زره پوش رفت و آمد خود را در میدان کاج سریع تر کرده  
بود . دانشجویان افسری صندوق‌های فشنگ و نوار مسلسل را روی دست گرفته  
میآوردند .

— حالا ، بچه‌ها ، مواظب باشید!

— یعنی که باید جنگ بکنیم؟

— پس چه خیال میکردی ؟ که تو را آورده‌اند با گردان زنانه لاس‌پزنی؟

گروهی در اطراف لاگوتین گرد آمده بودند : همولایتی هایش از  
استانیتزهای بوکانوفسکایا و سلاشچوفسکایا Slachtchovskaia با هم بحث  
میکردند و از سوئی به سوی دیگر میرفتند . افسران ناپدید شده بودند . در حیات  
جز قزاقان و «زنان جنگجو» دیگر کسی نبود . مسلسل‌چی‌ها مسلسل‌های دم‌دروازه  
کاخ را ترك گفته بودند . سپرهای مسلسل از رطوبت تارگشته بود .

نزدیک غروب باران ریزی باریدن گرفت . قزاقان کم‌کم نگران میشدند .

— این چه طرزکاری است ؟ ما را میآرد اینجا و بی‌غذا میگذارند .

— باید لیستینسکی را پیداش کرد .

— برو ببین میتونی ! توی کاخه و دانشجویها امثال ما را تمیگذازند

بریم تو .

— یکی را بفرستیم دنبال آشپزخانه صحرایی: باید آوردش اینجا .

دوقزاق مأمور این کار شدند . لاگوتین توصیه کرد:

— تفنگ با خودتان نبرید ، و گرنه ازتان میگیرند .

دو ساعت با انتظار گذشت . نه آشپزخانه صحرایی میآمد ، نه دوقزاق مأمور  
آوردن آن . بعدها معلوم شد که گروهی از سربازان هنگ سمیونوفسکی آشپزخانه  
صحرایی را هنگامی که از حیات اقامتگاه اسواران بیرون میآمد متوقف ساخته  
آن را بدون حیات برگردانند . اندکی پیش از غروب ، «زنان جنگجو» که  
دم‌دروازه کاج گرد آمده بودند پشت الوارها به صف دراز کشیدند و از فراز میدان

کاخ آغاز تیراندازی کردند. قزاقان در تیراندازی شرکت نجستند. سبگار می کشیدند و کسل میشدند. لاگو تین افراد اسواران را کنار دیوار گرد آورده و در حالی که نگاه های مضطربی به پنجره های کاخ می افکند ، گفت:

- گوش کنید ، قزاق ها ، ما اینجا هیچ کاری نداریم . باید بریم ، و گرنه جورکش دیگران میشیم . حالا روی کاخ تیراندازی می کنند . چه کار داریم که اینجا باشیم ؟ اثر و نشانی از افسرها نیست ... ما چه گناهی به درگاه خدا کرده ایم که اینجا بمانیم و کشته بشیم ؟ بیائید برگردیم ، دلیلی برای ماندن نداریم ! و اما دولت موقت ... گور بابا بش هم کرده ! ها ، بچه ها ، چه می کنید ؟

- اگر از حیاط پایرون بگذاریم ، گارد سرخ مارا با مسلسل درومی کنه .

- حتی یکی از ماها را نمیکذارند جان بدر ببریم .

- نه ، بابا ...

- آنوقت دیگر فرصت فکر کردن نخواهد بود .

- نه ، همین جا بمانیم ، تا آخر .

- ماهم مثل گوساله ها هستیم ، موقع طویل رفتن مان رسیده .

- شاهر چه دلتان میخواد بکنید ، ولی ما جو خندان میره .

-- ماهم میریم .

- باید کسانی را پیش بلشویک ها بفرستیم . اگر به ما کار نداشته باشند ، ماهم

کاری با ایشان نخواهیم داشت .

اسواران یکم و چهارم به آنان ملحق شدند . بحث کوتاهی در گرفت . سه تن قزاق ، یک نفر از هر اسواران ، از دروازه کاخ بیرون رفتند و ساعتی بعد با اتفاق سه ملوان بازگشتند . ملوانان از روی الوارها که راه دروازه را سد میکرد پریدند و بایی پروائی ناگزیری از حیاط عبور کردند . به قزاقان نزدیک شدند و سلام کردند . یکی از آنان ، ملوان جوان و زیاروئی با سیل سیاه که نیم تنه ملوانیش فراخ گشاده و بره اش روی پس گردن پائین آمده بود در میان انبوه قزاقان وارد شد :

- رفقای قزاق ! ما نمایندگان نیروی دریائی انقلابی بالیک هستیم و آمده ایم به شما پیشنهاد کنیم کاخ زمستانی را ترك کنید . وظیفه شما نیست که از بچه بورژواها ، ازدانشجویان افسری دفاع بکنید . از میان سربازان پیاده حتی یک نفر نخواسته از حکومت موقت دفاع بکنه و برادران خود شما ، قزاقان هنگ یکم و چهارم ، به ما ملحق شده اند . حالا هر که میخواد با ما بیاد ، یک قدم

به چپ!

يك گروهیان اسواران يكم سادگی قدم پیش گذاشت:  
 - گوش کن ، برادر ، این که از اینجا بریم ، با کمال میل . ولی اگر گارد  
 سرخ روی ماتر اندازی کنه ، آنوقت چه؟  
 - رفقا! بنام کمیته نظامی انقلابی پترو گراد به شما قول میدهم که کاملاً در  
 امان خواهید بود . هیچکس دست بروی شما دراز نخواهد کرد.  
 ملوان دیگری که تنومند و آبله گون بود به ملوان جوان که سبیل سیاهی  
 داشت پیوست . نگاهی به قزاق ها افکند و گردن خود را که به گردن ورزو  
 میمانست چرخاند و سینه برآمده اش را بامشت کوفت .  
 - ما همراه تان هستیم . لازم نیست سوء ظن داشته باشید . بچه ها ، ما  
 دشمن تان نیستیم ؛ رنجبران پترو گراد با شما دشمن نیستند ؛ دشمن های شما  
 این هانند ...

و انگشت شست خود را در جهت کاخ نشانه رفت و لبخند کینه آلودی دندان های  
 بهم فشرده اش را نمایان ساخت .

قزاقان مردد بودند . چند تن از دوزنان جنگجو و نزدیک آمده گوش میدادند  
 و نگاهشان میکردند و سپس بسوی دروازه کاخ باز می گشتند .

يك قزاق بلند بالای ریشوفر یاد زد:

- آهای ، زن ها ! شما هم با ما می آئید؟

جوابی شنیده نشد .

لاگوتین با عزم راسخ گفت:

- تفنگ هارا بردارید . قدم ، رو!

قزاقان همه با هم تفنگ های خود را گرفتند و صف بستند . يك قزاق مسلسل چی  
 از ملوان سبیل مشکی پرسید:

- مسلسل هارا هم بیاریم یا نه؟

- بیاریدش . نباید آن هارا برای کادت ها بگذارید .

در آن لحظه که قزاق ها عازم بودند ، همه افسران هر سه اسواران ظاهر شدند .  
 آنان گروه فشرده ای تشکیل میدادند و چشم از ملوانان بر نمی گرفتند . پس از  
 آن که ستون قزاقان آماده شد ، از جا جنبیدن گرفت . گروه مسلسل چی که  
 چرخ های کوچک مسلسل های آن روی سنگهای خیس غرچ غرچ صدا میکرد ،

۱ حزب کادت (مشروطه طلب دموکرات) حزب عمده بورژوازی روسیه بود .

پیشاپیش میرفت . ملوانی که نیم تنه پوشیده داشت کنار جوخهٔ مقدم اسواران یکم راه میرفت ، قزاق بلند قد و موبوری از مردم استانیترای فدوسیوسکایا - Fedossievskaja آستین او را گرفته بالحنی منقلب و گناهکار به او میگفت : - خیال میکنی ما میخواستیم برضد ملت اقدام بکنیم ؟ حماقت کردیم و گذاشتیم که مارا به اینجا بیارند . اگر میدانستیم کار از چه قراره ، خیال میکنی که میآمدیم ؟

و با حالتی اندوهبار سرش را که به کاکل درازی آراسته بود تکان میداد .

- باور کن ، هرگز نمی آمدیم ! به حقیقت حق ! جوخهٔ چهارم ، آخر همه حرکت کرد . دم دروازهٔ کاخ ، که افراد گردان زنانه همه آنجا جمع شده بودند ، توقف کرد . یک قزاق بسیار تنومند بالای الوارها رفت و پاس و روی جدی انگشت سیاه سیاهش را با ناخن دراز حرکت داد .

- هه ، زنها ، گوش کنید ! ما میریم و شما با آن حماقت زنانه تان اینجا میمانید . خود دانید ، ولی مواظب باشید که هوس زنانه بستران نزنه : اگر از پشت سر به ما تیراندازی کنید ، بر میگردیم و تکه تکه تان می کنیم . صاف پوست کنده ست ، نه ، این که میگم . خوب . درست شد . خدا نگهدار . بامید دیدار !

از روی الوارها پائین جست و دوان دوان خود را به دیگران رساند ، اما گاهگاه به عقب مینگریست .

قزاقان اینک در وسط میدان بودند . یکی از آنان سر بر گرداند و با هیجان گفت :

- نگاه کنید ، بچه ها ! یکی از افسرها خودش را به ما میرسانه ! بسیاری از قزاقان ضمن رفتن سر بر گرداندند و نگاه کردند . افسر بلند بالائی دوان دوان از میدان عبور میکرد و شمشیر خود را بایک دست نگهداشته با دست دیگر اشاره هائی میکرد .

- آتار شچیکوف ، افسر اسواران سوم .

- که باشه ؟

- آن بلند بالا که زیر چشمش زگیل هست .

- میخواند با ما بیاد .

- آدم خوبی .

آتارشچیکوف سرعت نزدیک میشد و از دور دیده میشد که لپخندی بر چهره اش مبلرزد. قزاقان به او اشاره میکردند و میخندیدند.

— جانمی، جناب سروان!

— تندتر!

از دم دروازه بزرگ کاخ تک تیری هم چون ضربه سیلی بخشکی صدا کرد. آتارشچیکوف دست‌ها را در هوا تکان داد و به عقب خم شد و به پشت افتاد. ساق‌هایش بناتوانی درهم پیچیده شد، سرش به سنگفرش برخورد. کوشید تا برخیزد، هر سه اسواران، چنانکه گویی فرمانی شنیده‌اند، رو به کاخ برگشتند و مسلسل‌ها را کار گذاشتند. نوارها همه کرد. ولی دم دروازه کاخ دیگر کسی پشت‌الوارهای کاج نبود. گویی شلیک تیر «زنان جنگجو» و افسرانی را که یک دقیقه پیشتر آنجا ازدحام کرده بودند به پرواز درآورده است. سه اسواران بشتاب از نوصف بستند و با قدم‌های تند برای افتادند. دو قزاق جوخته آخر از محلی که آتارشچیکوف در آن از پای درآمده بود برگشتند. یکی از آنان صدای بسیار بلند، طوری که همه اسواران بشنوند، فریاد زد:

— تیر زیر استخوان کتف چپش خورده. بله، مرد.

قدم‌ها قوی‌تر و رساتر طنین می‌انداخت. ملوان نیم تنه پوش فرمان

داد:

— به چپ.. چپ!

ستون خم برداشت و به چپ برگشت. کاخ که گویی بزخو کرده بود، بی

آنکه چیزی بگوید، گذاشتشان که بروند.

## XX

پائیز پایان میرسید، باران میبارید. آفتاب بیجان بندرت بر فراز بیخوف خودنمایی میکرد. پرواز پرندگان وحشی در اکتبر آغاز گشت. فریادهای اندوهبار و اضطراب‌انگیز کلنگان حتی در شب بر فراز زمین سرد و سیاه طنین می‌افکنند. اردوی پرندگان مهاجر از برابر نخستین یخبندان‌ها و بادهای سرد شمالی که در ارتفاعات جو میوزید شتابان میگریختند.

یک‌ماه و نیم پس از ماجرای کورنیلف، زندانیان بیخوف هنوز منتظر دادرسی بودند. آنان فرصت یافته بودند که در آنجا مستقر گردند و زندگی‌شان، اگر هم



شکل کاملاً عادی خود را باز نیافته بود، دست کم صورت بدیع و معینی داشت. ژنرال‌ها، صبح پس از چاشت به گردش میپرداختند؛ در بازگشت نامه‌های دریافتی را میخواندند و از دوستان و خویشاوندان خود پنهانی میگردند، ناهار میخوردند و پس از ساعتی خواب هر یک جداگانه در اطاق خود به کار میپرداختند. شب‌ها معمولاً نزد کورنیلف گرد می‌آمدند و گفتگوهای درازی با هم داشتند. زندگی در دیرستان دخترانه که اینک بصورت زندان درآمده بود خالی از آسایش نبود.

نگهبانی بیرون ساختمان بوسیلهٔ سربازان گردان سن‌ژرژ و نگهبانی داخلی آن بوسیلهٔ سربازان ترکمن انجام میگرفت. گرچه این نگهبانی تا حدی آزادی زندانیان را محدود میکرد، در عوض یک امتیاز اساسی در برداشت: امر نگهبانی طوری تنظیم شده بود که آنان در هر آن باسانی نمیتوانستند بی آنکه با خطری روبرو گردند فرار کنند. در سراسر مدتی که آنان در بیخوف بودند تماس مداومی با دنیای بیرون داشتند و روی افکار عمومی بورژوازی فشار می‌آوردند و طلب میکردند که جریان بازپرسی‌شان سریع‌تر گردد و دادرسی زودتر انجام پذیرد. آنان آثار و مدارک شورش را مذشوش می‌آختند، دربارهٔ روحیهٔ جامعهٔ افسران به بررسی میپرداختند و برای روز مبادا وسایل فرار خود را فراهم می‌آوردند.

کورنیلف که میخواست ترکمن‌ها را نسبت به خود وفادار نگهدارد، با کالدین ارتباط گرفت، و این یک بدرخواست او بتمجیل چندین واگون گندم برای خانوادگی مستمند ترکستان فرستاد. برای کمک به خانوادهٔ افسرانی که در شورش شرکت جسته بودند، کورنیلف نامهٔ بسیار سخنی برای بانکداران بزرگ مسکو و پتروگراد نوشت و آنان نیز اندکی بعد چندین هزار روبل برایش فرستادند، چه می‌توانستند که بدو بست‌هایشان را فاش سازد و دستشان را بند کند. مکاتبات مداومی تا ماه نوامبر بین او و کالدین مبادله گردید. کورنیلف در نامهٔ مطولی که در نیمهٔ ماه اکتبر برای کالدین فرستاد از اوضاع ناحیهٔ دون و این که قزاقان در صورت ورود وی چه واکنشی ممکن است داشته باشند جویند. و پاسخ کالدین مثبت بود.

انقلاب اکتبر زمین را زیر پای زندانیان بیخوف لرزاند. فردای همان روز یک‌هائی در کلیهٔ جهات بر راه افتادند. هشت روز بعد، بر اثر ابراز نگرانی برخی کسان دربارهٔ سرنوشت زندانیان، نامه‌ای از کالدین به ژنرال دوخونین Doukhonine - که با بشکار خود خویشتن را فرمانده کل نامزد کرده بود -

رسید که در آن مصرانه از وی درخواست میشد که کورنیلف و دیگران را بقیه ضمانت آزاد کند. شورای اتحادیه افسران ارتش‌های قزاق و هیئت مدیره اتحادیه افسران ارتش و نیروی دریایی اقداماتی در همین زمینه نزد ستاد کل میکردند. دو خونین بدفع‌الوقت میگذرانند.

روز اول نوامبر کورنیلف نامه‌ای به او نوشت. یادداشت‌های دو خونین در حاشیه این نامه گواه روشنی بر عجز ستاد کل میباشد که در عمل هر گونه نفوذی را بر ارتش از دست داده بود و آخرین روزهای خود را در درماندگی کامل بسر میبرد.

د تیمسار عزیزم ،

در نوشت شمارا در موقعیتی قرار داده‌است که تغییر حوادث، که در جهت مصیبت باری برای کشور پیش میرود و علت آن بتاور عمده دودلی و خوش خدمتی فرماندهی کل میباشد. به اراده شما وابسته است. لحنه‌ای که باید جرأت نمود یا پی کار خود رفت، و گرنه مسئولیت ویرانی کشور و ننگ از هم پاشیدگی قطعی ارتش را میباید بر خود هموار کرد، باری این لحنه برای شما فرارسیده است. طبق اطلاعات ناقص و جسته گریخته‌ای که به من میرسد، وضع با آنکه جدی است هنوز موجب نومی‌دی نیست. ولی اگر شما بگذارید که بشویک‌ها بر ستاد ارتش دست یابند و با آنکه خود بمیل خویش قدرت آنها را بر سمیت بشناسید، وضع دیگر نومی‌دکننده خواهد بود.

واحدهایی که در اختیار شما هستند - گردان سن ژرژ که نیمی از آن بر اثر تبلیغات فاسد گشته است و هنگ ناتوان تر کمین - بکلی غیر ممکن است. برای مقابله با مسیر آینده حوادث، بنظرم ضروری است که بیدرتنگ تدابیری اتخاذ فرمائید که در عین مصون داشتن ستاد فرماندهی کل بتواند امر سازمان دادن مبارزه بر ضد هر ج و مرجی را که کشور بدان تهدید میشود تأمین نماید. تدابیر مزبور از این قرار است :

۱ - انتقال فوری یکی از هنگ‌های چک و هنگ نیزه داران لهستان به موهیلف .

یادداشت دو خونین: ستاد فرماندهی آن‌ها را با اندازه کافی مطمئن نمیداند. این هنگ‌ها جزو نخستین واحد هایی بودند که با بشویک‌ها پیمان متار که بستند .

۲ - اشغال اورشا Orcha و سمولنسک Smolensk و ژولوبین Jlobine

وگومل Gomel بوسیله واحدهای از سپاه لهستانی که میباید قبلاً با واحدهای توپخانه متعلق به آتشبارهای قزاق جبهه تقویت شده باشد .

یادداشت دوخونین : برای اشغال اورشا و سمولسک لشکر دوم کوبان Kouban و تیپ قزاقان هشرخان را تمرکز داده ایم . از نظر امنیت خود زندانان مناسب نیست که هنگام متعلق به لشکر یکم لهستانی را که در بیخوف مستقر شده است از آنجا برداریم . واحدهای لشکر یکم از لحاظ افسران و درجه داران ضعیف هستند و از اینرو نمیتوان آنرا یک نیروی واقعی بشمار آورد . سپاه لهستانی تصمیم قاطع دارد که در امور داخلی روسیه دخالت نکند .

۳ - تمرکز کلیه واحدهای چکوسلواک و هنگ کورنیلف در خط اورشا - موهیلف - ژلوبین بیهانه انتقالشان به پتروگراد و مسکو ، و همچنین تمرکز یک یا دو لشکر قزاق که بیش از همه مورد اعتماد باشد .

یادداشت دوخونین : قزاقها عزم راسخ دارند که با بلشویکها نجنگند .

۴ - تمرکز کلیه اتومبیل های زره پوش انگلیسی و بلژیکی در همان منطقه ، بشرط آنکه کارکنان آنها منحصراً از میان افسران انتخاب شوند .

۵ - انبار کردن ذخایری از تفنگ و فشنگ و مسلسل و تفنگ خودکار و نارنجک دستی در موهیلف و در نقطه ای واقع در همان نزدیکی و تأمین نگهبانی صحیح آن بمنظور توزیع بین افسران و داوطلبانی که ناگزیر باید در آنجا گرد آیند .

یادداشت دوخونین : این امر ممکن است منجر به اقدامات افراطی شود .

۶ - استقرار ارتباط پایدار بر پایه توافق با آتامانهای ارتشهای دون و ترک Terek و کوبان و کمیته های لهستانی و چکوسلواکی . قزاقان نظر خود را درباره استقرار مجدد نظم در کشور بروشنی ابراز داشته اند . و اما لهستانیها و چکها ، موجودیت خودآنان به استقرار مجدد نظم در روسیه بستگی دارد .

\*\*\*

هر روز اخبار وحشت انگیزتری میرسید . در بیخوف برنگرانی افزوده میشد . اتومبیل های دوستان کورنیلف پیوسته بین موهیلف و بیخوف در رفت و آمد بودند ؛ آنان آزادی زندانیان را از دوخونین طلب میکردند . شورای اتحادیه ارتشهای قزاق حتی به تهدید آشکار متوسل میشد .

دو خونین که زیر بار حوادث از پا درآمده بود، روز ۱۸ نوامبر دستور داد که زندانیان را به منطقه دون منتقل سازند، ولی بیدرتنگه این دستور را لغو کرد. صبح روز دیگر اتومبیلی که از قشرضخیم گل ولای پوشیده شده بود در برابر در ورودی دبیرستان بیخوف که بصورت زندان درآمده بود توقف کرد. راننده با احترام نوکرمانه در اتومبیل را باز کرد و افسر نسبتاً سالمند ولی خوش اندامی از آن پیرون آمد. به افسر نگهبان مدارکی نشان داد که او را سرهنگ ستاد کوسونسکی Koussonski معرفی میکرد.

— من از ستاد فرماندهی آمده‌ام و پینامی برای شخص ژنرال کورنیلف دارم. فرمانده نگهبانان را کجا میتوانم ببینم ؟

فرمانده واحدهای نگهبانی، سرهنگ دوم ارهاردت Erhardt، افسر هنگ ترکمن، بدون تأخیر افسر را نزد کورنیلف برد. کوسونسکی، پس از معرفی خویش، در حالی که روی هر یک از کلمات تکیه میکرد، با لحنی که اندک خودنمایی در آن دیده میشد اظهار داشت :

— چهار ساعت دیگر موهیلف بدون زرد خورد از طرف فرماندهی کل تسلیم خواهد شد. ژنرال دو خونین، به من مأموریت داده به اطلاع شما برسانم که که لازم است کلیه زندانیان بیدرتنگه بیخوف را ترک کنند.

کورنیلف، پس از آن که از کوسونسکی پرسش‌هایی درباره وضع موهیلف بعمل آورد، سرهنگ دوم ارهاردت را خواست و، در حالی که بستگینی روی دست چپ خود که بر لبه میز نهاده بود تکیه میکرد، به وی گفت :

— فوراً ژنرال‌ها را آزاد کنید. ترکمن‌ها باید نیمه شب آماده حرکت باشند. من باهنگ عازم خواهم شد.

سراسر روز، دم‌های کورده‌های صحرائی نالیدند و نفس زدند. اخگرها سرخ بود و چکش‌ها کوفته میشد؛ اسب‌های برآشفته در مقر خود در اصطبل شیهه می‌کشیدند. ترکمن‌ها اسبان خود را نعل می‌بستند و زین برگ خود را مرمت و تفتنگ‌ها را پاک میکردند

آن روز ژنرال‌ها يك به يك محل بازداشت خود را ترك کردند. در تاریکی‌های نیمه‌شب، هنگامی که شهر کوچک به خواب عمیقی فرو رفته بود، سواران به ستون سه‌تایی، در حالی که همه چراغ‌ها خاموش بود، از حیاط دبیرستان دختران پیرون آمدند. نیم‌رخ زغالی‌شان در متن آسمان خاکستری رنگه نقش می‌بست. سواران، بان پرندگان سیاه، در حالی که از سرها روی زین خم

گشته و کلاه پوست خود را تا بروان پائین کشیده بودند، چهره تیره و براق چون روغن خود را در باشلیق‌ها پیچیده بودند. در وسط ستون، کنار سرهنگه کو گلکن Kügelgen فرمانده هنگ، کورنیلف باقامتی خم گشته بر اسب بلند بالا ولاغر میانی تلوتلو میخورد. چهره اش از باد سردی که در کوچه‌های تنگه بیخوف میوزید بهم برمیآمد، او چشمهای بادامی خود را بسوی آسمان پرستاره چین میداد.

تق تق سم‌های تازه نعل بسته در کوچه‌ها طنین می‌افکند و در کرانه‌های شهر خاموش میگشت.

## XXI

دوروز بود که هنگ ۱۲ در حال عقب‌نشینی بود. البته بکندی و در حال جنگ، ولی بهر حال عقب‌می‌نشست. اراپه‌های ارتش روس و رومانی در جاده‌های خاکی مرتفع در مسافت درازی در حرکت بود. واحدهای اتاریشی و آلمانی با حرکت جناحی عمیقی ارتش‌های در حال عقب‌نشینی را دور میزدند و میکوشیدند تا دانه‌های گزانبیر را بروی آنان ببندند.

نزدیک عصر خبر داده شد که هنگ ۱۲ و همسایه آن تیپ رومانی در خطر محاصره قرار گرفته‌اند. هنگام غروب، دشمن رومانی‌ها را از ده خووینسکی Khovineski بیرون رانده و تا شب ۴۸۰ در نزدیکی گردنه گولش Golch پیش رفته بود.

هنگام شب، هنگ ۱۲ که بوسیله يك آتشبار توپخانه کوهستانی تقویت میشد دستوری دریافت کرد که در دره پائین گولش موضع بگیرد.

هنگه پست‌های مقدم خود را مستقر کرده بود و خود را برای يك نبرد تأخیری آماده میکرد. آن شب میشکا کوشوی و هم‌ولایتی خلش الکسی بشنیاک Bechniak در پست گوشداری کشیک میدادند. آنان خود را در گودالی کنار چاه متروک و نشست کرده‌ای پنهان ساخته هوای سرد و گزنده را نفس می‌کشیدند. دسته‌های غاز وحشی دیرمانده گاهگاه از آسمان ابر گرفته مخملی میگنشتند و پرواز خود را با فربادهای احتیاط آمیز مشخص میکردند. کوشوی از این که نمیتوانست سیگاری روشن کند بستوه آمده بود و زمزمه میکرد:

الکسی، زندگی عجیبه... مردم کوروار راه میرند و بهم میرسند و از

هم جدا میشوند و گاه یکی‌شان دیگری را له میکنند... بس که انسان این جور خودش را دم‌مرگ می‌بیند، آخرش از خودش می‌پرسد: این همه خستگی و زحمت بچه‌درد می‌خورد. بنظرم تو دنیا هیچ چیز وحشتناک‌تر از درون آدمی نیست، برای این که هرگز نمیشه آن را تا اعماقش روشن کرد... ببین، هم‌الآن من کنار تو دراز کشیده‌ام، ولی نمیدانم تو به چه چیز فکر میکنی و تا آخر عمرم با زهر گز نخواهم دانست! آن زندگی را هم که تو پشت سر گذاشته‌ای، من ازش خبر ندارم و تو هم چیزی از من نمیدانی... شاید من به فکر کشتن هستم و تو، می‌بینی، داری یک بیسکویت به من میدهی و هیچ به خیالت هم نمی‌رسی که من در چه فکری هستم... مردم از یکدیگر هم چندان چیزی نمی‌دانند. تا بستان امسال من تو بیمارستان بودم. روی تخت پهلومی من یک سر باز پیاده خوابیده بود، یک جوان اهل مسکو. از همه چیز به تعجب می‌افتاد، از من درباره زندگی قزاق‌ها پرسش میکرد و می‌این چیه و آن چیه. همه‌شان تصور می‌کنند که قزاق جز شلاق خودش چیز دیگری نیست، که قزاق وحشی است و بجای یک بطری اندرونش دارد. ولی ما مثل همه مردم هستیم: مثل همه زن‌ها را دوست داریم، با دخترها لاس‌میزنیم، برای بدبختی هامان اشک میریزیم و خوشی دیگری را خوشی خودمان به حساب نمی‌آریم... آلتکسی، تو در این باره چه فکر میکنی؟ من، میدانم، به زندگی حریص شده‌ام: وقتی که به آن همه زن‌های قشنگی که روی زمین هست فکر میکنم، قلبم فشرده میشه. وقتی هم که به خودم می‌گم بخیرا... تونست با همه‌شان هم‌خواه بشم، می‌خوام از درد فریاد بکشم: من نسبت به زن‌ها چنان حساس شده‌ام که میل دارم همه‌شان را آنقدر نوازش بدهم که دیگر آرزوی برام نماند... زن هرزه، زن جنده، چاق، لاغر، بلند، کوتاه، حاضریم همه‌شان را بکنم، بشرطی که خوشگل باشند... آخ! واقعا این تریبی که برای زندگی داده‌اند احقانه است: یک‌بار برای همیشه یک‌زن به دمت می‌چسباندند و تا وقت مرگ باید با همان سر کنی... آدم جانش از ملال به لب میرسد! و این جنگی که اختراع کرده‌اند، این هم...

بشنياک بشوخی غر زد :

... هه، گاو، این همه که دیدی بست نیست ؟

کوشوی که به پشت خوابیده بود پاسخی نداد، مدتی دراز به فضای بالای سر خود چشم دوخت. لبخند زنان به فکر غرو رفته بود و با مهر بانی آمیخته به نگرانی زمین سرد و سخت بی‌اعتنارا با هر دو دست نوازش میداد.

يك ساعت پیش از موعد تعویض پاس، آلمانی‌ها غافلگیرشان کردند. بشنایک که فرصت تیراندازی یافته بود، بادندان غروچه روی ساق‌های خود خم شد و گوی گرنشی به‌مرگ می‌کرد: سر نیزه آلمانی شکمش را پاره و مئانه‌اش را سوراخ کرده بود و در ستون فقرات نشسته سخت بلرزده افتاده بود. کوشه‌وی با ضربۀ ته‌تفنگ و از گون شد. يك سر باز قوی هیكل لاندشتورم Landsturm او را بردوش نهاد و نیم‌ورستی برد. کوشه‌وی به‌هوش آمد و احساس کرد که فشار خون خفه‌اش میکند، ولی پس از آنکه نفس تازه کرد و نیروهای خود را گرد آورد، بی زحمت بسیار خود را ازدوش آلمانی بزیر افکند. برویش آتش کردند. قلی تاریکی شب و بوته‌های دشت وی را یاری کردند: جان بدر برد.

پس از آنکه عقب‌نشینی پایان یافت و نیروهای روسی ورومانی خود را از حلقه محاصره بیرون کشیدند، هنگامه ۱۲ از مواضع خود برداشته شد و به‌پشت جبهه، درچند ورستی منطقه سابق خود ولی اندکی به‌چپ، فرستاده شد. دستور ستاد يك مأموریت پلیسی برای آن معین کرد: در جاده‌ها گروه‌های گشتی اعزام دارند و فراریان را از رسیدن به‌پشت جبهه مانع شوند، در صورت لزوم هم در بکار بردن اسلحه تردید روا ندارند و افراد فراری را زیر نظر نگهبانان به ستاد لشکر بفرستند.

میشکا کوشه‌وی یکی از نخستین کسانی بود که برای گشت فرستاده شد. صبح یک‌روز با اتفاق سه نفر دیگر از دهکده بیرون رفت؛ گروه کوچکشان بدستور استوار در انتهای يك مزرعۀ ذرت که از جاده چندان دور نبود موضع گرفت. جاده بیشه کوچکی را دور میزد و در دشت ناهموار، که به کشتزارهای چهار گوش قسمت شده بود، محومیشد. قزاق‌ها هر يك به‌نوبت دیده‌بانی می‌کردند. بمدانظر يك دسته ده نفری سر بازارا دیدند که بسوی آنان پیش می‌آمدند و پیدا بود که نمیخواهند از دهی که آنجا در پائین تپه دیده‌میشد بگذرند. سر بازاران، هنگامی که نزدیک بیشر رسیدند، استادند و سیگاری روشن کردند - پیدا بود که باهم مشو داشتند. سپس در جهت کاملاً خلانی برآه افتادند: از سمت چپ، در امتدادی که با مسیر سابقشان زاویۀ قائمه درست می‌کرد.

کوشه‌وی از میان مزرعۀ ذرت بیرون آمد و گفت:

- صداتان بز نیم ؟

- باید تیر هوایی در کرد.

- آهای ایست !

سر بازان در چند سائنی قزاقان بودند. لحظه‌ای متوقف شدند و باز بر راه افتادند، ولی گوئی به اکراه میرفتند.  
یکی از قزاقان فریاد زد:

— ای ای ایست!

ویک خشاب فشنگه را بیکبار به هوا در کرد.  
چهار قزاق، سر نیزه‌ها به پیش، دویدن آغاز کردند تا خود را به سر بازان که آهسته قدم بر میداشتند برسانند.  
گروه بان کولیچف Kolytchev. فرمانده گشت، پس از آن که به سر بازان پیوست، فریاد زد:

— برای چه توقف نمی کنید؟ کدام واحد هستید؟ کجا می رید؟ مدار کتان را نشان بدهید!

سر بازان ایستادند. سه تن از آنان بی شتاب تفنگ های خود را بدست گرفتند. نفر آخری خم شد و بایک تکه سیم تلفن کف یکی از چکمه های خود را که کنده شده بود بست. همه شان عجیب ژنده پاره و چرکین بودند؛ دامن پالتوشان که خارهای قهوه ای رنگه بر آن نشسته بود نشان میداد که شب را در جنگل بسر برده اند. دو تاشان کاسکت تابستانی بسر داشتند و دیگران کلاه های پوست خا کستری رنگ و چرکین که دکمه گوشی های آن باز و بندهای آن ول بود. نفر اول که ظاهر آ رئیسشان بود، مردی بلند بالا و خمیده مانند پیران، در حالیکه گونه های مجاله شده اش می لرزید، بالحنی خشم آلود و تودماغی گفت:

— چه میخواهید؟ مزاحمتان هستیم؟ برای چه راحتان نمی گذارید؟

گروه بان باخشونتی ظاهری گفت:

— مدار کتان را در بیارید!

سربازی با چشمان آبی و چهره ای سرخی آجر تازه پخته یک نارنجک دستی از کمر خود بر گرفت و در برابر چهره گروه بان تکان داد و، همچنان که بسوی رفقای خود رو بر میگردداند، با شتاب فراوان به لهجه مردم یاروسلاو Iaroslav گفت:

— بیا، سرجان، این هم مدارک من! بیا! حکم ما موریت دائمی! بفکر جان خودت باش، برای این که اگر این را به کله ات بکوبم دیگر نه جگر برات میمانه نه سپرز. فهمیدی؟ فهمیدی یا نه؟ ها، فهمیدی...؟

گروه بان، بق کرده، گفت:



— حماقت را بگذار کنار .

و با دست به سینه اش زد و هلش داد ،

— حماقت را بگذار کنار و خیال نکن مینونی ما را پشروانی ، میدانیم این چه چی هست . حالا که فراری هستی ، عقب گرد کنیدی بریم به ستاد . آنجا خودشان میدانند با اشخاص مثل شما چه کار بکنند .

سربازان بانگ باهم به مشورت پرداختند و تفنگهای خود را بدست گرفتند . یکی از ایشان ، مرد لاغری با سیبل سیاه که بنظر میرسد کار گرمعدن بوده باشد ، درحالیکه نگاهش نومیدانه از گوشه‌وی به دیگر قزاقان میرفت ، غریب :  
— مواظب باشید سرنیزه نوش جان نکنید ! بالا ، زود ! برید گم‌شید !

بخدا ! اولین کسی که قدم پیش بگذارد ، آتش میکنم !

سرباز آبی چشم نارنجک را بالای سرش میگرداند ؛ مرد لاغر و خمیده با نوک زنگه خورده سرنیزه اش پالتوی گروهیان را خاراند ؛ آن که سروروی کارگران معدن داشت فحش میداد و ته تفنگش را روی گوشه‌وی بلند میکرد . انگشت گوشه‌وی روی ماشه تفنگ می‌لرزید و قنداق تفنگ که به تهیگاهش فشرده بود تکان میخورد . یکی از قزاقان بر گردان پالتوی سرباز کوتاه‌قدی را گرفته میکشید و در همان حال ، از ترس آن که مبادا از پشت سر ضربهای بر او وارد سازند ، نگاههای مضطربی به عقب می‌افکند .

برگهای خشکیده ذرت بر اثر وزش باد همه‌می میگردد . در انتهای دشت ناهدوار ، دیوار کوه‌ها مایه‌های گوناگون رنگه آبی را بخود میگرفت . گاوهای سرخ‌مو در چمن‌های اطراف دهکده میچرخیدند . در پس جنگل باد خاك بپخ‌زده را به هوا میبرد و میچرخاند . روز رنگه پریده و خواب‌آلود و آرام اکتبر بود . چشم‌انداز دشت ، بالکه خورشید کم‌نور ، سرشار از آرامش و صلح جان‌بخش بود . و نزدیک جاده گروهی از مردان با خشم احمقانه‌ای درجا میزدند تا زمین بندر افشاندند را که از باران سیراب گشته بود با خون خود بیالیند .

احساسات تند اندکی فروکش کرد و سربازان و قزاقان ، پس از آن که سروصدای بسیار برآمده‌اند ، بالحنی آرام‌تر باهم به گفتگو درآمدند . گوشه‌وی با برافروختگی میگفت :

— سه‌روز بیشتر نیست که ما را از مواضع مان برداشته‌اند . ما از آن‌ها نیستیم که کنار مانده باشیم . شما قرار می‌کنید ، خجالت آورده ، رققاتان را ول می‌کنید و میرید . پس جبهه را چه کسی باید نگه‌بدارد ؟ آخ ! ناکسید ، شما ...

يك رفيق داشتم، کنار خود من با سرنیزه کشته شد ، و آنوقت تو میگی که ما جنگه ندیده ایم. خیلی دلم میخواست که تو مثل ما جنگه را میدیدی ! یکی از قزاقها در سخن او دويد :

- لازم نیست معطل بشیم. بریم به سناد ، دیگر پر حرفی به ا  
 سر بازی که به کار گران معدن میمانت بالحنی مجاب کننده میگفت :  
 - قزاقها، ولمان کنید بریم. وگرنه قسم میخورم که آتش میکنیم .  
 گروهبان، با سروروی حیران، دستها را ازم باز کرده بود .  
 - برادر جان، ما نمی‌تونیم این کار را بکنیم ، اگر هم مارا بکشید، باز نمیتونید از اینجا رد بشید: سواران ما آنجا توی ده هست ...

سریاز بلند بالای خمیده قد از تهدید به استدلال و از استدلال به تمنای عاجزانه میگرائید . سرانجام در خرچین چرکین خود گشت و يك بطری که پوشش سبدي داشت بیرون آورد و جا کر ما بانه چشعکی به کوشه‌وی زد و زمزمه کرد -

- گوش کنید، قزاقها، این پول و این هم ... و دکای آلمانی ... و از این گذشته، باز هم چیزی بر اتان دست و پا میکنیم ... شماره با عیسی مسیح بگذارید بریم، بچه‌های کوچکم تو خانه هستند، تو که معنی این حرف‌ها را باید بفهمی ... مانده وزله شده ایم ، دیگر نا نداریم ... تاکی باید این جنگه طول بکشد ، آخر؟ ... خداوندا ! ... واقماً نمی‌خواهید بگذارید ما بریم ؟

مرد بتندی از ساقه چکمه خود يك کیسه توتون بیرون کشید و دو اسکناس مچاله شده بیرون آورد و بزور در دست کوشه‌وی گذاشت .

- بگیر، بگیر! به ا بخدا ! ... کارت نباشه. کارمان میگذره ... پول چیزی نیست .. میشه از آن چشم پوشید ... بگیر!

کوشه‌وی که از شرم میسوخت ، دستها را پس پشت نهاده عقب میرفت و سرتکان میداد . خون به چهره اش دویده بود و اشك در چشمانش می‌نشست . «بخاطر بشنيك بود که سر قوز افتادم ... چهام بود ؟ ... من که با جنگه مخالفم، این بیچاره ها را نگهداشته‌ام که چه ؟ به چه حقی؟ ... خدایا ، به کجا دارم کشیده میشم؟ چه سکه بیحیائی هستم!»

گروهبان را به کناری کشید و، بی آنکه در چشمانش نگاه کند، گفت :  
 - بگذاریم برند. کولیچف، توجه فکر میکنی؟ میگذاریم برند، ها ؟  
 گروهبان نیز با نگاه گریزان ، چنانکه گویی مرتکب کار شرم‌آوری

میشود ، جواب داد :

– خوب، برند. چه میخواستی بکنیم ؟ خود ما هم شاید بزودی به همین وضع بیفتیم ... لازم نیست به خودمان پیالیم .  
سوی سربازها برگشت و باتنیر گفت :

– الدنگه‌ها! باشما مثل آدم رفتار می‌کنیم و مؤدب هستیم، و شما میخواهید به ما پول بدهید؛ خیال کرده‌اید ما از آن وامانده‌ها هستیم، نه ؟ – گروهیان یکسر سرخ شده بود – کیفیت را سرچاش بگذار، و گرنه میبرمت ستاد !  
قزاقان دور شدند. کوشموی نگاهی از دور به کوچه‌های تنگ و خالی دهکده افکند و برای سربازان که براه می‌افتادند فریاد زد :

– آهای، کره‌خزها! این طور تودشت هموار کجا میرید؟ آنجا یک جنگل کوچک هست، روز را آنجا سر کنید، بدام شب راه بیفتید. و گرنه به یک پست دیگر برمیخورید و دستگیر میشوید .

سربازان به اطراف خود نظر افکندند و یک دم در تردید ماندند . سپس مانند گرگان، دور ازهم، بصورت یک‌نوار خاکستری چرکین در بیشه پدهای درته دره ناپدید شدند .



در آغاز نوامبر نخستین شایعات متضاد درباره انقلاب پتروگراد به گوش قزاقان رسید. امر بران ستاد که معمولاً افراد مطلعی هستند تأیید میکردند که حکومت موقت فرار کرده و به امریکا رفته‌است، ولی کرنسکی را ملوانان دستگیر کرده سرش را با تیغ تراشیده و قطران مالیده‌اند و دوزخ تمام در کوچه‌های پتروگراد مانند جنده‌ها گردانده‌اند .

اندکی بعد ، پس از آن که خبر رسمی واژگون شدن حکومت موقت و در دست گرفتن قدرت بوسیله کارگران و دهقانان به قزاقان رسید، آنان درسکوئی احتیاط آمیز فرورفتند. بسیاری شان خوشوقت بودند، چه فکر میکردند که جنگه بزودی پایان خواهد یافت. با این همه در میان شان نگرانی در میگرفت و علت آن شایعات مبهمی بود که گویا سپاه سوم سوار با تفاق کرنسکی و ژنرال کراسنوف Krasnov سوی پتروگراد پیش میرود و کالدین هم که ظاهراً توانسته است چند هنگ قزاق را به منطقه دون بازگرداند در جنوب از آنان پشتیبانی میکند. جبهه فرومیر یخت. از همان ماه اکتبر سربازان بصورت گروه‌های کوچک مجزا و فاقد سازمان از جبهه میگریختند، ولی در پایان ماه نوامبر دیگر بصورت

گروهان و گردان و هنگ مواضع خود را ترك می‌گفتند. برخی از واحدها، بی آنکه چیزی با خود ببرند براه می‌افتادند، ولی بیشترشان کلیه سازوبرگ را با خود میبردند و انبارها را می‌چاپیدند و افسران خود را تیرباران میکردند، در صورت لزوم دست به دزدی میزدند و همچون بهمین روی جاده‌هایی که آنان را به شهر و دیار خود میبرد می‌غلطیدند.

در چنین وضعی بکار بردن هنگ ۱۲ برای متوقف ساختن فراریان کار ناخردانه‌ای بود. ازینرو آن را به مواضع خود بازگرداند و هنگ ناهبرده بیهوده می‌کوشید تا رخنه‌هایی را که بوسیله پیاده نظام هنگام ترك مواضع خود بوجود آمده بود پر کند. در ماه دسامبر هنگ از جبهه فراخوانده شد و پس از راه پیمایی منظم خود را به نزدیک‌ترین ایستگاه راه آهن رساند، کلیه سازوبرگ و مسلسل‌ها و ذخیره فشنگ و اسب‌های خود را سوار قطار کرد و به داخل روسیه، که از هنگام نبرد در جوش و خروش بود، فرورفت ...

قطار از اوکراین گذشت و بسوی منطقه دون پیش رفت. کمی دورتر از زنامنکا Znamenska افراد گارد سرخ کوشیدند تا هنگ را خلع سلاح کنند. مذاکرات نیم‌ساعتی طول کشید. کوشه‌وی و پنج قزاق دیگر که رؤسای کمیته‌های انقلابی اسواران بودند تقاضا کردند که بگذارند با سلاح‌های خود بگذرند. اعضای شورای نمایندگان ایستگاه می‌پرسیدند:

— چه احتیاجی به سلاح‌ها تان دارید؟

کوشه‌وی از جانب همه جواب داد:

— برای مبارزه با بورژواها و ژنرال‌های خودمان! برای آن که کمر

کالدین را بشکنیم!

قزاق‌ها با خشم می‌گفتند:

— سلاح‌ها مان مال خودمانه، مال ارتش قزاقه، تسلیم نمی‌کنیم!

گذاشتند که بروند. در کرمنچوگ Kréméntchoug باردیگر کوشش بعمل آمد که خلع سلاحشان کنند. تنها هنگامی اجازه عبور بدان‌ها داده شد که آنان مسلسل‌ها را دم درواگون‌ها کار گذاشته بسوی ایستگاه نشانه رفتند و افراد یک اسواران نیز پیاده شده در طول خط آهن موضع گرفتند. نزدیک یکاترینوسلاو Iekatérlnoslav، با وجود تیراندازی به یک واحد گارد سرخ، هنگ نیمه خلع سلاح شد؛ مسلسل‌ها و همچنین بیش از صد صندوق فشنگ و دستگام‌های تلفن و چند قرقرسیم خاردار را از آنان گرفتند. ولی هنگامی که پیشنهاد شد افسران

خود را هم بازداشت کنند، قزاقان امتناع کردند. در سراسر طول راه تنها يك افسر از دست دادند و آن چیرکوفسکی Tchirkovski - آجودان هنگ بود که خود قزاقان بمرگ محکومش کردند و بدست زلفی و يك ملوان گارد سرخ تیرباران شد.

روز ۱۷ دسامبر، پیش از غروب در ایستگاه سینلنیکوو Sinelnikovo او را از واگون خود بیرون کشیدند.

يك ملوان آبله روی دریای سیاه، که به يك هفت تیر موزر و يك تفنگ ژاپنی مسلح بود، خنده کتان پرسید:

- درست همین بود که به قزاقها خیانت کرد؟

زلفی با صدائی خفه جواب داد:

- پس خیال میکنی اشتباه کرده‌ایم؟ نه، اشتباه نکرده‌ایم، خودشه!

افسر، يك سروان جوان، مانند شکاری گرفتار به اطراف خود نظر می‌افکند و با دست نمناک خود موهای خود را صاف میکند و نه سرمائی که چهره‌اش را میسوزاند می‌فهمید و نه درد ضربات ته‌تفنگ را. زلفی و ملوان او را کمی دورتر از آنجا بردند. زلفی زمزمه میکرد:

- برای همین بیسرف‌هاست که مردم شورش می‌کنند و انقلاب میشه ...

او... او! عزیز دلم، این جور نلرز، از حال میری!

سپس کاسکت خود را از سر برگرفت و بر خود خاج کشید:

- جناب سروان، توجه بفرمائید.

ملوان، که با موزر خود بازی میکرد، بالبخند کود کانه‌ای که دندان‌های

سفیدش را نشان میداد پرسید:

- حاضری؟

- حاضر.

زلفی يك بار دیگر بر خود خاج کشید و از گوشه چشم به ملوان که يك پای خود را پیش نهاده پلک‌ها را بدقت چین میداد و با موزر نشانه میرفت نگاه می‌کرد و لبخندی عبوس‌زد و خود تیر اول را در کرد.

نزدیک چاپلینو Tchaplino هنگ تصادفاً در نبردی که بین آنارشیست‌ها و گروهی از مردم اوکراین در گرفته بود گرفتار شد و سه تن از افراد خود را از دست داد و تنها پس از آزاد کردن خط‌های آهن، که واگون‌های يك لشکر پیاده اشغال کرده بودند، توانست بصدحمت خود را از آن گیرودار رها کند.

سه روز بعد نخستین دسته هنگه در ایستگاه میلروو Millerovo از او کونها پیاده شد .

دیگران در لوگانسک Lougansk محطل مانده بودند . هنگه که تعداد افراد آن به نیمه رسیده بود ، و آنان که نتوانسته بودند آن سوتر از لوگانسک بروند با هر وسیله دیگری که بدست آوردند به خانه های خود بازگشتند ، سرانجام به دهکده کارگین رسید . فردای آن روز قزاقان غنایم جنگی خود را به حراج گذاشتند : تعدادی اسب که از اثریشی ها گرفته و با خود از جیبه آورده بودند ؛ همچنین وجوه صندوق هنگه و ساز و برگ را میان خود تقسیم کردند . کوشهوی و دیگر قزاقان تاتارسکی عصر همان روز بسوی ده خود برآم افتادند . در بیرون کارگین ، وقتی که بالای تپه رسیدند ، این آبادی را که زیبا ترین ده منطقه علیای دون بود و برخم سفید رودخانه یخ بسته چیر مسلط بود زیر پای خود یافتند . از دودکش کارخانه آرد دود بصورت کلاف های ترد بیرون میجهید . میدان از انبوه جمعیت سیاه مینمود ؛ زنگه های کلیسا برای نماز عصر در طنین بود . در پس تپه کارگین تارک درختان بید دهکده کلموفسکی Klimovski بزحمت دیده میشد و آن سوتر در پس خط خاکستری و آبی رنگ افق برف پوش ، آفتاب غروب دودکنان شمله می کشید و برنگ ارغوانی میدرخشید و نیمی از آسمان را در بر میگرفت .

هیجده سوار از برابرنه ای که سه درخت سیب وحشی بر آن روئیده بود گذشتند و اسب هارا با یرتمه تندتری راندند که زمین را زیرشان بصدا در می آورد . آنان در جهت شمال باختری پیش میرفتند . شب یخبندان همچون دزدی خود را در پس قله تپه پنهان میکرد . سواران خود را در با شاق غر و میبردند و گاه اسب خود را چهارنعل میتازاندند . سم چارپایان چنان بخشکی صدامیداد که آزاردهنده بود . زیر پایشان جاده هموار بسوی جنوب میگریخت . ورقه نازک برف یخ بسته که بتازگی بر اثر بالا رفتن درجه گرما فرونشسته بود هنوز در دوسوی جاده بر ساقه گیاهان چنگه می انداخت و در روشنائی ماه میدرخشید و با پرتو کچمانند رنگه برنگ میشد .

سواران اسب هارا بیخاموشی میراندند . جاده بسوی جنوب میگریخت . جنگل دره دو بوونکی Doubovenki روی خود میچرخید . رد پای خرگوشان همچون توری زیر پای اسبان برق میزد . بر فراز استپ ، کهکشان بسان کمر بند مرصع و زیبای قزاقی آسمان را در بر میگرفت .



## بخش پنجم

### I

پائیز سال ۱۹۱۷ بپایان میرسد که قزاقان از جبهه آغاز بازگشت کردند. خریستونیا با ظاهری شکسته باتفاق سه تن از رفقای هنگ ۵۲ مراجعت کرد. پس از او آنیکوشکا آمد، که همچنان بیریش بود، و با او دو قزاق توپچی بودند. ایوان تومیلین و پاکف نعل‌اسبی، سپس هم مارتین شامیل و ایوان آلکسی‌یویچ و زاخار کارالیوف و بودشچوف درازقد که همه شان دردشت و بیابان به امان خدا رها شده بودند. در ماه دسامبر، هنگامی که هیچ کس انتظار او را نداشت، سروکلۀ میتکا کورشونف پیدا شد و یک هفته بعد گروه قزاقان هنگ ۱۲، میشکا کوشوی و پروخورزیکف و آندره‌ی کاشولین و اییفان ماکسایف و یگور سنیلین سر رسیدند.

فدوت بودوفسکوف، قزاقی که سروروی کالموک‌ها را داشت، سوار بر اسب اشهب بسیار زیبایی که از یک افسر اتریشی به غنیمت گرفته بود یک راست از ورونژ Voronéje، که هنگ خود را آنجا ترك گفته بود، آمد و تا چندی حکایت میکرد که چگونه بر اثر چابکی اسب خود توانسته است در برابر دیدگان واحدهای گارد سرخ از میان دمکده‌های استان ورونژ که از انقلاب زیر و زوشده بودند در برود.

مرکولف و پیوتر ملخوف و نیکلای کوشوی که در کامنسکایا از هنگ ۲۷، بملت پیوستنش به بلشویک‌ها، جدا شده بودند پس از او آمدند. از زبان همین‌ها اهل ده خبر یافتند که گریگوری ملخوف، که در آن اواخر در هنگ دوم ذخیره خدمت میکرد، به بلشویک‌ها پیوسته و در کامنسکایا مانده است؛ همچنین ماکسیم گریبانوف، قزاق بیباک و اسب‌دزد سابق، که در هنگ ۲۷ جا خوش کرده



به سبب تازگی‌های این دوران پر آشوب و به امید يك زندگی بی‌قید و بند بسوی بلشویك‌ها جلب شده بود. گفته میشد که اسبی بسیار زشت ولی بسیار سرکش و تیز تک‌بدمت آورده است، و باز گفته میشد که اسب ما کسیم از هنگام ولادت يك رشته موی نقره‌ای در طول مهره‌های پشت‌دارد و پاهایش رویهم کوتاه ولی پشتش دراز است و رنگش بهمان سرخی موی برخی گاوهاست. از گریگوری کمتر سخن بمیان می‌آمد. نمیخواستند درباره‌اش چیزی بگویند، چه میدانستند که که راه او در زندگی از راه مردم ده جدا شده است و کس نمیداند که آیا هرگز به هم خواهند رسید؟

خانه‌هایی که مردان نشان بازمی‌گشتند، خواه رئیس خانواده یا دیگر کسانی که انتظار بازگشتشان میرفت، سرشار از شادی و خرمی میشد. اما درد گنگه و آشنای کسانی که پدر یا نزدیکان خود را برای همیشه از دست داده بودند سخت‌تر و بیرحمانه‌تر مینمود. ای بسا قزاق که در شمار کم بودند و پیکرشان در میدان‌های جنگه گالیسی و بوکوفین و پروس خاوری و کارپات و رومانی بصورت اجسادى که به نوای ماتم توپ‌ها میپوسید رها شده بود؛ و اینک پشته‌های بلند گورهای همگانی از علف‌های هرز پوشیده میشد و در هر بارانی که می‌آمد نشست میکرد و زیر برف‌های باد آورد ناپدید میگشت. زنان قزاق هر چه هم سر برهنه به کوچه بروند و دست‌را سایبان چشم خود کنند، باز انتظار بازگشت عزیزانشان هرگز پایان نخواهد یافت! هر چه هم که سیل‌اشک از چشمان باد کرده و رنگه‌باخته‌شان روان گردد، باز اندوهشان را نخواهد شست! هر چه هم که در روزهای سالگشت و در مراسم سوگواری ناله کنند، باد خاور فریادشان را تا گالیسی یا پروس خاوری، تا پشته‌های نشست‌کرده گورهای همگانی، نخواهد برد!

سبزه و گیاه اثر گورها را محو میکند و زمان درد و اندوه را. باد رد پای کسانی را که رفته‌اند لیسیده است و زمان نیز درد خونین و یاد کسانی را که با دیگر محبوب خود را ندیده‌اند و هرگز نخواهند دید خواهد لیسید، زیرا زندگی آدمی کوتاه است و آن يك وجب سبزه‌ای که مقدزاست بر آن بنشینیم کوچک... زن پر خور شامیل چون میدید که مارتین، برادر شوهر از دست رفته‌اش، زن باردار خود را نوازش میدهد و دستی به سر فرزندانش میکشد و هدا پائی میانشان تقسیم می‌کند، سر خود را بر زمین سخت میکوفت و حاك لگد خورده را گاز می‌گرفت، مشت بر زمین میزد و بحال تشنج میخیزد و فرزندانش، که همچون بره‌ها کنارش کز کرده بودند، با چشمانی از وحشت در دیده مادر خود را نگاه میکردند

و زوزه میکشیدند .

تو ای زن بینوا ، گریبان آخرین پراهننت را پاره کن ! موهایت را که زندگی سخت و تهی از شادمانی تنگ کرده است بر کن ، لبهایت را که گزیده و خون آورده ای باز گاز بگیر ، دست هایت را که از کار فرسوده شده است درهم بیچان و در آستانه خانه خالی خود بر زمین بفلط ! خانهات دیگر سرپرست ندارد ، تو دیگر شوهر نداری و فرزندان پدرانند و بیاد آر که دیگر کسی تو و وثیماننت را نوازش نخواهد داد ، هیچکس تو را از کار خرد کننده و از تنگدستی‌ها نخواهد کرد ، هیچکس شب هنگام که خسته و مانده خواهی افتاد سرت را بر سینه خود نخواهد فشرده و هیچکس دیگر آنچه را که اوزمانی بشنوم میگفت بر زبان نخواهد آورد : «غصه نخور ، آنیسکا Aniska ، این یکی را هم پشت سر میگذاریم ، دیگر توشوهری نخواهی یافت ، چه کار و تنگدستی و فرزندان تو را خشکانده و زشت کرده اند ! فرزندان نیم برهنه‌ات که آب از بینی‌شان روان است دیگر پدری نخواهند یافت ؛ تو خود ، نفس زنان از آن همه کوشش و تلاش فزون از حد ، زمین را شخم خواهی کرد و رنده خواهی کشید و گندم را از ماشین درو پائین خواهی ریخت و آن را در ارابه بار خواهی کرد ؛ بافه‌های سنگین را با چنگک سه شاخه بالا خواهی برد و حس خواهی کرد که چیزی در پائین شکمت صداداده است و آنوقت ، در حالی که خون از تو روان میگردد ، میان ژنده پاره هایت به خود خواهی پیچید .

مادر آلکسی بشنیاک ، هنگامی که زیر جامه‌های کهنه پسرش را در بقچه میچید ، اشکهای تلخی آهسته آهسته از چشمان فرو میریخت ؛ با همه نیروی خود نفس می کشید ، ولی تنها آخرین پراهن پسرش که میشکا کوشه‌وی با خود آورده بود بوی عرق فرزندش را در چین و درز خود حفظ کرده بود . پیرزن سرش را میان آن فرو میبرد و به لرزه می افتاد و بانوائی گله آمیز ناله میکرد و اشک هایش روی چلوار چرکین پراهن نقش‌هایی رسم میکرد .

خانواده‌های مانیتسکوف و آفونکا اوزرف و یولانتی کالینین و لیخو ویدف ویرماکوف و بسا خانواده‌های دیگر نیز یتیم شده بودند .

تنها بر استپان آستاخوف کسی نمیگريست - کسی به فکرش هم نبود . خانه نیمه ویران گشته‌اش با درها و پنجره‌های میخکوب ، چنانکه حتی در تابستان تاریک بود ، خالی بود . آکسینیا دریا گودنویه زندگی میکرد و در دهکده بسیار کم از او خبر میگرفتند و او خود نیز هرگز بدانجا نمی آمد و باید تصور کرد

که هوس این کار هم نداشت .  
 قراق‌های استانیترهای بخش علیای دوتس‌دسته دسته از میان دهکده‌ها  
 بسوی خانه‌های خود می‌رفتند . در ماه دسامبر دیگر تقریباً همه قراقان استانیترهای  
 ویوشنسکایا به سرخانه وزندگی خود بازآمده بودند .  
 روز و شب دسته‌های سواره تا چهل نفری از دهکده تاتارسکی عبور  
 میکردند و بسوی ساحل چپ دن می‌رفتند .

پیران ده ازخانه‌ها بیرون آمده می‌پرسیدند :

— آهای ، نظامی‌ها ، اهل کجا هستید ؟

— چرناپا رچکا Tchornaïa Retchka

— زیموونایا Zimovnaïa

— دو بروفکا Doubrovka

— رشه توفسکی Réchétofski

— دودارفکا Doudarevka

— گاراخوفکا Gorokhovka

— آلیموفا Alimovka

پیرمردان مودزبانه می‌گفتند :

— پس هر چه جنگیدند ، دیگر بس تانه ؟

برخی از سواران با سروروی جدی و آرام ، لبخند زنان ، جواب میدادند :

— پدر ، دیگر سر شده ایم . گر هوسه ، همین بسه .

— تادلت بخواد بدبختی کشیدیم ، حالا سرخانه وزندگی مان بر می‌گردیم .

برخی دیگر که بدخوتر و تلخکام تر بودند هر فحشی که میدانستند تثار

میکردند و میگفتند :

— خودت اگر بودی دست را لای پاهات می‌گذاشتی و در میرفتی .

— می‌خواهی بدانی که چه ؟ به توجه ربطی داره ؟

— این ورها ، آدم‌هاش عجب پرچانه‌اند .

در پایان زمستان بندرهای جنگ داخلی در اطراف نووچرکاسک —

Novotcherkask کم کم جوانه زدن گرفت ولی استانیترها و دهکده‌های ناحیه

دن علیا در آرامش گورستان فرورفته بودند . با این همه درون خانه‌های روستائی

کشمکش خانوادگی بی سروصدائی جریان داشت که گاه آشکارا می‌گشت : پیران

با کسانی که از جبهه برگشته بودند نمیتوانستند بسازند .

از جنگی که در نزدیکی پایتخت منطقه ارتش دون در تکوین بود هنوز جز اسمی در میان نبود! مردم از گرایش‌های تازه سیاسی سردر نمی‌آوردند و گوش بزنگ حوادث بودند.

در ناتارسکی تمام ژانویه زندگی به آرامش گذشت. مردانی که از جبهه بازگشته بودند کنار زن‌های خود استراحت میکردند و آبی زیر پوستشان میرفت و هیچ گمان نمی‌بردند که رنج‌ها و بدبختی‌هایی تلخ‌تر از آنچه در جنگ دیده بودند در آستانه خانه‌هاشان در کمین آنهاست.

## II

در ژانویه ۱۹۱۷ گریگوری ملخوف بر اثر رشادت در جنگ به درجه ستوان سومی مفتخر گشته و در هنگ ۲ ذخیره فرمانده جوخه سوار شده بود. در ماه سپتامبر، پس از بیماری سینه‌پهلو، توانسته بود مرخصی بگیرد! يك‌ماه و نیم در خانه گذرانده و بهبود یافته بود و پس از آن در برابر کمیسیون پزشکی حاضر و به هنگ خود فرستاده شده بود. پس از انقلاب اکتبر فرماندهی يك اسواران به‌وی محول شد، و تغییر روشی را که بر اثر حوادث و تحت تأثیر روابطش با یکی از افسران هنگ، ستوان یفیم ایزوارین Iefim Izvarine، در او پدیدار گردید باید از همین‌اوان دانست.

گریگوری همان‌روز بازگشت از مرخصی با ایزوارین آشنا شده بود. از آن پس، خواه در ساعات خدمت و خواه در بیرون، پیوسته با او معاشرت داشت و بی‌آنکه خود پی‌برد زیر تأثیر او قرار میگرفت.

یفیم ایزوارین پسر قزاق مرفهی از مردم استانیتزای گوندوروفسکایا Goundorovskaia بود؛ در دانشکده نظامی نووچرکاسک تحصیل کرده و سپس به جبهه فرستاده شده بود و در هنگ ۱۲ قزاقان دون نزدیک به يك سال خدمت کرده بود. چنانکه خود میگفت، در آنجا موفق شده بود «نشان سن‌ژرژ افسری را بر سینه و چهارده پاره نارنجک را در همه اسافل و اعالی اعضای خود ببیند، و در پایان دوران خدمت کوتاهش، اینک گذارش به هنگ دوم ذخیره افتاده بود.

او مردی بود با استعداد فوق‌العاده و بی‌هیچ شکی دارای قریحه عالی؛ خیلی پیش از حد متوسط افسران قزاق علم و اطلاع داشت و سخت طرفدار خود مختاری سرزمین‌های قزاق نشین بود. انقلاب فوریه او را به جنبش در آورده

بدوامکان خودنمائی داده بود . با محافل تجزیه طلب قزاق ارتباط یافته جهت خودمختاری کامل منطقه ارتش دون و برای استقرار مجدد حکومتی که پیش از انقیاد قزاقان بدست حکومت استبداد در منطقه دون وجود داشت ماهرانه تبلیغ میکرد . اطلاعات تاریخی اش بسیار خوب بود ، با آنکه سرپرشوری داشت ، صاحب فکری روشن و سنجیده بود ؛ تصاویر بسیار زیبا و دل انگیزی از آزادی که سرزمین محبوب دون بعدها در سایه حکومت مستقل مجلس منطقه ای<sup>۱</sup> از آن برخوردار خواهد بود می کشید ، - هنگامی که دیگر حتی يك نفر روس در داخل سرزمین دون نباشد ، هنگامی که ملت قزاق در مرزهای دولتی خود پست های نگهبانی مستقر کند و با حقوق برابر ، بی آنکه کلاه از سر بر گیرد ، با او کر این و روسیه بزرگه سخن بگوید و با آنها به بازرگانی و داد و ستد بپردازد . ایزوارین قزاقان ساده و افسران کم سواد را به وسوسه می افکند و بدین سان بود که گریگوری زیر نفوذ او قرار گرفت . در آغاز آندو بحث های پرشوری با هم داشتند ، ولی گریگوری نیمه بیسواد در مقابل حریف خود بی سلاح بود و ایزوارین باسانی در جدل های لفظی شان پیروز میشد . آنها معمولاً در گوشه ای از سربازخانه با هم بحث میکردند و نظر مساعد شنوندگان همیشه بسوی ایزوارین جلب میشد . او با استدلال خویش آنان را زیر تأثیر خود میگرفت و با نشان دادن تصاویری از استقلال آینده بر نهفته ترین تار های قلب بیشتر قزاقان مرفه ناحیه سفلائی دون چنگ می انداخت .

گریگوری می پرسید:

- ولی بدون روسیه چگونه زندگی خواهیم کرد ، آخر ما که جز گندم چیزی

نداریم ؟

ایزوارین با شکبیائی توضیح میداد:

- من تنها موجودیت مستقل و جداگانه منطقه دون را در نظر نمی گیرم . ما کوبان و ترک Terek و قفقاز را در چارچوبه يك فدراسیون ، یعنی يك اتحاد ، کنار خودمان خواهیم داشت . قفقاز از حیث مواد معدنی غنی است . ما همه چی آنجا پیدا خواهیم کرد .

- زغال چسبر .

- حوزه دوتش دم دست ما است .

۱ - مجلس منطقه قزاق نشین ارتش دون که بروسی کروگ Kroug نامیده

– ولی آن که به روسیه تملق داره!

– این که آنجا تملق به کی هست و تو سر زمین چه کسی قرار داری، امری است که جای بحثه. ولی، اگر هم حوزه دوتنس به تصرف روسیه دربیاد، باز ما چندان چیزی ازدست نداده ایم. اتحاد فدراتیوی ما پایه اش روی صنعت نخواهد بود. ما طبقاً يك کشور کشاورزی هستیم و برای آن که زغال کافی جهت صنایع کوچک خودمان داشته باشیم، آن را از روسیه میخریم. تازه، تنها زغال نیست، ما خیلی چیزهای دیگر را باید از روس ها بخریم: تخته، چیزهای ساخته شده و غیره، و در عوض ما به آن ها گندم بسیار مرغوب و نفت خواهیم فروخت.

– ولی چه نفعی داریم که از آن ها جدا بشیم؟

– يك نفع مستقیم. پیش از هر چیز از قیومت سیاسی شان راحت میشیم و رژیم خاص خودمان را که بدست تزارهای روسیه ناپود شد از نومستقر میکنیم و همه خارجی ها را هم از خاک خودمان بیرون میریزیم. با وارد کردن ماشین از خارجه، طی ده سال، سطح اقتصاد خودمان را بجائی میرسانیم که ده بار ثروتمندتر از پیش بشیم. این سرزمین مال ماست و از خون نیاکان ما سیراب شده و استخوان پدران ما کودش داده و حال آن که ما، زیر فشار روسیه، چهارصد سال از مناقش دفاع کرده ایم بی آنکه به فکر خودمان باشیم. ما راه به دریا داریم، ما نیرومندترین و جنگجوترین ارتش ها را در اختیار خواهیم داشت و روسیه و اوکراین هیچ کدام جرأت نخواهند کرد به استقلال ما لطمه بزنند.

ایزوارین میانه بالا و باریک و چهارشانه بود، نمونه مشخص قوم قزاق؛ موهائی مجعد که به رنگه زرد، رنگه جواناس، میزد، چهره ای گندم گون پا پيشانی سفید و مورب، – آفتاب سوختگی به گونه های منحصر میشد و در محاذات ابروهای رنگه پریده اش متوقف میماند. صدای شش دانگ بلند ما به ورامی داشت، هنگام سخن گفتن عادت داشت که ابروی چپ خود را به شکل زاویه حاده در آورد و بنحوی که خاص خود او بود بینی کوچک خمیده اش را حرکت دهد، چنانکه همواره گوئی فین میکشد. رفتار فرز و هیئت مطمئن و نگاه صریح قهوه ای. رنگش او را از دیگر افران هنگه متمایز میساخت. قزاق ها احترام آشکاری نسبت به وی داشتند، شاید هم بیشتر از خود سر هنگه.

ایزوارین گفتگوهای طولانی با گریگوری داشت و ین يك، که بار دیگر زمین را زیر پای خود متزلزل مییافت، همان احساسی را در خود میدید که پیش از این در مسکو در درما نگاه چشم پزشکی سنگیریوف Snéguiriov در مصاحبت

گراناژا Granaja به‌وی دست داده بود .

اندکی پس از انقلاب اکبر ، گریکوری گفنگوی زیرین را با ایزوارین داشته بود (بعثت تضادهائی که در درون خود او بود ، با احتیاط از او دربارهٔ بلشویک‌ها پرسش میکرد) :

- بغیم ایوانیچ ، بگو ببینم ، بنظر تو استدلال بلشویک‌ها درسته یا نه ؟  
ایزوارین ، درحالی که ابروی خود را دوتا میکرد و بینی اش را بطرزی خنده‌آور چین میداد ، قهقهه زد :

- استدلالشان؟ هاهاها... ولی ، جانم ، مثل این که تازه بعدنیا آمده‌ای... بلشویک‌ها برای خودشان برنامه‌ای و امیدواری‌ها و آینده‌ای دارند . بلشویک‌ها از نظر گاه خودشان حق دارند و ما هم از نظر گاه خودمان . میدانی اسم حزب بلشویک چیه ؟ نه ؟ اه ، چطور نمیدانی ؟ حزب پروسوی سوسیال دموکرات روسیه . فهمیدی ؟ کارگری ؟ فلاآن‌ها به کشاورزان درباغ‌سبزی نشان میدهند و به قزاق‌ها هم همین‌طور ، ولی عمده برایشان همان طبقهٔ کارگره . برای این طبقه آن‌ها رهائی واقعی به ارمغان می‌آورد ، اما برای دهقانها یک بردگی تازه که شاید هم بدتر از اولی باشه . این که همه باهم برابر باشند ، در زندگی همچو چیزهای اصل وجود نداره . اگر بلشویک‌ها بازی را ببرند ، برای کارگرها خوب خواهد شد و برای دیگران بد . اگر رژیم سلطنت برگرده ، برای مالک‌ها و همدستانان خوب خواهد شد و برای دیگران بد . ما نه این را می‌خواهیم و نه آن را . ما احتیاج به حکومتی داریم که از خودمان باشه و قبل از هر چیز می‌خواهیم که از هر گونه قیمومتی آزاد باشیم ، خواه کورنیلف ، خواه کرنسکی و خواه لنین . مادر زمین خودمان احتیاج به این‌ها نداریم . خدایمان از سر دوستانمان نگهداره ، چون که در مورد دشمنان خودمان بخوبی از پشیمان برمی‌آییم .

- ولی بیشتر قزاق‌ها طرفدار بلشویک‌ها هستند ... لابد خبرداری ؟

- گریشا ، دوست من ، باید این نکته را که اساسی است خوب بفهمی :  
فلا قزاق‌ها و دهقانها یک تکه را ما با بلشویک‌ها می‌برند . میدانی برای چی ؟  
- برای چی ؟

ایزوارین بینی اش را تکان داد و یکسر گلوله اش کرد و درحالی که می‌خندید به گفت :

- برای این که بلشویک‌ها طرفدار صلح‌اند ، صلح‌فوری ، و قزاق‌ها هم از جنگه وازده شده‌اند .

ایزوارین ضربهٔ پرصدائی به پس گردن عضلانی و گندم گون خود زد و درحالی که ابروی کمائی خود را پائین می آورد، گفت:

– علت آن که قزاق‌ها از بلشویک‌ها پیروی می کنند و با آن‌ها قدم بر میدارند همینست. ولی همین که جنگ تمام بشه و بلشویک‌ها دستشان را بسوی زمین‌های قزاق‌ها دراز بکنند، راه ملت قزاق از راه آن‌ها جدا خواهد شد. این حکمی است بی‌ردخور و از نظر تاریخی اجتناب ناپذیر. بین طرز زندگی فعلی قزاق‌ها و سوسیالیسم – مقصد نهائی انقلاب بلشویکی – دره‌ای است که از آن نمیشه گذر کرد.

گریگوری بالجنی خفه زمزمه کرد:

– باید بگم که از این چیزها هیچ سردر نمی‌آیم ... فهمیدنش برام زحمت داره ... انکار در بیابان تو بوران و برف گیر کرده‌ام.

– در این صورت نخواهی توانست گلیمت را از آب بیرون بکشی. زندگی مجبورت خواهد کرد که پی به این مسائل ببری، و این که میگم و مجبورت خواهد کرده یعنی به‌زور تو را به این طرف یا به آن طرف خواهد کشاند.

این گفتگو در آخرین روزهای ماه اکتبر صورت گرفت. در ماه نوامبر گریگوری بر حسب تصادف به قزاق دیگری برخورد کرد که میبایست نقش مهمی در تاریخ انقلاب در سرزمین دون بازی کند، او فیودور پودتیولکوف Podtiolkov نام داشت، و گریگوری، پس از یک دوران کوتاه تردید، باردیگر به اندیشه‌های قدیمی خود بازگشت.

آن روز از هنگام ظهر باران ریزی میبارید. نزدیک غروب باران بند آمد و گریگوری خواست به دیدن دروزدوف Drozdov، یکی از هم‌ولایتی‌های خود که ستوان سوم هنگه ۲۸ بود، برود. یک ربع پس از آن، گریگوری چکمه‌های خود را دم‌در اطاق دروزدوف پالت کرد و در زد. دروزدوف در اطاق خود، که از گلدان‌های گل کم رشد و میز و صندلی فرسوده آنباشته شده بود، تنها نبود. قزاق تنومند و بلندبالائی با سردوشی استوار توپخانه گارد روی تخت سفری، پشت به پنجره، قوز کرده نشسته بود و پاهایش را باشلوار ماهوت سیاه فراخ باز گذاشته بود و دست‌های گنده‌اش را که موهای سرخ رنگی میپوشاند روی زانوهای گرد و قطورش نهاده بود. بلوز نظامی بسیار تنگی کمرش را قالب میگرفت و زیر بغل‌ها چین بر میداشت و روی سینه برآمده‌اش نزدیک بود که در زان شکافته شود. همین که در صدا کرد، گردن کوتاه و فر به خود را چرخاند و گریگوری را بر سر دی



نگریست و برق‌بیخ بسته چشمان خود را زیر پلک‌های باد کرده و حذقه‌های تنگ پنهان ساخت .

– شمارا به هم معرفی میکنم. گریشا، این جوان تقریباً با ما همسایه است؛  
پودتیولکوف، اهل اوست خوپرسکایا. Oust - Khoperskaia  
گریگوری و پودتیولکوف بخاموشی باهم دست دادند. گریگوری نشست  
و لبخند زنان به میزبان خود گفت:

– کف اطاعترا کثیف کردم. اوقات تلخ نشه‌ها!  
– نه، تترس. صاحب‌خانه‌ام پاک میکنه... چای میخوری؟  
دروزدوف کوتاه بود و مانند مارمولک تروفرز. انگشت خود را که از توتون  
زرد شده بود به‌سماور زد و با تأسف گفت:  
– باید چای سرد بخوری.  
– نمیخوام. زحمت نکش.

گریگوری سیگاری به پودتیولکوف تعارف کرد. این يك مدتی دراز  
کوشید تا یکی از آن لوله‌های سفید باریک را که کنار هم در قوطی چیده بود با  
انگشتان گنده و سرخ خود بگیرد، و در حالی که از شرم برافروخته شده بود، گفت:  
– همیشه گرفتش... پدر سوخته را!

سرانجام سیگاری روی سر پوش قوطی غلطاند و چشم‌های خود را که به لبخندی  
چین خورده و ازینرو باز تنگتر شده بود بسوی گریگوری برداشت. رفتار  
خودمانیش مورد پسند گریگوری واقع شد. از او پرسید:

– اهل کدام ده هستید؟

پودتیولکوف بر غیبت جواب داد:

– اصلم از کروتوفسکی Kroutovski است. همانجا بزرگ شده‌ام،  
ولی این آخرها در اوست کالینوفسکی Oust-Kalinovski اقامت داشتم.  
کروتوفسکی را که میدانید، لابد اسمش را شنیده‌ای؟ تقریباً بالانسکایا هم‌مرزه.  
پلچاکوفسکی Plechakovski را میدانی؟ خوب، بعدش میرسی به ماتوئیف  
Matvéiev و درست پهلوی آن نیوکوونوفسکی Tioukovnovski است که  
جزو استانیتزای ماست، بعدش هم دهکده‌ها مان‌هست، کروتوفسکی بالاوپائین،  
که من آنجا بدنیام آمده‌ام.

در سراسر مدتی که گفتگو ادامه داشت، او گاه به گریگوری «تو» میگفت  
گاه «شما». خیلی آزادانه حرف میزد و حتی يك بار خودمانی‌تر شد و بادست

سنگین خود به شانه او کوفت. سیل‌های بدقت تاب داده‌اش در چهره بزرگ و اندکی آبله‌گونش برق میزد؛ موهای آب‌زده و صافش کنار گوش‌های کوچکش افبوه میشد و در طرف چپ‌اندکی تاب بر میداشت. گذشته از بینی گنده و برآمده و چشمانش، قیافه خوشایندی داشت. و اما چشمانش، در نظر اول هیچ چیز فوق‌العاده‌ای نبود، ولی گریگوری، پس از آن که یکچند نگاهش کرد، دید که بی‌اغراق همچو سرب بر او سنگینی میکند. کوچک و گرد مانند ساجمه، در شکاف تنگ پلک‌ها گوئی از پس مزغل حصاری میدرخشید و نگاه طرف را ناگزیر از فرود آمدن میکرد و مدتی دراز میتواندست با سرسختی سنگینی به پلک نقطه خیره شود.

گریگوری که با کنجکاو بر اندازش میکرد، به پلک خصلت مشخص بود تیولکوف پی‌برد، و آن این که تقریباً پلک بهم نمی‌زد. هنگام گفت و شنود نگاه غمناک خود را به مخاطب خویش میدوخت؛ وقتی هم که خود سخن میگفت، چشمانش از پلک چیز به چیز دیگر متوجه میشد، اما مژه‌های کوتاه و آفتاب‌سوخته‌اش پیوسته فرو افتاده و بیحرکت میماند. دورادور پلک باد کرده‌اش را پاکین می‌آورد و سپس ناگهان بالا میبرد و مخاطبان را بنویب با چشمان ساجمه‌وارش مینگریست.

گریگوری رو به میزبان خود و بود تیولکوف نمود و آغاز سخن کرد:  
- این روزها، بچه‌ها، اوضاع خیلی جالبه. همین که جنگ تمام بشه، ما زندگی تازه‌ای را شروع میکنیم. در اوکراین رادا Rada و در سرزمین خودمان مجلس منطقه‌ای تشکیل میشه.

بود تیولکوف گفته‌ او را آهسته تصحیح کرد:

- یعنی حکومت آتامان کالدین.

- همینه. چه فرقی میکنه؟

بود تیولکوف موافقت نمود:

- در واقع هم تفاوتی نداره.

گریگوری، در حالی که گفته‌های ایزوارین را تکرار میکرد و میخواست

۱ - رادای مرکزی اوکراین در ۱۷ مارس ۱۹۱۷ در کیف تشکیل شد و روز ۲۰ نوامبر ۱۹۱۷ استقلال اوکراین را اعلام کرد و بدین‌سان جمهوری توده‌ای اوکراین بوجود آمد. در ۲۵ دسامبر نخستین کنگره شوراهای سراسر اوکراین تشکیل جمهوری شوروی اوکراین را اعلام کرد و در نتیجه جنگ داخلی در اوکراین شروع شد و تا ۱۹۲۱ ادامه یافت.

ببیند دروزدوف و این یاروی توپخانه گارد چه واکنشی نشان خواهند داد ،  
به سخن ادامه داد :

- به ننه جانمان روسیه شب خوش میگیرم . برای خودمان حکومتی  
وقانونی خواهیم داشت . اوکراینی‌ها نباید درس‌زمین قزاق‌ها باشند . بیرون  
آنوقت ما مثل دوران های پیش ، مثل نیاکان خودمان زندگی خواهیم کرد .  
بنظر من انقلاب کاملاً به نفع ماست . دروزدوف ، توجه عقیده داری؟

دروزدوف پچیله لبخندی زد، و درحالی که سرش را بدش می‌جنبید، گفت:  
- البته ، برامان خیلی بهتره . سوژیک ها زیاده ازحد نیرو گرفته اند ،  
نیاید گذاشت درس‌زمین‌مان امروزه می‌بکنند . از آن گذشته ، آتامان‌های انتصابی  
همه‌شان آلمانی هستند؛ فون تاو به Von Taube و فون گرابه Von Grabbe  
و امثالهم ! چرا باید همه زمین‌ها را به این آقایان افسرهای ستاد بدهیم ؟ ...  
حالا دیگر خواهیم تونست نفس بکشیم .

پودتیولکوف ، بی آنکه کسی را نگاه کند، گفت :

- و روسیه هم این را قبول خواهد کرد ؟

گریگوری اطمینان داد :

- هیچ نگران نباش . قبول خواهد کرد .

- و بازگامه همان گامه است و آتش همان آتش . منتها آشی که کمی رقیب‌تره .

- چطور ؟

- همین که گفتیم .

پودتیولکوف چشمان ساچمه‌ای خود را تندتر از معمول حرکت داد و  
نگاه‌سنگین خود را به گریگوری دوخت . آتامان‌ها باز هم به ریش مردم زحمتکش  
خواهند خندید . توهم در مقابل حضرت اجل‌ها خیردار خواهی ایستاد تا دکو  
پوزت را بامش خرد بکنند . چه زندگی خوشی ، راستی ... بهتر نیست آدم‌سنگ  
به گردنش ببندد و تو آب شیرجه بره ؟

گریگوری از جا برخواست و چند قدمی در اطراف تنگ برداشت و چند بار  
به زانوهای از هم گشاده پودتیولکوف بر خورد . سرانجام در برابر او ایستاد  
و پرسید :

- پس چه ؟

- باید تا آخر رفت .

- تا کدام آخر ؟

— حالا که شروع کرده‌ایم، نباید متوقف بشیم. حالا که تزار ضد انقلاب به خاک افتاده‌اند، قدرت باید بدست ملت بیفته. هر چه غیر از این گفته بشه قصه‌ای است که پدرد بچه‌ها می‌خوره. در گذشته، تزارها به ما زور می‌گفتند و امروزه گرچه تزار نیست، دیگران هستند که خردمان کنند، طوری که صدای گریه در پیاریم...

— پس، پودتیولکوف، تومیگی که چه باشه؟  
باردیگر چشمان سنگین او اطاق تنگ‌را در نور دید و گوئی در جستجوی فضائی بود.

— حکومت توده‌ای... انتخابی. اگر ما خودمان را توجنگ ژنرال‌ها بیندازیم، باز هم جنگ خواهیم داشت و حال آنکه هیچ لازمش نداریم. یک هم‌چو حکومتی باید همه‌جا در سراسر جهان مستقر بشه: مردم نباید زیر فشار و تعدی باشند، نباید در جنگ‌ها قتل‌عام بشند. و گرنه چی؟ شلوار کهنه‌ات را اگر هم پشت و رو بکنی باز همان سوراخ‌ها را می‌بینی. — پودتیولکف دست‌های خود را بر زانویش کوفت و بلند بصدادر آورد و لبخند زیر کانه‌ای زد که دندان‌های کوچک و بهم‌فشرده‌اش را نمایان ساخت. — باید با گذشته قطع رابطه کرد. و گرنه چنان بالائی به پشت‌مان بگذارند که بدتر از مال تزار باشه.

— خوب، چه کسی بر ما حکومت خواهد کرد؟  
پودتیولکوف با هیجان گفت:

— خودمان! خودمان قدرت‌را بدست می‌گیریم و همین حکومت ما خواهد بود! کافی است تنگ‌مان را کمی شل بکنند تا ببینی چه خوب خواهیم توانست شرامتال کالدین‌را از سرمان واکنیم.

گریگوری در مقابل پنجره دم گرفته ایستاده بود. مدتی دراز به کوچه و کودکانی که سرگرم بازی غریبی بودند، به بامهای خیس خانه‌های روبرو و شاخه‌های رنگ پریده و بی‌برگ درخت تبریزی توی باغ نگاه کرد. دیگر بحث پودتیولکوف و دروزدوف‌را نمی‌شنید! بزحمت میکوشید تا خودرا در میان اندیشه‌های درهم و برهم خویش باز یابد و عقیده‌ای پیدا کند و تصمیمی بگیرد.

بدین‌سان ده دقیقه‌ای ماند و بخاموشی حرف‌هایی روی شیشه پنجره رسم کرد. بیرون، بر فراز بام کو تاه یک‌خانه، آفتاب پزمرده پیش از زمستان دود کتان می‌سوخت و غروب میکرد: در حالیکه سرخی نمناکی به خود میگرفت، روی خط‌الرأس زنگ‌زده بام بحال تعادل مانده بود و بیننده تصور میکرد که هم‌اینک

معلق میگردد و به این سو یا آن سوی بام فرو می‌غلطد. بر گهای زرد وزبری که که بر خاک افتاده بود زیر شلاق پاران از باغ شهرداری رانده میشد و پادی که از جانب او کراین از جانب لوگانسک میوزید وساعت به ساعت شدیدتر میشد بر فراز استانیقزا هنگامه‌ای به راه انداخته بود.

### III

نووچرکسک برای همه کسانی که از انقلاب بلشویکی می‌گریختند مرکز جاذبه‌ای شده بود. ژنرال‌های ارشد، کسانی که پیش از این بر سر نوشت ارتش ازهم پاشیده روسیه فرمانروائی داشتند، بسوی ناحیه دون سفلی روی می‌آوردند و، با امیدواری به پشتیبانی قزاق‌های مرتجع، بر آن بودند که از یک چنین موضع مستحکمی تعرض خود را بر ضد روسیه شوروی آغاز کنند.

روز دوم نوامبر ژنرال آلکسی یف همراه سروان شاپرون Chaprone به نووچرکسک وارد شد و پس از مذاکره با کالدین به سازمان دادن دسته‌های داوطلب پرداخت. افسران و دانشجویان دانشکده افسری و افراد گردان‌های ضربتی و دانشجویان و سربازان اخراجی که از شمال می‌آمدند، با اتفاق فعال‌ترین ضد انقلابیون قزاق یا کسانی که تنها در پی ماجراهای شدید و حقوق‌های هنگفت - حتی بصورت روبل‌های کرنسکی - بودند، استخوان بندی ارتش داوطلب را تشکیل دادند.

ژنرال دینیکین و لوکومسکی و مارکوف و اردلی در آخرین روزهای نوامبر وارد شدند. از همان اوان دسته‌های آلکسی یف شامل بیش از هزار سرباز بود. روز ۷ دسامبر سروکله کورنیلف در نووچرکسک پیدا شد؛ اسکورت ترکمن‌ها را رها کرده و با لباس مبدل خود را به مرزهای منطقه دون رسانده بود.

کالدین که موفق شده بود تقریباً همه هنگ‌های قزاق جبهه‌های رومانی و آلمان و اترایش را در منطقه دون گرد آورد، آنان را در طول خط اصلی راه آهن نووچرکسک - چرتکوو Tcherkovo - راستف - تیخورتسکایا Tikhoretskaia مستقر کرده بود. ولی قزاقان که از سه سال جنگ خسته شده بودند، از جبهه با روحیه انقلابی بازگشته بودند و هیچ رغبت خاصی به جنگ با بلشویک‌ها نشان نمی‌دادند. هنگ‌ها تقریباً از یک سوم نفرات معمولی خود تشکیل شده بودند،

و آن‌هایی که کمتر از دیگران لطمه دیده بودند. هنگ‌های ۲۷ و ۴۴ و ۴۵ ذخیره. در استان نیتزای کامنسکایا اقامت داشتند و هنگ‌های آتامانسکی گارد و هنگ قزاق گارد نیز بعداً بدانجا فرستاده شدند. هنگ‌های ۵۸ و ۵۲ و ۴۳ و ۲۸ و ۱۲ و ۲۹ و ۳۴ و ۱۰ و ۳۹ و ۲۳ و ۸ و ۱۶ و نیز آتشبارهای ۶ و ۳۲ و ۲۸ و ۱۲ و ۱۳ که همه از جبهه بازگشته بودند در چرتکوو و میلروو Millerovo و لیخایا و گلوبوکایا Gloubokaia و زروو Zverovo و همچنین در ناحیه معادن توزیع شدند. هنگ‌های قزاق بخش‌های خوپر Khoper و اوست مدودیشکایا Ouat-Medvéditskaia چند مدتی در ایستگاه‌های راه آهن فیلوونو Filonovo و اوریوپینسکایا Ourioupinskaia و سبریاکوو Sébriakovo ماندند و سپس پراکنده شدند.

تمایل نیرومندی قزاق‌ها را بسوی کانون‌های خانوادگیشان میکشاند و هیچ نیروئی نمیتوانست این جاذبه خودبخودی را مانع گردد. از تمام هنگ‌های دون تنها هنگ‌های ۱۶ و ۶۰ و ۱۴ در پتروگراد باقی مانده بودند و آن‌ها نیز مدت درازی آنجا نپاییدند.

کالدین میکوشید برخی از واحدها را که کمتر از همه مورد اعتماد بودند منحل سازد، یا آن‌ها را در فاصله دو واحد قوی و مطمئن جای دهد و بدین‌سان مجزشان نگهدارد.

در پایان نوامبر، هنگامی که او برای نخستین بار خواست تا سرپازان جبهه را برای سرکوب شهر انقلابی راستف بفرستد، قزاقان پس از آن که به آکسایسکایا Aksaïskaia رسیدند از رفتن دورتر امتناع ورزیدند و از راه رفته بازگشتند.

کار سازمان‌دادن وسیع واحدهائی که از آن‌ها پاره‌های واحدهای دیگر، ترکیب می‌یافت به ثمر رسید: روز ۲۷ نوامبر کالدین دوضعی بود که میتواند با واحدهای مستحکم داوطلب و باقرض گرفتن نیروهای از آلکسیف که در آن تاریخ چندین گردان فراهم آورده بود دست به عملیات بزند.

روز ۲ دسامبر راستف بر اثر یورش داوطلبان سقوط کرد. پس از ورود کورنیلف، مرکز سازمانی ارتش داوطلب بدان شهر منتقل گردید. کالدین تنها ماند. واحدهای قزاق را در مرزهای منطقه، ون مستقر کرد و آن‌ها را تا تزارپتسین Tsaritsyne و تا مرز ایالت ساراتوف Saratov پیش برد؛ ولی برای وظایف فوری که مستلزم اقدام سریع بود تنها واحدهای مرکب از افسران پارتیزان

را بکار میبرد؛ قدرت نظامی که روز بروز فراتر و ناتوان تر میشد جز بر آنها نمیتوانست بر کسی تکیه کند .

برای مقاداساختن کارگران معدنی دو نترس با زانی که تازه بزم پرچم فرا - خوانده شده بودند فرستاده شدند. سروان چر تئوف Tchernetsov در بخش ما که یفکا Makéievka که واحدهائی از هنگه ۵۸ قزاق نیز در آنجا مستقر بودند شهرتی بدست آورد . دسته های سمی لئوف Sémilétov و گر کوف Grékov و انواع واحدهای دیگر با شتاب ذر نووچر کاسک تشکیل میشد. در شمال ، در ناحیه خوپر ، گروهی از افسران و پارتیزانها «سپاه استنکارازین» را تشکیل دادند . ولی سه ستون از نیروی گارد سرخ بسوی منطقه پیش میآمد . در خارکف و ورونژ نیروهائی با احتمال بر خورد آینده گرد می آمدند . ابرها بر فراز دون اینو بر و تیره تر آسمان را فرامیگرفتند . باد از سوی اوکراین غرش توپهای نخستین نبردها را با خود می آورد .

#### IV

ابره های شکم بر آمده ، سفید مایل به زرد ، همچون کشتی بر فراز نووچر کاسک میفلزیدند . در آسمان آبی ، درست بالای گنبد رخشان کلیسا ، تکه ابر مجعدی همچون پوست قره کل خاکستری در هوا معلق مانده بود . دنباله درازش موج زنان فرود میآمد و در جایی بر فراز استانیزای کر یو بانسکایا Krivianskaia رنگ قره ای و گلگونی به خود میگرفت .

آفتاب تازه بر آمده رنگ پریده بود ، ولی پنجره های کاخ آتامان از پرتو آن شعله می کشید . آهن شیروانی ها میدرخشید و مجسمه مفرغی بر ماک Iermak که دهیم سبیری را در جهت شمال پیشکش میکرد ، هنوز از باران شب گذشته خیس بود .

یک جوخه قزاق پیاده از سر بالائی کرشچنسکی Krechtchenski میرفت . نور آفتاب روی سر نیزه تفنگها میرقصید . خاموشی بلورین سحر گاهی که از صدای پای یک راهگذر یا از تلق تلق یک درشکه درهم میشکست ، بزحمت اگر از صدای صاف و تقریباً ناشنیدنی قدم های قزاقان بهم میخورد . ایلیا بونچوک در چنین بامدادی با قطار مسکو به نووچر کاسک وارد شد .

او که از پوشیدن لباس شخصی ناراحت بود عادت بدان را ازدست داده بود ، در حالی که بارانی کهنه پائیزه اش را مرتب میکرد ، آخر همه از او گون پیاده شد . يك ژاندارم دو دختر بچه که معلوم نبود به چه میخندند روی نسکوی راه آهن گردش میکردند . بونچوک به شهر رفت ؛ جامه‌دان ارزان بها و سخت فرسوده ای بدست داشت . تا پایان کوچه ، سر راه خود تقریباً به کسی بر نخورد . پس از نیم ساعت که سراسر شهر را اریب وار طی کرد ، در مقابل خانه کوچک نیمه ویرانی ایستاد . منظره این خانه که از عهد قدیم هر گز مرمت به خود ندیده بود دل بیننده را بدرد می آورد . زمان بر آن پنجه افکنده بود و بام خانه از سنگینی آن فروریخته ، دیوارها رمیده و کمرکرها از يك سو آویخته و پنجره ها مانند پیکر اشخاص فالج کج گشته بود . بونچوک در را باز کرد و نگاه تأثر آمیزی بر خانه و حیاط کوچک آن افکند و با قدم های تند خود را به پلکان ورودی رساند .

نیمی از دالان تنگ را یخدانی پر از اشیاء گوناگون گرفته بود . زانوی چپ بونچوک در تاریکی بدن بر خورد ، ولی او درد را احساس نکرد و در راه پس زد . اتاق کوچک که سقف کوتاهی داشت خالی بود . به اطاق دیگر رفت ، و چون کسی را در آن نیافت ، در آستانه آن توقف کرد . بوی سخت آشنائی که خاص همین خانه بود سرش را به دوار می افکند . سراسر اشیاء آن را از نظر گذراند ؛ صندوقچه سنگین شمالی های مذهبی در صدر اطاق ، تخت خواب ، میز کوچک ، آئینه بالای آن که از کهنگی پرازلك و سپس بود ، عکس ها ، چند صندوق فرسوده اهلستانی ، چرخ خیاطی ، و روی طاقچه بخاری ، يك سمور که از بس کار کردن از رنگ و رو رفته بود . بونچوک که قلبش ناگهان تندتر میزد و مانند کسی که خفه میشود بقوت نفس می کشید ، برگشت و جامه‌دان را ازدست رها کرد و بداخل مطبخ نظر افکند . بخاری شکم برآمده سبز رنگ به همان مهمان نوازی پیشین بود ؛ از پس پرده چیت ، گریه پرسیاه و سفیدی که چشمش از کنجکاو زیر کانه تقریباً انسانی میدرخشید نگاهش میکرد ؛ ظاهراً میبایست مهمان بندرت در آن خانه آمده باشد . ظرف های آلوده بی نظم و ترتیب روی میز نهاده بود ؛ کنار میز کلاف نخ روی چارپایه ای افتاده بود و میل های بافندگی که از چهار گوشه يك لنگه جوراب ناتمام بیرون آمده بود سوسومیزد .

طی هشت سال هیچ چیز عوض نشده بود . گوئی که بونچوک دیروز از آنجا رفته بود . در انتهای حیاط ، زن پیر و شکسته ای ، با پشت خمیده از بار آنچه بسرش آمده و تحمل کرده بود ، از انبار بیرون می آمد . « ماما ! ... نه ، ممکن



نیست. آیا خود شاست؟... بونچوک بالبان لرزان بسوی او شتافت. کلاه را از سر بر گرفته در دست مجاله میکرد. پیرزن، بی آنکه از جا بجنبید، دست را سایبان ابروان رنگ رفته کرد و با اضطراب پرسید:

— که را میخواستید؟

بونچوک با صدای خفه فریاد زد:

— ماما! آه... مرا شناختی؟

در حالیکه سکندری میرفت بسوی مادر شتافت، چه دیدش که بر اثر سخنان وی مانند کسی که ضربت مشت بر او رسیده باشد تلو تلو میخورد. بی شک پیرزن میخواست بدود، ولی نیرویش یاری نمیکرد و جسته جسته مانند کسی که با باد در کشمکش باشد پیش میآمد. هنگامی که دیگر نزدیک بود بیفتند، بونچوک او را گرفت و، در حالی که پلک هارا بنا توانی بر هم میزد، چهره کوچک چروکیده اش را، چشمان تارگشته از ترس و شادی دیوانه وارش را، غرق بوسه کرد.

پیرزن که میکوشید قد راست کند و روی پاهای ناتوان خود بایستد، زمزمه میکرد:

— ایلیوشا... ایلیوشنکا...! پرکم! تورا شناخته بودم... خدایا، از کجا میآئی؟

به درون خانه رفتند.

پس از نخستین شورش و هیجان عمیق، بونچوک دوباره خود را در آن پالتو بارانی که به پهنای شانه هایش نبود وزیر بازویش را می فشرد و همه حرکاتش را مانع میشد ناراحت یافت. با احساس سبکباری آن را در آورد و کنار میز نشست. — گمان نمی کردم دیگر تورا زنده بینم!.. این همه مدت ندیدمت!.. پر جانم، عزیزم! چطور میتونستم بشناسمت؟ عجیب تنومند شده ای و عجیب پیرتر شده ای!

بونچوک لبخند زنان پرسید:

— تو خودت، ماما، حالت چطوره؟

مادر در سخنانی که میگفت سردرگم میشد، پیوسته رفت و آمد میکرد: میز را می چید، آتش در سماور میریخت و چهره به اشک آغشته خود را با ذغال آلوده میکرد و دمبدم بسوی سر خود باز میآمد و دست های او را نوازش میداد، یا باتنی لرزان خود را به شانهاش میچسباند. آب گرم کرد و بدست خود سرش را شست. سپس رفت و از ته یخدان زیر جامه های سفیدی که از گذشت زمان زرد

گشته بود آورد ، به مهمان عزیزش غذا داد و تانیمه شب ، بی آنکه از او چشم برگیرد ، کنارش ماند و پیوسته از او پرسش میکرد و با سرو روی جدی سرنگان میداد .

ناقوس کلیسای همسایه در ساعت دوازده زد و بونچوک به بستر رفت . بسیار زود خوابش برد . در آثانی که به خواب میرفت ، زمان حال برایش ناپدید گشت : بونچوک باز همان شاگرد خردسال و شلوغ کار مدرسه حرفه‌ای بود که از پس خستگی دیدن دراز کشیده خوابش میبرد و مادرش هم اینک در مطبخ را باز میکرد و با خشونت از او میپرسید : « ایلپوشا ، درس های فردات را یاد گرفته ای ؟ » ، بدین سان بونچوک بالبخندی حاکی از نگرانی و شادی به خواب رفت .

چندین بار در طول شب مادرش نزدیک وی آمد و لحافش را مرتب کرد و پیشانی پهنش را که یک دسته موی بور بر آن ریخته بود بوسید و بی آنکه سروصدائی کند رفت .

فردای آن روز بونچوک از آنجا عزیمت کرد . پیش از ظهر رفیقی با پالتوی سرپازی و کاسکت خاکستری و سبز نو بدیدنش آمد و آهسته چیزی به او گفت و او جامه‌دان خود را به تعجیل مرتب کرد و یک جفت زیر جامه را که مادرش شسته بود بالای اثاث درون جامه‌دان نهاد و باشکله کرد آلودی بارانی خود را پوشید . شنا بزده ، زود با مادرش خدا حافظی کرد و وعده داد که یک ماه دیگر باز گردد .  
- ایلپوشا ، آخر کجا میری ؟

- راستوف ، مامان ، راستوف میرم . زود بر میگردم ... - و برای آن که دلدادیش دهد ، افزود : - نه ، نگران نباش ، مامان .

مادرش بتندی خاج کوچکی را که همراه خود داشت برگرفت ، و در حالی که او را دعای خیر میگفت و میبوسید ، آن را به گردنش انداخت . پیرزن بند خاج را زیر پشه اش مرتب کرد . انگشتانش سرد و لرزان بود .

- ایلپوشا ، این خاج همیشه با خودت داشته باش . خاج متبرک سن نیکلای میرلیکی Mirlycie است .

آنگاه خاج را به چشمان سوزان خود فشرد و زمزمه کرد : ای پدر مقدس ، ای شفیع رحیم ، یار و یاورش باش ، نجاتش بده و حفظش کن ... جز او کسی ندارم ...

باشور فراوان پسرش را در آغوش فشرد و دیگر تاب نیاورد : گوشه‌های لبش لرزیدن گرفت و ناله آمد . قطره گریه همچون ماران بهاری بر دست

بشمالوی بونچوک چکید و سپس يك قطره دیگر. بونچوک حلقه بازوان مادرا از دور گردن خود باز کرد و با چهره‌ای عبوس خود را به سر پله‌ها رساند.

\*\*\*

ایستگاه راستف پراز مردم بود. تا پاشنه پانسان در کونه سیگار و پوست تخم آفتاب گردان فرو میرفت. در میدان ایستگاه گروهی سر بازپادگان به خرید و فروش ساز و برگ نظامی و توتون و اشیاء دزدی سر گرم بودند. جمعیت درهم-جوشی که خاص تقریباً همه پندره‌های جنوبی است آهسته و پرهیاهو در حرکت بود. سر بچه‌ای فریاد میزد:

— سیگارت آسلونوف! آسلونوف!

يك مرد شرقی که سر و روی قاچاقچیان داشت دم گوش بونچوک زمزمه کرد:

— آقای همشهری، ارزان تقدیم میکنم...

و چشمکی بسوی دامن باد کرده پالتوی خود زد.

دم دروازه ایستگاه، دختران جوان و زنان با لحن‌های مختلف فریاد میکشیدند:

— تخم آفتاب گردان خشک، تخمه بوداده! آئی، تخمه!

شش تن ملوان دریای سیاه که با صدای بلند حرف میزدند و میخندیدند جمعیت را میکشافتند. آنان او نیفورم رژه به تن داشتند، با روپان‌ها و دکمه‌های آب طلا داده و شلوارهای پاچه گشاد پراز لکه‌های گل و شل. مردم با احترام به آنان جاده میدادند.

بونچوک آهسته راهی بروی خود باز کرد. سر باز کوتاه و لاغری از يك واحد مختبرات بالحنی طنز آمیز میگفت:

— طلاست، گفتم؟ شوخی نکن، بابا! لابد از آن طلاها که با اشی سماور میسازند... خیال میکنی نمی بینم، ها؟

فروشنده، در حالی که زنجیر طلای يك پارچه مشکوکی را بالای سرش تکان میداد، با خشم به وی جواب داد:

— مگر چشم نداری؟... طلاست. طلای اشرفی، میخوای بدان. از خانه رئیس دادگاه بخش درآمده... حالا دیگر بروگم شو، شپشوا! میخوای انگش را ببینی... این را چطور، این راهم میخوای، نه؟ یکی در همان نزدیکی میگفت:

– نیروی دریائی موافقت نمی‌کنه ... چرند نباید گفت .

– برای چه موافقت نکنه ؟

– تو روزنامه‌های این‌جا ...

– آهای، بچه ، بیا .

– ما به لیست پنجم<sup>۱</sup> رأی دادیم . کاردیگری نمیتونستیم بکنیم، تنها همین یکی میان نشان خوب هست ...

– ماما لیگا<sup>۲</sup> Mamaliga به ایه<sup>۱</sup> چه ماما لیگائی!

– رئیس قطار بهمان وعده داد که فردا حرکت می‌کنیم.

بونچوک عسارت مقرر کمیته حزب را پیدا کرد و به طبقه دوم رفت . يك کارگر گارد سرخ ، مسلح به يك تفنگ ژاپونی که سرنیزه کارد ماتندش به دهانه لوله اش بسته بود ، رام را بر او گرفت.

– با که کار دارید ، رفیق ؟

– میخوام رفیق آبرامسون Abramson را ببینم، همش<sup>۱</sup>؟

– در سوم ، دست چپ .

مرد کوتاه قد و سیاه چرده ای مانند سوسک ، باینی بزرگ ، درحالی که انگشتان دست چپ را زیر گردان یقه پنهان کرده و دست راست را مرتب تکان میداد ، يك کارگر پیر راه آهن را سخت سرزنش میکرد :

– ممکن نیست ! این که تشکیلات نقد ! با يك همچو شیوه تبلیغات ،

نتیجه درست خلاف آنچه مورد نظره بدست میآد.

کارگر راه آهن میخواست چیزی بگوید و، چنانکه از حالت شرمسار و گنهکار چهره اش بر میآید، خود را تیر نه کند ، ولی مرد کوتاه قد سیاه چرده نمیگذاشت ذهن باز کند؛ ظاهراً بی اندازه خشمگین بود، فریادمیزد و گویی صدای طرف را نمی شنید و از برابر نگاهش میگریخت:

– فوراً میتچنکو Mittchenko را از سرکارش بردارید ! ما نمیتونیم

نسبت به آنچه در بخش تان جریان داره بی اعتنا بمانیم. درخوتسکی Verkhotaki تحویل داد گاه انقلابی خواهد شد . بازداشتش کردید ؟ بله ؟ – و با خشونت به سخنان خود چنین پایان داد: – اصرار خواهیم کرد که تیر بارانش بکنند.

۱- لیست بلشویکها در انتخابات مجلس مؤسسان – نوامبر ۱۹۱۷ –

باشماره ۵ مشخص میشد .

۲- آثر ذرت باشیر .

آنکاه چهره برافروخته اش را بسوی بونچوک برگرداند و، درحالی که هنوز آرام نگرفته بود، پتندی گفت:

- چه میخواستید ؟

- آبرامسون شما هستید ؟

- بله .

بونچوک مدارك خود را بهوی نشان داد و نامه یکی از رفقای بسیار پر مسؤولیت پتروگراد را بهوی تسلیم کرد و سپس با او کنار پنجره نشست .

آبرامسون نامه را بدقت خواند و با سر و روی عبوس لبخند زد (از بر خوردی که داشته بود ناراحت بود) و گفت:

- کمی صبر کنید ، يك دقیقه دیگر با هم گفتگو میکنیم .

کارگرو راه آهن را که خیس عرق بود مرخص کرد و بیرون رفت و پس از يك دقیقه با نظامی بلند بالائی که اثر کبود رنگه ضربه شمشیر بر چانه تراشیده اش بود و رفتارش به افسران حرفه ای میمانست بازگشت .

- یکی از اعضای کمیته نظامی انقلابی مان . با هم آشنا باشید . شما ، رفیق ...

بیخشید ، اسمتان را فراموش کرده ام ...

- بونچوک .

- ... رفیق بونچوک ، شما تخصص تان در مسلسل هست ، بله ؟

- بله .

مرد نظامی لبخند زد و گفت:

- درست همان که لازم داریم !

و اثر زخم شمشیر بر چهره اش ، از چانه تا انتهای گوش ، به رنگ گلی درآمد .

آبرامسون پرسید :

- آیا میتونید با کارگرهای گارد سرخ هرچه زودتر يك دسته مسلسلچی

تشکیل بدهید ؟

- سمی میکنم . ولی وقت میخواود .

مرد نظامی که با لبخند دوستانه ای بسوی بونچوک خم شده بود پرسید :

- خوب ، چه قدر وقت لازم دارید ؟ يك هفته ؟ دو هفته ؟ سه هفته ؟

- چند روز .

- بسیار خوب .

آبرامسون پیشانی خود را مالش داد و با تفریح آشکار گفت:

— واحدهای پادگان روحیه‌شان را کاملا از دست داده‌اند ، دیگر هیچ ارزش واقعی ندارند . این جا ، رفیق بونچوک ، بگمانم مثل همه جا است و همه امیدواری‌ها به کارگرانه . ملوانها خوب هستند . ولی سرپازها ... بهمین علت که میخواهیم مسلسل‌چی هائی از خودمان داشته باشیم ، ملتفت میشیید ؟ — آبرامسون که باجمدهای سیاه ریش خود بازی میکرد با غمخواری پرسید : — وضع مادی‌تان چه طوره ؟ خوب ، درستش میکنیم . امروز ناهار خورده‌اید؟ نه ، البته !

بونچوک لکۀ سفید خیره‌کننده‌ای را که در موهای سیاه آبرامسون در طرف چپ وجود داشت مینگریست و با محبت پرشوری فکر میکرد : « برادر ، خودت درزندگی چقدر باید گرسنگی کشیده باشی که به یک نظر سیرا از گرسنه تشخیص میدهی و چه دردها و هول‌ها باید تحمل کرده باشی که این دسته موها ت این جور سفید شده باشی ! »

هنگامی که با تفاق یک‌راه‌نما بسوی آپارتمان مسکونی آبرامسون میرفت ، باز با خود میگفت : « این را میکنند مرد ! این را میکنند بلشویک ! چه قدر سختگیرا و با این همه مهربانی و انسانیت خودش را حفظ کرده . می‌آنکه تردیدی به خودش در راه بده ، حکم مرگه یک خرابکار ، کسی از قماش و رختکسری را صادر میکنه و با این همه میدانه چه جور از یک رفیق مواظبت کنه و به کارش برسه . » هنوز زیر تأثیر گرم ملاقات خود با آبرامسون بود که به آپارتمان او در انتهای کوچه تاگانروگ Taganrog رسید . در اطاق کوچکی که پراز کتاب بود استراحت کرد و ناهار خورد و به صاحب خانه یادداشتی به خط آبرامسون نشان داد و روی تخت دراز کشید و می‌درنگه به خواب رفت .

## V

چهارروز تمام ، از صبح تا عصر ، بونچوک با کارگرانی که کمیته حزب در اختیارش گذاشته بود کار کرد . همه‌شان شانزده نفر بود . مردانی با پیشه و سن و حتی ملیت متفاوت . دو تن از آنان پاربر بودند : خویلیچکو Khvylitchko ، اوکراینی اهل پولتاوا ، و میخالییدی Mikhalidi ، یونانی به تابعیت روس در آمده ؛ یک کارگر چاپخانه : ستیانوف Stépanov ؛ نه تن کارگر فلزکار ؛

زلنکو Zelenko ، کارگر معدن پارامونوف؛ يك نانوا ، ارمنی لاغر و نزاری به نام گورکیانتس Guévorkiants ؛ يك چلنگر متخصص ، آلمانی ساکن روسیه ، بنام ریندر Rehbinder و دو کارگر انبار راه آهن . هفدهمین برگ معرفی را زنی با پالتوی پنبه آجین که چکمه‌ها به پایش بزرگ مینمورد آورد .  
 بونچوک نامهٔ ناشده‌ای را که زن به وی داد گرفت و بی آنکه حدس بزند به چه کاری آمده است به او گفت :

– وقت برگشتن میتونید سری به سناذ بزنید ؟

زن لبخندی زد و ، در حالی که با حرکات شرمنده دسته موی بزرگی را که از زیر چارقدش در آمده بود مرتب میکرد ، با تزلزل خاطر گفت :  
 – مرا نزد شما فرستاده‌اند .... لحظه‌ای مکث کرد تا برهیجان خود فایق آید – میدانید ، برای دستهٔ مسلسل چی .

بونچوک یکسر سرخ شد .

– چه خبر هست ، آنجا ؟ مگر دیوانه شده‌اند ؟ اینجا که گردان زنانه نیست ، نه ؟ ... ببخشید ، ولی این کار بدرد شما نمی‌خوره : کار سختی است و باید زور مردانه داشت ... آخر ، هیچ معنی داره ؟ ... نه ، من نمیتونم شما را قبول بکنم .

با سروروی عبوس نامه‌را باز کرد و بسرعت خواند . در آن به ایجاز نوشته بود که رفیق آنا پاگودکو Anna Pogoudko در اختیارش گذاشته میشود . پس از آن یادداشت آبرامسون را که همراه معرفی نامه بود چندین بار خواند :  
 « رفیق گرامی ، بونچوک ،

رفیق شایستهٔ خودمان آنا پاگودکو را نزد شما میفرستیم . ما در مقابل اصرار شدید نامبرده بدین امر رضایت دادیم و امیدواریم که شما مسلسل‌چی باارزشی از او بسازید . من این دختر را می‌شناسم و او را بگرمی به شما توصیه میکنم و چون مبارز ارجمند ولی پرشور و اندکی افراطی است ( آن هم از آن‌ره که هنوز سرشار از جوش و خروش جوانی است ) ، تنها چیزی که از شما میخواهم این است که او را از اعمال نسنجیده بازدارید و از وی مراقبت کنید .

هستهٔ اصلی دستهٔ شما را بی‌هیچ شکی آن هشت تن کارگر فلز کار تشکیل میدهند . توجه شمارا به یکی از آنان یعنی رفیق بوگویی Bogovoi جلب میکنم . رفیقی است بسیار کارآمد و نسبت به انقلاب بسیار فداکار . دستهٔ مسلسل‌چی شما از لحاظ ترکیب بین‌المللی است و همین خوب است : قابلیت نبرد آن در نتیجه

بیشتر خواهد بود .

در آموزش افراد تسریع کنید . طبق پاره‌ای اطلاعات، کالدین خود را برای حمله به ما آماده میکند .  
با سلام برادرانه .

س . آبرامسون .

بونچوک دختر را که در برابر وی ایستاده بود نگاه کرد . ( این داستان در زیر زمین خانهای واقع در کوچه مسکو جریان داشت که آموزش افراد در آن صورت میگرفت .) روشنائی ضیفی بر چهره اش سایه می افکند و خطوط آن را نامشخص جلوه میدهد . بونچوک بالحنی خالی از نرمی گفت :  
- خوب، باشه . حال که میل شخص خودتان هست ... و چون آبرامسون خواسته ... پس باشید .

\*\*\*

شاگردان از هر طرف دور مسلسل «ماکسیم» گرد آمده خوشه وار روی آن خم شده بودند و حریصانه میدیدند که چگونه زیر دستهای چالاک بونچوک پیاده میشود . پس از آن بونچوک ، با حرکاتی دقیق و تتمدا کند ، مسلسل را از نوسوار میکرد و طرز کار و هدف هر يك از قطعات آن را توضیح میدهد ، شیوه بکار انداختن سلاح را می آموزد ، قواعد میزان کردن و نشانه رفتن را بیان میکند و اندازه گیری انحراف و حداکثر برد را نشان میدهد . برایشان میگفت که هنگام نبرد چگونه باید قرار گرفت تا در معرض آتش دشمن نبود! خودش زیر سپر مسلسل که رنگ کاری استتاری آن رگه رگه ترك برداشته بود دراز میکشید ، درباره انتخاب بهترین جا و طرز قرار دادن جعبه های نوار فشنگ سخن میگفت .

همه ، با استثنای گور کیانتس ، کارگران انوائی ، باسانی یاد میگرفتند . اما او کارش همیشه می لنگید : هر قدر که بونچوک قواعد پیاده کردن مسلسل را برایش توضیح میداد ، باز آن را از یاد میبرد و همه چیز را باهم مخلوط میکرد و سردرگم میشد و شرمنده زمزمه میکرد :

- چه طور شد که گیر میکنه؟ آخ ، چه دارم میکنم... تقصیر از خودمه ... نه ، این را باید اینجا کار گذاشت ... و نو میدانه میگفت :- باز درست نشد! برای چه ؟

بوگووی ، مردی سیاه چرده که پیشانی و گونه هایش پر از لکه های آبی باروت بود ، ادای او را در میآورد:



- برو ، تو هم ، با این « برای چه » گفتن‌ها ! اگر گیری توکارت هست برای اینکه که تو کله‌ات چیزی نیست . بین ، این جور باید کرد ! -  
 و درحالی که قطعهٔ مسلسل را درجای خودکار می‌گذاشت به او نشان میداد که چه باید کرد. - من از بچگی به امور نظامی علاقه دارم . - و در میان خندهٔ همگان لکه‌های آبی چهره‌اش را نشان میداد: - یک توپ درست کرده بودم . منفجر شد و از بیخ گوشم گذشت . این استعدادی هم که اینجا نشان میدهم ، به ، علتش همانه .

درواقع هم آسانتر و سریع‌تر از دیگران یاد میگرفت. گورکیاتس تنها عقب‌تر از همه بود. صدای گریهٔ آلود ورنجیده‌اش همواره شنیده میشد :

- اه ، باز هم نشد ! چه باید کرد؟ نمی‌فهمم .

میخالییدی، کاریگ یونانی، پرخاش میکرد :

- عجب خری هستی ! خراخرا تو تمام نخجوان دوتا مثل تو پیدا نمیشه کرد .

ربیندر با همه کم گویش تصدیق میکرد .

- راستی، کودنه .

خویلیچکو با خنده میگفت :

- خیال کردی این هم مثل خمیره که هی بزیش تا وریاد !

و همه‌شان بی هیچ گونه بدخواهی میخندیدند . جز استپانوف، که یکسر

سرخ میشد و برآشفته فریاد میزد :

- باید نشانش داد، نه این که مسخره‌اش کرد .

کروتوگوروف، کارگران بارراه آهن ، بلندبالا ، با بازوان بسیار دراز و

چشم‌های برجسته، که سنش از همه بیشتر بود، همیشه جانب او را میگرفت و در

حالی که مشت‌های گرزمانند خود را تکان میداد با صدای عمیق خود میگفت :

- شما پرچانه‌ها شوخی میکنید و ما پشیمت نمی‌کنیم ! رفیق بونچوک ،

این حیوانات باغ و حشر را ساکتشان کن ، یا بفروشان برند جهنم ! انقلاب

در خطر و آنها خنده می‌کنند !

آناپاگودکو نسبت به همه چیز کنجکاوی شدیدی نشان میداد. پیوسته از

بونچوک سؤال میکرد و آستین پالتوی تنگش را میکشید و مدام دوروبر مسلسل

میچرخید. میگفت :

- اگر آب توی مخزن یخ ببندد ، چه اتفاقی می‌افته ؟ اگر باد شدید

باشه، زاویه انحراف چقدر باید باشه؟ و این، رفیق بونچوک، این چه؟  
و چشمان درشت و سیاه و پرش آميز خود را که فروغی گرم و مبهم در آن  
میدرخشید بسوی او بر میداشت.

بونچوک در حضور او بنوعی احساس ناراحتی میکرد؛ و چنانکه گویی  
میخواهد انتقام بگیرد، باوی بسیار سختگیر بود و سردی فزون از حد نشان میداد؛  
ولی صبحها که او درست سر ساعت هفت به زیر زمین میآمد و دستهای سرد  
خود را در آستین پالتوی سبزرنگ سر بازیش فرو کرده کف چکمههای بزرگ  
سر بازی خود را روی زمین می کشید، آشوب نامعمودی در خود احساس میکرد.  
دختر اندکی کوتاه تر از خود او و نسبتاً تنومند بود و همان عضلات سفت جوان  
دختران تند رست را که به زحمت و کار بدنی عادت کرده اند داشت. شاید اندکی  
قوز کرده بود، و اگر آن چشمان درشت سوزان که زیبایی شگفت انگیزی به وی  
می بخشید نبود، بی شك قشنگ نمیتوانست باشد.

در چهار روز اول بونچوک در حقیقت نگاهش نکرده بود. محل خوب  
روشن نبود، و از آن گذشته، نه امکان و نه وقت آن داشت که چهره دختر را واری  
کند. غروب روز پنجم با هم از زیر زمین بیرون آمدند. دختر جلو میرفت؛ در  
آخرین پله پلکان رو بر گرداند تا چیزی از بونچوک پیرسد و او بدیدن وی در  
روشنایی غروب بزحمت توانست از فریاد تعجب خودداری کند. آنانکه با حرکت  
معمولی دست خود موهایش را مرتب میکرد، با سری خم گشته و چشمانی که بدو  
دوخته بود منتظر جواب بود. ولی بونچوک چیزی نشنیده بود. با احساس شهوتی  
در دناک از پله ها بالا میآمد. از تلاشی که آنرا برای مرتب کردن موی خود میکرد  
و این کار بدون برداشتن روسری دشوار بود - پره های گلرنگ بینی اش که  
آفتاب رو به افول بر آن میتافت آهسته میارزید. انگاره دهانش در عین حال  
مردانه و مهربان بود - مهربانی کودکانه. بر لب بالایی بر گشته اش کُرک نازکی  
سایه میانداخت و همین خود رنگ پریدگی مات پوستش را بیشتر نمایان میساخت.  
بونچوک مانند کتک خورده هاسر بزر داشت. شوخی کنان و بالحن پرطمطراق  
گفت:

- آنرا با گود کو ... مسلسل چی شماره دو، تو مثل مرغ سعادت زیبایی.  
آنا لېڅندزد و بالحن مطمئن گفت:

- چه جفنگه! رفیق بونچوک، این ها جفنگه... از شما میپرسم چه  
ساعنی به میدان تیر خواهیم رفت.

لبخند آنا اورا آشنا تر و دست یافتنی تر و زمینی تر مینمود. بونچوک کنار او ایستاده بود و احقانه انتهای کوچه را که آفتاب در آن گیر کرده با امواجی ارغوانی لبریزش میکرد مینگریست. بنرمی جواب داد :

– میدان تیر ؟ فردا. کجا میری؟ کجا منزل داری ؟

آنا کوچهای را در حاشیه شهر نام برد با هم به راه افتادند. سربك چهارراه بوگویی خود را به آن دو رساند .

– بونچوک آهای ۱ فردا کجا جمع میشیم ؟

بونچوک ضمن راه توضیح داد که یکدیگر را در تیخا یا روشچا Tikhaia Rohtcha خواهند یافت و کرو تو گوروف و خویلیچکو مسلسل را با درشکه خواهند آورد و ساعت هشت همه جمع خواهند شد. بوگویی تا سومین چهار راه با آن ها آمد و سپس جدا شد. بونچوک و آنا پاگودکو چند دقیقه ای بخاموشی راه رفتند. سرانجام آنا بانگاهی از زیر چشم از او پرسید :

– شما قزاق هستید ؟

– بله .

– افسر بودید ؟

– مرا چه به افسر بودن !

– اهل کجا هستید ؟

– نووچرکاسک .

– خیلی وقته که در راستف هستید ؟

– چند روزی میشه .

– قبل از آن چه ؟

– در پترو گراد بودم .

– از چه وقتی عضو حزب هستید ؟

– از ۱۹۱۳ .

– خانواده تان کجاست ؟

– باختصار زمنه کرد :

– در نووچرکاسک .

سپس او را بایک حرکت متوقف ساخت :

– صبر کن، بگذار من از تو سوالی بکنم . تو اهل راستف هستی ؟

– نه، در ناحیه یکاترینوسلاو Iekaterinoslav بدنیا آمده ام، ولی مدتی

است که اینجا زندگی میکنم .

- حالا نوبت منه که می سؤال بکنم ... او کراینی هستی ؟

آنا یلکدم مردد ماند و سپس بالحنی استوار گفت :

- نه .

- یهودی هستی ؟

- بله ... برای چه ؟ از لهجه ام پیداست ؟

- نه .

- پس از کجا حدس زدی که من یهودی هستم ؟

بونچوک کوشید تا آهسته تر برود و خود را با قدم های آنا مطابقت دهد .

جواب گفت :

- گوش هات، شکل گوش هات، واز آن گذشته، چشم هات. ولی نشانه های

زیادی از قومت نداری ...

بونچوک یلکدم بفکر فرورفت و افزود :

- این که با ما هستی خودش خوب کاریه .

آنا با علاقمندی پرسید :

- برای چه ؟

- میدانی ، یهودی ها شهرت داره که ... و من میدانم که بسیاری از

کارگرا این جور فکر میکنند، چون خود من کارگر هستم ... یهودی ها شهرت

داره که همیشه دستور میدهند و خودشان به میدان جنگ نمی رند . ولی این

اشتباهه و می بینی که خودت بروشنی خلاف آن را ثابت میکنی . تو تحصیلاتی

کرده ای ؟

- بله . پارسال دبیرستان را تمام کردم . شما چطور، چه تحصیلاتی دارید؟

این را برای آن میپرسم که می بینم طرز حرف زدن تان مثل کارگرا نیست .

- من خیلی کتاب خوانده ام .

آن دو آهسته راه می رفتند . آنا بعد از کوچه پس کوچه ها میرفت، و پس از

آنکه با ختصار درباره خود سخن گفت، باردیگر پرسش هایی از او درباره ماجرای

کوردیللف و روحیه کارگران پتروگراد و انقلاب اکثیر کرد .

از نقطه ای دور دست بر ساحل رود صدای نم گرفته شلیک تفنگ به گوش

رسید ، يك مسلسل با ضربات پرتشنج سکوت را از هم درید . آنا فرصت را

از دست نداد و از بونچوک پرسید :

- چه سیستمی هست ؟

- لوئیس Lewis.

- نوارش زیاد مصرف شده ؟

بونچوک جواب نداد . سرگرم تماشای بازوی نارنجی رنگه نورافکنی بود که از یک لایروب لنگرانداخته برمیخاست و تارک آسمان را که از آفتاب غروب گر گرفته بود لمس میکرد .

پس از آن که سه ساعتی در شهر خلوت راه رفتند ، دم در خانه آنا از هم جدا شدند .

بونچوک به اطاق خود بازگشت و یک خرسندی درونی که خودبدان آگهی نداشت او را گرم میکرد . با خود میگفت : در فیق خوبی است ، دختر باهوشی است ، خوب با هم حرف زدیم . این کار قلم را گرم میکند . در این چند مدت ، من زیاده از حد عبوس شده ام . باید روابط دوستانه با مردم داشت ، وگرنه آدم مثل بیسکویت سر بازی خشک میشه ... و بدین سان خود را فریب میداد و میدانست که خود را فریب میدهد .

آبرامسون که تازه از جلسه کمیته انقلابی بازگشته بود ، درباره آموزش گروه مسلط و از جمله آنا پاگودکو از او سؤال کرد :

- وضعیت چه طوره ؟ اگر بدرد نمی خوره ، میتونیم او را به کار دیگری راهنمایی کنیم و دیگری را بجاش بفرستیم .

بونچوک سراسیمه گفت :

- نه ، برای چه این حرفها را میزنی ؟ دختر بسیار لایقی است . گرایش تقریباً غلبه نا پذیر دراو بود که درباره آنا حرف بزنند ، و اگر توانست خودداری کند ، جزیر اثر نیروی بزرگه اراده نبود .

## VI

ظهر روز ۲۵ نوامبر سر بازان کالدین که از نووچر کاسک اعزام شده بودند در برابر راستف متمرکز گشتند . تمرض آغاز میشد . افراد واحدافسری آلکسی یف بقاصله زیادی از هم از دوسوی خاکریز در طول خط آهن قدم برمیداشتند . در جناح راست ، نیمرخ خاکستری رنگه دانشجویان افسری با صفوف فشرده تر پیش می آمدند . داوطلبان ژنرال پاپوف Popov در جناح چپ آبکنند کوچکی

از خاک رس قرمز را دور میزدند. برخی از ایشان، که از دور به کلاف‌های نخ خاکستری شباهت داشتند، درآب‌کنند میجستند و به دامنهٔ دیگر می‌گنشتند و سپس گرد هم می‌آمدند و منتظر دیگران می‌انداختند و باز برای می‌آفتادند.

در میان افراد گارد سرخ که در اطراف کوی نخجوان موضع گرفته بودند نگرانی و هیجانی در گرفته بود. کارگران که بیشترشان برای نخستین بار تفنگ به دست گرفته بودند می‌رسیدند؛ روی زمین می‌خزیدند و پالتوی سیاه خود را به گل و لای پامیز می‌آلودند. برخی‌شان سر بلند میکردند و نیرخ افراد گارد سفید را که بعزت دوری سخت کوچک مینمودند مینگریستند.

بونچوک کنار مسلسل خود زانو زده با دور بین نگاه میکرد. روز پیش بارانی ناراحت خود را کنده بجای آن پالتوی سر بازی پوشیده بود و اینک که آزادی معتاد حرکات خود را باز یافته بود خود را آرام‌تر احساس میکرد.

افراد گارد سرخ، بی‌آنکه منتظر فرمان باشند، آتش کردند. پیش از آن نمیتوانستند فشار انتظار را تحمل کنند. به اولین شلیک، بونچوک فحشی داد و راست ایستاد و فریاد کشید:

— آتش نکند!

فریادش در تق‌تق انبوه باران گلوله‌ها غرق شد. حرکتی از سر ناتوانی کرد، و در حالی که میکوشید بر همه‌ها فایز آید، به بونچوک فرمان داد:

— آتش!

بونچوک چهرهٔ خندان و رنگهٔ خاک گرفتهٔ خود را به بدنهٔ مسلسل چسباند و انگشتان خود را روی ماشه فشار داد. تق‌تق ریز مسلسل در گوش بونچوک فرورفت. يك دقیقه خط حملهٔ دشمن را که روی زمین دراز کش کرده بود و ارسای کرد و کوشید تا میزان تأثیر تیر را تخمین بزند. سپس از جا جست و بسوی مسلسل‌های دیگر دوید.

— آتش!

خوبیلچکو غمی زد:

— بزن بریم!... هو هو هو!

و چهرهٔ ترسان و خوشحال خود را بسوی بونچوک برگرداند.

افراد سومین مسلسل از جانب مرکز چندان محکم نبودند. بونچوک بسوی آنان دوید. در نیمه‌راه خم شد و دور بین خود را به چشم برد: در دایرهٔ شیشه‌های بخار گرفته گلوله‌های کوچک خاکستری رنگی در حرکت دید. يك

شلیک که خوب میزان شده بود مجبورش کرد که خود را روی زمین بیندازد و از آنجا بی برد که مسلسل سوم بد نشانه می‌رود. همچنانکه در طول خط تیراندازی می‌خزید، فریاد زد:

— پائین تر! بدبخت!

گلوله‌ها صغیرمرگ خود را بر فراز او بدنبال می‌کشیدند. افراد آلکسی‌یف درست تیراندازی می‌کردند، چنانکه گوئی در میدان مشق‌اند.

افراد مسلسلی که احمقانه خیلی بالا نشانه می‌رفت خود را به زمین چسبانده بودند. می‌خالی‌دی، کارگریونانی، زاویه تیرا عجیب بالا گرفته بود و یک‌روند آتش می‌کرد و نوار فشنگ‌ها به هدر میداد؛ استپانوف که رنگش از ترس کبود شده بود کنار او قدقد می‌کرد؛ یک‌کارگر راه‌آهن که دوست کرو تو گورف بود پشت سر آنها سرش را در زمین فرو برده پاها را جمع و پشت را خم کرده بود و به یک لاکپشت میمانست.

بونچوک می‌خالی‌دی را کنار زد، پلک‌ها را چین داد و مدتی دراز نظاره کرد، و پس از میزان کردن مسلسل، به تیراندازی پرداخت. مسلسل درحالی که می‌لرزید زیر دست‌های او توتق مرتبی سرداد و نتیجه‌اش بی‌درنگ ظاهر شد: گروه کوچکی از دانش‌جویان افسری که با خیز پیشروی می‌کردند در سراسیمگی پا به فرار نهادند و یکی از آنان هم برخاک رس برهنه برجا ماند.

بونچوک بسوی مسلسل خود باز گشت. بوگویی که رنگش یکسر پریده بود و لکه‌های باروت گونه‌هایش کبودتر از همیشه مینمود به پهلو دراز کشیده بود و درحالی که سیل دشنام از دهانش فرو می‌ریخت، ساق پای خود را که زخم برداشته بود باند پیچی می‌کرد. یک‌گارد سرخ با موهای آتشین چهار دست و پا کنارش بود و زوزه می‌کشید:

— آتش کن، ده، مادر چنده!... آتش کن! مگر نمی‌بینی دارند حمله می‌کنند؟

دسته‌های حملات و احد افسری خیز کنان در طول خاکریز راه‌آهن، درست مانند هنگام مانور، پیشروی می‌کردند.

ریبندر جای بوگویی را گرفت و آتش مسلسل را با تیز هوشی و صرفه‌جویی و بی آنکه عصبانی شود بسوی هدف راند.

در سمت چپ، گورکیان‌س مانند خرگوش جست و خیز کنان می‌رفت و بهر گلوله‌ای که بالای سرش سوت می‌زد خود را بزمین میانداخت و ناله می‌کرد:

— آخر نشد که نشد! ... تیر درنمیره!  
 بونچوک، تقریباً بی آنکه خم شود، در طول خط منکسر تیراندازی دوید.  
 از دور آنا را دید که کنار مسلسل خود زانو زده دستی را سایبان چشم  
 کرده، در حالی که یکدسته مویش را روی سر مرتب میکند مراقب دشمن است.  
 بونچوک، که رنگش از ترس جان او کیبود شده و خون به چهره اش دویده بود،  
 فریاد زد:

— دراز بکش! دراز بکش، میگم!  
 آنا بسوی او نگرست و حرکتی نکرد. بونچوک فحش گنده ای را که  
 سر زبان داشت فرو خورد. بسوی او دوید و بشدت او را بر زمین افکند.  
 کروتوگوروف پشت سپر مسلسل فین میکشید. باتنی لرزان زمزمه کرد:  
 — گیر کرده. کار نمی کنه.  
 گورکیاتس را با چشم جستجو میکرد و از خشم داشت خفه میشد:  
 — بیصرف، دررفت! پیرپاتال ماقبل تاریخت دررفت... جانم را باناله ها  
 به لب رساند! ... مانع کار منه!

گورکیاتس، در حالی که مانند مار پیچ و تاب میخورد، نزدیک میشد.  
 در ریش فتراشیده، سیاهش تکه های گل خشک شده بود. کروتوگوروف گردن  
 آغشته به عرق خود را که به گردن ورزو میانست بسوی او چرخاند و لحظه ای  
 نگاهش کرد و چنان فریاد زد که صدای تیراندازی را پوشاند:  
 — نوارها را کجا گذاشته ای؟ ... فسیل! ... بونچوک! بونچوک! او را از اینجا  
 ببر، می کشمش! ...

بونچوک مسلسل را واری کرد. گلوله ای به سپر اصابت کرد و بشدت  
 صدا داد. بونچوک دست خود را پس کشید، چنانکه گویی به آتش رسیده است.  
 پس از آن که تعمیر پایان یافت، خود شروع به تیراندازی کرد و افراد  
 آلکسیف را که بی پروا دوان دوان پیش میآمدند مجبور به درازکش کرد.  
 سپس سینه کش از آنجا دور شد و با چشم پناهگاهی میجست.

دشمن نزدیک تر میشد. بادوربین داوطلبان بخوبی دیده میشدند که تفنگه  
 را به دوش حمایل کرده پیش می آیند و بندرت روی زمین دراز میکشند. افراد  
 گارد سرخ سینه کش رفته بودند و فشنگها و تفنگه های ستن از رفتن خود را  
 بر گرفته بودند: آری، کشته ها نیازی به سلاح ندارند...

دربرا برچشمان آنا و بونچوک — که کنار مسلسل کروتوگوروف دراز کشیده



بود - گلوله‌ای به جوان نوسالی اصابت کرد . مدتی دراز به خود پیچید و نفس به‌خراقتاد و ساق‌های مج‌پیچ بسته‌اش را بر خاک زد و سرانجام روی بازوان از هم گشاده‌اش بلند شد و نالید و پس از يك نفس آخرین چهره‌اش را در خاک فرو برد . بونچوك سر به‌جان‌آنا برگرداند . وحشتی سیال از چشمان درشت و فراخ باز دختر بیرون می‌تراوید . بی‌آنکه مژه برهم‌زند ، ساق‌های جوانك كشته‌شده را با آن مج‌پیچ‌هایش که از فرسودگی ریش ریش شده بود نگاه میکرد و هیچ نمی‌شنید که کرو تو گوروف در گوشه‌ی فریاد می‌زند :

— نوار !... نوار را بده ! دختر ، نوار را بده !

واحد‌های کالدین با حرکت دورانی و سیمی افراد گارد سرخ را وادار به ترك مواضع خود کردند . شنل‌های سیاه و پالتوهای افراد گارد سرخ هنگام عقب‌نشینی در کوجه‌های حومهٔ نخجوان ظاهر و سپس ناپدید میشد . مسلسلی که در انتهای جناح راست قرار داشت بدست سفیدها افتاد . میخایدی ، کارگری یونانی ، بدست يك دانشجوی افسری که از نزدیک بر او شلیک کرد كشته شد و پیکر دستیارش نیز مانند آدمک‌گاهی با ضربات سر نیزه سوراخ سوراخ گردید . از سه نفر خدمتگاران مسلسل تنها استپانوف ، کلرگر چاپخانه ، توانست جانی بدربرد . پس از آن که نخستین گلوله‌های توپ از کشتی‌های مین‌روب شلیک شد ، عقب‌نشینی متوقف گردید .

يك عضو کمیتهٔ انقلابی که بونچوك بخوبی میشناخت ، در حالی که پیشاپیش افراد می‌دوید ، فریاد می‌زد :

— به‌ستون يك !... دنبال من !

جبههٔ افراد گارد سرخ لحظه‌ای تلو تلو خورد و پس از آن که تکه‌تکه شد به‌حمله پرداخت . سه‌تن تقریباً در يك آن از کنار بونچوك که کرو تو گوروف و آنا و گور کیانتس خود را به‌وی چسبانده بودند گذشتند . یکی از آنان سیگار می‌کشید ، دیگری ته‌تفنگ خود را ضمن راه رفتن به‌زانوی خویش می‌زد و سومی با سرور و دقیق‌دامن بر گل‌ولای پالتوی خود را واری می‌کرد . لیخندی گناهکار بر چهره و بر نوک سیبل‌هایش پر پر می‌زد و از دیدنش انسان نمیتوانست باور کند که پسوی مرگ می‌رود ، بلکه گویی از مجلس مهمانی نزد دوستان بر می‌گردد و اینك پالتوی پر لکهٔ خود را نگاه‌میکند تا بدان‌دزدن بدخویش چه سبب‌هی برایش معین خواهد کرد .

کرو تو گوروف پرچینی را از دور نشان‌داد و با اشاره به نیم‌رخ‌های کوچک

خاکستری رنگی که در پشت آن وول میخورد فریاد زد:

- آن ها !

- موضع بگیری !

بونچوک بانبرومندی خرس مسلسل را نشانرفت و مسلسل با زبان خشن

خود به سخن درآمد .

آنا گوش‌های خود را بست . چمپانزه زد و دید که حرکت دشمن در پس پرچین یکباره متوقف گشت و یک دقیقه بعد شلیک‌هایی با فواصل منظم از آنجا در گرفت . گلوله‌ها از بالای سراو میگذشت و سوراخ‌های نامرئی در پرده تار آسمان بوجود میآورد .

شلیک دستجمعی تفنگ‌ها طبل می‌کوفت ، نوارهای سفید گشته که همچون مار پیچ و تاب میخورد از مسلسل‌ها بیرون میآمد . تک تیرها با صدائی درشت و رسیده در میرفت . زوزه خراشنده و عوعو آسای خمپاره‌هایی که ملوانان دریای سیاه از کشتی‌های مین‌روب می‌انداختند هنگامی که از فراز سرافراد میگذشت آنان را بر زمین می‌چسباند . آنا یکی از افراد گارد سرخ را ، - مردی بلند بالا با کلاه پوست‌هشترخان و سیبل‌هایی به‌مدانگلیسی ، - میدید که هر بار که خمپاره‌ای میگذشت با فریاد خویش به پیشوازش میرفت و بی‌اختیار سر را خم کرده بندرقه‌اش میکرد :

- بفرست ، جانمی ! بفرست ! باز هم !

در واقع هم گلوله‌های توپ با شدتی بیش‌از پیش فرو میریخت . ملوانان تیر را منظم کرده پیاپی آتش میکردند . افراد کالدین که بصورت دسته‌های کوچک عقب می‌نشستند ، زیر شلیک‌های مداوم شراپنل غرقه میشدند . خمپاره‌ای درست میان صفوف دشمن که در حال عقب‌نشینی بود منفجر گشت . ستون قهوه‌ای‌رنگ انفجار افراد را پراکنده ساخت ، دود پر فراز گودال کاهش یافت و فرو نشست . آنا دور بین را از دست افکند و فریادی کشید و چشمان از وحشت سوخته‌اش را با دست‌های کثیف خود بست : گردباد انفجار و مرگ مردان را در دایره دور بین دیده بود . تشنج تلخی گلویش را فشرده . بونچوک فریاد زد :

- چته ؟

و بسوی او خم شد .

آنا دندان‌ها را بهم فشرد ، مردمک‌های فراخ گشته‌اش تار شد .

- دیگر طاقتش را ندارم ....

بونچوك باسدای نیرومند خود در گوش او فریاد زد:

«دل داشته باش! آنا، میشنوی؟ میشنوی؟... نباید این طور باشی...»

نبايد اين طور باشی!

پیاده نظام دشمن در جناح راست در پای تپه کوچکی در فرورفتگی زمین گرد آمده بودند. بونچوك متوجه شد و مسلسل را برداشت و دوان دوان جای مناسب تری جست و فرورفتگی زمین را زیر آتش خود گرفت.

مسلسل ریبندر باشلیك های نامنظم تیراندازی میکرد: «تاتا... تاتا... تاتا...»

دریست قدمی، صدائی گرفته و خشمناک فریاد میزد:

«برانکار!... مگر برانکار نیست؟... برانکار!»

صدای کش دار یک سر باز سابق جیبه که فرمانده جوخه شده بود برخاست:

«درجه... هیجده! جوخه، آتش!»

نزدیک غروب نخستین دانه های برف چرخ زنان بر زمین ماتم زده باریدن

گرفت. طی یک ساعت برفی آبدار و لزج زمینی را که صف مبارزان هنگام پیشروی

یا عقب نشینی لگد مال کرده بود و پشته های سیاه کشته ها بر آن مانده بود فرو

پوشاند.

نیروهای کالدین عقب نشستند.

در سراسر این شب که برف تازه سفیدش میکرد، بونچوك کنار مسلسل ها

پاسداری کرد. کرو تو گورف، سراپای خود را با جل زبر اسبی که از جایی

دزدیده بود پوشانده، گوشت آب افتاده وریش ریش را میخورد و تن میکرد

وزیر لب دشنام میداد. گور کیا تنس که به دروازه يك خانه روستائی پناه برده

بود، انگشتان سرما زده و کبود گشته اش را گرم میکرد. بونچوك روی يك

جعبه روئین فشنگ نشسته بود و باد امن پالتوی خود آنا را که می لرزید می پوشاند.

گاه گاه کف نمناک دستش را میگرفت و بر چشمان خود میفشرد و میبوسید. کلمات

نوازش آمیزی که زبانش بدان عادت نداشت از دهانش بیرون می آمد:

«خوب، چه اتفاق افتاده بود؟... تو که قوی بودی، نه!... آنا، گوش

کن، بر خودت مسلط باش! آنا... آنا ای عزیزم... دوست من! عادت میکنی...»

اگر غرورت به تو اجازه نمیده که از این جا بری، باید خودت را عوض کنی.

آخر، نباید کشته ها را این جور نگاه کرد... آدم از جلوشان رد میشه، همین

و بس. نگذار فکرت ول بگرده، مهارش کن. می بینی که هر چه میگفتی بیخود

بود و طبیعت زن غالب میشه؟

آنا خاموش بود. کف دستش بوی خاک پایزه میداد و گرمای زنانه‌ای از آن حس میشد.

برف تنگی بطور گاهگیر میبارید و آسمان را با پرده رنگه پریده و نوازشگری میپوشاند. خواب سنگین و بیخ‌بسته‌ای خانه روستایی و کشتزار نزدیک و شهر کز کرده را در بر میگرفت.

## VII

نبرد دهر روز در نزدیکی راستف و در داخل خود شهر ادامه یافت. صدکوجه‌ها و در چهار راه‌ها جنگ بود. دوبار افراد گارد سرخ ایستگاه راه آهن را از دست دادند و بار دیگر دشمن را از آنجا بیرون راندند. در این ده روزه نه از این سو و نه از آن سو بر هیچ اسیری ابقانند.

روز ۲۶ نوامبر، نزدیک عصر، بونچوک با تفاق آنا از برابر ایستگاه حمل کالا میگذشتند و دیدند که دو گارد سرخ يك افسر اسپر را تیر باران می‌کنند. آنا رو بر گرداند، ولی بونچوک بالحنی کم‌و‌بیش تحریک آمیز گفت:

— درشتش همینه! باید این‌ها را کشت و بیرحمانه نابودشان کرد. آن‌ها بهما رحم نخواهند کرد و البته ما احتیاجی به رحم آن‌ها نداریم. بنا بر این هیچ فایده‌ای ندارد که از خونشان بگذریم. آخ! بخدا! باید زمین را از این آلودگی‌ها پاک کرد. بطور کلی آنجا که سر نوشت انقلاب در خطر است، جایی برای حساسیت باقی نمی‌ماند. حق با این بچه‌هاست.

سه روز بعد بونچوک بیمار شد، با آنکه پیوسته تهوع بدو دست میداد و سراسر بدنش سست بود و سنگینی مقاومت ناپذیری در خود میدید و توی سرش مانند چدن صدا میکرد، بازیک روز دیگر سر پا ماند.

واحد‌های گارد سرخ سپیده دم روز دوم دسامبر شهر را بحال هزیمت ترک گفتند. آنا و کورتوگورف زیر بغل بونچوک را گرفته دنبال آراپ‌های که مسلسل‌ها و زخمی‌ها را در آن بار کرده بودند راه می‌پیمودند. برای بونچوک پیوسته دشوارتر میشد که پیکر سست و ناتوان گشته خود را حمل کند. ساق‌های خود را که همچون آهن سخت مینمود گویی در خواب حرکت میداد، نگاه نیروبخش و نگران آنا را از مسافتی بسیار دور میدید و سخنانش را چنان می‌شنید که گویی صدایش از جای دیگری به گوش وی میرسد.

- ایلیا ، سوار ارا به شو . می شنوی؟ ایلیوشا ، می فهمی چه بهات میگویم؟  
خواهش میکنم ، سوار شو ، آخر ، خودت می بینی که مریض هستی .  
ولی بونچوک سخنان او را نمی فهمید و همچنین پی نمبیر دکه دچار تبفوس  
گشته و دیگر تقریباً از پا در آمده است . صداهائی بیگانه و در عین حال بطرزی  
شگفت آور آشنا در جائی بسیار دورتین می انداخت ولی تادسترس شعورش نمی-  
رسید ؛ در چشمان سیاه آنا آتش عشق و نگرانی میسوخت و ریش کروتو گورف  
میچنیدید و بصورتی غول آسا باد میکرد .

بونچوک سرش را میان دودست میگرفت و کف های پهن خود را بر چهره  
سرخ و سوزان خویش میفشرد . بنظرش میرسید که از چشمانش خون میترآورد و  
سراسر جهان ، بی پایان و ناپایدار ، با پرده ای نامرئی از او جدا گشته است و  
زیر قدم هایش سر بر میدارد و خود را کنار میکشد . مخیله هذیان گرفته اش تصاویر  
باور نکردنی نقش میکرد . غالباً می ایستاد و در برابر کروتو گورف که میخواست  
او را سوار ارا به کند مقاومت مینمود .

- نه ، صبر کن . که هستی ، تو؟ آنا کجاست ؟ یک کلوخ کوچک به من بده ...  
این هارا باید قتل عام کرد . بفرمان من ، به مسلسل ! ... نشانه روی مستقیم ...  
صبر کنید ! چه گرمه !

ناله میکرد و میکوشید تادست خود را از دست های آنا بیرون بیاورد .  
او را بزور در ارا به دراز کردند . یک دقیقه آمیزه تندى از بوهای  
مختلف به مشامش رسید ، وحشت زده کوشید تا به هوش آید و بر خود مسلط شود ،  
ولی نتوانست . خلائی سیاه و خاموش او را در بر گرفت . تنها یک فروغ سفید مایل  
به آبی جائی در بلندی های آسمان میسوخت و شلاق سرخ و پریبیج و خم برق ها بهم  
میخورد .

## VIII

آویز های یخ زرد گشته از کاه از بالای بام میافتاد و با صدائی شیشه آسا  
می شکست . با آب شدن یخ ها ، چاله های آب و تکه های زمین خشک در کوچه های  
دهکده نقش و نگار انداخته بود . گاو ها که هنوز پشم نریخته بودند ، بوکشان  
در کوچه ها اول می گشتند . گنجشک ها ، همچنان که در فصل بهار ، جیک جیک میکردند  
و به پشته های چوب و سرشاخه که در حیاط ها ریخته بود هجوم می آوردند . در

میدان ده مارتین شامل میکوشید تا اسب سرخ رنگ و فریبی را که گریخته بود بگیرد. اسب دم دراز و انبوه خود را بالا میآورد و یال پریشان خود را بصفت باد میسپرد، جفتک می انداخت و سمش برف آبکی را تا دورجائی میپراند و خود دایره وار در میدان میگشت و دم محوطه کلیسا می ایستاد و آجرها را بومیکشید. می گذاشت که صاحبش نزدیک شود، با چشمان بنفش رنگ خود پستی را که مارتین در دست خود داشت نگاه میکرد و باز پشت خود را هموار کرده دیوانه وار چهار نعل می ناخت.

ماه ژانویه روزهای تیره و ولرمی به زمین ارزانی میداشت. قزاقان به رودخانه دون چشم میدوختند و منتظر طنیان پیش رس آب بودند.

آن روز میرون گریکورویویچ مدتی دراز در حیاط پشت خانه ماند و چمن های فرقه شده از برف و یخ سبز رنگ و خاکستری روی دون را نگاه کرد و با خود گفت: دانگار امسال هم مثل پار سال آب همه جا را میگیره. وجه برفی بارید! البته که این همه بار رو پشت زمین سنگینی میکنه: نمیتونه آن زیر نفس بکشه.

مینکا با نیم تنه خاکستری و سبزرنگ طولیها را پاک میکرد. کلاه پوستش چنان عقب رفته بود که به موئی روی پس گردنش مانده بود. موهای زبر عرق آلودش روی پیشانی میریخت و او با دست کثیف خود که بوی پهن میداد آن را کنار میزد. دهمر محوطه بزی با پشم های دراز یک توده پشگل بیخ بسته را لگد میکرد. گوسفندها خود را به پرچین میزدند. بره ای که از مادر خود بلندتر بود میکوشید پستان او را بکشد و مادر با سر وی را از خود میراند. در گوشه دور افتاده ای یک قوج سیاه که شاخ های پیچ در پیچ داشت پوست خود را با گاو آهن شانه میکرد.

در برابر درانبار که از گل ولای زرد شده بود سگی با پوزه پشمالو و ابروهای زرد در آفتاب لمبیده بود. زیر دامنه، تورهای ماهیگیری به دیوار آویخته بود؛ با با بزرگ گریشاکا به عصای خود تکیه داده آن ها را نگاه میکرد و بی شک به بهار نزدیک و ترمیم و سایل سید ماهی می اندیشید.

میرون گریکورویویچ به انبار کاه رفت و با نظر صائب خود دسته های موجود را شمرد و تازه میخواست کاه ارزن را که بزها پراکنده بودند پارو بکشد که صداهای بیگانه ای به گوشش رسید. پارو را روی بافه ها گذاشت و به حیاط آمد.

مینکا با پا های از هم گشاده کیسه توتون گلدوزی شده ای را که کارمشوقه اش

بود میان انگشت‌ها گرفته بود و سپگاری می‌پیچید. خریستونیا و ایوان آلکسی. یویچ کنار او بودند. خریستونیا از ته کاسکت آبی رنگه سر بازان هنگه آتامانسکی یک بسته کاغذ سیگار چرکین بیرون می‌آورد. ایوان آلکسی یویچ که به دروازه چوبی حیاط تکیه داشت و دگمه‌های پالتوی سر بازش باز بود، در جیب‌های شلوار آجیده سر بازش می‌کاوید. سایه‌ای از تنبیر بر چهره تازه تراشیده‌اش که چاه زرخندان سوراخ تاریکی در آن ایجاد میکرد دیده میشد؛ پیدا بود که چیزی را گم کرده است.

خریستونیا گفت:

— میرون گریگوریویچ، امیدوارم شب خوشی گذرانده باشی!

— بله، خدا را شکر!

— میل‌داری یک سیگار با ما دود کنی؟

— متشکرم. تازه کشیده‌ام.

میرون گریگوریویچ دست آنان را فشرد و کلاه پوست خود را که ته آن قرمز بود از سر برداشت و موهای سفید راست ایستاده خود را صاف کرد و لبخند زد:

— خوب، سر بازهای گارد، چه شده که از این ورها پیداتان شده؟

خریستونیا سر تا پای او را نگاه کرد و همان‌آن جواب نداد: کاغذ سیگارش را یکجند تر کرد و زبان گنده و زبر خود را که به زبان گاو میمانست روی آن برد و آورد و سرانجام با صدای بم خود گفت:

— راستش این‌که با میتکا کار داشتیم.

با بابا بزرگ گریشاکا، پاکشان، در حالی که حلقه‌های تور ما می‌گیری را زیر بغل داشت، از بر ابر آنان گذشت. ایوان آلکسی یویچ و خریستونیا کلاه از سر بر گرفته سلامش کردند. با بابا بزرگ تورها را تا سر پلکان ورودی خانه برد و سپس بسوی آنان بازگشت.

— آهای، سر بازا، چه تانه که توی خانها تان مانده‌اید؟ یعنی تو بغل

زن‌ها تان خیلی گرمه؟

خریستونیا گفت:

— بسطور؟

— خریستونیا، ساکت! انگار خودت نمیدانی.

— به صلیب مقدس قسم، با بابا بزرگ، نمیدانم.

- این روزها یکی از درونزآمد ، يك تاجر ، یکی از آشناهای سرگئی - پلاتونویچ موخوف ، یا شاید یکی از خویش‌هاش . نمیدانم ، باری ، او میگفت که در چرتکوکو Tchertkovo يك ارتش بیگانه هست که ظاهراً «بلشاک» ها باشند . روسیه با ما جنگه میکنه وشماها تو خانه‌ها تان مانده اید؟ وتو ، کره خر ، میتکا ... میفنوی ؟ چرا حرف نمیزی ؟ خود شما هم در این باره چه فکر می کنید؟

ایوان آلکسی بویچ لبخند زنان گفت :

- ما اصلا فکری نمی کنیم .

بابا بزرگه گریشاکا برافروخته شد .

- بدبختی همینکه شما در این باره فکری نمی کنید . شما را مثل کبک تو دام خواهند انداخت . موژیک‌ها به سرزمین تان هجوم خواهند آورد و خوب لفاقتان خواهند داد .

میرون گریگوریویچ پنهانی لبخند میزد . خریستونیا دست بر گونه‌های خود می کشید و پیش خود را که مدتی بود تشراشیده بود خش خش به صدادر میآورد . ایوان آلکسی بویچ سیگار می کشید و به میتکا نگاه میکرد که مردمک چشم‌های گر بهوارش میدرخشید و انسان نمی توانست پی ببرد که آیا چشمان سبزرنگش میخندد و یا کینه‌ای فرونشسته از آن می تراود .

ایوان آلکسی بویچ و خریستونیا باز يك دم پر حرفی کردند و سپس به پیران سلام داده به راه افتادند . چون دهمروازه رسیدند ، میتکارا صدا زدند . ایوان آلکسی بویچ بالحنی جدی پرسید :

- برای چه دیروز به جلسه نیامدی؟

- وقت نداشتم .

- برای رفتن به خانه ملخوف وقت داری ،ها؟

میتکا به يك حرکت سر کلاه پوستش را تاروی پیشانی اش آورد و با تغییری نهفته گفت :

- نیام ، همین . دیگر در باره اش حرف نزنیم .

- همه سربازهای ده ، بجز پیوتر ملخوف ، آنجا بودند . میدانی ... تصمیم گرفته شد نماینده‌هایی از طرف ده به کامنسکایا برای شرکت در کنفره سربازهای قدیمی روز ۱۰ ژانویه اعزام بشند . قرعه کشیدند و ما سه نفر انتخاب شدیم ، من وتو و خریستونیا .

میتکا بالحنی قاطع اعلام داشت :



- من که نخواهم رفت .

- چه میگی؟

خریستونیا، که ناگهان سخت عبوس گشته بود ، دکمه نیم تنه مینکا را گرفت :

- داری از رفقات کنار میکشی ؟ دیگر با ما موافق نیستی؟

- رفته طرف پیوتر ملخوف را گرفته ...

ایوان آلکسی یویچ آستین پالتوی سر بازی خریستونیا را کشید، و در حالی که رنگش سخت پریده بود، گفت:

- بیا بریم . اینجا دیگر کاری نداریم ... میتری ، پس نخواهی رفت، ها؟

- نه ... گفته ام ، همین .

خریستونیا گفت:

- خدا حافظ !

و سر بر گرداند .

- خدا بهمراه !

مینکا، بی آنکه نگاهش کند ، دست سوزان خود را بدو داد و بسوی خانه رونهاد .

ایوان آلکسی یویچ آهسته گفت:

- کثافت !

و پره های بینی اش یکدم لرزید. و بار دیگر ، همچنانکه پشت پهن مینکا

را که دور میشد مینگریست، تکرار کرد :

- کثافت !

سر راه خانه خود به چندتن از سربازان سابق جبهه برخوردند و امتناع

کورشونفرا به آنان اطلاع دادند و گفتند که فردا صبح دو نفری برای شرکت

در کنگره رهسپار خواهند شد .

سپیده دم روز ۸ ژانویه ، خریستونیا و ایوان آلکسی یویچ از دهکده عزیمت

کردند. یا کف نعل اسبی داوطلب شده بود که آنها را به مقصد برساند . دو اسب

خوبی که به سورتمه بسته بود، چابک و پر نشاط، ده را ترک گفتند و به پای تپه

رسیدند. جاده بر اثر آب شدن یخ ها نیم برهنه مانده بود . هر جا که پرف نبود،

تپه های سورتمه به زمین میچسبید و نامرتب پیش میرفت : اسبها به جلو خم

میشدند و مال بندشان کشیده میشد . هر سه مرد بدنبال سورتمه میرفتند . و نعل

اسبی، یخ‌شکننده را زیر چکمه‌های خود به صدا در می‌آورد. چهره‌اش که بر اثر یخبندان سحر گاهی میسوخت، با استثنای جای زخم بیضی شکلی که به رنگ کبود بود، یکسر سرخ گشته بود. خریستونیا، که در سال ۱۹۱۶ در نزدیکی دوپنو Duobno از گاز آلمانی‌ها آسیب دیده بود، از کنار جاده میان برف‌های انباشته شده ودانه دانه سر بالا میرفت و با همه نیروی خود نفس میکشید و احساس خفگی میکرد.

باد در بالای تپه شدیدتر میوزید. هوا سردتر بود. آن سه تن چیزی نمی‌گفتند. ایوان آلکسی بویچ چهره‌اش را در بقعه پوستان خود پنهان کرده بود. جنگل کوچک که هنوز دور می‌نمود کم‌کم نزدیک میشد. جاده از میان آن می‌گذشت و به بالای پشته‌ای میرسید. در جنگل باد همچون جویباری زمزمه میکرد. تنه گره در گره بلوط‌ها پالک‌های زنگه خوردگی که به قبار زردین میمانست زیور یافته بود. زاغچه‌ای در درود دست پرچانگی میکرد. پادم کج خود از فراز جاده گذشت. باد آن را در هوا میراند و پرنده بزحمت پرواز میکرد. پرهاى خالدارش برق میزد.

«نعل اسبی»، که از هنگام حرکت ازده‌سخنی پر زبان نیاورده بود، بسوی ایوان آلکسی بویچ رونمود، و در حالیکه هر يك از کلمات را جدا گانه آدامیکرد، و بی‌شک جمله را خوب در مفروض آماده کرده بود، گفت:

« تو کنگره سمی کنیدی که کار بدون جنگه اصلاح پشه. هیچکس میل به جنگه ندارد.»

خریستونیا که پرواز آزادانه زاغچه را با احساس رشک دنبال میکرد و در دل زندگی خوش و بی‌دغدغه پرندگان را با زندگی آدمیان می‌سنجید، تأیید کرد:

« البته.»

غروب روز ۱۰ ژانویه به کامنسکا یا رسیدند. انبوه قزاقان بسوی مرکز استانیتزای بزرگ رهسپار بودند. جنب و جوش فراوانی احساس میشد. ایوان آلکسی بویچ و خریستونیا خانه‌ای را که گریگوری ملخوف در آن مسکن داشت پیدا کردند، ولی خود اودر خانه نبود. صاحب خانه، زن فریبی باموهای بود، به آنان گفت که مستأجرش به کنگره رفته است. خریستونیا پرسید:

« خوب، این کنگره جاش کجاست؟

زن صاحب خانه در جواب گفت:

- لابد تو بخصداری یا درپستخانه .  
 و سپس بایم اعتنائی دررا بروی آنان بست .  
 گر ما گرم مذاکرات کنگره بود . تالار بزرگه که تنها يك پنجره داشت ،  
 بزحمت میتوانست نمایندگان را درخود جاهد . قزاقان درپلکان و راهرو و  
 اطاق های مجاور انباشته شده بودند . خریدنویا آهسته گفت :  
 - پاپای من بیا .

و سپس آرنجها را بکار انداخت .  
 ایوان آلکسی یویچ درراه باریکی که او باز میکرد سرمیخورد . نزدیک  
 درتالاری که کنگره در آن انعقاد یافته بود ، قزاقی که از لهجه اش پیدا بود از  
 مردم ناحیه سفلی دون است خریدنویا را متوقف کرد و باخشونت گفت :  
 - نمیتونی آرام تر حرکت کنی ، حیوان ؟  
 - خوب ، دیگر ، بگذار برم .  
 - همین جا بمانی بهتره . مگر نمی بینی جانیست .  
 خریدنویا تهدید کرد :

- بگذار برم ، فسقلی ، وگرنه لهات میکنم !  
 و قزاق کوتاه قدرا بسبکی ازجا برداشت و کنار گذاشت و برآه خود ادامه  
 داد .

- عجب خرسی !  
 - یارو از آن قلندره های گارده !  
 - از آن بزن بهادره است ! يك توپ چهار اینچی را میتونه رو دوش  
 بکشه .

- دیدی چه جور ازجا بلندش کرد ؟  
 قزاقان ، که بهم فشرده شده بودند ، لبخند میزدند و خریدنویا را که  
 يك سروگردن از همه شان بلندتر بود با احترامی غیر ارادی مینگریستند .  
 گریگوری نزدیک دیوار ته تالار چمباتمه زده بود . سیگار می کشید و با  
 نماینده هنگه ۳۵ گفتگو میکرد . همینکه همولایتی های خود را دید ، سیل آویخته  
 و سیاه همچون قیرش به لبخندی لرزید .  
 - اه ... شما از کجا پیداتان شده ؟ سلام ، ایوان آلکسی یویچ خریدنویا ،  
 باها ، حالت خوبه ؟

- ای ، خوبه ، بله .

خریستونیا لبخند زد و دست گریگوری را بتمامی در کف دست خود که نیم آرشین چننا داشت گرفت .

- از خانمان چه خبر دارید ؟

- خدارا شکر، همه خوب خوبند . همه برات سلام میفرستند . پدرت گفته که بدیدنشان بیایم .

- پیوتر چطور ؟

- پیوتر ... ایوان آلکسی یویچ لبخند ناراحتی زد - پیوتر با ماها نیست .

- میدانم . ناتالیا ، بچه‌ها چطورند؟ دیدیشان ؟

- حال همه‌شان خوبه . برات سلام میفرستند، ولی پدرت از این ناراحته

که ...

خریستونیا سر بر گرداند و هیئت‌رئیس کنگره‌را که پشت میزی نشسته بود واری کرد . با آنکه در ته‌تالار بود همه کس رامیدید . گریگوری از تنفس کوتاهی که داده شده بود استفاده کرده همچنان پرسش‌هایی میکرد . ایوان آلکسی یویچ درباره ده با او سخن میگفت و همه خبرها را به او میداد و درباره جلسه سربازان سابق جبهه که او و خریستونیا را به اینجا اعزام داشته بودند به اختصار اطلاعاتی در اختیار وی میگذاشت . اما هنگامی که خود خواست درباره جریان‌ات کامسکا با از گریگوری سؤال کند ، یکی از کسانی که کنار میز نشسته بودند اعلام کرد :  
- قزاق‌ها، اینک نماینده کارگران معدن سخنرانی میکنند . خواهش دارم بدقت گوش دهید و نظم را رعایت کنید .

مردی میانه بالا موهای بلوطی رنگ خود را که بی‌الا شانه خورده بود مرتب نمود و آغاز سخن کرد . همه صداهای که به وزوز زنبور عمل میمانست بیکباره قطع شد .

از همان نخستین کلمات، گریگوری و دیگران نیروی مجاب‌کننده سخنان آتشین آن مرد را که پراز شور سوزانی بود احساس کردند . سخنران از سیاست خاناننه کالدین که قزاق‌ها را به جنگ برضد طبقه کارگر و دهقان روسیه میکشاند و از اشتراک منافع قزاقان و کارگران و از هدف‌هایی که بلشویک‌ها در مبارزه با ضد انقلاب قزاقی دارند سخن گفت .

- مادست برادری خود را بسوی قزاقان زحمتکش دراز میکنیم و امیدواریم که در وجود جنگاوران قزاق متحدین باوقالی در مبارزه خود با دارودسته گارد

سفید پیدا کنیم . در جبهه‌های جنگه تزاری ، کارگران و قزاقان با اتفاق هم خون خود را نثار کردند . در جنگه با جوجه‌های بورژوازی که زیر بال و پر کالدین سر از تخم در آورده اند نیز باید با هم باشیم و خواهیم بود! - آنگاه با صدائی که به بانگ شیپور میمانست افزود : - ما دست در دست یکدیگر بر ضد کمائی که قرن ها زحمتکشان را در قید بندگی نگهداشتند به نبرد خواهیم پرداخت !

خریستونیا با شور و شوق زمزمه کرد :

- ناکس! خوب حقشان را کف دستشان گذاشت ...!

و چنان آرنج گریگوری را فشار داد که این يك چهره اش بهم برآمد .  
ایوان آلکسی بویج پادمان نیم باز گوش میکرد و از شدت توجه پلک‌ها را چین میداد و زیر لب میگفت :

- درسته ! این که درسته !

پس از نمايشده معدن نچیان ، يك کارگر معدن ديگر ، بلند بالا ، که مانند درخت زبان گنجشکی که باد بدان در پیچیده باشد نوسان میکرد ، به سخن درآمد .  
قدراست کرد و گوئی از هم باز شد ، به جمعیت که چهار چشم نگاهش میکرد نظر دوخت و مدتی دراز منتظر ماند تا همه وسدا فرو نشیند . او مانند طناب کشتی گره دار و محکم و خشک بود و پوستش پر تو سبزرنگی داشت ، چنانکه گوئی او را با جوهر گوگرد سستشو داده اند . غبار زغال سنگ که در مساماتش نشسته بود نقطه‌های سیاه زایل نشدنی درست کرده بود و چشمان شیشه‌وارش که از تاریکی جاوید ورگه‌های سیاه بطن زمین تارگشته بود همان رنگه زغال به خود گرفته بود . سر خود را که موهای کوتاهی داشت تکان داد و مشت‌های فشرده اش را بلند کرد و گوئی هم اینک چکش معدن کاوی را فرود میآورد .

- چه کسی مجازات اعدام را برای سر بازان جبهه دوباره برقرار کرد؟ -

کور نیلف . چه کسی میخواهد با اتفاق کالدین ما را خفه کند؟ - خود او .

سخنران آهنک گفتار خود را تندتر کرد و ناگهان فریاد برآورد :

- قزاقان ! برادران ! برادران ! با چه کسی گام خواهید برداشت؟ کالدین

میخواهد که ما با خون برادران خود سراب شویم . نه ! نه ! آنها در این کار موفق نخواهند شد . ما خردشان خواهیم کرد ! این مارهای هفت سر را در آب غرق خواهیم کرد !

خریستونیا ، که دهانش به لبخند باز شده بود ، دست‌ها را بهم سائید و

گفت :

- هه ، ناکس !

ودیگر طاقت نیاورد وقاه قاه خندید :

- درسه ... برو، جانمی !

ایوان آلکسی بویچ تهدیدکنان گفت :

- خفه شو ! خریستونیا، چته؟ کاری میکنی که از اینجا دکت کنند !

لاگوتین، اهل بوکانوفسکایا، رئیس بخش قزاقی کمیته مرکزی اجرائی

شورای نمایندگان کارگران و سربازان سراسر روسیه در دوره دوم اجلاسیه ،

باسخنانی شورانگیز که با آنکه اندکی دم پریده بود بر دل می نشست، قزاقان را

به هیجان آورد. پس از اونوقت به پودتیولکوف، رئیس جلسه، رسید و پس از او

شچادنکو Chtchadenko، جوانی خوش سیمما که سیبلی به مد انگلیسی داشت،

رشته سخن را بدست گرفت .

خریستونیا بازوی خود را که به شن کش باغبانی میمانست دراز کرده نشان

داد و از گریگوری پرسید :

- این کیه ؟

- شچادنکو، یکی از رهبرهای بلشویک .

- این یکی .

- ماندلستام Mandelstam .

- کجائی است ؟

- اهل مسکو .

خریستونیا گروه نمایندگان کنگره ورونژ Voronèje را نشان میداد .

- یک کم ساکت شو، خریستونیا .

- آخر میخوام بدانم . بگو ببینم، آن که پهلوی پودتیولکوف نشسته، آن

بلندقدمه ، کیه ؟

- کریوشلیکوف Krivochlykov، از استانیزای لانسکایا، ده گورباتوف ؛

پشت سرش هم بچه های خودمان هستند: کودینوف Koudinov و دوتسکوف .

Donetskov

- بازم یک سؤال کوچک... آن یکی... نه ، آنجا آخر همه، آن که کاکل

برش داره ؟

- الیسف Elisséiev ... نمیدانم اهل کدام استانیزاست .

خریستونیا خشنود گردید و خاموش شد. با همان دقت مداوم به گفته های

سخنران تازه گوش داد و پیش از همه، درحالی که صدای دیگران را با صدای بم عمیق خود میپوشاند، گفت: «درست است!»

پس از قزاق بلشویک بنام ستیوخین Stioukhine، نماینده هنگ ۴۴ رشتۀ سخن را بدست گرفت. جمله‌های خام و خشنش در گلوش گیر میکرد؛ یک کلمه میگفت که گوئی با آن گداخته در هوا نقش می‌بست و سپس پردهای بینی را باد میکرد و خاموش میشد. ولی قزاقان با محبت بسیار گوش به‌وی داشتند و گاهگاه سخنانش را با فریادهای تأییدآمیز قطع میکردند، پیدا بود که آنچه او میگفت انعکاس زنده‌ای در آنان مییافت.

آهسته، مانند کسی که زبانش میگیرد، گفت:

— برادران! کنگره ما باید این امر جدی را بصورتی حل‌کنه که مردم از آن یزحمت نیفتند و کار بخوبی و آرامی خاتمه پیدا کنه. میخوام بگم که باید از جنگ و خونریزی اجتناب کرد. تا کتون سه سال و نیم درسنگر بسر برده‌ایم، ولی اگر قرار بر این باشه که جنگ را از سر بگیریم، من به شما هیکم که قزاق‌ها دیگر بتنگه آمده‌اند...

— درسته!

— کاملاً!

— جنگ نمی‌خواهیم!

— باید هم با بلشویک‌ها موافقت کرد، هم با مجلس شورای منطقه.

— کار را باید دوستانه حل کرد، همین‌ویس... لازم نیست حرف‌های قلمبه

بز نیم.

پودتبولکوف هر دو مشت خود را بر میز کوبید و همه‌همه فرو نشست. نماینده

هنگ ۴۴، درحالی که بارش بزی خود بازی میکرد، سخن از سر گرفت:

— باید کنگره ما نماینده‌هایی به‌نو و چرک‌سک بفرسته و بخواد که واحدهای

داوطلب و پارتیزان از هر قماش که هستند از خاک‌مان برند بیرون. بلشویک‌ها هم باز

همین‌طور، آن‌ها تو سر زمین ما کاری ندارند. ما خودمان به حساب دشمنان توده

رنجبر خواهیم رسید. فعلاً احتیاجی به کمک آن‌ها نداریم، هر وقت که لازم شد

به سراغشان خواهیم رفت.

— این حرفش درست نیست.

— درسته.

— صبر کن، صبر کن! میگی درسته، ولی وقتی که پوست از سرمان

کنند، هرچه قریادبکنیم و کمک بخواهیم فایده‌ای نخواهد داشت. نه، انسان آرزوی خودش را نباید بجای واقمیت بگیرد.

— ما حکومتی میخواهیم که از خودمان باشه.

— تودلت میخواود تخم مرغ را پیش از آن که از مرغ دربیاد بخوری...

قدرت خدا! بعضی مردم عجیب خرنند!

پس از نماینده هنگه ۴، لاگوتین موجی از سخنان برانگیزنده و پرشور بر سر حاضران افشاند. پیشنهاد ده دقیقه تنفس داده شد، ولی همین که جلسه آرام گرفت، پودتیولکوف خطاب به جمعیت گرم گشته گفت:

— برادران قزاق! در اثنائی که ما اینجا جلسه داریم، دشمن‌های توده زحمتکش بیدارند. ما همه در پی کجدار و مریز هستیم، اما کالدین مثل ما فکر نمی‌کنه. ما دستوری را که او صادر کرده و طبق آن باید همه شرکت کنندگان کنگره را بازداشت کرد به چنگ آورده‌ایم. این دستور را بر اتان میخوانم.

موجی از خشم بر اثر خواندن دستور کالدین در میان انبوه نمایندگان گذشت. هیاهویی در گرفت که صدیک آن در هیچ بازار استانیتر از بگوش نرسیده بود.

— باید اقدام کرد، بحث را باید گذاشت کنار!

— ساکت! هیس‌س‌س...

— برای چه ساکت؟ باید تو سرشان کوبید...

— لوبوف Lobov، لوبوف! چیزی به‌اشان بگو...

— کمی صبر کنیم!

— کالدین که احمق نیست.

گریگوری بغاموشی گوش میداد، میدید که سرودست نمایندگان در تلاطم است. سرانجام تاب نیاورد و روی نوک پا ایستاد و فریاد زد:

— خفه شد، آخر، پیوژها! اینجا مگر چهارشنبه بازاره؟ بگذارید پودتیولکوف حرف بزنه.

ایوان آلکسی‌ویویچ بایک نماینده هنگه ۸ پر خاش میگرد. خریدنیو میفرید و میکوشید خود را از دست یک ترفیق دوران سر بازی که ولش نمیکرد بیرون بیاورد.

— باید مواظب بود. تو... چه داری میگی؟ آخر، پسر جان! ما خیلی

ضعیف‌تر از آن هستیم که بتونیم خودمان از همدانش بریاییم.



هیاهو آرام گرفت - درست مانند بادی که هرچه زور داشت زده است و اینک روی امواج گندم میخوابد و آنها را خم میکند - صدای نازک و دخترانه کریوشلیکف خاموشی را ازهم درید :

- مرگه برکالدین ! زنده باد کمیته نظامی انقلابی قزاقها !  
 جمعیت غریب آورده . غرش غریادهای درهم آمیخته که به تأیید برمیخاست  
 انبوه تر شد و بسنگینی به گوشها برخورد . کریوشلیکف با دست برافراشته  
 ایستاده بود . انگشتانش پسان برگه برشاخه درخت آهسته میلرزید . همین که  
 غریوگرکننده غرونشست ، باصدای نازک و موزون وزیر فریاد زد :  
 - پیشنهاد میکنم که کمیته نظامی انقلابی قزاقها را انتخاب بکنیم و به‌اش  
 مأموریت بدهیم که برضد کالدین وارد مبارزه بشه و تشکیلا...  
 ...ها...  
 ...ها...  
 گویی خیمه‌ای منبج گردید . تکه‌های گچ از سقف تالار فرو ریخت .  
 انتخاب اعضای کمیته انقلابی شروع شد . بخش ناچیزی از قزاقها  
 برهبری نماینده هنگه ۴۴ و چندتن دیگر همچنان درباره لزوم حل دوستانه  
 اختلاف با حکومت منطقه اصرار میورزیدند ، ولی اکثریت حاضران دیگر از  
 آنها پشتیبانی نمی نمودند . قزاقها از دستور کالدین درباره بازداشت نمایندگان  
 خصمگین گشته هوادار مخالفت جدی و فعال با حکومت نووچرکاسک بودند .  
 گریگوری نتوانست منتظر پایان انتخابات بماند : او را بقوریت به‌سدد  
 هنگه احضار کرده بودند . هنگام رفتن به خریدن توپیا و ایوان آلکسی یویچ  
 گفت :

- وقتی که کارها تمام شد ، برید به خانه من . میخوام بدانم کی ها  
 انتخاب میشوند .

ایوان آلکسی یویچ شب آمد و از همان آستانه دراطاق اعلام کرد :

- پودتیولکوف رئیس و کریوشلیکف دبیر

- اعضای کمیته ؟

- ایوان لاگوتین ، گولوواچف Golovatchov ، مینایف Minaïev ،

کودینف Koudinov و چندتای دیگر که یادم نیست .

گریگوری پرسید :

- خریدن توپیا کجاست ؟

- همراه آنهاست که مأمور توقیف مقامات دولتی کامنسکایا شده اند رفته .

یکسرداغ شده : تف روش بکنی جلزسدا میده . وحشتناکه .  
 سپیده دم خریستونیا آمد. همچنانکه کفش از پا درمیآورد، فین میکشید و  
 فرمیزد. گریگوری چراغ روشن کرد و دید که چهره خاکستری رنگش خونین  
 و بالای پشانیش خراش از گلوله است .  
 - که این کار را کرده... میخواهی زخمت را ببندم؟ صبر کن، نوارم را  
 پیدا کنم .

از تخت بزرجست و به جستجوی نوار زخم بندی پرداخت. خریستونیا  
 غر زد :

- چیزی نیست، مثل زخم سگ ها خودش خوب میشه. کار رئیس بخشه  
 که باهفت تیر به ام شلیک کرد. مامثل مهمان ها از درخانه اش رفتیم تو ، ولی  
 او خواست از خودش دفاع بکنه . یکی دیگر را هم مجروح کرد . میخواستم  
 جانش را دریابم ببینم روح يك افسر چه جوریه ! آن های دیگر نگذاشتند.  
 وگرنه دخلش را درمیآوردم ... که خوب مزه اش را بچشه .

## IX

فردای آن روز هتک ۱۰ قزاقان دون به کامنسکایا رسید . کالدین بدان  
 ما موریت داده بود که همه شرکت کنندگان کنگره را بازداشت و واحدهای قزاقی  
 را که بیش از همه دارای روحیه انقلابی باشند خلع سلاح کند .  
 در همان اثنا مپتینگی در ایستگاه راه آهن جریان داشت . جمعیت انبوهی  
 از قزاقان آنجا میلویدند و با انواع مختلف در برابر گفته های سخنرانان واکنش  
 نشان میدادند .

پودتوواکوف پشت میز خطابه رفت و گفت :

- پدران و برادران . من توهیح حزبی نام ننوشته ام و بلشویک نیستم .  
 من تنها يك چیز میخوام : عدالت و خوشبختی و وحدت برادرانه همه زحمتکشان ،  
 برای آن که دیگر تعدی و فشاری در میان نباشه ، مالک و بورژواژ و تر و تمند نباشه  
 و همه مردم آزاد باشند ... بلشویک ها همین را میخواهند و برای همین که میجنگند .  
 بلشویک ها مثل خود ما قزاق ها عده ای کارگر و زحمتکش هستند . چیزی که  
 هست کارگر های بلشویک از ما آگاه ترند : ماها را تو تاریکی نگهداشته اند ،  
 ولی آن ها تو شهرها زندگی را بهتر از ما فهمیده و شناخته اند . اینه که من

پلشویکم، بی آنکه توحزب پلشویک نام نوشته باشم .  
 افراد هنگه از قطار پائین آمدند و به میتینگ پیوستند. قزاق های برانده  
 استانیتزای گوندوروفسکایا Goundorovskaia که بعلمت قامت بلندشان انتخاب  
 شده بودند ونیمی از افراد را تشکیل میدادند، با قزاقان دیگر واحدها برخوردند  
 و پیدرنگه تغییر شدیدی در روحیه شان پدیدار شد. از اطاعت دستور فرمانده خود،  
 که میخواست فرمان کالدین را به اجرا در آورد، سر باز زدند . هنگه بر اثر  
 تبلیغات شدید هواداران پلشویکها به جنبه جوش می آمد .

در این میان تب خاص جبهه جنگه بر کامنسکایا چیره میشد : واحد های  
 قزاق که با شتاب سازمان یافته بودند برای اشغال یا تقویت ایستگاه های تصرف  
 شده میرفتند؛ دم بدم قطارهایی در جهت زور و رو— لیخایا Zvérovo-Likhaia  
 حرکت میکرد. واحدها فرماندهان تازه ای انتخاب میکردند. کسانی که مایل  
 به جنگه نبودند ، بی آنکه کسی بفهمد، کامنسکایا را ترک می گفتند . هنوز از  
 دهها و استانیتزاهای نمایندگان کادی که بر کرده بودند می رسیدند. کوجه ها پر از ازدحام  
 بی سابقه بود .

روز ۱۳ ژانویه هیئت نمایندگان حکومت سفید دون جهت مذاکره به  
 کامنسکایا وارد شد. از آن جمله بودند آگه یف Agueiev ، رئیس مجلس شورای  
 منطقه ، سوتوزارف Svétozarov ، اولانف Oulanov ، کارف Karev ،  
 باژولوف Bajolov و سرهنگه دوم کوشناریوف Kouchnariov که همه اعضای  
 مجلس بودند .

جمعیت انبوهی آنان را در ایستگاه راه آهن پذیره شد . اسکورتی از  
 قزاقان هنگه گارد آتامانسکی آنان را به محل اداره پست و تلگراف راهنمایی  
 کرد و آنان تمام شب در آنجا با اعضای کمیته نظامی انقلابی به گفتگو پرداختند .  
 نمایندگان کمیته انقلابی نظامی را هفده تن اعضای آن برعهده داشتند .  
 پودتیلوکوف، که پیش از دیگران به سخن درآمد ، به آگه یف که کمیته را به خیانت  
 نسبت به سرزمین دون و موافقت با پلشویکها متهم میکرد جواب دندان شکنی  
 داد. کریوشلیکف و لاگو تین پس از او رشته سخن را بدست گرفتند . سخنرانی  
 سرهنگه دوم کوشناریوف چندین بار با فریادهای قزاقانی که در راهروها ازدحام  
 کرده بودند قطع شد . یک مسلسلچی از جانب قزاقان انقلابی بازداشت هیئت  
 نمایندگان را طلب کرد .

هیچ نتیجه ای از مذاکرات بدست نیامد. نزدیک ساعت دو صبح، هنگامی

که معلوم گشت هیچگونه موافقتی امکان پذیر نیست ، پیشنهاد کارف عضو مجلس شورای منطقه دربارهٔ اعزام يك هیئت نمایندگی از طرف کمیتهٔ نظامی انقلابی به نووچرکاسک جهت حل و فصل مسئلهٔ قدرت حکومتی تصویب گردید .  
نمایندگان کمیته، که در رأس آن پودتیولکوف قرار داشت ، بلافاصله پس از هیئت نمایندگی حکومت دون عازم نووچرکاسک شدند . پودتیولکوف و کودینف و کریوشلیکف و لاگوتین و اسکاچکوف و گولوواچف و مینایف باتفاق آراء برای این مهم مأمور گشتند . افسران هنگ آتامانسکی هم که بازداشت شده بودند بعنوان گروگان در کامنسکایا نگهداشته شدند .

## X

بوران برف در پس پنجره‌های واگون درجوش و خروش بود ، توده‌های برف یخ‌زده که از وزش باد صاف گشته بود از فراز نرده‌های استحفاظی خط سرك میکشید و پنجهٔ پرندگان نقش‌های غریبی بر آن نهاده بود .

ایستگاه‌های فرعی و تیرهای تلگراف و سراسر استپ بی‌کران کدر پوشش برف یکنواختش هراس‌انگیز مینمود بسوی شمال در گریز بودند .

پودتیولکوف نیم تنهٔ چرمی تازه به‌تن کرده کنار پنجره نشسته بود . رو بروی او کریوشلیکف ، باشانه‌های کم‌عرض و لاغر همچون تازه‌جوانان ، بهمیز کوچک کوبه تکیه داده استپ را تماشا میکرد . در چشماش که مانند چشمان کودکان روشن بود نگرانی و انتظار خواننده میشد . لاگوتین ریش بلوطی رنگه روشنش را شانه میکرد . مینایف تنومند دست‌خود را روی لولهٔ شوقاز گرم میکرد و مدام روی نیمکت می‌چنید .

گولوواچف و اسکاچکوف روی نیمکت‌های بالای کوبه دراز کشیده آهسته حرف می‌زدند .

فضای واگون کمی دود گرفته و رویهم سرد بود . نمایندگان که رهسپار نووچرکاسک بودند چندان به موفقیت خود اعتماد نداشتند . گفت‌وودر نیگرفت . خاموشی عبوسی فرمانروا بود . قطار از لیخا یا گذشت . پودتیولکوف اندیشه‌ای را که همه دردل داشتند بر زبان آورد :

- فایده‌ای نخواهد داشت . نمیتونیم به موافقتی برسیم .  
لاگوتین تأیید کرد :

— سفر یهوده‌ای است .

باز مدت‌درازی خاموش ماندند. پودتیولکوف دست خود را منظم حرکت میداد، چنانکه گویی ماسوره‌ای را از میان تارهای پارچه میگذراند. گاهگاه به پرتو تیره نیم‌تنه چرمی خود که آنرا بسیار زیبا مییافت چشم میدوخت. به نووچرکاسک نزدیک شدند. مینایف به‌روودخانه‌ی دون نظر افکند و آهسته سخن آغاز کرد :

— یادم هست که پیشترها، وقتی که قزاق‌های گارد خدمت خود را بیایان مبرساندند، هرچه برای بازگشت لازم داشتند به آن‌ها داده میشد. آن‌ها پخندان‌ها واسبها همه دارایی خود را توی قطار بار میگرداند. قطار حرکت میکرد. پیش از رسیدن به ورونژ، آنجا که برای اولین بار قطار از روی رودخانه‌ی دون میگذرد، لوکوموتیف‌دان تا میتونست آهسته میرفت ... خوب میدانست چه باید بکنه. همین که قطار به روی پل میرسید، پارواح مقدسات قسم، یکباره شروع میشد افراد راستی انگار دیوانه بودند: «دون! دون! دون! دون آرام! پند مهران، پند زندگی بخش ما! هوراااا!» و آنوقت از میان پنجره‌های واگون واز بالای پل و میله‌های آهنیش، کاسکت، پالتوی کهنه، شلوار، روباشی، پیراهن و هر چه بدستشان میرسید راست همه را تو آب میانداختند. دیدنی بود: سطح آب از کاسکت‌های آبی‌رنگه‌ی هنگه‌گارد پوشیده میشد و انگار یک دسته‌قو یا گل روی آن شنا میکنه ... و این رسم از مدت‌ها پیش جاری بود.

قطار کندتر شد، توقف کرد. مسافران از جا برخاستند. کریوشلیکف کمر خود را بست و بالبخندی کج گفت :

— خوب، دیگر به خانمان رسیدیم .

اسکاجکوف که میکوشید شوخی کند گفت :

— گمان نمیکنم بادسته‌گل به استقبال ما بیاند .

یکسروان قزاق، بلندبالا و تنومند، بی‌آنکه در بزند، وارد کوبه شد. با چشمان کاوونده و بدخواه اصنای هیئت نمایندگی را رواندا ز کرد و با خشونت صدی گفت :

— من مأمور همراهی شما هستم. آقایان بلشویکها، بی‌رحمت زودتر از واگون پیاده شید. من مسئول اعمال مردم و ... حفظ جان شما نیستم.

چشمانش را مدت بیشتری به پودتیولکوف، یا بهتر بگوییم، به نیم‌تنه‌ی آفریش دوخت و این بار با عداوت آشکارتری دستور داد:

– از اوگون بیایید بیرون ، زود!

افسری با سیل‌های بلند روی سکوی خط‌کامه پر از مردم بود گفت:

– همین پیشرف‌ها خائن‌های ملت قزاق هستند!

رنگه از چهره پودتیولکوف پرید و نگاهی از زیر به کرپوشلیکوف که اندکی خود را باخته بود افکند . این يك که از دنبال او می‌آمد ، لبخند زنان زمزمه کرد :

– « ما کلمات خوشامدرا نه بازمزمه شیرین ستایش‌ها بلکه با فریادهای وحشیانه کینه می‌شنویم ... » متوجه هستی ، فیودور؟

پودتیولکوف ، با آنکه کلمات آخرین را نشنیده بود ، لبخند زد .

يك‌واحد نیرومند افسری بدرقه شان می‌کرد . مردمی افسارگسیخته که تشنه خون بودند آنان را تا ساختمان استانداری همراهی کردند . جمعیت خشمناک ناسزاگوتهای مرکب از افسر و دانشجوی افسری نبود ، بلکه در میان نشان گروهی قزاق و زنان خوش‌پوش و دانش‌آموزان دبیرستان بودند . لاگوتین که از این وضع برآشفته بود ، به یکی از افسران مشایخ گفت:

– چطور يك همچو رسوائی را اجازه می‌دهید!

افسر با نگاهی پر کینه و راندانش کرد و زیر لب گفت:

– خدا را شکر کن که هنوز زنده‌ای ... اگر نه ، من بودم ، پیشرف ...

مردار ...

نگاه سرزنش‌آمیز افسر دیگری که جوانتر مینمود او را و ادار به سکوت

کرد .

اسکاچکوف فرصت یافت و در گوش گولوواچف زمزمه کرد:

– خوب ، توتله افتادیم .

– انگار میخواهند بیرندمان پای‌دار .

تالار استانداری همه جمعیتی را که گرد آمده بود نمیتوانست جا دهد . هنگامی که نمایندگان ، بر اهنمایی يك‌ستوان که مأمور این کار بود ، در يك انتهای میز جا می‌گرفتند ، اعضای دولت وارد شدند .

کالدین همراه بوگایفسکی Bogaiëvski تالارا با قدم‌های محکم طی کرد . اندکی خبیله بود و مانند گرگ راه میرفت و پایش را بشامی بر زمین می‌نهاد . صندلی خود را پس زد و نشست و با حرکات آرام کاسکت سبز خاکستری خود را که نشان افسری لکه سفیدی بر آن پدید می‌آورد روی میز گذاشت ، موهای

خود را صاف کرد، و در حالی که بادیست چپ دکمه یکی از جیبهای فراخ نیم تنه اش را می بست، اندکی بسوی بوگایفسکی خم شد و چیزی به او گفت. هر يك از حرکات او حاکی از اطمینانی کند و نیرومی بخند بود: همان رفتار عادی کسانی که قدرت را در اختیار داشته اند و طی سالیان در از حالت خاصی برای خود بوجود آورده اند که بادیگران متفاوت است، - نحوه نگه داشتن سر و شیوه خاص رفتار. شهادت فراوانی میان او و پودتبولکوف بود. در کنار شخصیت پرازنده کالدین، بوگایفسکی جلوه ای نداشت و ناچیز مینمود. بنظر میرسید که از مذاکراتی که در پیش است هیجانی بهی دست داده است.

بوگایفسکی چیزی میگفت و لبان خود را با آن سبیل های بلوطی رنگه آویخته بنحوی نامحسوس می جنباند؛ چشمان تیز و موربش در پس هینک پنس میندرخشید. عصبیتش از آنجا فهمیده میشد که پیوسته یقه اش را مرتب میکرد و چانه نیرومند خود را با حرکاتی ناشیانه و سطحی میمالید و ابروهای پهن خود را که به بالهای گسترده پرنده ای میمانست حرکت میداد.

اعضای دولت منطقه از دوسوی کالدین نشستند. برخی از آنان همان کسانی بودند که به کامنسکایا آمده بودند: کارف، سوتوزارف، اولانوف و آگه یف. الاتوتسف Elatontsev، ملنیکوف Melnikov، بوسه Bossé، شوشنیکوف Chochnikov، پولیاکوف Poliakov کمی دورتر جا گرفتند.

پودتبولکوف دید که بوگایفسکی آهسته چیزی به کالدین گفت. این يك پلک ها را چین داد و پودتبولکوف را که روپرویش نشسته بود نگاه کرد و گفت: - گمان میکنم که دیگر میتوانیم شروع کنیم.

پودتبولکف لبخند زد و با صدای بلند و شمرده هدف های هیئت نمایندگی را بیان کرد. کرویوشلیکف اتمام حجتی را که بوسیله کمیته نظامی انقلابی تهیه شده بود از فراز میز پیش برد، ولی کالدین بادیست سفید خود کاغذ را کنار زد و با لحنی استوار گفت:

- بی معنی است که وقتان را تلف کنیم تا يك اعضای دولت از مضمون این سند اطلاع حاصل کنند. لطفاً اتمام حجت خودتان را بصدای بلند ببخوانید. بعد درباره اش بحث خواهیم کرد. پودتبولکوف دستور داد:

- بخوان.

رفتارش شایسته بود، ولی پیدا بود که مانند دیگر اعضای هیئت نمایندگی

ناراحت است. کریوشلیکف ازجا برخاست. صدایش که مانند صدای دختران روشن ولی کم‌مایه بود در تالار پر جمعیت طنین افکند:

«از تاریخ ۱۰ ژانویه ۱۹۱۸ کلیه اختیارات مربوط به واحدهای نظامی بمنظور رهبری عملیات در منطقه ارتش دون از آتامان منطقه به کمیته نظامی انقلابی منتقل میگردد.

«کلیه واحدهائی که برضد سر بازان انقلابی وارد عمل هستند باید مه‌اضع خود را تا ۱۵ ژانویه امسال ترك کرده خلع سلاح شوند؛ همچنین واحدهای داوطلب و دانشکده‌های افسری و ستوانی. کلیه اعضای این سازمان‌ها که در منطقه دون سکنتی ندارند باید به محل‌های اقامت خود فرستاده شوند.

تبصره - اسلحه و مهمات و سازو برگ به سر رشته‌داری کمیته انقلابی تحویل داده خواهد شد و پروانه خروج از نووچر کاسک بوسیله سر رشته‌داری کمیته نظامی انقلابی صادر خواهد گردید.

«شهر نووچر کاسک بوسیله هنگ‌های قزاق که از طرف کمیته نظامی انقلابی نامزد این کار خواهند شد اشغال خواهد گردید.

«اختیارات اعضای مجلس شورای منطقه از تاریخ ۱۵ ژانویه ۱۹۱۸ ملغی خواهد شد.

«کلیه نیروی پلیسی که از طرف دولت منطقه‌ای در معدن‌ها و کارخانه‌های منطقه دون گماشته شده‌است از آنجا خارج خواهد شد.

«در سراسر منطقه دون و در کلیه استان‌تیزاها و دهکده‌ها اعلام خواهد شد که دولت منطقه‌ای بمنظور احترام از خونریزی بمیل و رغبت خویش از کلیه اختیارات خود چشم پوشیده بیدرتک، تا تشکیل يك دولت دائمی زحمتکشان برای سراسر اهالی منطقه، اختیارات من بوردا به کمیته نظامی انقلابی قزاقی منطقه تفویض میکند.»  
همینکه کریوشلیکف از سخن باز ایستاد، کالدین با لحنی درشت پرسید:  
- چه واحدهائی به شما نمایندگی داده‌اند؟

پودتبولکوف نگاهی با کریوشلیکف مبادله کرد و گویی برای یادآوری خود شروع به شمردن کرد:

- هنگ آتامانسکی گارد امپراطوری، آتشیار، هنگ ۴، آتشیار ۳۲، اسواران ویژه شماره ۱۴...

او روی انگشتان دست چپش می‌شمرد و چنان فشار می‌آورد که گویی می‌خواست آن‌ها را له کند. خنده موزیانه‌ای پنهان در تالار در گرفت. پودتبولکف آزوده



شد دست‌های خود را که پوشیده از موهای سرخ‌رنگ بود روی میز نهاد و صدای خود را بلند کرد:

— هنگه ۲۸، آتشبار ۲۸، آتشبار ۱۲، هنگه ۱۲...

لاگوتین آهسته به او رساند:

— هنگه ۲۹ — و پودتیولکوف بالحنی بلندتر و استوارتر ادامه داد: ...

هنگه ۲۹، پادگان محلی کامنسکیا، هنگه ۱۰، هنگه ۲۷، آتشبار دوم پیاده،

هنگه دوم ذخیره، هنگه ۸، هنگه ۱۴...

پس از چند مشورت بی‌اهمیت و یک تبادل نظر کوتاه، کالدین، در حالی

که سینه‌اش به‌میز تکیه داشت و چشمانش را به پودتیولکوف دوخته بود، پرسید:

— آیا شما حکومت شورای کمیسرهای ملی را برسمیت می‌شناسید؟

پودتیولکوف لبوانی آب خورد و تنگه را در بشقاب گذاشت، سپیل خود

را با آستین پاک کرد و بظرفه گفت:

— همه ملت باید در این باره تصمیم بگیرد.

کریوشلیکوف، از ترس آن که عبادا پودتیولکف از روی سادگی چیزی را

که نباید گفت بر زبان آورد، در میان سخن دوید:

— قزاق‌ها به‌هیچ حال دستگاهی را که نمایندگان حزب آزادی مردم در

آن شرکت داشته باشند قبول نخواهند کرد. ما قزاق هستیم و باید دستگاه دولتی خاص

خودمان، یعنی یک دستگاه دولتی قزاق داشته باشیم.

— چطور میشه حرف‌تان را باور کرد، و حال آنکه کسانی مانند

ناخامکس Nakhmkes در رأس شوراها هستند؟

— روسیه به آن‌ها اعتماد کرده و ما هم اعتماد میکنیم.

— آیا رواجی با آن‌ها دارید؟

— بله.

پودتیولکوف سینه‌ای صاف کرد و افزود:

— ما به اشخاص کاری نداریم، بلکه عقاید را در نظر میگیریم.

یکی از اعضای دولت منطقه‌ای ساده لوحانه پرسید:

— آیا شورای کمیسرهای ملی برای سعادت مردم کار میکنند؟

پودتیولکوف نگاهی کاونده بسوی او افکند و لبخندی زد، سپس دست

بسوی تنگه آب برد و در لیوان ریخت و حریمانه نوشید. تشنگی همچون آتشی

تند درونش را میخورد و او میکوشید تا آن را با آب زلال خاموش کند .  
 کالدین با انگشت روی میز طبل میکوبید و همچنان به پرسش ادامه میداد:  
 - شما چه وجه مشترکی با بلشویکها دارید ؟  
 - ما میخواهیم در سرزمین خودمان ، در منطقه دون ، یک دستگاه اداری خودمختار قزاق مستقر کنیم .

- بله . ولی لابد میدانید که مجلس شورای منطقه برای چهارم فوریه دعوت شده و اعضای آن از نو انتخاب خواهند شد . آیا شما یک نظارت متقابل را قبول دارید ؟

پودتیولکوف سر بلند کرده با خشونت جواب داد:  
 - نه ! اگر شما در اقلیت باشید ، ما اراده مان را به شما تحمیل خواهیم کرد .

- این که اعمال زور ؟

- بله .

بوگایفسکی نگاهش را از پودتیولکوف به کریوشلیکف کشاند و گفت:  
 - آیا شما مجلس شورای منطقه ای را به رسمیت خواهید شناخت ؟  
 پودتیولکوف جواب داد:

- تا ببینیم ... - پودتیولکوف شانه های پهن خود را بالا برد . - کمیته نظامی انقلابی منطقه کنگره نمایندگان اهالی را که زیر نظارت کلیه واحدهای نظامی به کار خواهد پرداخت دعوت خواهد کرد . اگر این کنگره رضایت ما را فراهم نکرد ، آفر با به رسمیت نخواهیم شناخت .

کالدین ابروهارا بالا زد و پرسید :

- قضاوت این امر با چه کسی خواهد بود ؟  
 - با مردم .

پودتیولکوف هنگام ادای این سخن سر را با گردنفرازی برافراشته بود . او به پشتی مندلی مثبت کار تکیه داد و چرم نیم تنه خود را خش خش بصداء آورد . پس از یک تنفس کوتاه ، کالدین رشته سخن را بدست گرفت . همه تالار فرو نشست ؛ در میان سکوت حاضران ، صدای آتامان که همچون خزان بموتیره مینمود به وضوح طنین افکند:

- دولت نمی تواند آن طوره که کمیته انقلابی نظامی طلب میکند کلیه اختیارات خود را از دست بدهد . دولت حاضر از طرف کلیه مردم منطقه دون

انتخاب شده است و تنها مردم اند ، نه چند واحد مجزا ، که میتوانند خلع اختیارات ما را از ما بخواهند . شما ، تحت تأثیر تبلیغات جنایتکارانهٔ بلشویکها که میکوشند رژیم خود را بر این منطقه تحمیل کنند ، از ما طلب می کنید که قدرت را بدست شما بسپاریم . شما آلت کوری دردست بلشویکها هستید ، شما ارادهٔ عمال آلمان را اجرا می کنید و بی نمیبیرید چه مسؤولیت عظیمی در برابر ملت قزاق برعهده میگیرید . من به شما توصیه میکنم که فکر کنید ، زیرا با روی گرداندن از دولت که نمایندهٔ ارادهٔ کلیهٔ مردم است ، شما صائبی ناشنیده برای سرزمین زادبومی - تان تهیه می بینید . من دلبستهٔ قدرت نیستم . مجلس بزرگ منطقه بزودی تشکیل خواهد شد و سرنوشته کشور را معین خواهد کرد ، ولی تا آن زمان من باید در مقام خودم بمانم . برای آخرین بار به شما توصیه میکنم فکر کنید .

اعضای دولت ، خواه قزاق و خواه غیر آن ، پس از او سخن گفتند . بوسه عضو حزب س. ر. ر. سخنان مطلوبی پراز وعده و نوید فریبنده بر سر نمایندگان کمیتهٔ نظامی انقلابی باراند .

لاگوتین بصدای بلند در سخن او دوید :

- ما طلب میکنیم که شما قدرت را بدست کمیتهٔ نظامی انقلابی بسپارید ! حال که حکومت منطقه ای طرفدار حل مسالمت آمیز مسئله است ، این کار دیگر معطلی ندارد ...

بوگایفسکی لبخند زد :

... منظور ؟

- ... باید همه جا اعلام کرد که قدرت به کمیتهٔ نظامی انقلابی منتقل شده . پانزده روز منتظر تشکیل مجلس کذائی تان بودن ممکن نیست . مردم هم الآن سخت درخشم اند .

سخنرانی کارف مدتی دراز به لیت و لعل گذشت . سوتو زارف راه سازی جستجو میکرد .

پودتیولکوف با تغییر به سخنان شان گوش میداد . نگاه سریمی بدوستان خود افکند و دید که لاگوتین رنگ پریده و اخموست ، کریوشلیکف چشم از میز بر نمی گیرد و گولوواجف بیتابانه میکوشد چیزی بگوید . پس از اندکی کریوشلیکف در گوش او زمزمه کرد : «حرف بزن!»

گویی پودتیولکوف تنها منتظر همین بود . صدلی خود را کنار زد و بسختی ،

درحالی که زبانش از شدت هیجان میگرفت، آغاز سخن کرد. کلمات درشت و خردکننده‌ای میجست تا خوب طرف‌را مجاب سازد:

— شما از مرحله دورید. اگر اعتماد به دولت منطقه‌ای امکان داشت، من با کمال میل از خواست‌های خود چشم می‌پوشیدم... ولی مردم اعتماد ندارند! این‌نمابلکه شما بیکه مسؤلیت جنگه‌داخلی‌را به گردن خواهید داشت. برای چه شما در سرزمین قزاق همه‌رقم ژنرال‌های قراری را پناه دادید؟ بلغویک‌ها به همین دلیل جنگه‌را به دون آرام ما خواهند کشاند. من زیر بار حکم شما نخواهم رفت. هرگز چنین چیزی را اجازه نخواهم داد. اول باید از روی منش من بگذرند. ما هر چه هست رگ‌وراست تو چشم‌تان میگویم. من عقیده ندارم که دولت منطقه‌ای بتواند منطقه‌دو را نجات بدهد. شما درباره‌ واحدهائی که از شما اطاعت نکنند چه اقداماتی خواهید کرد؟ آه همین است! برای چه سربازان داوطلب‌تان‌را به سر وقت تمدن‌نچیان میفرستید؟ شما با این کار تولید آشوب می‌کنید. بگویید ببینم، چه کسی ضمانت خواهد کرد که دولت منطقه‌ای از جنگه داخلی پرهیز خواهد کرد؟... آیا میتوانید به من بگویید؟ و حال آن‌که توده مردم و سربازان سابق جبهه با ما هستند.

خنده‌ای همچون لرزش‌ها در سراسر تالار پیچید: سخنان خشم‌آلودی خطاب به پودتولکوف گفته شد. این‌یک چهره سوزان و ارقوانی‌رنگه خود را بسوی حریفان برگرداند، و بی آنکه کینه خود را پنهان دارد، فریاد زد:

— امروز می‌خندید، ولی فردا گریه خواهید کرد! — پس بسوی کالدین برگشت و با نگاه خود او را زیر آتش گرفت. — ما از شما طلب می‌کنیم که قدرت را بدست نمایندگان توده زحمتکش، یعنی به ما بسپارید و همه پورژواها و ارتش داوطلب‌را روانه کنید!... حکومت خودتان هم باید برود!

کالدین با حرکتی حاکی از درماندگی سرش را خم کرد.

— من قصد ندارم نووچرکاسک را ترک کنم و نخواهم رفت.

پس از تنفس کوتاهی، حلسه با سخنرانی آتشین ملنیکوف دو باره سر گرفت:

— دسته‌های گارد سرخ برای نابودی سرزمین قزاق بسوی دون هجوم آورده‌اند. آن‌ها با اقدامات دیوانه‌وار خود روسیه‌را به ویرانی کشانده‌اند و می‌خواهند منطقه ما را هم ویران کنند. در تاریخ نمونه‌ای نمیتوان نشان داد که در آن کشوری بشیوه معقول و به خیر و صلاح مردم بدست یک مفت ماجراجوی

غاصب اداره شده باشد. روسیه بیدار خواهد شد و این اوتره پیفها Otrépiev را بیرون خواهد راند! و شما که دیوانگی ساخته و پرداخته بیگانگان کورتان کرده است، شما میخواهید قدرت را از دست ما بیرون بکشید که دره‌ها را بروی پلشویک‌ها باز کنید! نه!

پودتیولکوف گفت:

— شما قدرت را بدست کمیته نظامی انقلابی بسپارید، سپاهیان گارد سرخ حمله خود را متوقف خواهند ساخت.

از هیان جمع تماشاگران سروان شین Chéine، که دارای هر چهار درجه نشان سن ژرژ بود، بیرون آمد و با اجازه کالدین سخن آغاز کرد. اول چین‌های نیم تنه‌اش را چنانکه گوئی خود را آماده‌ی سان میسازد صاف کرد و سپس با صدای زیر فرماندهی، در حالیکه بازویش هو‌ا‌را بسان شمشیر می‌شکافت، چهار نعل تاخت:

— قزاق‌ها! برای چه به حرف‌هاشان گوش میدهم؟ با پلشویک‌ها ما هیچ کاری نداریم. تنها کسانی که به‌دون و به‌ملت قزاق خیانت کرده‌اند میتوانند درباره‌ی تفویض قدرت به پلشویک‌ها داد سخن بدهند و از قزاق‌ها بخواهند که با پلشویک‌ها هم‌قدم شوند. — در حالی که بی‌پرده پودتیولکوف را نشان میداد و مستقیم به‌او خطاب میکرد، به‌جلو خم شد و گفت: — واقعاً، پودتیولکف، شما تصور می‌کنید که مردم دون پشت سر شما، پشت سر یک قزاق بی‌سواد، برآه خواهند افتاد؟ کسانی که دنبال شما بیایند یک مشت قزاق ماجراجو خواهند بود که نه سروسامانی دارند و نه نام و نشانی. ولی، بیچاره، همان‌ها هم بیدار خواهند شد و ترا به‌دار خواهند آویخت.

همه‌ی سرها در تالار مانند کاسبر گهای گل آفتاب گردان در برابر باد به حرکت در آمدند و همه‌های به تأیید در گرفت. شین بجای خود نشست. افسر بلند بالائی، که سر دوشی سر هنگ دومی داشت و نیم شل چرو کیده‌ای پوشیده بود، با هیجان بر شاه‌اش زد. افسران گرد او جمع شدند. صدائی شبیه به صدای زن هیستریک قدقد کرد:

۱- گریگوری اوتره پیف، کشیشی که بدروغ خود را دمیتری پسر ایوان مخوف قلمداد کرد و با عنوان دمیتری پنجم ایوانوویچ بر تخت نشست و پس از چندی گرفتار شد. — در این جا اوتره پیف بعنوان نمونه یک غاصب آمده است.

- متشکریم ، شئین ! متشکر!

- آفرین ، سروان شئین !

یکی از حاضران با صدای دورگه مانند بیجهای دبیرستان بانگ زد:

- صد آفرین !

و بدین سان براوج و اعتبار شئین افزود.

زبان آوران و مدبجه سرايان حکومت دون باز مدتی دراز کوشیدند تا اعضای کمیته نظامی انقلابی کامنسکایا را فریب دهند . هوای تالار دود گرفته و آبی رنگ و خفه کننده بود . بیرون ، آفتاب به پایان مدار خود میرسد . قشری از یخ بشکل شاخه های کوچک کاج به شیشه ها چسبیده بود . کسانی که دم پنجره نشسته بودند بانگ ناقوس نماز عصر را می شنیدند و ، از خلال زوزه های باد ، سوت زکام کرده او کوموتیف ها به گوششان میرسید .

لاگوتین دیگر بیتاب میشد . در میان سخن یکی از سخنرانان حکومت

منطقه ای دود و خطاب به کالدین گفت:

- تصمیم بگیرید ، دیگر باید کار را بکسره کرد .

بوگایفسکی بالحی شمرده او را سر جای خود نشاند:

- لاگوتین ، عصبانی نشوید! کمی آب میل بفرمائید . برای پدران خانواده

و کسانی که مزاجشان آماده سکنه است عصبانیت ضرر دارد . از آن گذشته ، حرف سخنران را قطع کردن شایسته نیست : اینجا را شورای خودتان فرض نکن .

لاگوتین چند کلمه ای بدرستی به وی پاسخ داد ، ولی کالدین بار دیگر توجه

همگان را بسوی خود جلب کرد . با همان شیوه ای که از آغاز در پیش گرفته بود ،

بازی سیاسی خود را استادانه ادامه میداد و همواره بازره ساده و دست باف پاسخ های

بود تیو لکوف مواجه میشد .

- میگوئید که اگر ما قدرت را بدست شما بسپاریم ، بلشویک ها تعرض

خود را به سرزمین دون متوقف خواهند کرد . ولی این تصویری بیش نیست . آنچه

بلشویک ها پس از رسیدن به دون خواهند کرد ، شما چیزی در آن باره نمیدانید .

- کمیته مطمئن است که بلشویک ها آنچه را که من گفتم تأیید خواهند

کرد . امتحان کنید ! قدرت را بدست ما بدهید ، «داوطلبان» دون را پی کار

خودشان بفرستید ، آنوقت خواهید دید که بلشویک ها جنگ را متوقف خواهند

ساخت .

اندکی پس از این ، کالدین از جا برخاست . پاسخش از مدتی پیش آماده بود:

به چرتسوف دستور داده بود که واحدهای خود را جهت حمله به ایستگاه لیخایا متمرکز کند. ولی، برای آن که فرصت این کار بدست آید، کالدین با یک مانور و تأخیری جلسه را تعطیل کرد:

— حکومت دون پیشنهاد کمیته نظامی انقلابی را بررسی خواهد کرد و فردا، ساعت ده صبح، کتباً به آن پاسخ خواهد داد.

## XI

جوابی که حکومت دون صبح روز دیگر به هیئت نمایندگی کمیته داد بدین عبارت بود:

حکومت منطقه ارتش دون، پس از بررسی خواست‌های کمیته نظامی انقلابی قزاقان که بوسیله هیئت نمایندگی کمیته و بنام هنگ‌های آناناسکی و قزاق گارد و هنگ‌های ۴۴ و ۲۸ و ۲۹ و واحدهای هنگ‌های ۱۰ و ۲۳ و ۲۷ و ۸ و ۲ (ذخیره) و ۴۳ و اسواران ۱۴ و ویژه و آتشبارهای ۶ (گارد) و ۲۲ و ۲۸ و ۱۲ و ۱۳ و گردان ۲ پیاده و پادگان محلی کامنسکا یا تقدیم شده است، اعلام میدارد که حکومت نماینده سراسر مردم قزاق منطقه است. حکومت منتخب مردم حق ندارد پیش از تشکیل مجلس تازه منطقه قدرت خود را به دیگری بسپارد.

و حکومت منطقه ارتش دون لازم دانست مجلس سابق را منحل سازد و به انتخابات جدید خواه در استان‌های و خواه در واحدهای نظامی اقدام کند. مجلس جدید که آزادانه (با تأمین آزادی کامل تبلیغات) از طرف سراسر مردم قزاق بر اساس رأی مستقیم و مساوی و سری انتخاب خواهد شد، روز ۴ فوریه سال جاری (بر حسب تقویم قدیم) در نووچرکسک هم‌زمان با کنگره کلیه اهالی غیر قزاق تشکیل خواهد شد. تنها مجلس، یعنی دستگاه قانونی که بر اثر انقلاب احیاء شده است، بعنوان نماینده مردم قزاق منطقه حق خواهد داشت حکومت منطقه‌ای را عزل کند و حکومت دیگری بجای آن منصوب داند. این مجلس همچنین درباره مسئله فرماندهی واحدهای نظامی و سرنویشت دست‌ها و سازمان‌های داوطلب که پشتیبان قدرت حکومت میباشند مذاکره خواهد کرد. در مورد سرپازگیری و فعالیت ارتش داوطلب، حکومت متحده هم اکنون تصمیم گرفته است که این دو موضوع را با همکاری کمیته نظامی منطقه زیر نظارت خود بگیرد.

در مورد نیروی پلیسی که گفته میشود از طرف حکومت منطقه در ناحیه

معدنی گماشته شده است ، حکومت اعلام میدارد که مسئله پلیس برای مذاکره در مجلس روز چهارم فوریه مطرح خواهد شد .

حکومت اعلام میدارد که تنها اهالی منطقه میتوانند در امر سازمان دادن زندگی منطقه شرکت داشته باشند . ازینرو ، طبق اراده مجلس ، لازم میدانند هر گونه تدبیری جهت مبارزه بر ضد نفوذ دسته‌های مسلح بلشویکی که میخواهند رژیم خود را بر منطقه تحمیل کنند اتخاذ کنند . تنها مردم اند که میتوانند درباره سر نوشت خود تصمیم بگیرند .

حکومت خواستار جنگ داخلی نیست و با همه وسایلی که در اختیار دارد میکوشد تا امورا از طریق مسالمت آمیز فیصله دهد و بدین منظور به کمیته نظامی انقلابی پیشنهاد میکند که در یک هیئت نمایندگی که نزد دسته‌های بلشویک اعزام خواهد شد شرکت جوید .

حکومت بر این عقیده است که هر گاه دسته‌های بیگانه نسبت به منطقه از حدود آن بداخل تجاوز نکنند ، جنگ داخلی بوقوع نخواهد پیوست ، چه حکومت بجز دفاع از منطقه دین کاری نمی کند و هیچگونه قصد تعرض ندارد و در پی تحمیل اراده خود بر باقی روسیه نیست ، بلکه بر عکس مایل است که هیچ قدرت بیگانه اراده خود را بر دوش تحمیل نکند .

حکومت آزادی کامل انتخابات را در استانینزها و واحدهای نظامی تضمین میکند و هر فرد میتواند به هر گونه تبلیغات که مایل است دست بزند و در هنگام انتخابات مجلس منطقه ای از نقطه نظر خود دفاع کند .

و بمنظور بررسی احتیاجات قزاقان در کلیه لشکرها ، کمیسیون‌هایی مرکب از نمایندگان واحدها باید از هم اکنون تعیین شود .

حکومت منطقه ارتش دین به کلیه واحدهایی که نمایندگان به کمیته نظامی انقلابی فرستاده اند پیشنهاد میکند که به کار عادی خود که دفاع منطقه دین است بازگردند .

حکومت منطقه ای مایل است این اندیشه را که ممکن است سر بازان دین بر ضد حکومت وارد عمل شوند و بدین ترتیب برای جنگ داخلی در منطقه دین آرام پیشقدم گردند به خود راه ندهد .

و کمیته نظامی انقلابی باید از طرف واحدهایی که آنرا انتخاب کرده اند منحل گردد و کلیه این واحدها باید نمایندگان به کمیته نظامی منطقه که هم اینک موجود است و کلیه واحدهای منطقه را با هم متحد میکند اعزام دارند .



«حکومت منطقه طلب میکند کسانی که از طرف کمیته نظامی انقلابی بازداشت شده‌اند بیدرنگ آزاد گردند. از سوی دیگر، برای آن که بازگشت منطقه به زندگی عادی تأمین گردد، ادارات باید قادر به انجام وظایف خود شوند.

«کمیته نظامی انقلابی تنها نماینده تعداد انگشت شماری از واحدهای قزاق است و حق ندارد بنام کلیه واحدها درخواست‌هایی تنظیم کند، تا چه رسد به نام کلیه مردم قزاق.

«حکومت منطقه روابط کمیته را با شورای کمیسرها ملی و استفاده از پشتیبانی مالی شورای کمیسرها ملی را مطلقاً غیرقابل قبول می‌شمارد، زیرا این امر به معنای توسعه نفوذ شورای کمیسرها ملی به داخل منطقه دون میباشد، و حال آن که مجلس شورای قزاق و کنگره اهالی غیر قزاق سراسر منطقه و همچنین اوکراین و سیبری و قفقاز و کلیه ارتش‌های قزاق بدون استثناء حکومت‌شوراها را غیرقابل قبول تشخیص داده‌اند.

«رئیس حکومت منطقه ای و معاون آتامان منطقه :

م. بوگایفسکی»

«فرماندهان ارتش قزاق دون :

الاتوتسف ، پولیاکوف ، ملنیکف»

لاگوتین و اساکچکوف ، دو عضو کمیته نظامی انقلابی کامنسکایا ، همراه هیئت نمایندگی اعزامی از طرف حکومت دون به تاگانروک عزیمت کردند تا با نمایندگان حکومت شوراها مذاکره کنند. پودتبولکوف و دیگران موفقاً در نووچرکاسک نگهداشته شدند. در این اثنا دسته زیر فرماندهی چرنتسوف که مشتمل بر چند صد جنگاور و یک آتشبار سنگین و دو توپ سبک بود ، بایک یورش متهورانه ایستگاه‌های راه آهن زوهروو ولیخایا را اشغال کردند و در آنجا یک گروهان با دو توپ سبک برای تقویت جناح خود مستقر ساخته عازم حمله به کامنسکایا شدند. چرنتسوف مقاومت واحدهای انقلابی قزاق را در نزدیکی ایستگاه سه‌ورنی دونتس - Séverny - Donets در هم شکست و روز ۱۷ ژانویه کامنسکایا را متصرف شد. پس از چند ساعتی، خبر رسید که ستون‌های گارد سرخ بفرماندهی سابلین Sabline نیروی جناحی چرنتسوف را از زوهروو و سپس از لیخایا بیرون رانده است. چرنتسوف بدانجا شتافت و بایک برخورد کوتاه از دو برو سومین ستون اعزامی مسکو را تار و مار کرد و تلفات سنگینی به ستون

اعزامی خارکف وارد آورد و گارد سرخ را پس از يك عقب نشینی سراسیمه وار به نقطه‌ای که از آنجا آغاز پیشروی کرده بودند بازپس فرستاد.

چرتسوف، پس از آن که وضع را در ناحیه لیخایا بحال اول بازگرداند و ابتکار عملیات را دوباره بدست گرفت، به کامنسکایا بازگشت. روز ۱۹ ژانویه نیز از نووچرکاسک نیروهای کمکی دریافت کرد و فردای آن روز حمیم گرفت که به گلوبوکایا حمله کند.

به پیشنهاد سروان لینکف Linkov در شورای جنگ مقرر شد که گلوبوکایا با يك حمله جناحی بتصرف درآید. چرتسوف از حمله در طول خط آهن بیم داشت، زیرا میترسید که در این ناحیه با مقاومت واحدهای کمیته نظامی انقلابی کامنسکایا وستون‌های اعزامی گارد سرخ که از چرتکوو Tcherkovo به یاری‌شان آمده بودند برخورد کند.

پیشروی شبانه آغاز شد. ستون داوطلبانی که چرتسوف خود فرماندهی آنرا برعهده داشت، پیش از سپیده دم به جوالی گلوبوکایا رسیدند. صف‌ها بدرستی نظم گرفت و گسترش یافت. چرتسوف برای آن که پاهایش از کرخنی درآید از اسب پیاده شد و بالحنی سوت مانند به یکی از فرماندهان گروهان گفت:

— سروان، جای تعارف نیست. متوجه هستید چه می‌گم؟

چکمه‌هایش روی برف سفت شده صدا کرد. کلاه پوست خاکستری هشرخان را کنار زد تا گوش گلرنگ خود را بادستکش بیخارد. بر اثر بیخوابی حلقه کبودی زیر چشمان روشن و بیباکش بود و سرمالپانش را مچاله می‌کرد. کرکی از بیخچه سیل‌های کوتاه‌ش را میپوشاند.

پس از آن که گرم شد، بر اسب نشست و چین‌های شل کوتاه سبز خاکستری خود را مرتب کرد و مهار اسب را از روی قاش زین بر گرفت و اسب دو تن سرخ رنگ خود را می‌زد و بالبخندی خشن و مطمئن گفت:

— بریم!

## XII

درست پیش از تشکیل کنگره جنگجویان سابق قزاق، سروان ایزووارین از هنگ فرار کرد. شب پیش او بدیدن گریگوری رفته و اشاره‌های مبهمی به نقشه عزیمت خود کرده بود.

- در اوضاع کنونی ، خدمت تو هنگه دشواره . قزاق‌ها بین دو قطب افراطی ، یعنی بلشویک‌ها و ورژیم پیشین سلطنتی دودل مانده‌اند . هیچکس حاضر به پشتیبانی از حکومت کالدین نیست ، آن هم تاحدی ازین جهت که او از فرط حماقت دودستی به اصل برابری<sup>۱</sup> چسبیده . و حال آن که مامردی خشن و مصمم لازم داریم که عناصر بومی را سر جای خودشان بنشانه ... با این همه ، به عقیده من ، برای آنکه همه چیز را یکباره از دست ندهیم ، باز بهتره از کالدین پشتیبانی کنیم . - لحظه‌ای خاموش شد و سیگاری آتش زد . - تو ... بگمانم به آئین بلشویکی ایمان آورده‌ای .

گریگوری موافقت نمود:

- تقریباً .

- از تمدل ، یا آنکه مثل گولوبف Gloubov میخوای میان قزاق‌ها

و جهدهای بدست بیاری؟

- در پی کسب وجهه نیستم . من هم مثل همه راهی جستجو میکنم .

- تو توی بن بست هستی و راهی نداری .

- خواهیم دید .

- گریگوری ، میترسم یکروز من و تو بصورت دو تاداشمن بهم برسیم .

گریگوری لبخند زنان گفت:

- یغیم ایوانیچ ، تو میدان جنگه دیگر کسی دوست‌هاش را نمی‌شناسه .

ایزوارین چند دقیقه‌ای دیگر ماند و سپس رفت و صبح روز دیگر ، بی آنکه

اثری بجا گذاشته باشد ، ناپدید شد .

روز تشکیل کنگره ، یکی از افراد هنگه آتامانسکی که اصلش از ده لیبیازی

Lébiazi ، استانیزای و پوشنکایا ، بود بدیدن گریگوری آمد . گریگوری

سرگرم پاک کردن و روغن کاری هفت تیرش بود . آن مرد چندی آنجا ماند و ،

درست پیش از رفتن ، ظاهراً بر حسب تصادف گفت (و حال آنکه تنها به همین منظور

آمده بود ، چه میدانست که لیستنسکی افسر سابق هنگه آتامانسکی ، معشوقه

گریگوری را فریب داده است و میخواست به گریگوری بگوید که او را در ایستگاه

راه آهن دیده است):

- راستی ، گریگوری پاتلیویچ ، امروز یکی از دوست‌ها را تو ایستگاه

دیدم .

۱- منظور برابری اهالی غیر قزاق در امر انتخابات میباشد.

... کی باشه ؟

... لیستنتیسکی . می شناسیش ، نه ؟

گریگوری بتندی پرسید :

... کجا دیدیش ؟

... يك ساعت پیش .

گریگوری نشست . اهانته کهنه‌ای که براو روا داشته بودند بمان پنجه گرگه در قلبش چنگ انداخت . اکنون همان کینه سا بقرا نسبت به دشمن خود احساس نمیکرد ، ولی میدانست که در این آسانه جنگه داخلی هر گاه با وی برخورد کند خون ریخته خواهد شد . به شنیدن ناگهانی اسم لیستنتیسکی پی برد که گذشت زمان جراحت کهنه اش را التیام نبخشیده است : به يك کلمه که پی پروا گفته شود از نو خون میریزد . گریگوری البته با احساس لذت انتقام گذشته را از آن بیصرف ، که زندگیش را از آب و رنگه انداخته بود و بجای شادی زنده و بزرگه پیشین جز يك دلهره جانگاز و سیری نا پذیر بجا نگذاشته بود ، میگرفت .

یکچند ماند و چیزی نتوانست بر زبان آورد . حس میکرد که خون به چهره اش میدود . سرانجام پرسید :

... اینجا میمانه ، نه ، نمیدانی ؟

... گمان نمیکنم . ظاهراً میره به جرکاسک .

... آهاه ! ...

مرد قزاق از کنگره سخن بمیان آورد و از اخبار هنگه جو یا شد و سپس رفت . سراسر روزهای بعد گریگوری بیهوده کوشید تا درد سوزان جان خود را آرام کند . گوئی کرخ گشته بود ، بیش از معمول بیاد آکینیا می افتاد ، دهانش تلخ و دلش مانند سنگه سنگین بود . به ناتالیا و به بچه های خود می اندیشید ، ولی شادایی که از آن احساس میکرد در نظرش رنگه پریده مینمود و گوئی گذشت زمان چیزی از آن بجا نگذاشته بود : قلبش با آکینیا بود و مانند پیش با قوت و شدت آرزوی دیدار او را داشت .

زیر فشار چرتسوف ، لازم شد که خیلی زود کامنسکایا تخلیه شود . واحدهای رنگارنگه کمیته انقلابی نظامی ، اسواران های پراکنده قزاق ، همه باهم در قطارها انباشته میشدند ، یا آنکه چیزهای سنگین و دست و پا گیر را رها کرده پیاده و سواره برآه می افتادند . نبودن يك سازمان درست محسوس بود و مردم ثابت قدمی که این نیروهای رویهم معننا بهرا گرد آورد و در نقاط مناسب بگمارد وجود نداشت .

سرهنگ دوم گولوبف که در روزهای اخیر سری میان سرها در آورده بود در میان گروه فرماندهان انتخابی بزودی شاخص گردید. فرماندهی هنگه ۲۷ را که ارزش جنگی بیشتری داشت بدست گرفت و بزودی نظام سختی در آن برقرار ساخت. افراد بی‌غرولند از او اطاعت میکردند، چه آن چیزی را که هنگه کم داشت در او مییافتند، - هنر سازمان دادن و تقسیم وظایف و به انجام رساندن آن. این افسر فربه که گونه‌های گوش‌تالو و چشمان گستاخ داشت، در حالی که شمشیر را بالای سر به حرکت در می‌آورد، سر قزاق‌ها که کاربار گیری و آگون‌ها را بیش از حد طول میدادند فریاد میکشید:

- چه کار می‌کنید، شما؟ قایم موشک بازی می‌کنید؟ کون خرها! ...  
آخر، بارگیری کنید! ... بنام انقلاب به شما دستور میدهم فوراً از من اطاعت کنید! ... چه؟ ... این کدام عوام فریب بود؟ بی‌شرف، میدهم تیربارانت کنند! ... ساکت! ... خرابکاران و ضدانقلابی‌های نقابدار، من رفیقان نیستم!

وقزاقان هم اطاعت مینمودند. حتی، مانند دوران گذشته، بسیاری از آنان که توانسته بودند خود را از قید رسوم کهنه آزاد کنند، از این طرز رفتار خوششان می‌آمد: بهترین فرمانده کسی است که چوب تو آستین‌تان می‌کند. درباره مردی مانند گولوبف گفته میشد: «یارو، اگر خریدی بکنی پوست از سرت می‌کنه، ولی بعد، چون مردی سرش میشه، دوباره بخیه‌اش می‌زنه.» واحدهای کمیته نظامی انقلابی دون عقب نشستند و سیل‌وار گلوبو کایارا فرا گرفتند. گولوبف فرماندهی همه نیروها را به عهده گرفته بود. طی دوروز کوتاه واحدهای متلاشی شده را گرد آورده و تدابیر لازم جهت دفاع گلوبو کایا اتخاذ کرده بود. گریگوری عهده‌دار فرماندهی یک گروه مرکب از دو اسواران هنگه ۲ ذخیره و یک اسواران هنگه آتامانسکی شده بود.

در ۲۰ ژانویه، سرشب، هنگامی که گریگوری از خانه روستایی که در آن مستقر گشته بود بیرون می‌آمد و برای سرکشی پست‌های مقدم که افراد هنگه آتامانسکی مأمور آن بودند میرفت، درست دهم‌روازه به پودتبولکوف برخورد. پودتبولکوف او را شناخت.

- ملخوف؟

- بله.

- کجا میری؟

- برای سرکشی پست‌های مقدم. خیلی وقته که از نووچر کاسک برگشته‌ای؟

خبر تازه چه داری ؟

چهره پودتولکف بهم برآمد .

- یادشمن‌های سوگند خورده ملت که همیشه موافقت بدست آورد . دیدی چه کلکی به ما زدند؟ ما آنجا مشغول مذاکره بودیم که چرتصوف از پشت به ما حمله کرد . کالدین از آن بیخرف‌هاست! گوش کن ، وقتم خیلی کمه ، باید برم به ستاد . با چند کلمه کوتاه خدا حافظی کرد و با قدم‌های بلند بسوی مرکز شهر دور شد .

او ، پیش از آن‌هم که به ریاست کمیته نظامی انقلابی انتخاب شود ، رفتارش با گریگوری و دیگر قزاق‌های آشنا بروشنی عوض شده بود . گاهگاه در لحن گفتارش اثری از برتری و تفاخر دیده میشد . قدرت این قزاق ساده را سرمست میکرد . گریگوری یقه پالتورا بالا زد و تند براه افتاد . پیدا بود که شب سردی در پیش است . باد خفیفی از سرزمین قرقیزها میوزید . آسمان صاف میشد . یخبندان سختی در میگرفت . برف زیر پا خش‌خش میکرد . ماه باهستگی ، همچون عاجزی که از پلکان بالا برود ، اریسوار برمیآمد . در پس خانه‌ها ، از استپ‌مه بنفش‌رنگی بره یخامست . هنگام غروب بود ، ساعتی که در آن شکل‌ها و رنگ‌ها و فاصله‌ها محو میگردد و روشنائی روزچنان باشب میآمیزد و جفت میشود که نمیتوان از هم تمیزشان داد ، ساعتی که در آن همه چیز غیر واقعی و شگرف و تغییر پذیر مینماید و در آن حتی شدت بوها کاهش می‌پذیرد و رنگ میبازد .

گریگوری پس از سرکشی به خانه باز گشت . صاحب خانه ، کارمند راه آهن ، مردی با چهره زیرک و آبله‌گون ، سماور را آورد و کنار میز نشست .

- شما حمله خواهید کرد ، نه ؟

- کس چه میدانه .

- یا شاید میخواهید منتظرشان باشید ؟

- خواهیم دید .

- کاملاً حق باشماست . با اندازه کافی قوی نیستید و در این صورت بهتره منتظر بمانید . حالت دفاعی بیشتر فایده داره . خود من در جنگ با آلمان‌ها شرکت داشتم ، تورسته مهندسی ، اطلاعاتی هم درباره استراتژی تاکتیکی دارم ... نیروهای شما کافی نیست .

گریگوری ، برای پایان دادن به این گفتگو که برایش دل‌آزار میشد ، گفت :

— هر چه باید بکنیم، خوب، میکنیم.  
ولی صاحب‌خانه همچنان پرسش میکرد و دور میز می‌گشت و شکم لاغر  
خود را زیر جلیقهٔ ماهوت میخارانند.

— تو بخانه‌تان خیلیم؟ میدانید، توپ، توپ؟

گریگوری باخشی آرام گفت:

— تو سرباز بوده‌ای و باز آئین‌نامه را نمیدانی!... و چنان نگاهی به  
صاحب‌خانه افکند که این يك تلوتلو خورد و نزدیک بود که از هوش برود... تو  
سرباز بوده‌ای و آئین‌نامه را نمیدانی... توحق نداری دربارهٔ ساز و برگ  
نیروها و نقشه‌های جنگی‌مان از من سؤال بکنی. صبر کن، بفرستمت پای  
استنطاق...

— آقای افد... آقای عز... آقای عزیز!...

رنگ از روی صاحب‌خانه بکلی پریده بود، همهٔ پایان کلمات را میخورد،  
داشت خفه میشد و رخنهٔ سیاه دندان‌های افتاده‌اش را از دهان نیمه باز نشان  
میداد.

— از حما... از حماقت من بود. ببخشید.

گریگوری تصادفاً از پس فنجان چای نگاهش را به‌وی دوخت و دید که  
چشمایش چنان پلک به‌هم میزند که گوئی برق دیده است. وقتی که پلک‌هایش  
را برمیآورد، حالت چهره‌اش یکسر عوض میشد و مهربان و تقریباً نیایش‌آمیز  
میشد. خانواده‌اش، زنیش با دود ختر بزرگ، با هم نجوی میکردند. گریگوری  
دومین فنجان چای را بی‌پایان نرسانده به اطاق خود رفت.

بزودی دوتن قزاق اسواران چهارم هنگ ۲ ذخیره که با گریگوری در  
يك خانه جاداشتنند آمدند. با سروصدای بسیار به چای نوشیدن و حرف زدن و  
و خندیدن پرداختند. گریگوری که داشت به خواب میرفت تکه‌هایی از گفتگویشان  
را می‌شنید. یکی از آنان حکایت میکرد (گریگوری صدای فرمانده حرسه  
باخماچوف Bakhmatchov، از استانیزای لوگانسکایا، راشناخت) و دیگران  
دورا دور اظهار نظری میکردند.

— جلوی چشم خودم بود. سه نفر کارگر معدن از ناحیهٔ گورلوفکا  
Gorlovka، چاه شماره ۱۶، آمدند و گفتند که يك سازمان تشکیل داده‌اند و  
اسلحه لازم دارند. گفتند: «هر چه درامکاتان هست»، آنوقت رئیس کمیته  
من به گوش خودم شنیدم — گفت (اینجا باخماچوف صدای خود را بلند کرد،

چنانکه گوئی با مخاطب ناپیدائی سخن میگوید) : در قفا ، به سابلین مراجعه کنید ، ما هیچ چی نداریم بدهیم ... ، و اما چه جور هیچ چی نداریم! من خودم میدانم که تفنگ بیشتر از میزان احتیاج داریم . چیزی که هست ، یاروها قزاق نبودند و او خوشش نمی آمد که آن ها به این کارها دست بزنند . یکی از حاضران گفت :

– حق هم با او نه . هر چه هم به این ها اسلحه بدهی ، باز بیفایده است . برو بین هیچ دلشان میخواد بزنند جنگ بکنند . اما وقتی که حرف از زمین بمیان میآید ، آنوقت می بینی چه خوب دستشان را دراز می کنند . یکی دیگر با صدای بم گفت :

– خوب می شناسمشان !

باخماچوف به فکر فرو رفت و فتنجان خود را با قاشق به طنین درآورد . سپس ، درحالی که شمرده سخن میگفت و فتنجان خود را باهنگ هر يك از کلمات با قاشق میزد ، گفت :

– نه ، همچو چیزی نمیشه گفت . بلشویکها امتیازات را برای همه توده مردم میخواهند . ماها بلشویکهای سخره ای هستیم . همین که کلک کالدین را کندیم ، آن وقت خود ما دست به تعدی خواهیم زد ... صدای شکننده و تقریباً بیجانهای بلند شد :

– ولی ، جانم! آخر توجه کن که ما هیچ چی نمیتونیم به آنها بدهیم . خودمان هر کدام يك دسپاتین و نیم زمین مرغوب داریم . باقیش خاک رس هست و آبکند و چمن . ما چه چیزی میتونیم بدهیم ، آخر ؟

– از تو که چیزی نخواهند گرفت . اما هستند کسانی که ثروت مندند .  
– پس زمین های اشتراکی ده چه میشه ؟  
– آفرین ، بابا . زمین هامان را بدیم و بعدش بریم از که گدائی بکنیم ؟ ...  
خودت میدانی چه داری میگى ، تو ؟

– زمین های اشتراکی را خودمان لازم داریم .  
– چه جور هم !

– از حسودیش این حرف ها را میزنه .  
– چه طور از حسودی ؟

– مثلاً ممکنه لازم بشه با قزاق های دون علیا قسمت بکنیم . زمین های آن ها را که میدانیم چی هست : همه اش ماسه زرد .



- همین حقیقته .
- هیچ لازمش نداریم .
- تا ودگالی نزنیم ، از این چیزها هرگز سرد نمیآریم .
- بچه‌ها ، میدانید ، آن روز عده‌ای ریختند و يك انبار ودگا را همین نزدیکی‌ها غارت کردند . حتی یکی‌شان توی ودگا غرق شد .
- خوب بود ماهم نمی‌مزدیم . حالمان جا می‌آمد .
- گریگوری میان خواب و بیداری می‌شنید که قزاق‌ها پتوهای خود را پهن کرده خمیازه می‌کشند و خود را می‌خارانند و همان‌داستان‌زمین و تقسیم‌زمین را می‌تکرار می‌کنند .
- پیش از سپیده انفجاری زیر پنجره‌شان صدا کرد . قزاقان پیاجستند . گریگوری کوشید تا نیم تنه‌اش را به تن کند ، ولی موفق نمیشد دست خود را در آستین فرو برد . پالتوی خود را برداشت و در همان حال دیدن کنش‌پیا کرد . بیرون گلوله مانند باران میبارید . کامیونی با سروصدای بسیار از آنجا گذشت . دم در صدای مضرربی زوزه میکشید :
- اسلحه ... اسلحه بگیرید !
- افراد چرتسوف پست‌های مقدم را تار و مار کرده وارد گلوبوکایا میشدند . سواران در تاریکی خاکستری رنگ یکدیگر را هل میدادند . سر بازان پیاده‌زمین را با چکمه‌های خود لگدمال میکردند . يك مسلسل سرچهارراه مستقر گردید . يك دسته سی نفری قزاق در عرض کوچه موضع گرفت . يك جوخه دوان دوان از آنجا عبور کرد . چکاچاک گلنگدن‌ها که فشنگ‌ها را در مخزن می‌گذاشت به گوش میرسید . در چهارراه بدی ، فرماندهی با صدای بلند چکشی میگفت :
- اسواران سوم ، زود! آن‌کبه که از صف بیرون آمد ؟ ساکت! مسلسل‌ها در جناح راست! حاضرید؟ اسواران ...
- يك آتشبار با غرش رعد از آنجا گذشت . اسب‌ها چهار نعل می‌تاختند سورچی‌ها شلاق خود را در هوا تکان میدادند . غرغ غرغ صندوق‌ها و غرش چرخ‌ها و چکاچاک اراده‌های توپ با صدای شلیک تفنگ‌ها که در کناره‌های ده گسترش مییافت بهم می‌آمیخت . ناگهان در همان نزدیکی مسلسل‌ها بسدا درآمدند . يك آشنه‌خانه صحرایی که با شتاب بسوی مقصد نامعلومی میرفت به تیر نرده‌ای گیر کرد و چپه شد . صدائی که از ترس قالب توی می‌کرد فریاد کشید :

- کوری مگر؟ ... نمی بینی؟ پس چشم‌هاش کجا بود؟  
گریگوری افراد اسواران خود را بزحمت گرد آورد و با قدم دو به ایستگاه  
راه‌آهن که توده انبوه قزاق‌ها هم اینک از آنجا برمیگشت برد .  
اولین کسی را که دم دست یافت ، تفنگش را گرفت و گفت :  
- کجا میری ؟

مرد خود را از چنگ او رها کرد :

- ولم کن ! ولم کن ، ناکس ! چه میخواهی از جانم ؟ مگر نمی بینی  
عقب می‌نشینی ؟

- آن‌ها زورشان بیشتر ازماست .

- مثل بهمن سرازیر شده‌اند ...

چند تن که نفسشان ازدویدن پریده بود ، میپرسیدند :

- از کجا باید بریم ؟ می‌لروو Millerovo از کدام طرفه ؟

گریگوری کوشید تا اسواران خود را درحاشیه ده کنار یکتانبار دراز  
گسترش دهد ، ولی یک موج تازه فراریان افراد او را کله‌پا کرد و آنان نیز  
در این گریز همگانی کشیده شدند و در کوچه پراکنده گشتند .

گریگوری که از خشم می‌لرزید ، فریاد میزد :

- ایست ! ... نرید ! ... وگرنه با تیر میزنم ! ... !

کسی گوش به وی نداشت . یک رگبار مسلسل طول کوچه را بهم دوخت ؛  
گروه‌های قزاق یکتانبار روی زمین دراز کشیدند و سپس خود را سینه‌کش کنار  
دیوارها رساندند تا بلکه از آن‌جا به کوچه‌های فرعی بزنند .

گروه‌بان‌سوار یاخماچوف ، هم چنانکه به‌دوازبرابر گریگوری می‌گنشت ،  
فریاد زد :

- دیگر کاری ازت ساخته نیست ، ملخوف !

وازنزدیک در چشم وی نگاه کرد .

گریگوری ، درحالی که دندان‌بهم‌می‌سایید ، تفنگش را بالای سر گرفت و  
به‌نیبال او شتافت .

سراسیمگی نفرات به فرار بی‌نظم و ترتیبی از گلوبوکایا منجر گشت .  
تقریباً کلیه مهمات و ساز و برگ‌ها گذاشته شد . سرانجام هنگام سپیده دم  
فرماندهان موفق شدند اسواران‌ها را جمع‌آوری کنند و دست به حمله متقابل  
بزنند .

گولوف ، عرق ریزان و باچهره‌ای سرخ ، درحالی‌که شتل کوتاهش باز بود ، درطول جبههٔ هنگه ۲۷ میدوید و باصدای پولادین و گرم خود فریاد میزد :  
 - قدم‌ها بلند ... خودتان را روی زمین نینگه‌ازید ...! پیش‌اپیش !  
 آتشبار ۶۴ موضع گرفت و توپ‌ها را کار گذاشت . فرمانده آتشبار روی يك صندوق ایستاده بود و بادوربین نگاه میکرد .

نبرد در حدود ساعت‌شش آغاز شد . خطوط درهم آمیختهٔ قزاقان و سربازان گارد سرخ و احد اعزامی پتروف Pétrov منطقهٔ ورونژ همچون رودی خروشان به پیش میشتافت .

باد یخبندانی از خاور میوزید . فلق خونین از پس ابر پاره پاره ظاهر شد .

گریگوری نیمی از هنگه آتامانسکی را جهت پشتیبانی آتشبار ۱۴ بجا گذاشت و خود بانیمی دیگر اعزام حمله گشت .

نخستین خمپارهٔ نور افشان خیلی جلوتر از خطوط چرتسوف بر زمین افتاد . پرچم پاره پاره و نارنجی و نیلی رنگه انفجار بموی آسمان سر برافراشت . شلیک دیگری در گرفت . توپها یکی پس از دیگری تیر خود را تنظیم میکردند و خمپاره‌ها و وزوزکنان دور میشدند .

يك تانیه آرامش اضطراب آلود همراه باشلیک تفنگ‌ها ، و سپس صدای بلند انفجار در دور دست . خمپاره‌ها اینك درست نزدیک صفوف دشمن می‌افتاد . گریگوری که چهره‌اش از وزش باد بهم بر می‌آمد ، باخشنودی خاطر اندیشید :  
 «دیگر درست شده»

اسواران‌های هنگه ۴۴ در جناح راست پیش میرفتند . هنگه گولوف در مرکز جبهه حمله میکرد . گریگوری درست چپ آن بود و دسته‌های اعزامی گارد سرخ پشت سر او می‌آمدند . سه مسلسل به گریگوری اختصاص داده شده بود . مسؤل مسلسل‌ها ، يك گارد سرخ کوتاه قد باچهره‌ای عبوس و دست‌های پهن پشمالو ، تیر را ماهرانه تنظیم میکرد و حرکات دشمن را فلیج می‌ساخت . او از سلسلی که همراه افراد هنگه آتامانسکی پیش روی میکرد جدا نمیشد . زن تنومندی که پالتوی سرسبز ازان گارد سرخ به تن داشت پیوسته کنار او بود . گریگوری از برابرشان گذشت و خشمگین در دل گفت : «تنه‌اش ! تو خط آتش و باز نمیتونه دل از زنگش بکنه . با این جور افراد کارمان به کجا باید بکنه ! پس چرا بجهه‌ها و تخت و اتااش را باخودش نیاورده ؟ ...» همان دم فرمانده گروه مسلسل نزدیک آمد

و درحالیکه تسمه هفتگیر را روی سینه خود مرتب میکرد، گفت:

- فرمانده این واحد شما هستید ؟

- بله .

- میخوام روپروی نیم اسواران آتامانسکی آتش باز دارنده باز کنم .

می بینید، دشمن نمیگذاره پیغروی بکنیم .

گریگوری موافقت نمود :

- بسیارخوب .

و بر اثر فریادهائی که از کنار مسلسل موقتاً خاموش برمیخاست رو-

برگرداند. يك مسلسل چی بلندبالاوتنومند وریشو باخشم دیوانوار فریادمیزد:

- بونچوك!... مسلسل نزدیکه ذوب بشه!... این جور که نمیشه کار کرد !

زنی که پالتوی سربازی به تن داشت کنار او زانو زده بود . گریگوری

چشمان سیاه و سوزان زن را زیر چارقد کرکش دید و بیاد آکسینیا افتاد .

درحالیکه نفس در سینه اش بند آمده بود، يك ثانیه اورا باچشمان دردناك و پلكهای

بیحرکت نگاه کرد .

هنگام ظهر پیکي چهارنعل سر رسید و نامه ای از گولوف بست وی داد:

يك ورق کاغذ که کج و کوله از دفتر کننده شده خطی درشت و پر پیچ و خم بر آن رقم

رفته بود:

« بنام کمیته نظامی انقلابی دون به شما دستور میدهم که همراه دو اسواران

زیر فرماندهی خود مواضع خود را ترك گفته بهتاب از دره بگذرید و جناح دشمن

را در جهت ناحیه ای که از هم این جا، اندکی درست چپ آسیای پادی، دیده

میشود محاصره کنید... حرکت خودتان را پوشیده بدارید (چند سطر ناخوانا)...

همین که ما به پیورش قطعی دست زدیم، شما هم از جناح ضربت وارد کنید .

« گولوف. »

گریگوری افراد خود را از خط جبهه عقب کشید و دستور داد سواراسب

شوند، و درحالی که احتیاط میکرد تا دشمن نتواند جهت حرکتشان را معلوم گرداند،

آنان را با خود برد .

تزدیک بیست ورست راه خود را کج کردند. اسبها در پرفنا تبوهی که در

تدره گرد آمده بود فرو میرفتند. جا بجا برف تازه پر شکشان مرسید. گریگوری

درحالی که مراقب تیراندازیهای توپخانه بود، با اضطراب به ساعت خود که در

جبهه رومانی از مج يك افسر کشته آلمانی بر گرفته بود نگاه میکرد؛ میترسید

که میادا دیر برسد. با آنکه بوسیله قطب نما جهت یابی کرده بود، زیاده از حد به سمت چپ رفت. پس از یک سربالایی پهناور به دشت همواری رسیدند. از اسب‌ها بخار بر میخاست و پهلوهایشان خیس عرق بود. گریگوری دستور داد تا فرود آیند و خود پیش از همه از سربالایی رفت. اسب‌ها را با نفاق چند تن نکهبان همان جادر ته دره گذاشته بود. قزاق‌ها بدنال او می‌آمدند. یکدم سرب بر گرداند و جنگاوران پیاده خود را، که بیش از صد نفر بودند، دید و خود را نیر و مندتر و مطمئن تر احساس کرد. او - و هر کس دیگری هم مانند او - در هر نبرد غریزه گله را باز مییافت. گریگوری به یک نظر موقعیت را سنجید و پی برد که چون دشواری راه را بحساب نیاورده دست کم نیم ساعتی دیر کرده است.

گولوبف با یک حرکت بیباکانه راه عقب نشینی سربازان چرتسوف را تقریباً بکلی قطع کرده بود. او در دو جناح خود نبروهای استحقاظی گماشته و خود به حمله جبهه‌ای بردشمن که تقریباً در محاصره افتاده بود دست زده بود. آتش توپخانه میفرید، تیر تفنگ‌ها مانند ساچمه‌ای که در تابه بگردانند تق تق صدا میکرد؛ شراپنل‌ها خطوط از هم گسیخته چرتسوف را خرد میکرد و خمپاره‌ها مثل باران میبارید.

- به ستون یک ...

گریگوری از جناح حمله برد. نفراتش چنانکه گوئی در میدان مشق‌اند، بی آنکه دراز کش کنند، پیش میرفتند، ولی یک مسلسل‌چی دشمن با ما کسیم خود چنان رخنه‌ای در صفوفشان ایجاد کرد که بی تعارف روی زمین دراز کشیدند؛ سه نفرشان کشته شده بود.

در حدود ساعت سه بعد از ظهر گلوله‌ای به گریگوری اصابت کرد. تکه سرب داغ که پوشش نیکلی داشت گوشت بالای زانویش را سوزاند. گریگوری ضربت آتشین آن را حس کرد، حالت تهوعی از رفتن خون بدو دست داد و دندان - هایش بهم ساییده شد. سینه‌کش خود را از میان صف بیرون برد و بایک خیز بی‌پروا بلند شد و سرش را که گنج میرفت به سمت تکان داد. بهلت آن که گلوله خارج نشده بود، درد پایش فزونی مییافت. تیری که به او رسیده بود تقریباً در پایان مسیر خود بود و، پس از گذشتن از پالتو و شلوار و پوست، میان ماهیچه مانده بود. دردی حاد و مواج گریگوری را از راه رفتن مانع میشد. دراز کشید و پیاد حمله هنگامه ۱۲ در کوه‌های ترانسیلوانی که در آن بازویش زخمی شده بود افتاد. چهره زلنی و چهره میشکا کوشوی را که از خشم بهم برآمده بود بروشنی

میدید، همچنین یملیان گروشوف Grochov را که همراه ستوان مجروح دوان دوان از تپه پائین میرفت.

افسری بنام پاول لیوبیشکین Pavel Lioubichkine، معاون او، فرماندهی دو اسواران را بر عهده گرفت. بدستور او دو قزاق گریگوری را به جایگاه اسبان بردند. هنگامی که به او کمک میکردند تاروی زین جا بگیرد، با همدردی به وی توصیه کردند:

- باید زخمتان را ببندید .

- وسیله زخم بندی دارید ؟

گریگوری روی زین بود، ولی تغییر عقیده داد و بزیر آمد و شلوار خود را پائین کشید. لرزه‌ای بر پشت عرق کرده و شکم و پاهایش دودید. بشتاب آن زخم کوچک خون ریز را که لبه‌اش سوخته و گوئی با چاقو بریده شده بود بست. همان پیراهه‌ای را که از آن آمده بود در پیش گرفت و با تفاق گماشته خود بسوی محلی که حمله منقلب از آنجا آغاز شده بود حرکت کرد. رد پای اسبان را که روی برف پراکنده بودند نگاه میکرد و دره‌ای را که چند ساعت پیش بادو اسواران خود از آن گذشته بود باز می‌شناخت. میل داشت بخوابد، ولی آنکه خود بعلت آن پی برسد، جز این همه چیز در نظرش دور و بیفایده مینمود .

ولی آن بالاشلیک خستناک و نامنظم تفنگ‌ها ادامه داشت، آتشبار سنگین دشمن که از عقب نشینی او حمایت میکرد میجر خد و گاهگاه تق تق مسلسل‌ها شنیده میشد و گوئی زیر حاصل جمع نبرد يك خط نامرئی نقطه چین میکشید. گریگوری سه ورسنی در دره راه پیمود. اسب‌ها در برف فرو میرفتند. در حالی که از سر بالائی پوشیده از برف میرفت، به گماشته خود زیر لب فریاد:

- بالا بریم !

لکه سیاه کشته‌ها در میدان جنگ از دور به زاغها میمانست . اسبی که سوارش به خاک افتاده بود روی خط افق می‌ناخت و بسیار کوچک مینمود.

هفت اصلی افراد چرتسوف که دیگر فرسوده شده و از تعدادش کاسته بود دست از نبرد شسته گردهم می‌آمد و بسوی گلوبوکایا عقب می‌نشست . گریگوری اسب کهر خود را چهارنعل تازاند. از دور گروه‌های کوچک و مختلف قزاقان را مشاهده میکرد. به نخستین گروه نزدیک شد و گولوف را دید. این يك شل‌وول روی زین نشسته بود. دکمه‌های شل نیم تنه‌اش که حاشیه‌ای از پوست هشت‌رخان رنگ‌رفته داشت باز بود، کلاه پوستش کج مانده و پیشانی‌ش خیس عرق بود؛ در حالی

که سبیل چخماقی خود را تاب میداد با صدائی دورگه فریاد زد :  
 - آفرین ، ملخوف ! ولی انگار زخمی شده‌ای ، نه؟ صعب! به استخوان  
 که نرسیده؟ - و بی آنکه منتظر جواب بماند ، لبخند زنان گفت : - دخلشان را  
 در آوردم! تارومارشان کردیم... ، دسته‌افسرها خردخاکشی شد. دیگر نخواهند  
 تونست از نو تشکیلش بدهند .

گریگوری سیگارخواست . قزاقان و افراد گارد سرخ از هرسو فرام  
 میرسیدند. يك قزاق از انبوه سیاه جمعیتی که روی برف میآمد با قدم دو جدا شد  
 و از دور فریاد زد :

- گولوبف ، چهل تا اسیر گرفتیم ، چهل تا افسر ، از جمله خود چرتسوف .  
 - دروغ میگی !

گولوبف بیکه خورد و روی زمین برگشت ، و بی آنکه در شلاق زدن به اسب  
 بلندقد خود که پنجه‌های سفید داشت امساک ورزد ، چهارنعل تاخت .

دمی بعد گریگوری هم با قدم های یرتمه به او پیوست . جمعیت انبوه  
 افسران اسیر را يك غده سی نفری از قزاقان هنگه ۴ و يك اسواران هنگه ۲۷  
 مشایبت میکرد . چرتسوف پیشاپیش همه میآمد . او ، هنگامی که میکوشید از  
 جنگه تعاقب کنندگان فرار کند ، شئل ازدوشش افتاده بود و اینک جز يك نیم تنه  
 چرمی نازک بر تن نداشت . سردوشی چپش کنده شده بود . در زیر چشم چپش  
 اثر ضربه تازه‌ای دیده میشد . کلاه پوستش کج نهاده بود و قیافه لاابالی و شوخی  
 به وی میداد . بر چهره گلرنگش کوچکترین نشانه ترس نبود ؛ پیدا بود که چند  
 روزی است که ریش تراشیده ، چه موهای ژولیده‌ای چانه و گونه‌هایش را  
 میپوشاند . نگاه‌های سریع و خشنی به قزاقان که بسوی وی روی می‌آوردند  
 می‌افکند . میان دوا برویش از تلخکامی و کینه چین افتاده بود . ضمن راه رفتن  
 کبریتی زد و سیگاری آتش کرد و آن را در گوشه لبان گلرنگ و سختگیر خود  
 نهاد .

بیشتر افسران جوان بودند و کمتر کسی از میان آنان موهای سفید داشت .  
 یکی از آنان پایش زخمی بود و نمیتوانست همگام دیگران برود . قزاق کوچک  
 اندام آبله‌گونی که سری بزرگ داشت با ضربات تهنفنگ که بر پشتش مینواخت  
 او را به پیش میراند . سروانی بلند بالا و تنومند کنار چرتسوف راه میرفت . يك  
 ستوان یکم و يك ستوان دوم دست بدست هم داده بودند و لبخند میزدند ؛ يك  
 دانشجوی افسری سربرهنه ، با موهای مجعد و شانه‌های پهن ، بدنیال آنان

می‌آمد. یکی دیگر يك پالتوی سر بازی که سردوشی‌های آن محکم دوخته شده بود بردوش افکنده بود. یکی دیگر که اونیز کلاه بس نداشت، يك باشلق سرخ افسری را که گوشه‌های آن از باد برشانه‌اش افتاده بود تاجش هم‌های سیاه و زبانه‌اش پائین آورده بود.

گولوبف که سواره از دنبالشان می‌آمد، ایستاد و رو به قزاقان فریاد زد: - توجه کنید!... طبق کلیه قواعد جنگ انقلابی، شما مسؤول تأمین جانی اسیران هستید. باید صحیح و سالم آن‌ها را به ستاد برسانید. یکی از سواران را صدا زد و بشتاب کاغذی گرفت و چیزی نوشت، سپس آن را تا کرد و پهنی داد:

- بدو، این را بده به پودتیولکوف.

سپس، رو به گریگوری نمود و گفت:

- تو هم آنجا میری، ملخوف؟

و پس از پاسخ تأیید آمیز گریگوری، اسب خود را نزدیک اسب وی برد و به او گفت:

- به پودتیولکوف بگو که من ضمانت چرتسوف را می‌کنم. فهمیدی؟...

ها، این را به‌اش بگو. برو.

گریگوری از انبوه اسیران در گذشت و چهار نعل بسوی ستاد کمیته انقلابی نظامی که در همان نزدیکی در کشتزاری مستقر گشته بود تاخت. پودتیولکوف کنار يك تاجانکای Tatchanka بزرگ او کراینی که چرخهای آن را یخ پوشانده بود و مسلسلی باروکش بسزروی آن نهاده بود قدم میزد. چند تن اعضای ستاد و گروهی پیک و افسر و قزاق گماشته آنجا بودند. مینایف مانند خود پودتیولکوف تازه از خط جبهه بازگشته بود و روی نشیمن ارا به نشسته نان سفید یخ‌زده‌ای را که زیر دندان غرچ غرچ صدا میکرد گاز میزد.

گریگوری گفت:

- پودتیولکف! - سپس اندکی کنار رفت. - اسیران را می‌آرند. یادداشت

گولوبف بدست رسید؟

پودتیولکف شلاق خود را به شدت تکان داد! با چشمان بزرگ دوخته و چهره

برافروخته فریاد آغاز کرد:

۱- ارا به سبکی که بیشتر در او کراین بکار می‌برند. در دوران جنگ داخلی روسیه این ارا به‌ها ملل کار می‌گذاشتند و در عملیات نقش مهمی داشت.



- گولوبف که خورده ... نه، مگر شوخی است؟ ضامن چرستوف، راهزن  
ضدانقلابی؟ ... ممکن نیست! همه‌شان تیرباران خواهند شد. همین و بس!  
- گولوبف می‌گه که ضامنش میشه.

- ممکن نیست! ... به‌ات می‌گم که ممکن نیست. دیگر هم بس کن.  
دادگاه انقلابی محاکمه و بی‌مظنی محکومش خواهد کرد. تادیر کسی هوس  
این جور کارها به سرش نزنه. - پودتیولکوف کمی نرم شد؛ به گروه اسیران که  
نزدیک میرسیدند چشم دوخت و گفت - میدانی، میدانم همین یارو چقدر خون  
ریخته؛ یک اقیانوس! ... چقدر کارگر معدن کشته ... و باری دیگر، درحالی  
که از خشم می‌جوشید و چشمان خود را دیوانوار می‌چرخاند، تکرار کرد: -  
ممکن نیست! ...

- لازم نیست این جور نره بکشی! - گریگوری نیز صدای خود را  
بلند کرده بود؛ دروش میلرزید و گوشتی خشم دیوانه‌وار پودتیولکوف به او نیز  
سرایت کرده بود. - اینجا قاضی خیلی زیاد هست. بهتر بود میرفتی آنجا! -  
گریگوری در جهت دشمنان اشاره میکرد. پره‌های بینی‌اش میلرزید. - برای  
بازی با جان اسیران، خوب حاضرید!

پودتیولکوف درحالی که شلاق را با هر دو دست می‌فشرد دور شد. از دور  
فریاد زد:

- خودم آنجا بوده‌ام. خیال نکن توی تاچانکا پنهان شده بودم. از آن  
گذشته، ملخوف، دیگر دهن‌ت را ببند! فهمیدی؟ فراموش نکن باچه کسی حرف  
میزنی! بلکه! ادا‌های افسری را برای خودت نگهدار. قضاوت با کمیته نظامی  
انقلابی است، نه باهر تازمه از راه رسیده.

گریگوری بر اسب خود هی زد و خود را به پودتیولکوف رساند و بی‌توجه  
به زخم خود از اسب بزرجست، ولی درد شدیدی پیکرش را در نوردید و او به  
پشت بر زمین افتاد. بی‌آنکه کمکی بخواهد، بلند شد و خود را به تاچانکا رساند  
و به فتر عقب‌ان تکیه داد.

اسیران رسیده بودند. بخشی از نرات پیاده که بدرقه‌شان میکردند به  
جمع گماشته‌ها و قزاقان مأمور نگهبانی ستاد پیوستند. قزاقان هنوز گرم حوادث  
جنگ بودند؛ چشمانشان با فروغی تند و خشم‌آلود میدرخشید؛ باهم درباره  
جزئیات نبرد و پایان آن گفتگو میکردند.

پودتیولکوف که بسگینی روی برف نرم قدم بر میداشت به اسیران نزدیک

شد. چرتسوف که جلوتر از دیگران ایستاده بود نگاهش میکرد و پلک‌های چشمان روشن و بیبناک خود را بتحقیر چین میداد؛ با گستاخی و بی‌اعتنائی روی پای چپ خود که باز نگهداشته بود نوسان میخورد و لب گلرنگ خود را که پوستش از درون کنده شده بود با دندان‌های سفید خود میگزید. پودتیولکوف درست نزدیک او ایستاد. سراسر بدنش میلرزید. چشماش که ابتدا خیره مینگریست روی برف جا بجا آب شده لغزید، سپس بالا آمد و با چشمان بیبناک و تحقیرآمیز چرتسوف مصادف شد؛ کینه سنگینی که در آن موج میزد ناگزیرش ساخت که چشم از وی بگرداند.

پودتیولکوف با صدائی بم و لرزان گفت:

— گرفتار شدی، ها، بی‌همه چیز!

و یک قدم عقب رفت. لبخندی کج همچون ضربت شمشیر بر گونه‌هایش میگذشت. چرتسوف از لای دندان‌های بهم‌فشرده صغیر بر آورد:

— خائن ملت قزاق! پیشرف! خائن!

پودتیولکوف سر تکان میداد، چنانکه گویی میخواهد خود را از ضربات سیلی بدزد؛ گونه‌هایش یکسریا شده بود، بزحمت با دهان باز نفس میکشید. صحنه‌ای که پس از آن رخ نمود با سرعتی شگفت‌انگیز گذشت. رنگ پریده، درحالی که دندان‌نشان میداد و مشت‌ها را بر سینه فشرده کاملاً به پیش‌مایل گشته بود، چرتسوف بسوی پودتیولکوف حکم برداشت؛ از لبان درهم پیچیده‌اش کلمات نامفهوم آمیخته بادشنام‌های سخت بیرون می‌آمد. آنچه او میگفت تنها پودتیولکوف میتوانست بشنود و او آهسته بسوی این‌یک می‌آمد:

— خواهی دید چه به سرت خواهد آمد... بدان!

چرتسوف این جمله را با صدائی که ناگهان گوشخراش‌گشته بود گفت و همه کس شنید: هم افسران اسیر و هم نفرات ستاد.

پودتیولکوف مانند کسی که خفته‌اش می‌کنند ناله‌ای سرداد:

— چه...؟

و دست به قبضه شمشیر برد.

سکوت کاملی در گرفت. برف زیر چکمه‌های مینایف و کریوشلیکف و چندتن دیگر که بسوی پودتیولکوف می‌شناقتند بروشنی صدا کرد. ولی او بدان‌ها فرصت نداد؛ تنه‌اش را براست چرخاند و چمپاتمه زد و شمشیر از غلاف هرون کشید و حمله برد؛ و بانبروی وحشتناک ضربتی بر سر چرتسوف فرود آورد.

گریگوری دید که چرتسوف بیکه میخورد و دست چپش را برای دفع ضربت بالای سر میگیرد، و دید که دست بریده شد و افتاد. سپس شمشیر بی صدا در سر به عقب خم گشته فرورفت. ابتدا کلاه پوست و پس از آن پیکرش همچون خوشه گندم درو گشته بر خاک غلطید. دهانش بطرزی شکفت انگیز منقبض گشته و چشمانش از درد فرو بسته بود و پلکها را چنان چین داده بود که گوئی برق دیده است. بود تیولکوف باز ضربت دیگری فرود آورد و سپس با رفتاری سنگین و پیرگشته دور شد و تینۀ شمشیر به خون آغشته خود را پاک کرد.

پس از آن که به تاجانکا رسید، رو به نگهبانان اسیران نمود و با صدائی گرفته گفت:

— بکشیدشان! ... همه این مادر جنده هارا با شمشیر ریز ریزشان کنید! ... اسیر لازم نیست. همه را غرق خون کنید، به قلبشان بزنید!

شلیک تب آلود تفنگ در گرفت. افسران، که یکدیگر را تنه میزدند و هل میدادند، از هر سو روان شدند. ستوانی که چشمان زیبای زنانه و باشلق فرمزد داشت، سر را میان دو دست گرفته میدوید. گلوله ای به او اصابت کرد و او به هوا جست، چنانکه گوئی میخواهد ازمانی بگذرد. افتاد و دیگر بر نخاست. دو قزاق سروان بلند بالا و تنومند را به دم شمشیر گرفته بودند. افسر خود را به تینه های شمشیرشان میچسبانید، از کف دستش که بریده شده بود خون روی آستینهایش روان بود و او همچون کودکان فریاد میکشید: اول بزانو و سپس به پشت افتاد و سرش را روی برف غلطاند؛ در چهره اش جز چشمان غرقه به خون و دهان سیاهش که با فریادی پایان ناپذیر بازمانده بود چیزی دیده نمیشد. شمشیرها به هوا پرید و بر چهره اش با آن دهان سیاه فرود آمد و او همچنان با صدای زیر وحشت و درد فغان بر میداشت. قزاقی با پالتوی سربازی که بند پشتش کنده شده بود بالای سر او چمباتمه زد و بایک تیر خلاصش کرد. دانشجوی افسری که موهای مجید داشت تقریباً موفق به فرار شده بود؛ یک قزاق هنگه آتامانسکی خود را به او رساند و با ضربتی برپس کردن او را به خاک انداخت. همان قزاق تیری میان دو کتف ستوانی که میدوید و باد در پالتو اش افتاده بود در کرد. ستوان از پا درآمد و انگشتانش مدتی دراز سینه اش را خاراند تا جان داد. سروان دیگری که موهای خاکستری داشت در جا از پا درآمد؛ در مدتی که او با مرگ دست بگریبان بود پاهایش سوراخ عمیقی در برف بوجود آورد و اگر قزاقان دلسوزی نبودند که کارش را بسازند باز همچنان پسان اسبی که بهمیغ

طویله بسته است به لگد کردن برف ادامه میداد.  
 از همان آغاز کشتار، گریگوری تاچانکا را ترك گفته بسوی پودتیلوف  
 روان گشته بود. بی آنکه يك دم چشمان تیره گشته و خون گرفته خود را از او  
 برگیرد. مینایف خود را به او رساند و بازویش را گرفت و از پس پشت چرخاند  
 و همت تیر را از دستش درآورد، به چشمان بیفروغش چشم دوخت و به او گفت:  
 - پس چه خیال می کردی، ها!

## XII

تارك برف پوش تپه که از آفتاب و آبی آسمان بی لك شیشه گون مینمود  
 مانند کله قند برق میزد و چشم را خیره میکرد. ده الخووی روگ Olkhovy-Rog  
 همچون لحافی که از تکه های چند رنگ دوخته باشند اندکی پائین تر گسترده  
 بود. درست چپ، رودخانه سوبنیوخوا Svinoukha با فروغی نیلگون میدرخشید  
 و درست راست ده های کوچک و خانه های کوچ نشین آلمانی بان لکه های مه  
 در دشت پراکنده بود. رود دم گرفته ترنوفسکایا Ternovskaia در خم جاده  
 دیده میشد. در پس دهکده، درست خاور، پشته ای نه چندان بلند که چین و چروک  
 آیکندها بر آن بود بنرمی بالامیرفت، تیرهای تلگراف که همچون پرچین بر فراز  
 آن نصب شده بود بسوی کاشاری Kachary میشناخت.

روزیخندان صاف و روشنی بود که نظیر آن کمتر دیده میشود. ستون های  
 هفت رنگ مه کنار آفتاب به هوا بر میخاست. باد از جانب شمال میوزید. بوران  
 در استپ ضعیفی کشید. ولی پهنه بیکران برف، جز در خاور و درست زیر نوار  
 افق که در آن دود قفائی رنگ مه از استپ بر میخاست، روشن بود.

پانتلی پرو کوفیویچ که رفته بود تا گریگوری را از میلروو بیاورد، تصمیم  
 گرفت که در الخووی روگ توقف نکند و راه خود را تا کاشاری ادامه داده شب  
 را در آنجا بروز آورد. او، بمحض دریافت تلگرام گریگوری، خانه را ترك  
 گفته و غروب ۲۸ فوریه به میلروو رسیده بود. گریگوری در مهمانسرا منتظر  
 او بود. آنان صبح برای افتاده بودند و نزدیک ساعت یازده از الخووی روگ  
 گذشتند.

گریگوری، پس از زخمی شدن در نبرد گلوبوکایا، يك هفته در بیمارستان  
 میلروو گذراند و همین که بهبود یافت بر آن شد که به خانه خود برود. قزاقانی

که اهل استان نیزای او بودند اسبش را آوردند . گریگوری با احساس ناخرسندی آمیخته به شادی عازم شد : ناخرسندی از آن جهت که در گرما گرم نبرد برای بدست گرفتن قدرت در منطقه دون واحد خود را ترك ميكند و شادی از این اندیشه که خانواده خود وده خود را باز میابد؛ و گرچه میل دیدار آکسینیا را از خود پنهان میداشت ، ولی به آکسینیا نیز می اندیشید .

بر خورد او با پدرش اندکی توأم با سردی بود . پاتلئی پروکوفیویچ ، که پیوتر چیزهائی در گوشش خوانده بود ، گریگوری را با سرور و بی عیوس ، بانگهای دزدانه و گریزان که سرشار از ملامت و نگرانی و دلسوزی بود و رانداز کرد . هنگام غروب که در ایستگاه راه آهن بودند ، درباره حوادثی که در منطقه روی نموده بود پرسش های فراوانی از او کرد . پیدا بود که جواب های پسرش او را راضی نمی سازد . ریش جو گندمی خود را بدنندان میگزید و به چکمه های نمدی خود که تخت چرمی داشت چشم میدوخت و فین میکشید . نمی خواست بحث کند ، ولی از کالدین با حرارت دفاع کرد : در يك لحظه تند خوئی مانند روزگار گذشته به گریگوری گفت که دهانش را ببندد و حتی پای لنگش را بر زمین کوفت .

- چه چرند برام میگی ! پائیز امسال کالدین به ده مان آمد . مردم همه تو میدان بازار جمع شدند و او روی میزی رفت و با پیرهای ده حرف زد و انگار که از روی کتاب مقدس فهمیده باشه ، پیشگوئی کرد که موژیک ها به ده مان خواهند آمد و جنگ خواهد شد و اگر ما سستی نشان بدهیم آن ها همه چیز را از ما خواهند گرفت و اینجا مستقر خواهند شد . او از همان موقع میدانست که جنگ در میگیره . شما الدنگ ها چه خیال می کنید ؟ خیال می کنید که او کمتر از شما میدانه ؟ يك ژنرال درس خوانده مثل او که يك لشکر زیر فرمان داشت ، تو خیال میکنی کمتر از تو چیز سرش میشه ؟ آدم های پر گوی بیسوادی مثل تو در کمانسکا یا جاکوش کرده اند و ملت را به شورش و امیدارند . آن پودتیلکوف تو چه هست ؟ يك استوار ؟ هه ، هم درجه من . چه خوب ! ... چه چیزها که آدم توزند گیش نباید ببینه ! ... کارمان ببین به کجا کشیده !

گریگوری خوش نداشت با او بحث کند . پیش از آن هم که پدرش را ببیند میدانست طرز فکرش چیست . و از آن گذشته ، يك چیز دیگر هم در میان بود : مرگ جرنشوف و تیر باران بی محاکمه افسران اسیر را نمیتوانست عذری بنهد یا فراموش کند .

اسب‌ها که بدن‌بال هم بسته شده بودند با آسانی سورت‌مرا میکشیدند . اسب گریگوری که زمین بر پشت داشت عقب بسته شده بود و بر تهمراه میرفت . گریگوری قریه‌ها و ده‌های دوران کودکی خود را از برابر چشم سان میدید : کاشاری ، پاپوفا ، کامنکا ، نیژنه یا بلونوفسکی Nijné - Jablonovski ، گراچوف و یاسه‌نوفکا . Iassénovka

درس‌اسرطول‌راه بطور نامرتب و درهم به حوادث اخیر فکر کرد و کوشید دست کم خطوط کلی طرح آینده را بریزد ، ولی اندیشه‌اش از حد مرخصی جهت دیدار خانواده‌اش دورتر نمی‌رفت و به بن بست کشیده میشد : « میرم به خانه و کمی استراحت میکنم . زخمم که خوب شد ، آن وقت ... و در عالم فکر شانه‌های خود را بالا میانداخت - آن وقت خواهیم دید . آینده خودش مسئله را حل خواهد کرد ... »

از آن همه خستگی‌ها که در طول جنگ در تنش انبار شده بود پکسر خرد گشته بود . میل داشت از این دنیای جوشان از کینه ، از این دنیای دشمن خوی درک‌ناکردنی روی بگرداند . پشت سرش همه چیز منقوش و متناقض بود . راه درست را چگونه میتوان جست ؟ زمین پر لای و لاجن خود را از زیر پایش میدزدید ، جاده منمشب میشد ، کدام جهت را میبایست در پیش گرفت ؟ بلشویک‌ها او را به خود جلب میکردند و او با آنان همگام میشد و دیگران را هم بدن‌بال خود میکشید ، اما پس از آن شك و تردید وجودش را فرا میگرفت و دل‌سرد میگشت . گریگوری ، همچنانکه به پستی سورت‌مه تکیه داشت ، بطور مبهم با اندیشه‌هایی از این قبیل دست بگریبان بود : « نکنه که حق به جانب ایزوادین باشه ؟ به چه کسانی باید دست اتحاد داد ؟ ولی همین که خود را در خیال سرگرم آماده کردن رنده‌های باغبانی و چرخ‌های دستی میدید ، یا آنکه فکر میکردد باشا‌خانه‌های بید برای اسبان توپزه میبافد ، یا هنگام برهنه شدن زمین از برف و خشک شدن خاک به صحرا رفته در پی گاو آهن قدم برمیدارد و دسته‌های آن را میان دست‌های حریر به کار خود گرفته لرزش‌ها و تکان‌های زنده آن را احساس میکند ، یاد آن هنگام که خاک هنوز بوی گس بر فاب‌را از دست نداده عطش شیرین گیاه نودمیده و خاک سیاه شخم کرده در مشامش می‌پیچد ، گرمائی در جان خود حس میکرد . دلش میخواست گاوهارا از صحرا بیاورد ، یونجه‌را زیر و رو کند و بوی پژمرده شاه‌اقصر و گندم و بوی تند کود را بشنود . دلش صلح و آرامش میخواست و به همین سبب ، هنگامی که اسب‌ها و پشت خمیده پد را که در پوستین فرو رفته بود گرد

خود میدید ، شادی شرمنده‌ای در چشمان عبوس خود پنهان میکرد . همه چیز  
 او را به یاد زندگی گذشته‌اش که دیگر تقریباً فراموش گشته بود می‌انداخت :  
 پوستین‌پدر که بوی گوسفند میداد ، سروروی آشنای اسبان که هر گز قشو کشیده  
 نمیشدند ، خروسی که در دهکده‌ای در دهانه سردایی بانگ میکرد . زندگی  
 در چنان ده کوره‌ای اینک در نظرش بسان شربت‌رازك غایب و شیرین‌مینمود .

فردای آن روز ، اندکی پیش از غروب آفتاب ، به ده خود رسیدند .  
 گریگوری از بالای تپه‌نگاهی به رودخانهٔ دون افکند : اینجا برکه‌هایی که نی  
 اطراف آن را همچون پیرایهٔ سمور فرا گرفته ، آنجا آن سپیدار خشکیده ،  
 اه ، دیگر از این نقطه از روی دون عبور نمی‌کنند . اینک ده و خانه‌ها و کلیسا  
 و میدان آن ... گریگوری ، همینکه چشمش به خانهٔ روستائی خودشان افتاد ،  
 احساس کرد که خون به سرش هجوم می‌آورد . در حیاط خانه ، چوب چاه که  
 بازوی بیدخاکستری رنگ خود را بلند کرده بود ، گوئی او را بسوی خود میخواند .  
 پاتلتئی پروکوفیویچ ، لبخند زنان ، بسوی گریگوری برگشت و گفت :

- چشم‌هات نمی‌خاره ؟

گریگوری رك و راست ، بی‌پرده پوشی ، پاسخ داد :

- چرا ، می‌خاره ... چه جور هم !

پاتلتئی پروکوفیویچ آهی از سر رضامندی کشید و گفت :

- می‌بینی وطن چیه !

در جهت مرکز ده براه افتادند . اسب‌ها با سرعت بسیار از تپه پائین می-  
 آمدند . سورتبه در سراجییی لفزان پیچ‌وخم میخورد . گریگوری ، با آنکه  
 به مقصود پدری برده بود ، از او پرسید :

- برای چه توده میری ؟ بر تو کوچهٔ خودمان .

پاتلتئی پروکوفیویچ بسوی او برگشت ، در میان ریش‌ریخ بسته‌اش لبخند  
 زیرکانه‌ای بزید ، چشم‌ك زنان گفت :

- پسرهای من سرپاز ساده رفتند و حالا که بر میگرددند افسرند . سگر  
 من نمی‌بایست افتخار کنم که همراه تو از ده میگذرم ! میخوام نگاه کنند و به  
 من غبطه بخورند . میدانم پسر ، دلم راحت میشه .

هنگامی که به کوچهٔ بزرگ ده وارد شدند ، پاتلتئی پروکوفیویچ با  
 فریادهای شمرده اسب‌ها را می‌کرد و خود به پهلوی خود شد و شلاق را تکان داد .  
 اسب‌ها ، که خانه را نزدیک حس میکردند ، مانند باد میرفتند و اسلا گوئی صد

و چهل ورست راه نپیموده‌اند. مردان سرراشان سلام میکردند و زنها دم پنجره یا در حیاط خانه‌ها دست‌ها را سایبان چشم‌ها میکردند تا بهتر ببینند؛ مرغ‌ها قدقدکنان از عرض کوچه در میرفتند. از میدان عبور کردند، اسب گریگوری، که چشم‌بسوی اسبی که به‌نرده خانه موخوف بسته بود میرفت، شبهه کشید و سر بلند کرد آن سرده بام خانه آستاخوف پیدا بود... درهمین اثنا سرباز چهارراه حادثه بدی روی نمود: خوک بچه‌ای که از کوچه می‌گذشت دیر جنبید و زیر سم اسبان افتاد؛ غری زد و فریادکشان کنار جاده غلطید و کوشید تا پشت شکسته خود را راست کند. پانتلی پروکوفیویچ فحش داد و گفت:

— آنجا چه کار میکنی، پدرسگ!

و توانست شلاقی بر او فرود آورد.

بدبختانه خوک بچه از آن نیوتکا Anioutka، بیوه آفونکا Afonka Ozérov، زنی مصیبت‌دیده و بد دهن بود. طولی نکشید که زن شتابان از حیاط خانه‌اش درآمد و درحالی که چارقدراری سرمینهاد چنان فحش‌های آبداری سرداد که پانتلی پروکوفیویچ اسب‌ها را نگهداشت و سر برگرداند:

— خفه شو، ماچه الاغ! چنه این جور عرعر میکنی؟ پولش را بهات میدم، پول این کره خوک گر گرفته‌ات را میدم!

— اژدها! ابلیس! خودت گر گرفته‌ای، لنگه بدهمه چیزا... میرمت پیش آتامان، خواهی دید... زن دست‌ها را در هواتکان میداد و فریاد میزد:— مادر چنده، بهات می‌فهام چه جور حیوان‌های يك بیوه جنگه را له می‌کنند!... دیگر کار از جد در میگذشت. پانتلی پروکوفیویچ که یکسر سرخ گشت بود فریاد زد:

— برو، نجاست!

بیوه زن از او عقب نماند و جواب داد:

— برو، بدبخت ترک!

پانتلی پروکوفیویچ صدای بم خود را باز بلندتر کرد:

— برو، پدرسگ مادر چنده!

ولی آنیوتکا او زروا کسی نبود که هرگز در جواب و ابماند:

— اجنبی! پیر چنده باز ا دزد! یادت هست رنده‌های که دزدیده بودی؟

دنبال‌زن‌های شوهر دار مباحثی؟



زنك مثل زاغچه و راجی می‌کرد . پانتلئی پرو کوفیویج تهدید کرد:

- برو، مردار، مواظب شلاق من باش! ... دهن ترا ببند.

آنیوتکا چنان سیلاب فحش به راه انداخت که پانتلئی، با آن که بچه نبود و در زندگی بسا چیزها دیده بود، از شرم سرخ شد و ناگهان عرق بر او نشست.

گریگوری که میدید مردم کم کم به کوچه آمده‌اند و به تمارفات میان ملخوف پروویو، نجیب اوزرف گوش میدهند، برافروخته شد و گفت:

- بیا بریم! ... چه کار داری باش يك و دو بکنی؟

- می‌بینی چه زبانی داره ... باندازه مهاری اسب!

پانتلئی پرو کوفیویج، اندوهگین، تفی کرد و چنان بر اسب‌های خود می‌زد که گوئی میخواست خود آنیوتکا را هم زیر سم اسبان بگیرد. پس از آن که

به چهارراه بعدی رسید، رو بر گرداند و هنوز کم و بیش ترسان گفت:

- می‌میخودی فریاد می‌کشی و فحش میدی! ... هه، افعی! تو کثافت خپله،

آخرش يك روز می‌ترکی! - پانتلئی پرو کوفیویج چنین میگفت و واقعاً هم آرزو می‌کرد که زنك بترکد. - میبایست تورا هم مثل خوکت له کنم. راستی، آن

که روی مثل تو کنه‌ای بیفته کلکش کنده است.

چشم‌شان به پنجره‌های تخته‌ای آبی رنگه خانه‌شان افتاد و دیدند که بسرعت

از برابرشان می‌گذرد. پپوتر، سربرهنه، بایك نیم تنه سربازی بی‌کمر بند، دروازه‌ها برویشان باز کرد. دونیاشکا باروسری سفید و چهره خندان و چشمان

سیاه رخشان روی پلکان ورودی نمایان شد.

پپوتر برادرش را در آغوش گرفت و يك دم در چشمانش نگریست:

- باکیت که نیست؟

- زخمی شدم.

- کجا!

- در گلوبوکایا.

- راستی که لازم بود خودت را آنجا توهیجیل بیندازی! ازمدمت‌ها پیش

میبایست به‌خانه برگشته باشی.

بامحبت گریگوری را تکان داد و بسوی دونیاشکا فرستاد. گریگوری،

در حالی که شانه‌های گرد و رسیده‌خواهرش را می‌فرد، بر لبان و چشمانش بوسه زد و سپس عقب رفت و تحسین کنان گفت:

- بخدا، دونیاشکا، ممکن نبود تورا جا بیارم! چقدر عوض شده‌ای!

مرا بین که خیال میکردم زشت هستی و دخترک بیچاره بی ریختی میمانی.

— به ، هه ، داداش کوچکم! ...

دو نیاشکا خودرا از نشان برادر واپس کشید و با لبخندی که دندانهای سفید و براقش را نمایان میساخت ، و بین همان لبخند گریگوری بود ، دور شد . ایللی نیچنا بچهها را در بنل گرفته میآمد ! ناتالیا دوان دوان سر رسید و از او در گذشت . رخسارش شکفته بود و بنحوی شگرف زیباتر شده بود . موهای سیاه و صاف و براقش ، که بصورت گلوله سنگینی پشت سر جمع شده بود ، چهره سرخ گشته از شادیش را به جلوه میآورد . خودرا به گریگوری چسباند و ناشیانه چند بار لبانش را با گونهها و سبیل شوهر تماش داد . سپس پسر خودرا از میان بازوان ایللی نیچنا بیرون کشید و بچهها به گریگوری داد و پاشادی غرور آمیزی گفت :

— پسرت را بین!

— بگذار پسر مرا بینم!

ایللی نیچنا با شور و هیجان ناتالیا را کنار زد و سر گریگوری را خم کرد و بر پیشانیش بوسه زد ؛ دست زبرش را بر چهره اش کشید و از هیجان شادی به گریه در افتاد .

— حالا دخترت ، گریشا! ... بیا ، بگیرش!

ناتالیا دخترک را که در شالی پیچیده بود روی بازوی آزاد گریگوری نهاد و گریگوری سر گردان گشته دیگر نمیدانست کدام يك را نگاه کند ؛ ناتالیا مادرش ، یا بچهها را ؛ پسرک ، یا چهره عبوس و نگاه تیره اش ، يك ملخوف تمام عیار بود ؛ آن شگاف کشیده چشمان سیاه و اندکی تند خو ، آن نقش بیباک ابروان ، آن سفیده مایل به آبی چشمان بر آمده و آن پوست گندم گون ... بچه انگشت کوچک چرکینش را میمکید و لجوجانه پدرش را مینگریست . گریگوری از دختر خود جز دو چشم کوچک و پرتوجه که آن هم سیاه بود چیزی نمیدید ؛ باقی چهره اش را شالی پوشانده بود .

گریگوری ، در همان حال که فرزندان خودرا در بنل داشت ، براه افتاد تا از پله های ورودی بالا برود ولی دردی در ساق پایش دوید . با لبخندی گناه آلود که گوشه دهانش را می پیچاند گفت :

— بگیرشان ، ناتاشا .

دارایا در وسط معلیخ موهای خودرا مرتب میکرد . لبخند زنان و گستاخ

بسوی گریگوری پیش آمد و درحالی که چشم برهم می گذاشت ، لبان گرم و نمناک خود را بر لبانش فشرد . ابروهای کمانی سیاه کرده خود را که گویی با مرکب چین رسم شده بود بالا زد و گفت :

- بوی توتون میدهی !

ایلی نیچنا میگفت :

- پسر جان ، پسر کم ! بگذار یک بار دیگر تورا ببینم !

و گریگوری ، درحالی که لبخند میزد و هیجان این صحنه قلبش را قلقلک میداد ، خود را به شانه های مادر میچسباند .

درحیاط ، پاتلتئی پروکوفیویچ اسبها را باز میگرد و در اطراف سورتمه لنگه لنگان میرفت و لگه سرخ کمر بند و ته کلاه پوستش از دور به چشم میخورد . پیوتر اسب گریگوری را به طویله برده بود و در اثنائی که زمین را به سرسرامیا آورد ، باد و نیاشکا که پیت نفت را از سرتمه بیرون میکشید حرف میزد .

گریگوری رخت از تن بر کند ، پوستین و پالتواش را به دسته تخت خواب آویخت و سرش را شانه زد . روی نیمکتی نشست و پسرش را صدا کرد :

- میشکا ، بیا اینجا ، اه ، مگر مرا نمی شناسی ؟

بچه ، بی آنکه دستش را ازدهانش در آورد ، یکسوی پیش آمد و خجولانه کنار میز ایستاد . مادرش از کنار بخاری او را با مهر و سرفرازی نگاه میکرد . چیزی در گوش دختر زمزمه کرد و او را بر زمین نهاد و بنر می بسوی پدر روانه ساخت :

- پرو .

گریگوری هردوشان را برگرفت و بر زانوی خود نشاند و گفت :

- با ببولی ها ، مرا نمی شناسید ؟ تو هم پولیوشکا Poliouchka ، بابا

کوچولوت را نمی شناسی ؟

پسرک ، که از حضور مادرش جرأت یافته بود ، زمزمه کرد :

- تو پدر ما نیستی .

- پس من کی ام ؟

- تو یک قزاق ده دیگر هستی .

گریگوری قاه قاه خندید :

- درست است که این طور ... خوب ، پس بدت کجاست ؟

دخترک سر را با یقین تکان داد و گفت :

- تو نظامه .

و پیدا بود که دلیرتر از برادر خویش است .

ایلی نیچنا با خشونت ظاهری گفت :

- آها ، بچه ها ، به اش بگید ! پدرتان بهتر بود سرخانه و زندگی خودش بماند ، نه این که سال تا سال خدا میدانه کجاها پرسه بزنه و بعدش هم بخواد که اورا جایارند!- پیرزن بالیخند گریگوری لبخند زد .- زنت هم دیگه قبولت نداره . میخواستیم يك شوهر دیگر بر اش پیدا کنیم .

گریگوری بشوخی پرسید :

- ها ، ناتالیا ، خودت در این باره چه میگی ؟

ناتالیا ، که یکسر سرخ شده بود و میکوشید تا بر ناراحتی خود در برابر دیدگان خانواده مسلط گردد ، آمد و کنار گریگوری نشست ؛ با چشمان سرگشته از شادی خود اورا سراسر می بلعید و بادست زبر سوزانش دست خشک و تیره رنگ شوهرش را نوازش میکرد .

- داریا ، میز را بچین !

داریا خندید :

- مگر خودش زن نداره ؟

و بارفتار سبک و مواج همیشگی خود بسوی بخاری رفت .

داریا اندام لاغر و رعنائی خود را از دست نداده بود . ساق های نازک و

زیبایش را جوراب های پشمی بنفش رنگ در بر گرفته بود و پوتین های نوک تیزی که درست به اندازه پایش بود پوشیده داشت . دامن چین دار تمشکی رنگش کمر او را تنگ میفشرد و بر پیشدامن گلدوزش از بس سفیدی يك لك هم نبود . گریگوری نگاه خود را بسوی زن خود برد و کم و بیش تغییری در او مشاهده کرد . ناتالیا خود را برای آمدن وی بزرگ کرده بود ؛ پیراهن اطلس آبی رنگی با آستین های تنگ و سرآستین به تور آراسته کمر پر گوشش را قالب وار در بر می گرفت و روی پستان های بزرگ و نرمش بر آمده میشد ؛ دامن آبی رنگش با حاشیه چین دار گلدوزی در پائین گشاد بود اما بالای کفش تنگ میشد . گریگوری ساق های فر به او را که گوئی خراطی شده بود ، شکم سفت و هوس انگیز و سرین های پهن او را که به سرین مادیان نیک پرورده ای میمانست مینگریست و با خود می اندیشید ؛ وزن قزاق را خوب میشه شناخت . میدانده چه باید بکنه تا هر چه داره در معرض تماشا باشه . زن های دیگر انگار گوئی میپوشند ؛ پشت و روشان یکی

است ...

ایلی نیچنا معنای نگاه پسرش را دریافت و بالاف و گزاف ساختگی گفت:  
- تو ده مان زنهای افسرها این جورى هستند؛ دست كمى از خانمهای  
شهرى ندارند .

داريا در سخن اودويد :

- چه ميگيد ، ما مان . خيلى مانده تا به خانم های شهرى برسيم . -  
سپس با اندوه افزود : - ببينيد ، گوشواره ام شكسته وتازه از اولش هم يك شاهی  
ارزش نداشت .

گريگورى دست بر پشت پهن زنش ، پشت زنى زحمتکش ، نهاد و برای  
نخستين بار با خود گفت : « زن قشنگى است . چيزى نيست كه نادیده بمانه ...  
در اين مدت كه نبودم چه كار کرده ؟ يقين دارم كه مردها به اش چشم داشتند  
و شايد خودش هم در آرزوى مرد بود . نكنه كه او هم ، مثل همه زن هائی  
كه شوهرهاشان به سر بازى رفتند ، يكى را تو بسترش پذيرائى کرده باشه ؟ »  
از اين انديشه قلبش طپيدن گرفت و جانش كوئى آلوده گشت . چهره گل رنگ  
ورخشان زنش را كه بوى پوماد خييار ميداد بدقت نگاه كرد . ناتاليا از نگاه  
اوسرخ شد ، درحالى كه ميخواست بر آشوب خود مسلط گردد ، بزمزمه پرسيد:  
- براى چه اين جور نگاه ميكنى ، دلت برام تنگ شده بود ، ها ؟  
- البته !

گريگورى انديشه های مزاحم را از خود دور كرد ولى احساس خصومت  
ناآگاهانه ای در او نسبت به زنش بيدار شده بود .

پاتلتى پروكوفيوبيچ غرولندكنان وارد شد . در برابر شمایل های مقدس  
دعا خواند و غريد :

- خوب ، پازهم سلام .

ایلی نیچنا ، كه سرگرم كار بود وقاشقها را به صدا درمياورد ، گفت:  
- سلام ، بابا بزرگى ... يخ کرده ای ، نه ؟ منتظرت بوديم . سوب داغه ،  
تازه از روى آتش برداشته ام .

پاتلتى پروكوفيوبيچ شال گردن قرمز را باز كرد و چكمه های نمدى  
آجيه خود را كه از يخ سفت شده بود به همدیگر كوفت ، پوتينش را كند و  
پنجه های سبيل وریش خود را دور ريخت و آمد كنار گريگورى نشست . گفت :  
- يخ کرده بودم ، ولى موقع عبور از توى ده گرم شد ... يك بيچه خوك

آنیوتکارا زیر گرفتیم ...

داربا که کرده بزرگ فان سفیدرا میبیرید ، باز ایستاد و بتندی پرسید :

.. کدام آنیوتکا ؟

.. زن اوزرف . میخواستی بیائی ببینی ، جنده ، چه جور بیرون دویدا ! وجه عروتیزی رام انداخت ! دهی بیشرف ، خوك ، جیب بر ، آن رنده باغبانی که دزدیده بودی یادت هست؟ اما کدام رنده ، لابد شیطان بهتر میدانه !

پانتلی پروکوفویویچ همه فحش هائی را که آنیوتکا به وی داده بود جزء به جزء باز گو کرد ، اما آنچه را که مربوط به گناهان زمان جوانیش بازن های شوهردار بود از یاد برد . گریگوری لبخند زنان کنار میز نشست و پانتلی پروکوفویویچ ، برای آن که خود را در نظر او تبرئه کند ، باهیجان فراوان چنین به سخن خود پایان داد :

.. مزخرف هائی به من گفت که نمینونم حتی تکرارش کنم . میخواستم بر گردم و يك شلاق حواله اش بکنم ، ولی گریگوری بامن بود و هر چه باشه همچو کاری در حضور او خوب نبود .

پیوتر در باز کرد و دونیاشکا با گوساله سرخ رنگ پیشانی سفیدی که کمر بندی به گردنش بسته بود وارد شد . پیوتر گوساله را با لگد پیش راند و شادمانه فریاد زد :

.. برای عید کلوخ اندازان باید توتک خامه ای بخوریم !  
گریگوری ، پس از سرف غذا ، خرچینش را باز کرد و به توزیع سوغاتی ها پرداخت :

.. این ، مامان ، مال توست ...

و يك شال بزرگ که خوب گرم نکمیداشت به وی داد .  
ایلی نیچنا با سر روی جدی ، در حالی که مانند دختران سرخ میشد ، هدیه را گرفت و روی دوش گذاشت و از این ور و آن ور چرخید و چنان در برابر آیینه پیچ و تاب خورد که پانتلی پروکوفویویچ بر آشفست :

.. پیرزن جادورا ببین جلو آینه چه میکنه ! اه !

گریگوری بتندی زمزمه کرد :

.. این هم ، بابا ، مال تو است ...

و در برابر چشم هنگان يك کاسکت قزاقی تازه با نوار ارغوانی رنگ که دیواره جلوی آن بلند برآمده بود به وی پیشکش کرد .

— هاه! خدا نگهدارت باشه! واقماً يك كاسكت لازم داشتيم! اصمالم ديگر تومنازه پيداش نمیشه... وقتی که فکر میکنم اصمالم تابستان را با کاسکت که تمام گذرانده‌ام... اوه، ديگر خجالت میکشيدم به کليسا برم. برای سر مترسك خوب بود، ومن باز به سرم ميگذاشتم...

پانتلئی پروکوفیویچ با لحنی غرغرو چنین میگفت و به اطراف خود مینگریست، گوئی میترسید کسی بیاید و هدیهٔ پسرش را از او بگیرد. خم شد تا در برابر آینه کاسکت را امتحان کند، اما در آن حال توجه یافت که نگاه ایلی نیچنا به وی دوخته است. ناگهان روی پاشنه‌ها چرخید و بسوی سماور رفت و آنجا کاسکت خود را بر سر نهاد و امتحان کرد.

ایلی نیچنا به او گفت:

— پرمرد، حالا خودت چه داری میکنی؟

پانتلئی پروکوفیویچ مزورانه عذر آورد:

— خدایا! چقدر خری! این که سماوره، آینه نیست.

گریگوری به زن خود يك طاقه پارچهٔ ابریشمی داد تا برای خود دامن بدوزد. سوغاتی بیچه‌ها هم يك فونت کماج علی بود. به داریا يك جفت گوشوارهٔ نقرهٔ نگین‌دار داد و به دونیاشکا پارچه برای پیراهن و به پیوتر مقداری سیکار و يك فونت توتون.

در اثنايی که زن‌ها سرگرم بازديد ارمغان‌ها و پرچانگی دربارهٔ آن بودند، پانتلئی پروکوفیویچ باجلوهٔ طاووس و سینهٔ برآمده سر تا سر مطبخ را گزم میکرد. — نگاهش کنید، این قزاق گارد امپراطوری را که چندبار جایزه گرفت و در رژهٔ امپراطوری اول شد و يك زین با سازوبرگ کامل دریافت کرد! آخ! خدا!...

پیوتر سبیل خود را گاز میگرفت و پدرش را تحین میکرد؛ گریگوری لبخند میزد. سیکار آتش کردند. پانتلئی پروکوفیویچ نگاه منطاری بسوی پنجره‌ها افکند و گفت:

— تا دوست و آشنا نیامده‌اند، برای پیوتر بگو آن طرف‌ها چه خبره.

گریگوری حرکتی از سرخستگی نمود:

— جنگ می‌کنند.

پیوتر راحت‌تر روی نیمکت نشست و پرسید:

— حالا بلشویک‌ها کجا هستند ؟

— از سه طرف پیش می‌آند : از تبخورتسکایا، از تاگانر و گ و از ورونوژ .

— پس کمیته انقلابی‌تان در چه خیاله؟ برای چه می‌گذاره به سرزمین ما

بیاند ؟ خریستونیا و ایوان آلکسی‌ویچ در مراجعتشان يك دنیا كس شعر بهم بافتند، ولی من حرفشان را باور نمی‌کنم ، غیرممکنه ...

— کمیته انقلابی کاری از دستش بر نمی‌آد . قزاق‌ها به خانه هاشان

بر میگردند .

— پس به همین علت که کمیته طرفدار شوراهاست ؟

— البته که به همین علت .

پیوتر يك دم خاموش گشت . سبگار دیگری برداشت و چشم در چشم

برادرش دوخت :

— تو خودت با کدام طرفی؟

— من طرفدار حکومت شوراها هستم .

پانتلی پروکوفیویچ مثل ترقه ترکید :

— احمق! پیوتر، تو باید موضوع را برایش روشن بکنی.

پیوتر تبسم کنان دست بر شانه برادرش زد .

— مثل اسب توسن تند مزاجه. چطوره که تو خودت برایش روشن بکنی،

پدر ؟

گریگوری بر آسفت :

— لازم نیست چیزی را برام روشن بکنند! من گور نیستم ... قزاق‌هایی

که از جنگ برگشته‌اند چی می‌کنند ؟

— چه احتیاجی هست که بدانیم قزاق‌های از جبهه برگشته چه می‌کنند ؟

مگر تو این خریستونیا ی خرف گشته را نمی‌شناسی ؟ او چه میتونه بفهمه ؟

مردم سردرگم شده‌اند، دیگر نمی‌دانند از چه راهی برند ... بدبختی است! —

پیوتر سبیل خود را بدندان گزید . — خواهی دید، در بهار دیگر از هیچ چی

نمیشه سردر آورد ... ما هم تو جبهه ادای بلشویک‌ها را در آوردیم ؛ اما حالا

دیگر وقت آنه که کمی فکر بکنیم . به کسانی که بزور می‌خواهند وارد سرزمین

ما بشند، قزاق‌ها باید بکند؛ « ما چشم به مال دیگران نداریم ، مال ما را

نبرید!» در کامنسکایا شما دست به عمل کثیفی زدید ؛ با بلشویک‌ها رفاقت کردید

و حالا آن‌ها می‌خواهند رژیم خودشان را اینجامستقر بکنند .



– فکر کن، گریشا، تو آدم احمقی نیستی . باید بفهمی که قزاق همیشه قزاق بوده و قزاق خواهد ماند . روسیهٔ شپشو نمیتونه تو خانه‌مان فرمانروائی بکنه . میدانی حالا کوچ نشین‌ها چه میکنند ؟ میکنند که زمین‌ها همه‌اش تقسیم میشه و به هر کس يك تکه میرسه ، تو در این باره چه نظر داری ؟

– کوچ نشین‌هایی که از مدت‌ها پیش تو منطقهٔ دون زندگی می‌کنند و اینجا بدنیا آمده‌اند ، باید به‌اشان زمین داد .

– به‌اشان که میدهیم که بخورند !

پانتلئی پروکوفیویچ مشت خود را بست و شست خود را راست نگهداشت و یکچند شست‌دراز و خمیدهٔ خود را در اطراف بینی عقابی گریگوری حرکت داد . پلکان ورودی از سنگینی قدم‌ها به لرزه درآمد ، پله‌های یخ بسته ناله میکرد . آنیکوشکا Anikouchka و خریستونیا و ایوان تومیلین وارد شدند . تومیلین کلاه بسیار بلندی از پوست خرگوش بسر داشت ، خریستونیا با صدای رعد آسایش گفت:

– سلام، نظامی ! پانتلئی پروکوفیویچ، يك گیلان میدهی بالا بز نیم !

از فریاد او گوساله‌ای که کنار بخاری به خواب رفته بود بیکه خورد . روی پاهای لرزان و ناتوان خود ایستاد و با چشمان گرد عقیق رنگ خود تازه واردان را نگریست و بی‌شک از وحشت رشتۀ باریک آبی روی زمین روان ساخت . دونیاشکا ضربهٔ نرمی بر پشت او زد و او را از این کار بازداشت ؛ سپس جای تر را پاک کرد و سطل حلبی زباله را آورد .

ایلی نیچنا بالحنی برافروخته گفت :

– گوساله را ترساندی، لندهور !

گریگوری دست‌آن سه نفر را فشرد و دعوت به نشستن کرد . بزودی گروهی دیگر که در همان بخش ده‌خانه داشتند فرارسیدند . ضمن گفتگو چندان سیگار دود کردند که چراغ نفتی به پت پت افتاد و گوساله گلپوش گرفت و سرفه کرد .

نیمه شب بود که ایلی نیچنا غرولندکنان آن‌ها را بیرون کرد :

– بلا به جانان بیفته! برید توحیاط ، اگر می‌خواهید سیگار بکشید !

برید! برید! نظامی‌مان هنوز تنوخته خستگی سفر را از تنش بر کنه، برید!

خدا به‌مراه !

## XIV

صبح روز دیگر گریگوری از همه دیرتر بیدار شد. جیک جیک پرصدای گنجشکان زیردانه بام و لبه پنجره‌ها او را از خواب پراند. پرتو آفتاب از درز پنجره تخته‌ای نفوذ میکرد و همچون غباری زرین پراکنده میشد. بانگ ناقه . برای نماز بلند بود. گریگوری بیاد آورد که روز یکشنبه است. ناتالیا کنارش نبود، ولی بستر گرمای تن او را هنوز با خود داشت. ظاهراً چندان مدتی از برخواستنش نمی‌گذشت. گریگوری صدازد:

- ناتاشا!

دو نیاشکا بدرون آمد:

- داداش کوچکم، چه لازم داری؟

- پنجره را باز کن و ناتاشارا صدا بزن. چه کار داره میکنه؟

- با مامان تو آشپزخانه کار میکنه. همین حالا میاد.

ناتالیا وارد شد و از تاریکی پلک برهم زد تا ببیند.

- بیدار شده‌ای؟

دست‌هایش بوی خمیر تازه میداد. گریگوری، بی آنکه برخیزد، او را در آغوش گرفت و داستان شبانه‌شان را بیاد آورد و خندید.

- تو هم دیر بیدار شدی؟

- آها، خسته بودم... برای امشب مان.

ناتالیا لبخند زد و سرخ شد و سرش را در سینه شمالوی گریگوری پنهان

کرد.

به گریگوری کمک کرد تا زخم خود را ببندد، سپس از یخدان شلوار تازه روزهای جشن را بیرون آورد و گفت:

- اونفورم را با تمام مدالهاست میبوشی؟

گریگوری وحشت زده امتناع کرد:

- نه، بابا!

ولی ناتالیا اصرار میورزید:

- ببوش. بابا خوشحال میشه. تازه، مگر به هیچ و پوچ این‌ها را بدست

آوردی، برای این گرفتی که بگذاری‌شان تو یخدان بیوسه؟

گریگوری رضایت داد. برخواست و رفت تیغ بیوتر را برداشت و ریش تراشید

و سرگردن خود را شست. پیوتر پرسید :

- پس گردنت را تراشیده‌ای ؟

- اوه! بخدا یادم رفت .

- بنشین. خودم می‌تراشم .

فرچه سرد گردنش را چندش داد . در آئینه میدید که پیوتر هنگام بکار بردن تیغ مانند کودکان زبان بیرون می‌آورد .

پیوتر لبخند زنان گفت :

- گردنت مثل گردن ورزو پس از شخم لاغر شده .

- خوب دیگر، غذای سر بازی کسی را چاق نمی‌کند .

گریگوری او نیفورم خود را با سردوشی‌های ستوان سومی و آراسته به یک ردیف مدال پوشید و بزمحت توانست خود را در آئینه بخار گرفته باز شناسد : افسری بلند بالا و لاغر که همچون کولی‌ها سیاه چرده بود و به‌وی شباهت داشت از توی آینه نگاهش میکرد .

پیوتر، که سراپا تحسین بود و هیچ رشک به برادرش نمی‌برد، بگرمی گفت :

- قیافه سرهنکها را داری !

این سخن خوشایند گریگوری بود، هر چند که نمی‌خواست بدان اعتراف کند. به آشپز خانه رفت. داریا نگاهی تحسین آمیز بدو افکند. دویاشکا فریاد بر کشید :

- اوه! چه قشنگ شده! ...

ایلی نیچنا نتوانست از اشک ریختن خود داری کند . چشم‌های خود را با پیشدامن چرکین خود پاک میکرد و میکوشید تا به سخریه‌های دویاشکا پاسخ بگوید .

- بین خودت هرگز خواهی توانست همچو پسری بیاری ، زبان دراز! هر چه باشه، من دو تا پسر آوردم، هر یکی از آن یکی بهتر !

ناتالیا نیز چشمان سوزان و مه‌گرفته و سرشار از عشق خود را از شوهرش بر نمی‌گرفت .

گریگوری پالتو بردوش نهاده بسوی حیاط رفت . پائین رفتن از پله‌ها برایش زحمت داشت؛ ساق پای زخمیش ناراحتش میکرد . در حالی که به نرده پلکان چنگ انداخته بود ، با خود اندیشید : «چوب بفل لازم دارم .»  
در میبلرو گلوله را بیرون آورده بودند و روی زخمش پوست بسته بود و

همین پوست تازه مانع میشد که پای خود را تا کنند. گریبه‌ای روی لبه دیوار خود را گرم میکرد. کنار پلکان ورودی برف در آفتاب گرم آب شده و چاله‌ای درست کرده بود. گریگوری، که سر پای وجودش شاد بود، حیاط را بدقت نگرست. تیر چوبی همچنان در جای خود دم پلکان ورودی قرار داشت، با همان چرخ ارابه که بالای آن کار گذاشته بودند. گریگوری این چرخ را که برای کارهای زنانه بکار میرفت از زمان کودکی میشناخت؛ شب‌ها لاک شیر را روی آن مینهادند و دیگر لازم نبود که از پله‌ها پایین آیند؛ هنگام روز هم کاسه و کوزه و بشقاب روی آن خشک میشد. پاره‌ای تغییرات در حیاط بخوبی بنظر می‌آمد؛ در انبار، بجای رنگ روغنی که دیگر نمانده بود، با گل زرد رنگ شده بود؛ بام انبار را با کاه تازه که هنوز تیره نگشته بود پوشانده بودند؛ پشته تیرهای چوبی کوچک شده بود؛ قسمتی از آن را بری مرمت پرچین بکار برده بودند. طاق گلی زیر زمین با خاکستر آبی رنگی پوشیده شده بود؛ روی خاکسترها خروسی بسیاری زاغ، که يك پایش را از سرما خم نگهداشته بود، در میان ده دوازده مرغ تخم‌کن همه رنگ جلوه می‌فرخت. انبار - افزارهای کشاورزی را از بوران و برف زمستانی محافظت میکرد؛ ارابه‌ها دنده‌های برآمده شان را نشان میدادند، يك قطعه فلزی ماشین دروازه‌ها و آفتاب که از درز سقف فرود می‌آمد میدرخشید. غازها روی پشته کود کنار طولیله خود را بگرمی پهن کرده بودند. يك غاز نر کاکل‌دار هلندی با بزرگواری بسوی گریگوری که لنگ لنگان از کنارش میگذاشت نظر می‌افکند.

گریگوری، پس از آن که همه چیز را واری کرد، به داخل خانه رفت. بوی شیرین کره آب شده مطبخ را فرا گرفته بود. دویاشکا چند تا سیب‌ترشی را در يك بشقاب گلدار می‌شست. گریگوری نگاهی به سیب‌ها افکند و مشتاقانه پرسید:

— هندوانه نمک سود هست ؟

ایلی بیچنا فریاد زد :

— ناتالیا، برو از پائین بیار!

پاتلتی پرو کوفیویچ از کلیسا بازگشت. نان متبرک را که قسمتی از آن بریده شده بود به نه‌تکه تقسیم کرد؛ هر تکه برای یکی از افراد خانواده. همه کنار میز قرار گرفتند. پیوتر، که مانند پدر خود لباس تازه پوشیده و حتی سیبل خود را چرب کرده بود، کنار گریگوری نشست. و بروی آن دو دارپا روی لبه

چار پایه‌ای تکان میخورد. ستونی از پرتو آفتاب بر چهره گلکوش که ارماد، برق میزد افتاده بود. داریا پلک‌ها را چین میداد و با سروروی قهر آلود کمان ابروان سیاه خود را که در روشنائی آفتاب برق میزد دپاین می‌آورد. ناتالیا کبوی پخته به پیچه‌های خود می‌داد؛ لبخند میزد و گاه‌گاه به گریگوری نظرمی‌افکنند. دونیاشکا کنار پدر خود نشسته بود. ایلی نیچنا در آن سر میز که به بخاری نزدیک‌تر بود نشسته بود. حسب معمول روزهای جشن، غذا مفصل بود. سوپ کلم با گوشت گوسفند، پس از آن ماکارونی و گوشت گوسفند آب‌پز، مرغ، پاچه گوسفند با ژله، سیب زمینی سرخ کرده، کاشای گندم با کره، ماکارونی با آلبالوی خشک، نان توتک با خامه و هندوانه نمک‌سود. گریگوری، پس از آن که غذا را بیابان رساند، بستگینی برخاست و مانند مستان خاج بر خود کشید و نفس زنان رفت و دراز کشید. پاتلتی پرو کوفیویچ هنوز کاشای خود را نخورده بود؛ پس از آن که خوب آن را با قاشق صاف نمود، سوراخی در وسط آن درست کرد - و او آن را چاه نام میداد. - آنگاه مقداری کره عنبرین در آن ریخت و بدین‌سان کاشای آغشته به کره را با دقت به دهان بردن گرفت.

پیوتر، که پیچه‌ها را بسیار دوست داشت، به میشاتکا غذا میداد و بشوخی گونه‌ها و بینی پیچه را با ماست آلوده میکرد.

- عمو جان، بازی در نیار.

- چه عیب داره؟

- دیگر چرا به سر و روم میمالی؟

- چه عیب داره؟

- به مامان میکم.

- چه عیب داره؟

چشمان سیاه میشاتکا، همان چشمان خانواده ملخوف، از خشم برق میزد و اشک خواری در آن می‌لرزید. با دست کوچک خود بینی‌اش را پاک کرد، و چون دید که نمیتواند عمومی خود را بر سر عقل آورد، فریاد زد:

- دیگر بس کن... دیوانه... احمق...!

پیوتر از خوشحالی میخندید و باز از سر میگرفت: یک قاشق توی دهان، یک قاشق توی بینی. ایلی نیچنا زیر لب میگفت:

- عین پیچه‌هاست...

دونیاشکا کنار گریگوری نشست و گفت:

- پیوتر دیوانه است ، نمدانی چه چیزها از خودش اختراع میکند .  
 آن روز میشاتکارفت تو حباط . بچه میخواست دست به آب برسانه . پرسید :  
 «عموجان ، کنار پلکان بنشینم ؟» پیوتر گفت : «نه ، نکنی ها ! برو دورتر ،»  
 میشاتکا دوید و کمی دورتر رفت : «اینجا ؟ - نه ، نه . برو تادم انباری ،» بعدش  
 هم از انبار تا اصطبل و از اصطبل تا خرمنگاه . آنقدر بچه را سردواند که آخرش  
 توشلوارش کرد ... ناتالیا چقدر اوقاتش تلخ شد ! ...  
 صدای میشاتکا همچون زنگوله اسب‌های پست طنین می‌افکند :  
 - ولم کن ، میخوام خودم غذا بخورم .  
 پیوتر میخندید و سیبل‌هایش به جنبش می‌افتاد . نمیخواست حرف گوش  
 کند :

- نه ، پسر جان . من به تو غذا میدم .

- خودم میخورم .

- آن‌دوتا بچه خوگرا توی طویله دیده‌ای ؟ مادر بزرگ آب ودانه‌شان

میده ، نه .

گریگوری لبخند زنان به گفتگویشان گوش میداد و سیکاری می‌پیچید .  
 پانتلی پرو کوفیویچ نزدیک وی آمد .

- میل دارم امروز به ویوشنسکایا برم .

- به چه کاری ؟

پانتلی پرو کوفیویچ آرع بلندی زد و ریش خود را صاف کرد .

- باسراج کار دارم . دوتا سازوبرگ اسب برامان تعمیر میکنه .

- امروز بر میگردی ؟

- البته ، غروب این‌جا هستم .

اندکی استراحت کرد و سپس مادیانی را که سال پیش کور شده بود به سورتمه  
 بست و برآه افتاد . راهش از میان چمن‌ها میگذشت . دو ساعت بعد در ویوشنسکایا  
 بود . به پست‌خانه سری زد و سپس بی‌ساز و برگ اسب رفت و آنگاه بدیدن یکی  
 از دوستان قدیم خود که نزدیک کلیسای نوساز خانه داشت شناخت . این يك که  
 بسیار مهمان نواز بود ، او را برای شام نگهداشت .

درحالی که گیلانش را پر میکرد ، پرسید :

- پست‌خانه رفته بودی ؟

پانتلی پرو کوفیویچ ، که تنگه و دکارا باشکفتی مینگریست و همچون سگی

که رد پای شکار را جسته باشد بومی کشید ، با صدائی کش دار جواب داد :  
- بله .

- خبیر تازه ای نداری ؟

- خبیر تازه ؟ نه ، بنظرم نمیآید . مگر چه شده ؟

- کالدین ، آلکسی ما کسیمویچ ، میدانی که ، مرحوم شد .

- چه میگی ، نه ؟

پانتلئی پرو کوفیویچ رنگش سبز گشت ، تنگ ودکا و بوی آن را که آن همه چنگک به دلش میزد فراموش کرد و به پشتی صندلی تکیه داد . میزبانش ، در حالی که پلکها را با اندوه چین میداد ، افزود :

- تلگرافی خبر داده اند که در نووچرکاسک خود کشتی کرد . در تمام منطقه دون تنها ژنرالی بود که سرش به تنش می ارزید . فرمانده ارتش بود ، وجه شجاعتی داشت ، این مرد ممکن نبود بگذارد کسی به قزاقها تخطی بکند .

پانتلئی پرو کوفیویچ سر گشته شده بود ؛ در حالی که جام خود را پس میزد ، گفت :

- ولی بگو ببینم ، حالا چه پیش خواهد آمد ؟

- خدا خودش میداند . کاروبارمان باید مشکل بشه . خودت خوب میفهمی

که وقتی کسی با هفت تیر خودش را میکشه از قرط خوشبختی نیست ؟

- چه چیز او را به این کار واداشت ؟

میزبان ، مردی تنومند ، حرکتی از سر خشم نمود :

- سر بازاران از جبهه برگشته تنهاش گذاشتند و به بلشویکها راه دادند

بیاند . آنوقت آتامان دیگر نخواست زنده بمانه . مثل او دیگر کجا پیدا می کنیم ؟

چه کسی از ما دفاع خواهد کرد ؟ در کامنسکایا یک کمیته انقلابی از سربازهای جبهه

تشکیل داده اند ، و اینجا خبر داری یا نه ؟ بما دستور میدهند : مرگ بر آتامانها ،

کمیته های انفذری انتخاب کنید . نتیجه اش اینه که موژیکها سر بلند کرده ؛

دیگر نجار و آهنگر و همه جور راهزن اینجا مثل مگس توی چمنها وون

میخورند .

پانتلئی پرو کوفیویچ مدتی دراز خاموش ماند و سر خاکستری رنگ خود را

بزیر افکند ؛ وقتی که سر بلند کرد ، نگاهش سخت و خشن بود .

- توی تنگ چه داری ؟

- عرقی است که برادرزاده ام از قفقاز آورده .

— خوب، به یاد مرحوم آتامان کالدین! خدا روحش را توبهشت با پاکان  
محشور بگرداند!

جام خود را خالی کردند. دختر میزبان، بلند بالا، با چهره‌ای پراز  
کلکومک، برایشان غذا آورد. پانتلی پروکوفیویچ مادیان خود را که با سروروی  
اندوهبار کنار سورتمه صاحب‌خانه ایستاده بود نگاه کرد. میزبانش او را مطمئن کرد:

— برای اسبت نگران نباش. می‌گم به‌اش آب و جو بدهند.

بر اثر گفتگوهای گرم و بیایاری تنگ‌عرق، بزودی پانتلی پروکوفیویچ  
مادیان خود و سراسر جهان را از یاد برد. سخنان بی‌سرونهی درباره‌گریگوری  
میگفت و با میزبان مست خود بحث میکرد و بتدریج هم سخنان خود را فراموش  
میکرد. تنها نزدیک غروب بخود آمد. با همه خواهش میزبان که میخواست  
او را برای شب نگهدارد، تصمیم گرفت که رهپارشود. پسر صاحب‌خانه مادیان  
را به سورتمه بست و خود میزبان به او کمک کرد تا سوار شود. اصرار داشت که  
وی را همراهی کند. کنار هم، در حالی که یکدیگر را در بغل گرفته بودند دراز  
کشیدند. سورتمه به دروازه حیاط و سپس به هر سوک کوچه گیر کرد، تا آنکه  
وارد چمن‌زار شدند. آنجا دوست پانتلی به گریه درآمد و خود را توی برف‌ها  
انداخت. مدتی چهار دست و پا آنجا ماند، و چون قادر نبود بر خیزد، فحش  
میداد. پانتلی پروکوفیویچ مادیان را پرتمه برد و نمیدید که دوستش چهار دست  
و پا در برف میخزد و خنده شادی سرمی‌دهد و با صدای گرفته تمنا میکند:

— قفلکم نده!... قفلکم نده، خواهش میکنم!

مادیان که از چند ضربۀ شلاق گرم شده بود، تندتر ولی سردرگم و کور می‌رفت.  
بزودی خواب صاحبش را از پای انداخت. سرش را روی دیواره سورتمه نهاد و  
خاموش شد. اتفاقاً تسمه‌های دهنه‌اسب زیر پانتلی پروکوفیویچ مانده بود. مادیان که  
دیگر احساس رهبری نمی‌کرد، با قدم معمولی می‌رفت. سر نخستین پیچ از جاده بیرون آمد  
و راه مالی گرومچنوک Maly Gromtchenok را در پیش گرفت. چند دقیقه پس از  
آن، باز همین راه را گم کرد. اینک از میان کشتزارها می‌گذشت و توی برف که ضخامت  
آن در حاشیۀ جنگل بسیار بود فرو می‌رفت و باتنی لرزان در فرو رفتگی‌های زمین می-  
غلطید. سورتمه به بوته‌ای گیر کرد و مادیان ایستاد. بر خورد سورتمه یک تانیه پیر مرد  
را بیدار کرد. سر کشید و با صدائی گرفته فریاد زد: «هین! بد کردار!...» و  
باز دراز کشید. مادیان بی‌دردسراز جنگل گذشت و بسوی رودخانه دون سرازیر  
شد و در جهت دهکده سفیونوفسکی Sémionovski رفت: چه بوی دود تپاله



که باد از جانب خاور با خود میآورد او را جلب میکرد .

در نیم ورستی دهکده، در ساحل چپدون، آبکندی است که در بهار هنگام فرو نشستن طغیان آب در آن فرو میرود . در این نقطه از ساحل شنی چشمههایی میجوشد؛ رودخانه در آنجا هرگز یخ نمی بندد و آب آن همچون هلال بزرگ سبز رنگی در میان یخها میدرخشد و جاده هم در آنجا ناگهان پیچ میخورد . آبهای طغیانی بهاره هنگامی که به رودخانه بازمیگردد، آنجا چرخ میزند و میگرد و سیلابها در آن گرد میآید و قمر آن را باز بیشتر میکند؛ در تابستان ماهیهای سیم در آنجا در چند سازهی زیر آب در میان شاخههای یکدرخت خشکیده مسکن دارند .

مادیان ملخوف با گامهای کور خود بسوی این آبگیر در ساحل چپدود راه میسپرد . تنها بیست سازه با آنجا فاصله داشت که پاتلئی پروکوفیویچ به پهلوی غلطید و چشم خود را نیم باز کرد . ستارگان سبزرنگه مایل به زردی که به گیلاسهای نارس میمانست از فراز آسمان سیاه نگاهش میکردند . میان خواب و بیداری با خود گفت: «شب هست...» و تسمههای دهنه اسب را بست کشید .

— هی یین!... پریا بوا سبر کن، نشانت میدهم!

مادیان از نویر تمه رفت. بوی آب که از آن نزدیکی برمیخاست به معاشمش رسید. گوشهها را تیز کرد و مردد، با چشمان کورش، بسوی صاحب خود نگریست. ناگهان شرشر امواج که روی ساحل گسترده میشد به گوشش آمد. خرناس و حشیانه ای کشید و کنار گرفت و پس پس رفت. یخ که از پائین خورده شده بود، زیر سمهای او صدا کرد و مانند تکه تکه نانی که برف رویش را پوشانده باشد درهم شکست. مادیان شیبه مرگباری کشید و با همه نیروی خود روی پاهای عقب تکیه کرد؛ ولی یخ ترک برداشته بود و بر اثر کشیده شدن سمها خرد میگشت، دستهای اسب فرو میرفت و هم اینک در آب بود. خش خشی شنیده شد، آب لبر زد، یخ شکست و مادیان جفتکی تشنج آمیز انداخت و در آب افتاد و تنه اش به دیرک سورتمه برخورد. در این دم پاتلئی پروکوفیویچ تازه احساس کرد که بیبی در کار پیش آمده است؛ جست زد و به عقب در غلطید. دید که سورتمه بر اثر سنگینی اسب راست ایستاده است و تیفه های فلزی زیر آن در روشنائی ستارگان میدرخشد و آهسته در عمق گرداب سیاه و سبز رنگ می لغزد. آب انباشته به تکه های یخ بزمی سوت زد و موجی تقریباً تادم پایش غلطید. پاتلئی پروکوفیویچ

با سرعتی باور نکردنی روی کون خزید و سپس محکم روی دوبا جست و فریاد کشید :

— مردم ! کمک کنید !... داریم غرق میشیم !...

مستی گوئی بر اثر جادو از سرش پرید. دوان دوان بسوی محل شکستگی یخ بازگشت. شکاف تازه یخ رخنه‌دگی شدیدی داشت. باد و جریان آب تکه‌های یخ را بسوی دایره سیاه و پهناور آب میراند ، امواج کاکل‌های سبز و پرهمه خود را تکان میدادند. از همه سو خاموشی مرگ حکمفرما بود. روشنائی چراغ‌های دهکده‌ای دور دست رنگ زردی بر تاریکی میپاشید. ستارگان مانند دانه‌های گندم تازه بوحاری شده در آسمان مخملی گوئی از تب میسوختند و میلرزیدند. باد ملایمی سفیر زنان برف را بر میداشت و آن را همچون گرد آرد بسوی دهان سیاه جاله پرواز میداد. از آب سیاه رنگ آب‌گیر بخار بر میخاست، و آن همچنان کاشته و دلهره‌بار بود .

پانتلی پرو کوفیویچ پی برد که فریاد کردن احمقانه است و سودی ندارد. به اطراف خود نگاه کرد و در حالی که از خشم میلرزید، فهمید که مستی او را به کجا کشانده است. شلاقش هنگامی که از سورتبه بیرون جسته بود در دستش مانده بود و او آن را هنوز داشت . چندین بار ناسزا گویان شلاق را بر پشت خود فرود آورد، ولی هیچ دردی احساس نمی‌کرد؛ پوستین دباغی شده‌اش او را از ضربت شلاق محفوظ میداشت و کندن آن هم به منظور تنبیه خود کار احمقانه‌ای بود. يك مشت ریش خود را کند ؛ پول خریدهایی که کرده و بدین‌سان از دست داده بود، قیمت مادیان و سورتبه و ساز و برگ را در ذهن حساب کرد و دیوانه‌وار به خود ناسزا گفت و بار دیگر به گودال نزدیک شد . با صدائی لرزان و درد آلود مادیان غرق شده را بیاد ناسزا گرفت :

— کورلمنتی ! مادر جنده ! خودت غرق شدی و مرا هم نزدیک بود غرق کنی ! می‌بینی ابلیس تو را کجا راهنمایی کرد ! حالا دیگر شیاطین تو را به سورتبه می‌بندند. ولی آن بیچاره‌ها هم چیزی ندارند که تو را به راه رفتن وادارند !... بیایید ، این‌هم يك شلاق !

همچون دیوانگان دست بلند کرد و شلاق خود را که دسته‌اش از چوب آلبالو بود در وسط گودال انداخت .

شلاق راست توی آب فرو رفت و ناپدید شد .

## XV

پس از آن که کالدین واحدهای انقلابی را درهم شکست ، کمیته انقلابی  
دو ن ، که ناگزیر شده بود به میلروو نقل مکان کند ، اعلامیه زیرین را برای  
فرمانده مسئول عملیات نظامی برضد کالدین و مجلس ضد انقلابی او کراین  
فرستاد :

از لوگانسک به خارکف

شماره ۴۴۹ مورخ ۱۹ ژانویه ۱۹۱۸

ساعت ۱۸ و ۲۰ دقیقه

« کمیته نظامی انقلابی خواهشمند است که قطعه نامه زیرین منطقه دو ن را  
برای شورای کمیته های ملی پتروگراد ارسال دارید :

« بر اساس قطعه نامه کنگره جنگجویان سابق که در استانیترای کامنسکایا  
گرد آمده اند ، کمیته نظامی انقلابی تصمیم گرفته است که :

۱ - قدرت دولت مرکزی جمهوری شوروی روسیه و کمیته مرکزی  
اجرائی کنگره شوراهای نمایندگان قزاقان و کشاورزان و سر بازان و کارگران  
و نیز شورای کمیته های ملی منتخب آن را برسمیت بشناسد :

۲ - حکومت منطقه ای دو ن را از طریق کنگره شوراهای نمایندگان قزاقان  
و کشاورزان و کارگران بوجود آورد .

تبصره : مسئله زمین بوسیله همین کنگره منطقه ای حل و فصل خواهد شد .  
بمحض دریافت این اعلامیه ، چند واحد گارد سرخ بکمک واحدهای کمیته  
نظامی انقلابی شتافتند ؛ بر اثر آن ، واحد اول چریتسوف درهم شکسته شد و وضع  
بهیود یافت . ابتکار عملیات بدست کمیته نظامی انقلابی افتاد . پس از تصرف  
زوهروو و لیخایا ، واحدهای گارد سرخ بفرماندهی سابلین و پتروف که بوسیله  
واحدهای قزاق کمیته نظامی انقلابی تقویت میشدند تعرض خود را گسترش داده  
دشمن را بسوی نووچرکاسک راندند .

در جناح راست بخش تاگانروگ ، سیورس Sivers که در نزدیکی نکلینوفکا  
Néklinovka از دسته های داوطلبان مسلح سرهنگ کوته پوف Koutéporov  
شکست خورده و یک توپ و بیست و چهار مسلسل و یک اتومبیل زره پوش از دست  
داده بود ، در آموروسیهفکا Amvrossievka موضع گرفته بود . ولی در همان  
روز شکست و عقب نشینی سیورس ، شورشی در تاگانروگ در کارخانه بالت

Balte در گرفت . کارگران دانشجویان افسری را از شهر بیرون راندند . سیورس دلگرم شد و به تعرض پرداخت و داوطلبان مسلح را تا تاگانروک عقب نشاند .

کفه جنگه بروشنی بفتح سر یازان شوروی مایل گشته بود. آنان ارتش داوطلب و باقیمانده واحدهائی را که کالدین از دستک پاره‌های واحدهای سابق ، بوجود آورده بود از سه طرف در محاصره داشتند . روز ۲۸ ژانویه کورنیلف تلگرامی برای کالدین فرستاد و در آن به اطلاع وی رسانید که ارتش داوطلب رستف را ترک گفته بسوی کوبان می‌رود .

روز ۲۹ ژانویه ، ساعت ۹ صبح ، اعضای حکومت منطقه‌ای دون برای تشکیل جلسه فوری به کاخ آتامان دعوت شدند. کالدین دیرتر از همه از آپارتمان خود آمد و بسنگینی کنار میز نشست و کاغذهای خود را پیش کشید . گونه‌هایش بر اثر بیخوابی زرد گشته بود و اطراف چشمان غمزده و رنگ پریده او را سایه‌های کبودی فرا گرفته بود؛ گوئی پوسیدگی به چهره لاغر گشته‌اش رسیده و آنرا زرد کرده بود . تلگرام کورنیلف و گزارش‌های فرماندهان واحدهائی را که در شمال نووچرکاسک در برابر فشار واحدهای گارد سرخ مقاومت مینمودند آهسته خواند . در حالی که کف دست پهن و سفید خود را بدقت روی دسته تلگرام‌ها می‌کشید، بی‌آنکه پلک‌های باد کرده‌اش را که سایه کبودی داشت بلند کند، با صدائی خفه گفت :

— ارتش داوطلب از اینجا می‌رود . برای دفاع منطقه نووچرکاسک تنها صد و چهل و هفت نفر باقی مانده‌اند .

پلک چپش منقبض شد و تشنجی که از گوشه لبان فشرده‌اش آغاز گردید چهره‌اش را در نور دید. صدای خود را بلند کرد و ادامه داد :

— وضع ما نومیدکننده است . اهالی نه تنها از ما پشتیبانی نمی‌کنند، بلکه نسبت به ما بدخواهی دارند . ما نیروئی در اختیار نداریم و هر گونه مقاومتی بی‌فایده است . من خواستار قربانی‌های بیهوده و خونریزی بیهوده نیستم . پیشنهاد می‌کنم قدرتی را که به ما محول شده است به دست‌های دیگری بسپاریم . خود من هم از مقام آتامان منطقه استعفا می‌دهم .

میتروفان بوگایفسکی که از پنجره وسیع به بیرون مینگریست ، عینک پش خود را مرتب کرد و ، بی‌آنکه سر بر گرداند، گفت :  
— من هم از مقام خود استعفا می‌دهم .

- دولت یکپارچه استنفا میدهد ، جای بحث نیست . ولی یک مسئله مطرح است : قدرت را به چه مقامی تحویل خواهیم داد ؟  
کالدین به خشکی جواب داد :

- به انجمن شهر .

کارف Karev ، بی آنکه به گفته خود اعتماد داشته باشد ، توجهداد :

- مطلب را باید از نظر حقوقی تدوین کرد .

یکدقیقه سکوت سنگین و ناراحت کننده ای در گرفت . روشنائی مات آن روز آندوهبار ژانویه در پس پنجره های بخار گرفته بیمارینمود . شهر که پرده مه و زاله بر آن نشسته بود چرت میزد . ضربان عادی نبض زندگی به گوش نمیرسید . غرش توپها ( انمکاس نبردهائی که در برابر ایستگاه راه آهن سولین Souline جریان داشت ) هر حرکتی را در شهر فلج میکرد و همچون تهدیدی نهفته و بر زبان نیامده بر آن سنگینی مینمود .

کلاغانی که از مقابل پنجره ها میگذشتند قارقار خشک و واضحی سر میدادند . آنان بر فراز برج سفید ناقوس میچرخیدند و گویی که لاشه ای دیده اند . برف تازه ای با پرتو بنفش رنگه میدان جلوی کلیسا را پوشانده بود . بندرت راهگفتری پیاده و گاه گاه نیز سورت های از آنجا میگذشت و اثر تینه ها همچون رشته های تیره رنگی بدنبالشان بیجا میماند .

بوگایفسکی سکوت بیخ بسته را درهم شکست و پیشنهاد کرد که سند انتقال قدرت به انجمن شهر تنظیم شود .

- برای انتقال قدرت باید جلسه مشترکی با آن ها تشکیل داد .

- چه ساعتی مناسب تر هست ؟

- دیرتر ، در حدود چهار بعد از ظهر .

اعضای حکومت ، چنانکه گویی از شکستن مهر سکوت شادمان گشته اند ، درباره مسئله انتقال قدرت و ساعت جلسه به بحث پرداختند . کالدین خاموش بود و باناخن های برآمده اش آهسته روی میز طبل میکوفت . چشماش زیر ابروان فرو افتاده درخشش تیره میکا داشت . خشکی اش ، بیزاریش و دردی که قلبش را پاره میکرد ، نگاهی سنگین و نفرت بار بدو می چسبید .

یکی از اعضای حکومت در جواب یکی از حاضران سخنرانی مطول و کسل کننده ای ایراد میکرد . کالدین با بیحوصلگی فرو خورده ای در سخن او دويد :  
- آقایان ، خلاصه کنید ! فرصتی باقی نیست . خودتان میدانید که همین

پرحرفی هاروسه را بیاد فناداده . من جلسه را نیم ساعت دیگر تعطیل میکنم .  
تبادل نظر کنید و ... بهر حال ، این کار هر چه زودتر باید خاتمه بیابد .  
به آپارتمان خود رفت . اعضای حکومت به دسته‌های کوچک تقسیم شده  
آهسته با هم بحث میکردند . یکی گفت که کالدین سروروی ناجوری داشت .  
بوگایفسکی کنار پنجره بود و جمله‌ای را که آهسته بیان شده بود شنید :  
- برای کسی مثل آلکسی ما کسیموویچ ، تنها راه قابل قبول خودکشی است .  
بوگایفسکی بیکه خورد و با قدم‌های شتابزده بسوی آپارتمان کالدین رفت .  
بزودی بهمراه آتامان برگشت .

تصمیم گرفته شد که ساعت چهار بعد از ظهر با انجمن شهر جلسه‌ای تشکیل  
دهند تا ترتیب انتقال قدرت و امضای قرارداد مربوط بدان داده شود . کالدین  
ازجا برخاست و دیگران هم پس از او برخاستند . هنگامی که با یکی از ثابت-  
قدم ترین اعضای حکومت خود خدا حافظی میکرد ، متوجه شد که یانوف  
Janov چیزی در گوش کارف میگوید . پرسید :

- موضوع چیست؟

یانوف با اندکی سرافکنندگی نزدیک آمد و گفت :  
- اعضای غیر قزاق حکومت تقاضا دارند که برای مسافرت پولی به آنها  
داده شود .

کالدین ابرو درهم کشید و با خشونت گفت :

- پول ندارم ... دیگر بتنگ آمده‌ام!

هر کس از طرفی رفت . بوگایفسکی که این گفتگورا شنیده بود ، یانوف  
را به کناری کشید :

- بریم به اطاق من . به سوه توزارف Svétozarov بگوئید که در راهرو  
منتظر باشد .

آنان بدنیال کالدین بیرون رفتند . کالدین با پشت خمیده تند قدم برمیداشت .  
بوگایفسکی در اطاق خود بسته‌ای اسکناس به یانوف داد :  
- این چهارده هزار روبل . بدهیدش به آنها .

سوه توزارف که در راهرو منتظر یانوف مانده بود ، پول را گرفت و تشکر  
کرد و خدا حافظ گفت و بسوی در رفت . هنگامی که سرایدار پالتوی یانوف را  
بند میداد ، این يك همه‌های در پلکان شنید و رو بر گرداند . مولداوسکی  
Moldavski ، افسر آجودان کالدین چهارپله یکی پائین می‌آمد .

— زود ! يك دكتور!

يانوف پالتوی خود را انداخت و بسوی او شافت. افسر كشيک و گماشته‌ها، که همواره بتعداد فراوان در راهرو بودند، مولداوسکی را در میان گرفتند. یانوف بارنگه پریده فریاد زد:

— چه اتفاق افتاده؟

مولداوسکی گفت:

— آلکسی ما کیموویچ خود کشی کرده!

ویکباره گریه سرداد و سینه‌اش روی دستگیره پلکان افتاد.

بوگایفسکی شتابان سر رسید! لبانش مانند کسی که سخت سردش باشد میلرزید. بازبانی لکننت بار پرسید:

— چه شده؟ چه شده؟

همه دوان دوان از پله‌ها بالا رفتند و هر کس میکوشید تا زود تر برسد. قدم‌ها سنگین و پر صدا بود. بوگایفسکی با دهان باز خرخر کنان نفس میکشید. زودتر از همه درآ پارتمان را باز کرد و از سرسرا گذشت و وارد اطاق کار شد. دری که از آنجا به اطاق کوچک مجاور راه داشت تمام باز بود و دودی آبی رنگ و تلخ بایوی باروت سوخته از آن بیرون می‌آمد.

زن کالدین با صدائی شکسته که از دهشت شناخته نمیشد میگفت:

— اوه اوه! آآآ!... آلیوشا!... جانم!...

بوگایفسکی، که گوئی خفه میشد، یقه پیراهنش را باز کرد و وارد شد.

کار با پشت خمیده به دستگیره مطالای تیره گشته پنجره جنگ زده بود. استخوان‌های کتفش زیر سرداری پیوسته بهم نزدیک و سپس دور میشد؛ لرزه‌های شدیدی گاه تنش را میلرزاند. بوگایفسکی گریه خفه مردانه‌ای که به زوزه جانوران میمانست سرداد و زمین زیر پایش گوئی تلوتلوخو د.

کالدین روی يك تخت سفری افسری دراز کشیده و دست‌ها را روی سینه جلیپا نهاده بود. سرش اندکی بسوی دیوار خم شده بود؛ روپشتی سفیدی که گونه‌اش بر آن تکیه داشت پشانی عرق‌نشسته و آبی رنگش را بهتر نمایان می‌ساخت. چشم‌هاش، مانند کسی که به خواب رفته باشد نیم بسته بود و گوشه‌های دهان عبوش بطرز دردناکی منقبض گشته بود. زتش در پای او زانو زده های‌های میگریست و با صدائی یکنواخت، وحشی، گوشخراش و نفس‌بر فریاد میکشید. هفت تیری روی تخت خواب بود. کنار هفت تیر رشفه نازک و پر پیچ و خم خون‌سیاه

شادمانه روی پیراهنش روان بود.

نیم تنه اش بدقت روی پشتی صندلی کنار تخت آویخته و ساعت معیشت روی میز علی نهاده بود.

بوگایفسکی تلوتلو خوران به زانو افتاد و گوش خود را بر سینه گرم و وارفته گذاشت. بوی عرق مردانه بپندی بوی سرکه به مشامش رسید. قلب کالدین نمیزد. بوگایفسکی با انتظاری ناگفتنی گوش فرامیداد - در این لحظه همه زندگی او در امید يك صدا متمرکز شده بود - ولی جز تك تك سربح ساعت روی میزوشیون گرفته و بریده زن آتامان متوفی، واز پشت پنجره، قارقار شوم و پریهاوی کلاغان چیزی نمی شنید.

## XVI

بونچوک چون چشم باز کرد، چشمان سیاه آنا را که از اشک و لبخند میدرخشید دید.

سه هفته تمام در حال بیهوشی و هذیان بود. سه هفته در دنیای دیگر، دنیای غریب و لمسی ناکردنی، سفر کرده بود. غروب روزیست و چهارم دسامبر بهوش آمد. مدتی بود که آنا را با نگاهی جدی و مه آلود مینگریست و میکوشید تا هر چه را که مربوط به وی میشد از عمق خاطرش بیرون بکشد. توفیقش در این کار جزئی بود و حافظه منجمد گشته و سفتش هنوز بسا چیزها را در ژرفنای خود نگاه میداشت.

- آب بده بخورم...

بونچوک صدای خود را چنان می شنید که گویی از جای دوری می آمد؛ این امر موجب تفریح او گردید، لبخند زد.

آنا شتابان نزدیک آمد. لبخندی دیر گذار و فروخورده چهره اش را روشن میکرد. گفت:

- خودم آب بهات میدم. - و دست بونچوک را که بنا توانی بسوی کاسه آب دراز میشد کنار زد.

بونچوک، پانتهی لرزان از تلاشی که برای راست نگهداشتن سر خود میکرد، آب خورد و سپس بی طاقت روی پشتی افتاد. مدتی دراز از گوشه چشم نگاه کرد، بهخواست چیزی بگوید، ولی ضعف بر او چیره شد؛ بخواب رفت.



و باردیگر همچون دفته اول ، همین که بیدار شد ، ابتدا چشمان نگران آنارا روی خود خیره یافت و سپس روشنائی زعفرانی چراغ را دید و آن دایره روشنی را که روی سقف تخته‌ای رنگه نکرده می‌انداخت .

- آنیا ، بیا .

آنا آمد و دست او را گرفت . بونچوک با فشار ضعیفی بدان پاسخ داد :

- حالت چطوره ؟

بونچوک ، درحالی که هر کلمه را بدقت ادا میکرد ، گفت :

- زبانم مال خودم نیست ، سرم مال خودم نیست ، همین طور هم پا هام .

انگار دو بیست سال بر من گذشته .

یکدم خاموش ماند و سپس پرسید :

- تیفوس گرفته‌ام ؟

- بله .

نگاه خود را در سراسر اطاق چرخاند و بنحوی نامفهوم گفت :

- کجاست ، اینجا ؟

آنا به پرسش او پی برد و لبخند زد :

- ما در تساریتسین هستیم .

- ولی تو ... تو اینجا ، چه کار میکنی ؟

- من با تو تنها مانده‌ام . - و آنا ، چنانکه گوئی میخواهد خود را تبرئه

کند یا اندیشه‌ای را که او بر زبان نیاورده بود نفی کند ، با درنگ افزود : -

نمیتوانستم تورا بدست بیگانه‌ها بسپاریم ، آبرامسون و رفقای دبیرخانه حزب

از من خواهش کردند مراقب تو باشم ... می‌بینی ، من بی آنکه خودم خواسته

باشم ، پرستار توشده‌ام .

بونچوک بزبان نگاه و با یک حرکت ناتوان دست از او تشکر کرد .

- کرو تو گوروف چه شد ؟

- از راه ورونز عازم لوگانسک شد .

- گورکیا تش ؟

- راستش .. از تیفوس مرد .

- اوه !

آندو ، گوئی بیاد آن مرحوم ، سکوت کردند .

پس از آن آنا بفرمی گفت :

- من برای توهم میترسیدم . میدانی ، حالت خیلی بد بود .

- بوگروی چطور ؟

- همه‌شان را دیگر گم کرده‌ام . برخی‌شان به کامنسکایا رفته‌اند . ولی ،

بگو ببینم ، حرف زدن برات زحمت نداره ؟ شیر می‌خواهی ؟

بونچوک با اشاره سر «نه» گفت : با آنکه بدشواری میتوانست زبان خود

را بکار گیرد ، همچنان از او پرسش میکرد :

- آبرامسون ؟

- يك هفته پیش به ورونز رفت .

بونچوک ناشیانه به پهلو غلطید و سرش به دیوار افتاد و خون بطرزی دردناک

به چشماتش هجوم آورد . در حالیکه کف دست خنک آن‌ا را بر پیشانی خود حس

میکرد ، پلک‌ها را گشود . پرسشی آزارش میداد : او که بیهوش بود ، چه کسی

کثافات او را می‌شست ؟ یعنی ، آن‌ا ؟ آخر ، ممکن نیست ا گونه‌هایش از شرم

سرخ گردید .

- تو با من تنها بودی ؟

- بله تنها بودم .

بونچوک رو بدیوار غلطید و غرزد :

- پدر سوخته‌ها ، میبایست شرم کنند ا همچو کاری را به عهده تو

گذاشتند ...

شفاوایش بر اثر تیفوس آسیب دیده بود ؛ خوب نمی‌شید . پزشکی که از

طرف کمیته حزبی تساریتسین فرستاده شده بود به آن‌ا گفته بود که معالجه گوش

را تنها پس از بهبود کامل بیمار میتوان شروع کرد .

بونچوک آهسته آهسته بهبود یافت . اشنهای غول آسانی داشت ، ولی آن‌ا

پرهیز سختی درباره اش رعایت میکرد و همین بارها موجب ستیزه و پر خاش میشد .

بونچوک خواهش میکرد :

- باز هم شیر به من بده .

- دیگر خبری نیست .

- خواهش میکنم بده . مگر می‌خواهی مرا از گرسنگی بکشی ؟

- ایلیا ، خودت میدانی که من بیش از آنچه مجاز هست نمیتونم بهات

خوراک بدهم .

بونچوک ، آزرده خاطر ، خاموش میشد و روبه دیوار میکرد و آه می‌کشید

ومدتی دراز کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. آنادلس بر او میسوخست، ولی استوار و پابرجا میماند. پس از آن‌دگی، بونچوک بر میگشت و با سر و زوئی عبوس که بیشتر دل را بر او میسوزاند التماس میکرد:

– آنیاجان! میتونی کمی شوکروت<sup>۱</sup> به من بدهی؟ آها، بیادلم را خوش کن! ... برام مضره... نه، دکترها جفنگه میکنند.

ولی آنا پالحنی قاطع جواب رد به او میداد و بونچوک گاه با سختی درشت دل آنارا بدرد می‌آورد.

– توحق نداری به میل خودت با من رفتار بکنی. حالا صاحب خانه را صدامیزنم و از او غذا میخوام. تو یك زن بی‌عاطفه، يك زن نفرت بار هستی... واقعاً دیگر دارم ازت بیزار میشم.

آنا، که دیگر بستوه آمده بود، جواب میداد:

– خوب مزدم را بابت آن همه زحمت که برای پرستاریت کشیدم کف دستم میگذاری!

– من که ازت خواهش نکرده بودم پیش من بمانی. حالا هم دور از انسانیته که بیایی و از آن بابت سرزنش بکنی. تو از امتیازی که روی من پدست آورده‌ای سوء استفاده میکنی. خوب، بسیار خوب... چیزی نده! بگذار بمیرم... چه اهمیتی داره!

لب‌های آنامیلرزید، ولی خودداری مینمود؛ خاموش میماند و همه چیز را با چشم پوشی می‌پذیرفت.

تنها يك بار، پس از دعوائی که شدیدتر از همیشه بود، – آنا ازدادن چند قطاب اضافی به وی سر باز زده بود – بونچوک رو بر گرداند و آنا با قلبی فشرده پی برد که اشک در چشمان او نشسته است. گفت:

– اه، مگر بچه‌ای؟

دوان دوان به آشپزخانه رفت و يك بشقاب پر قطاب با خود آورد.

– بخور، بخور! یلبوشا، بخور عزیزم. خوب، دیگر اوقات را تلخ نکن. بگیر، این یکی که خوب برشته است!

آنا با دستی لرزان قطاب را در دست او گذاشت.

بونچوک رنج میبرد. کوشید تا آن را رد کند، ولی نتوانست تاب آورد. اشک‌های خود را پاک کرد و نشست و قطاب را گرفت. لبخند گناه‌آلودی بر چهره

لاغر گشته‌اش که ریش انبوه و نرم و معجم آن را فرا گرفته بود لغزید؛ در حالی که با چشم پوزش میخواست، گفت :

– از بچه هم بدتر شده‌ام... می‌بینی، چیزی نمانده بود گریه کنم.  
آنا کردن نمی‌ماند او را با آن سینهٔ فرورفته و بی‌گوشت که از میان یقهٔ باز پیراهنش نمایان بود و آن دستهای استخوانی او را مینگریست. با قلبی که از ترحم و عشق دوشیزه وار در تلاطم بود، بسادگی و مهربانی برای نخستین بار بر پیشانی زرد و خشکیده‌اش بوسه زد .

پانزده روز دیگر گذشت تا، بونچوک توانست تنها در اطاق راه برود. ساق‌هایش که به‌چوب خشک میمانست زیر بار تنش خم میشد : ناچار بود راه رفتن را از نو یاد بگیرد .

– آنا، ببین، دارم راه میرم!

می‌کشید تا بدون کمک اطاق را بسرعت ببماید ، ولی پاهایش سنگینی بدنش را تاب نمی‌آورد و زمین خود را از زیر پایش میزدید .  
ناچار بود به هر چه دم دست مییافت تکیه کند؛ مانند پیران لبخندی گشاده میزد، چنانکه پوست بیرنگ گونه‌هایش کشیده میشد و چین میخورد. خنده‌اش هم مانند پیران لرزان بود. در حالی که از تلاش خود واز خنده بی‌تاب می‌گشت، خود را روی تخت می‌انداخت .

خانه‌شان نزدیک اسکله بود. از پنجره سطح برف گرفتهٔ ولگا و نیمه‌دایرهٔ بزرگ و خاکستری جنگل پشت سر آن و حاشیهٔ نرم و موج کشتزارهای دوردست را میدیدند . آنا لحظات دراز دم پنجره می‌ایستاد و به زندگی غریب خود که مسیرش چنان ناگه عوض شده بود می‌اندیشید. بیماری بونچوک آن‌دورا بنحوی شگرف به‌هم نزدیک کرده بود .

در آغاز، هنگامی که پس از سفری طولانی و پردردس با او به‌تساریسین آمده بود ، خود را تا سر حد گریه بیچاره و اندوهگین یافته بود. برای نخستین بار جنبهٔ دیگر زندگی مشترک با موجودی را که مورد محبت است بی‌پرده میدید. زیر جامه‌هایش را عوض میکرد و دندان بهم میفشرد و شپش‌های سرداغش را میجست؛ یا پیکر همچون سنگ او را جا بجا میکرد. با احساس نفرت و در حالی که لرزه بر اندامش می‌نشست، تن برهنه و لاغر گشتهٔ مردانه‌اش را ، – این پوشش جان‌مجویبی که گرمای زندگی را تقریباً از دست داده بود – از زیر چشم مینگریست. همهٔ وجودش از آن سر به شورش بر میداشت ، ولی لای و لجن خارجی احساسی

راکه بنحوی مطمئن درخودنهفته میداشت آلوده نمی ساخت. آنا از این احساس فرمان میبرد و می آموخت که چگونه بر رنج خود و آشوب درون خود مسلط گردد و در این کار نیز توفیق مییافت. سرانجام جز احساس دلسوزی برایش نماند. ولی عشق بازار ژرفنای وجودش همچون آب چشمه بیرون میتراوید .

يك روز بونچوك به او گفت :

– پس از همه این چیزها که دیدی باید از من بیزار باشی، نه؟

– برام آزمونى بود ؟

– آزمون چه؟ تحمل ؟

– نه، احساس .

بونچوك روى برگرداند و نامدتی نتوانست بر لرزش لبان خود چیره شود. دیگر در این باره گفت و گوئی نکردند. کلمات بیرنگه و زائده گشته بودند. در نیمه ژانویه تساریستین راترك گفتند و به ورونژ رفتند.

## XVII

روز ۱۶ ژانویه، هنگام غروب، آنا و بونچوك به ورونژ رسیدند. دوروز آنجا بسر بردند و چون اطلاع یافتند که کمیته انقلابی دون، پس از تخلیه ناگزیر کامسکایا زیر فشار واحدهای کالدین ، بانبروهای وفادار خود به میلروو رفته است، رهسپار آن شهر شدند.

میلروو پراز ازدحام رفت و آمد بود . بونچوك چند ساعتی آنجا توقف کرد و سپس با اولین قطار هازم گلوبوکایا شد . فردای آن روز فرماندهی دسته مسلسل را برعهده گرفت و صبح روز بعد در نبرد با واحدهای چرتسوف شرکت کرد .

پس از شکست چرتسوف آنا و او ناچار شدند که ناگهان از یکدیگر جدا شوند. يك روز صبح آنا دوان دوان به ستاد آمد . سروریش اندکی غمزده بود. گفت :

– میدانی، آبرامسون اینجاست و میخواهد حتماً تو را ببیند. يك خبر دیگر:

من امروز میرم .

بونچوك با تعجب پرسید:

– کجا ؟

— آبرامسون ومن با چند تن از رفقا برای کارهای تبلیغاتی به لوگانسک میریم.

بونچوک سردی پرسید:

— دسته ما ترک میکنی؟

آنا خندید و چهره اش را که یکسر سرخ شده بود به چهره او فرود:

— اقرار کن، دلت از این نمیسوزه که من واحدمان را ترک میکنم، از این

میسوزه که از تو جدا میشم. ولی طولی نخواهد کشید. مطمئنم که تو این کار مفیدتر

خواهم بود تا آنکه در کنار تو باشم. — آنا با سر و روی شیطنت بار افزود: — گمان

میکنم که تو این کار بیشتر مهارت داشته باشم تا در مسلسل... حتی تحت رهبری فرمانده

با تجربه ای مثل بونچوک.

بزودی آبرامسون آمد. عجله داشت. مانند پیش سرشار از فعالیت بود و

باز مانند پیش دسته موهای سفیدش در متن سیاه چون قیر یا چون سوسک سرش لکه

رخشنده ای درست میکرد. برآستی ازدیدن بونچوک خوشحال بود.

— سالم هستی؟ بسیار خوب! — سپس مانند کسی که در جریان سری هست،

چشمکی زد و گفت: — آنا را بر میداریم و میریم. مخالفتی که نداری؟ ها،

مخالفت نداری؟ خوب، خوب... بسیار خوب! من این سوال را از آن جهت میکنم

که ظاهراً میبایست در تاساریتین به هم خو گرفته باشید.

بونچوک بالبخندی غم زده و زورکی گفت:

— پنهان نمی کنم که جدایی برایم مایه تأسف است.

— مایه تأسف! باز هم بد نیست... میشنوی، آنا؟

آبرامسون در اطاق قدم میزد، یک جلد خاک گرفته از آثار گارین میخا-

ئیلوفسکی را که پشت یخدان افتاده بود برداشت و ناگهان با همان جنب و جوش

همیشگی اش خدا حافظ گفت.

— آنا، می آیی؟

آنا از اطاق مجاور جواب داد:

— برو. هم الان می آم.

آنا رخت عوض کرد و بیرون آمد. یک نیم تنه نظامی سبزرنگ که کمر بند

جرمی بر آن بسته بود پوشیده داشت. پستان هایش جیب های نیم تنه را اندکی

باد میکرد. همان دامن سیاه همیشگی را که جابجا وصله زده ولی سخت پاکیزه

بود پوشیده داشت. موهای انبوه تازه شسته اش وز کرده بود و از طره پس گردنش

بیرون میزد. پالتوی خود را پوشید و دیگر کمر خود را می بست. هیجان رفتنش

زایل شده بود. با صدائی خفه و التماس آمیز گفت :

— امروز توحمله شرکت میکنی ؟

— البته ! اینجا نمی مانم که دست رو دست بگذارم .

— خواهش میکنم ... گوش کن ، مواظب خودت باش ! بری خاطر من ،

ها ؟ برات يك جفت جوراب پشمی گذاشته ام که عوض بکنی . نگذار سرما بخوری . سعی کن پاهات خیس نشه . از لوگانك برات کاغذ مینویسم .

چشمانش ناگهان رنگ خودرا از دست داده بود ؛ هنگامی که اورا ترك میکرد ، گفت :

— می بینی ، برام خیلی دردناکه از توجدا بشم . اولش که آبرامسون

پیشنهاد کرد به لوگانك بریم یکباره گر گرفتیم ، ولی حالا حس میکنم که

بدون تو اینجا برام مثل بیابان خواهد بود . این هم دلیل دیگری بر آن که

امروزه جانی برای احساسات نیست : درحکم زنجیری به دست و پااست ... باری ،

بگذریم ، خدا نگهدار ! ...

بسرودی ، بی آنکه شوری نشان دهند ، ازهم جدا شدند ؛ ولی بونچوك این

نکته را همان گونه که مبیایست فهمیده شود فهمید : آنا میترسید که عزم پایداری

خودرا از دست بدهد .

بونچوك برای مشایعت او بیرون آمد . آنا ، بی آنکه سر بر گرداند ، رفت

و مانند کسانی که کار فوری دارند شانه هارا تکان میداد . بونچوك میل داشت اورا

صدا بزند ، ولی برقی مفرط و نم چشمان مه گرفته اورا که اندکی لوچ مینمود

بیاد آورد ؛ با کوشش اراده و با نشاطی دروغین فریاد زد :

— امیدوارم همدیگر را تورا ستف ببینم ! خدا حافظ ، آنا !

آنا سر بر گرداند و سپس قدم تندتر کرد .

پس از رفتن آنا ، بونچوك تنهایی را با شدتی هولناك احساس کرد . به اطاق

خود بازگشت . ولی شنا بان از آن بیرون آمد ، — گوئی آتش در آن زبانه میکشد .

همه چیز سرشار از حضور آنا بود ، همه چیز بوی اورا در خود داشت : دستمالی

که جامانده بود ، فانسقه ، جام مسین ، هر چیزی که او بدان دست زده بود .

تا نزدیک غروب در استانیقزا ول گشت . اضطرابی خارق العاده در خود

احساس میکرد ، — احساس کسی که عضوی از او بریده اند و میدانند که هرگز

به وضع تازه خود خون نخواهد گرفت . با سروروی رمیده در چهره افراد گارد

سرخ یا قزاق مینگریست و میکوشید تا برخی از آنان را باز شناسد : بسیاری از

آنان او را می‌شناختند .

يك قزاق، یکی از رفقای او در جبهه جنگ با آلمان، او را متوقف ساخت و پاخود به اطاعتی که در آن منزل داشت برد؛ از او دعوت کرد که ورق بازی کنند. گرداگرد میز افراد گارد سرخ متعلق به دسته اعزامی پتروف و ملوانان موکرواوسوف Mokroussov که تازه به شهر آمده بودند سرگرم بازی بیستویک بودند . آنان ، در میان پرده‌ای ازدود سبگار ، با سروصدای بسیار ورق‌ها را بر زمین میزدند ، روبل‌های کرنسکی را مجاله میکردند ، فحش میدادند و بی هیچ ملاحظه‌فریاد میکشیدند. بونچوک خفه میشه ، از آنجا بیرون آمد .

يك ساعت پس از آن دستور عزیمت برای تعرض به وی رسید و باری از دوش برداشته شد .

## XVIII

پس از مرگ کالدین ، استانیترای نووچرکاسک قدرت را بدست ژنرال نازارف ، آتامان جنگی ارتش دون ، سپرد . روز ۲۹ ژانویه ، نمایندگان که در مجلس حضور یافته بودند او را به سمت آتامان منطقه برگزیدند . ولی جز بخش ناچیزی از نمایندگان، که بیشترشان از بخش‌های جنوبی دون سفلا آمده بودند، در جلسه شرکت نداشت . ازینرو این مجلس بنام «مجلس کوچک» خوانده شد . با پشتیبانی چنین مجلسی ، نازارف فرمان بسیج مردان هیجده تا پنجاه ساله را صادر کرد . ولی با همه تهدید و اعزام ستون‌های مسلح به استانیترها جهت اجرای فرمان بسیج ، قزاقان از روی بیمیلی اسلحه بدست میگرفتند.

روز گشایش مجلس کوچک ، هنگ ۶ قزاقان دون که بفرماندهی سرهنگ دوم تاتسین Tatsine از جبهه رومانی می‌آمد وارد نووچرکاسک شد . از یکاترینوسلاو Iekaterinoslav بدین سو ، هنگ نبردکنان پیشروی کرده حلقه محاصره و بلشویک‌ها را درهم شکسته بود و ، با آنکه در بیاتخا Piatikhatka و مزه وایا Méjévaïa و ماتووف کورگان Matvéiev-Kourgane و چند نقطه دیگر لطماتی بدان رسیده بود ، شماره نفرات آن تقریباً کامل بود و هنگ هیچیک از افسران خود را از دست نداده بود .

استقبالی در خور فاتحان از هنگ بعمل آمد . پس از مراسم شکرگزاری



در میدان کلیسا ، نازارف از آنکه قزاقان انضباط و نظم خیره کننده خود را حفظ کرده سلاح بکف برای دفاع سرزمین دون شتافته اند به آنان شاد باش گفت . بزودی هنگه در ناحیه ایستگاه سولین به جبهه اعزام گردید ، ولی دو روز بعد خبرهای ناخوشی به نو و چر کاسک رسید: هنگه، بر اثر تبلیغات بلشویکها ، مواضع خود را بدلتخواه خویش ترك گفته از دفاع حکومت منطقه سر باز زده بود . مجلس منطقه ای بستی کار میکرد . همه پیش بینی میکردند که پایان مبارزه چه خواهد بود . هنگام جلسات ، نازارف ، ژنرال فعال و پر جوش و خروش ، بی حرکت می نشست و سرا را بادو دست گرفته پیشانی خود را پنهان میکرد و پیدا بود که با افکار دردناکی دست به گریبان است .

آخرین امیدوار بهادر هم میریخت . در نزدیکی تیخورتسکایا Tikhoretskaia توپها در غرش بودند . شایع بود که فرمانده ارتش سرخ در این ناحیه ، ستوان سوم آوتونومف Avtonomov ، تساریتسین را ترك گفته بسوی راستف پیش می رود .

واحد زیر فرماندهی سروان چرنف Tchernov ، که افراد سیورس Sivers آنرا در فشار گذاشته بودند و از پشت سر هم زیر ضربات قزاقان استانیتریای گنیلوفسکایا Gnivolvskaia قرار داشت ، به درون شهر راستف پناه برد . حلقه تنگتر میشد و کورنیلف ، که پی میبرد مانند در راستفی خطر نخواهد بود ، همان روز دستور عقب نشینی به استانیتریای الگینسکایا Olguinskaia را صادر کرد .

سراسر آن روز کارگران از تمر نیک Témernik روی ایستگاه راه آهن و دسته های گشتی افسری تیر اندازی کردند . نزدیک عصر ستون بزرگی از افراد راستف را ترك گفت و همچون مار بزرگ سیاهی از دون عبور کرد و سپس با پیچ و تاب بسوی آکسائی Aksai خزید . گروهانها که شماره افراد آن بتحلیل رفته بود ، بسنگینی میان برف ترد و آبدار راه می سپردند . چند پالتو با دکمه های براق از آن دانش آموزان دبیرستان و نیز پالتوهای سبز رنگه دانش آموزان دانشسراهای مقدماتی در آن میان بچشم می خورد ، ولی پالتوهای سر بازی و افسری بشمار بیشتری بود . سرهنگها و سروان ها فرماندهی جوخه های مرکب از دانشجویان افسری و افسرانی از ستوان سوم گرفته تا سرهنگها بر عهده داشتند . گروه فراریان از پس ارا به های بی شمار بنه روان بودند: مردان سالمند و عبوس ، پالتوهای شخصی و کفش و گالش ، بازنانی که در اطراف ارا به ها قدم بر میداشتند

ودر برف انبوه فرو میرفتند و روی پاشنه‌های بلند خود تلوتلو میخوردند. سروان یوگنی لیستنیسکی در یکی از گروهان‌های هنگ کورنیلف راه می‌پیمود. سروان استاروبلسکی Starobelski افسر آکتیف که هیئت و رفتاری خشک داشت، ستوان بوگاچف Bogatchov، افسر هنگ نارنجک اندازان سوواریف - فاناکوریا Souvorov - Fanagoria، و سرهنگ دوم لوویچف Lovitchev، کهنه سرباز دندان ریخته که همچون روباه پیری سروروش را موهای سرخ فرا گرفته بود، در همان ستون همراه او بودند.

سایه‌های غروب غلیظ‌تر میشد. سرمای یخبندان بود. بادی شور و تمناک از دهانه رود دون میوزید. لیستنیسکی، بی آنکه قدم غلط بردارد، ماشین‌وار در میان برف لگد خورده پیش میرفت و چهره کسانی را که از برابر ستون میگذشتند مینگریست. در کنار جاده چشمش به سروان نژتسف Néjentsev، فرمانده هنگ کورنیلف، و سرهنگ کوتیوپف Koutiopov، فرمانده هنگ گارد پره‌اوبرازنسکی Preobrajenski که دکمه‌های پالتوایش باز بود و کاسکتش را روی پس گردن هموارش انداخته بود افتاد. سرهنگ دوم لوویچف فریاد زد:

— سروان نژتسف!

و با حرکتی چابک و ماهرانه تفنگ خود را از این دوش بردوش دیگر نهاد. کوتیوپف چهره خود را، که با آن پیشانی پهن و چشمان سیاه فاصلمدار و ریش‌بزی به سرورزو میمانست، برگرداند؛ نژتسف از فرازشانه خود نگاه میکرد و کسی را که صدایش زده بود میجست.

— به گروهان اول دستور بدهید که قدم تندتر بردارند. با این آهنگ راه پیمائی بزودی یخ می‌کنیم. پاهامان خیس و با یک همچو رفتاری ... استاروبلسکی که مانند همیشه پریها و و بددهن بود فریاد زد:

— احمقانه است! ...

نژتسف، بی آنکه پاسخی دهد، در حالی که با کوتیوپف بحث میکرد پیش‌تاخت. اندکی پس از آن آلکسی‌یف از کنارشان گذشت. سورچی‌اسب‌های سیاه و فر به خود را که دم‌هاشان گره زده بود می‌تاواند؛ برف از زیر سم اسبها به اطراف پرتاب میشد. چهره آلکسی‌یف از باد سرخ گشته، سبیل زبر و ابروان برجسته‌اش سفید بود، کاسکتش را تا گوش فرو برده ارباب‌وار به پشتی کالسکه تکیه داده بود و از زور سرما یقه‌اش را با دست چپ نگه میداشت. افسران لبخند زنان قیافه‌آشنای او را با نگاه دنبال کردند.

جا بجا، بر جاده که خاکش از قدم‌های بیشمار نرم گشته بود، گودال‌های زرد رنگی بوجود آمده بود. راه پیمائی بسیار سخت بود؛ پاسرمیخورد، رطوبت در چکمه‌ها نفوذ میکرد. لیستنیسکی ضمن راه رفتن به گفتگویی که در صف جلو در گرفته بود گوش میداد. افسری بانیم‌تنه خزر و کلاه پوست قزاقان ساده با صدای دودانگه میگفت:

— ستوان، دیدید؟ رئیس دومای دولتی، رودزیانکو Rodzianko، پیرمرد پیاده داره میره.

— روسیه راه جلجتا<sup>۱</sup> را داره طی میکنه...

افسر دیگری، که سرفه میکرد و گلولی خود را برای دفع اخلاط میخراشید، خواست به شوخی بر گذار کند.

— جلجتا، بله... منتها با این تفاوت که بجای جاده سنگی برف داریم و سرما پوست از سر انسان میکنه.

— آقا یان، میدانید شب‌را کجا خواهیم بود؟

— در یکاترینودار Iekaterinodar.

— در پروس یکه روز ما یک همچو راه پیمائی داشتیم...

— خدایمیدانه در کوبان از ما چه جور پذیرائی خواهند کرد... چه؟

البته، آنجا این جور نخواهد بود...

ستوان گولواچف Golovatchov از لیستنیسکی پرسید:

— سیکار دارید؟

دستکش‌های گنده خود را در آورد و سیکاری برداشت و تشکر کرد، و مانند سربازان باسرا نکشتان خود فین کرد و دست را به پالتوی خود مالید. سرهنگ دوم لوویچف بالبخند زیر کانه‌ای گفت:

— ستوان، دیگر دارید راه و رسم دموکراتیک را در پیش میگیرید؟

— چاره چیه؟ خود شما هم... مگر این که یک دو جین دستمال ذخیره داشته باشید.

لوویچف پاسخی نداد. به خنجه‌های سبزرنگی به سبیل بود سفید گشته‌اش آویخته بود. گاه گاه فین می‌کشید و از سرما که در پالتوی بی‌آسترش نفوذ میکرد

۱- Golgotha تپه‌ای بیرون شهر اورشلیم که مسیح صلیب خود را بر دوش

گرفته بدانجا برد.

چهره اش بهم برمیآید .

لیستنیسکی می‌اندیشید : « گل‌های سرسبد روسیه ، و با احساس دلسوزی شدید صف‌ها و نفرات اول ستون و خط شکسته‌های را که روی جاده ایجاد میکرد مینگریست .

چند سوار چهارنعل از آنها در گذشتند ، از آن جمله کورنیلف که بر اسب بلند بالایی از نژاد دونتس Donets سوار بود . پوستین نیم تنه سبزرنگ روشش که جیب‌های اریب داشت و کلاهی پوست سفیدش تا مدتی بر فراز سف‌ها دیده میشد . گردان‌های افسری بر سر راه او هو رای پر توانی سردادند .

— همه این‌ها چیزی نیست ، ولی حرف اینجاست که خانواده ...

لوویچف مانند پیران سرفه‌های کوتاهی کرد و از گوشه چشم نگاهی به لیستنیسکی افکند و گویی از او تأیید می‌خواست . آنگاه به سخن ادامه داد :

— خانواده‌ام تو خانه‌مان در اسمولنسک Smolensk مانده‌اند . زنم و دخترم ... دختر جوانم ... در نوئل هفده سالش تمام خواهد شد ... متوجه هستی ، سرکار سروان ؟

— بله ، بله ...

— شما هم خانواده‌ای دارید ؟ اهل نووچرکاسک هستید ؟

— نه ، اهل منطقه دون . پدرم آنجاست .

— نمیدانم چه به سرشان آمده ، در غیبت من چه می‌کنند ...

استاروبلسکی با خشم سخن لوویچف را قطع کرد :

— هر کسی خانواده‌ای دارد . جناب سرهنگه ، نمی‌فهمم برای چه گریه و زاری می‌کنید . باور کردنی نیست هنوز تازه از راستف بیرون نیامده ... یکی از صفوف عقب فریاد زد :

— استاروبلسکی ! پیوتر پتروویچ ! شما در نبرد تا گانروک بوده‌اید ، نه ؟

استاروبلسکی چهره خشمگین خود را برگرداند و لبخند اندوهناکی زد .

— آه ... ! ولادیمیر گئورگیوویچ ، شما هم توقست ماهستید ؟ منتقل شده‌اید ؟

با که دعواتان شد ؟ ها ، بله ، می‌فهمم ... گفتید نبرد تا گانروک ؟ بله ، آنجا بودم ، چطور مگر ؟ بله ، در واقع ، کشته شد .

لیستنیسکی سر سری گوش میداد و حرکت خود را از یاد گودنویه ، پدرش و آکسینیا را بیاد می‌آورد . اندوهی ناگهانی چون دود قلبش را فرا گرفت و احساس کرد که خفه میشود . بستی قدم بر میداشت و نوسان لوله‌های تفنگه و

سر نیزه‌هایی را که بدان استوار گشته بود مینگریست و میدید که کلامهای پوست و کاسکتها و پاشلق‌ها به آهنگه قدمها تلوتلو میخورند. با خود می‌اندیشید: هر يك از این پنجهزار مردی که محکوم به جلای وطن شده‌اند مثل من سرشار از کینه و خشم می‌پایان هستند. آن بی‌شرف‌هایی که ما را از روسیه تاراندنه‌اند می‌خواهند ما را اینجا خرد کنند. خواهیم دید... کورنیلف ما را به مسکو باز خواهد گرداند.

هماندم بیاد ورود کورنیلف بمسکوافتاد و خود را بدست خاطرات آن روز سپرد.

يك ارابه توپ درجانی نه‌چندان دور، ویی شك در عقب گروهان، حرکت میکرد. اسبها خرناس میکشیدند، ارابه توپ غرش میکرد، حتی بوی عرق اسبها شنیده میشد. لیستنیسکی بیدرنگه این بوی آشنا را باز شناخت. سر بر گرداند. راننده ارابه، يك سر جوخه جوان، نگاهش کرد و لبخند زد و گوئی او را می‌شناخت.



در ۱۱ مارس ارتش داوطلب در ناحیه استانیزای الکینسکایا متمرکز گشت. کورنیلف با انتظار ورود ژنرال پاپوف، آتامان جنگی ارتش دون، که در رأس واحدی مشتمل بر هزار و شصت سوار و پنج توپ و چهل مسلسل نو و چرکاسک را بقصد استپهای آن سوی دون ترك گفته بود، در اقدام به عملیات تأخیر روا میداشت.

صبح روز ۱۳ مارس، پاپوف باتفاق سرهنگه سیدورین Sidorine، رئیس ستاد خود و چند تن افسر قزاق، سوار بر اسب، چهار تمل وارد الکینسکایا شد.

به میدان رسید و اسب خود را باحر کتی خشن در برابر خانه‌ای که اقامتگاه کورنیلف بود نگاهداشت؛ سپس، در حالیکه قاش‌زین را بدست گرفته بود، پای خود را بسنگینی از بالای زین گذراند. یکی از گماشتگان، قزاق جوان سیاه‌چرده‌ای با کاکل مسکین و چشمانی همچون چشم مرغ زیبا ریز و نافذ، پیش دوید تا وی را یاری کند. پاپوف مهار اسب را بدو افکند و خود موقرانه بسوی پلکان ورودی رفت. سیدورین و دیگر افسران پیاده شده از پی او براه افتادند. گماشتگان اسب‌ها را بدون حیاط بردند. در آنهایی که یکی‌شان، قزاقی لنگه و سالمند، توپ‌ها را بر سر اسبان می‌بست، آن دیگری که کاکل سیاه بسرداشت با کلفتی

آشنا شده اختلاط میکرد. دختر، که چارقدی پلنازی زیر گلو گره زده و پاهای برهنه اش درد گالشی های ساقه بلندی فرو رفته بود، بشنیدن لطفه ای از اوسرخ شد و خنده کنان به گودال آبی زد و بسوی انبار رفت .

پاپوف باشکوه و جلال وارد خانه شد . درس سرا پالتوی خود را به امر - یری که بخدمتش میشتافت داد و شلاقش را به جارختی آویخت و با سروصدای بسیار فین مفصلی کرد . امر بر او را ، باتفاق سیدورین که ضمن راه رفتن میوه های خود را صاف میکرد ، به تالار بزرگ راهنمایی کرد .

ژنرال هائی که برای جلسه فرا خوانده شده بودند همه حاضر بودند . کورنیلف کنار میز نشسته بود و آرنجش را بر نقشه گسترده ای تکیه داده بود . آلکسی یف با موهای یکسر سفید و ریش تازه تراشیده در سمت راست او ایستاده بود . دنیکن باچشمان نافذی که بارقه هوش در آن میدرخشید با روما نفسکی در گفتگو بود . لوکومسکی که شباهت دوری با دنیکن داشت آهسته در تالار راه میرفت و ریش خود را میکشید و مینامید . مارکف کنار پنجره ای که به حیاط باز میشد ایستاده بود و گماشته ها را که سرگرم تیمار اسبها بودند و با کلفت مزاح میکردند مینگریست .

تازه واردان پس از سلام و خوشامد کنار میز جای گرفتند . آلکسی یف چند سؤال کم اهمیت درباره مسافرتشان و تخلیه نووچرکاسک از آن ها کرد . در این میان کوتیوف و چند افسر دیگر ، که از طرف کورنیلف برای شرکت در جلسه دعوت شده بودند ، وارد شدند .

کورنیلف باچشمانی که به پاپوف دوخته شده بود ، هنگامی که این يك باخاطاری مطمئن می نشست ، گفتگورا آغاز کرد :

- تیمسار ، تعداد نفرات واحد خودتان را معین بفرمائید .

- هزار و پانصد سوار ، يك آتشبار ، چهار مسلسل با نفرات مأموران .

- شما از اوضاع واحوالی که ارتش داوطلب را ناگزیر از ترك راستف کرد اطلاع دارید . مادیروز شورا کردیم . تصمیم گرفتیم که خودمان را به کوبان برسانیم و در جهت یکا تری نو دار پیش برویم ؛ در اطراف این شهر دسته های داوطلب وارد عمل هستند . مسیر ما عبارت از این خواهد بود ... - کورنیلف مداد نوک شکسته ای را روی نقشه حرکت داد و شتابزده دنباله سخن را گرفت :- ما از این فرصت استفاده کرده قزاقان کوبان را به طرف خود میکشیم و دسته های کوچک و سازمان نیافته گارد سرخ را که بدون اعتماد جنگی خواسته باشند مانع

حرکت ما بشوند از میان بر میداریم. - کورنیلف بسوی پاپوف که باچشمان نیم- بسته بجای دیگری مینگریست رونمود و چنین نتیجه گرفت: - ما به شما پیشنهاد میکنیم که با واحد خودتان به ارتش داوطلب بیو ندید و با ما به یکاثرینودار بیایید. بنفع مانست که نیروهای خودمان را تکه تکه و پراکنده بکنیم .

پاپوف بالحنی قاطع و مصمم اظهارداشت :

- من چنین کاری نمیتوانم بکنم !

آلکسی یف بسوی او کمی خم شد :

- آیا میتوان از شما پرسید برای چه؟

- برای این که من نمیتوانم خاک منطقه دون را ترك كنم و به گوشه ای در کوبان بروم. مادر ناحیه قشلاق<sup>۱</sup> که از شمال بوسیله رودخانه دون محافظت میشود میتواند منتظر جریان حوادث بمانیم. نباید از این ترس داشت که دشمن به عملیات قبالانه دست بزند، زیرا هر روز ممکن است که یخهای رودخانه بشکند و آنوقت عبور از دون نه تنها برای توپخانه بلکه برای سوار نظام هم میسر نخواهد بود؛ اما از همین پایگاه قشلاق که علوفه و گندم در آن بسیار فراوان است ، خواهیم توانست در هر لحظ و در هر جهت که خواسته باشیم دست به عملیات پارتیزانی بزنیم .

پاپوف با اعتقادی استوار به بیان دلایل خود که در جهت نفی پیشنهاد کورنیلف بود پرداخت . همین که يك دم سخن خود را قطع کرد تا نفسی تازه کند، دید که کورنیلف میخواهد رشته سخن را بدست بگیرد. ازینرو لوجوجانه سر تکان داده گفت :

- اجازه بدهید به نتیجه برسم ... گذشته از همه آنچه گفته شد، يك عامل بسیار مهم هست که ما، یعنی دستگاہ فرماندهی، باید آن را بحساب بیاوریم و آن هم روحیه قزاقان است. - پاپوف دست سفید و قر به خود را که يك حلقه طلا در گوشت های انگشت سیبایش فرو رفته بود دراز کرد و، در حالی که نگاه خود را بر کسانی که در اطرافش بودند نیندوخت، صدای خود را اندکی بلند کرد: - اگر ما رهسپار کوبان بشویم؛ این خطر در پیش هست که واحد ما متلاشی بشود. امکان بسیار هست که نفرات از پیروی ما سر باز زنند. نباید فراموش کرد که هسته اصلی و مهم ترین قسمت افراد واحد من قزاقها هستند که هیچ آن روحیه محکم واحد های شما را فی المثل ندارند. خیلی ساده بگویم، آنها موضوع رادرك نمیکنند

۱- ناحیه ای واقع در باختر راستف و جنوب رودخانه دون.

و نخواهند آمد. - پاپوف بالحنی شمرده و چکشی گفت: - من نمیتوانم به خطر نابودی کامل واحد خودم تن در بدهم. - و بار دیگر سخن کورنیلف را قطع کرد: - معذرت میخواهم. من تصمیم خودمان را گفتم و به شما اطمینان میدهم که ما در وضعیتی نیستیم که بتوانیم تصمیم خود را عوض بکنیم. البته بفتح ما نیست که نیروهای خودمان را تکه تکه و پراکنده کنیم، ولی موقعیتی که بوجود آمده است راه بیرون شدی هم دارد. بنظر من، و بر اساس آنچه بیان داشته ام، برای ارتش داوطلب بهتر آن خواهد بود که بجای رفتن به کوبان - که روحیه قزاقان آنجا مایه نگرانی جدی من است - به همراه واحد قزاقان دون خود را به استپهای آن سوی رودخانه برساند. بدین ترتیب فرصتی خواهد داشت که نفس تازه کند و در بهار با نفرات داوطلبی که از روسیه خواهند آمد به تکمیل سازمان خود پردازد ...

کورنیلف، که همان دیشب بر این عقیده بود که میباید خود را به استپهای آن سوی دون رساند و با نظر آلکسیف مخالفت مینمود، فریاد زد: - نه! رفتن به منطقه قشلاق هیچ معنی ندارد. مادر حدود شش هزار نفر هستیم ...

- در مورد تأمین خوراک و عاوفه به تیمسار اطمینان میدهم که ناحیه قشلاق از این بابت هیچ کم و کسری ندارد. از آن گذشته، شما آنجا در این یلخی های خصوصی اسب بدست خواهید آورد و خواهید توانست بخشی از ارتش خود را به سوار نظام تبدیل کنید. به این ترتیب امکانات شما برای جنگ و گریز بیشتر خواهد شد. شما اساساً احتیاج به سوار نظام دارید و ارتش داوطلب از این حیث غنی نیست. کورنیلف که آن روز نسبت به آلکسیف همه حرمت و فروتنی بود، نگاهش کرد. ظاهراً دودل مینمود و خواستار پشتیبانی شخصیت متنفذ دیگری بود. سخنان آلکسیف را همه با دقت فراوان گوش دادند. ژنرال پیر که عادت داشت هر مسئله ای را با سرعت و بنحوی روشن و کامل حل کند، در چند جمله موجز از نظریه عریمت به یکا ترینودار طرفداری نمود و در پایان گفت:

- در هم شکستن خط محاصره بلشویکها و برقرار کردن ارتباط با واحدی که در اطراف یکا ترینودار عمل میکند، در این سمت برای ما از همه آسانتر خواهد بود.

لو کومسکی با احتیاط پرسید:

- میخائیل واسیلی بویچ، ولی اگر این کار با موفقیت رو برود نشد؟



آلکسیف لبش را گزید و دست روی نشه برد .

– در صورت عدم موفقیت هم این امکان برای مان باقی خواهد ماند که به قفقاز برویم و ارتش را بصورت دسته‌های کوچک پراکنده در آریم .

رومانسکی با وی موافقت نمود . مارکف سخنانی چند پر شور بر زبان آورد .

بنظر میرسید که نمیتوان بر استدلالات قوی آلکسیف ایرادی وارد کرد ، ولی

لوکومسکی رشته سخن را بدست گرفت و کفه ترازو را به حال تعادل در آورد .

در حالی که کلمات را آرام و بی‌شتاب ادامیکرد ، اظهار داشت :

– من با پیشنهاد ژنرال پاپوف موافقم . حرکت مابوسی کوبان با امکانات

بزرگی روبرو خواهد شد و بنظر میرسد که ما نمیتوانیم از اینجا به وسعت دامنه آن

پی ببریم . پیش از هر چیز ما ناچار خواهیم بود دوبار از خط آهن عبور کنیم ...

نگاه همه حاضران جهتی را که انگشت وی روی نقشه نشان میداد دنبال

کرد . لوکومسکی با قدرت ادامه داد :

– بلشویک‌ها البته به بهترین وجهی از ما پذیرائی خواهند کرد : قطارهای

زره پوش خود را به مقابله با ما خواهند فرستاد . باروبنه ماسنگین است و تعداد

زیادی زخمی داریم که نمیتوانیم آن‌ها را بحال خودرها کنیم . کم‌ارتش ما زیر

این بارخم خواهد شد و قادر به پیشروی سریع نخواهد بود . از آن گذشته ، من

نمیتوانم بفهمم زوی چه قرینه‌ای میتواند تأیید کرد که قزاقان کوبان نسبت به

ما احساسات دوستانه ندارند . با توجه به نمونه قزاقان دون که ظاهراً از بلشویک‌ها

بیزار بودند ، ما باید این گونه شایعات را با حداکثر احتیاط و دیر باوری تلقی

کنیم . قزاقان کوبان هم مبتلا به تراخم بلشویکی هستند و این بیماری را از ارتش

سابق روس با خود آورده‌اند ... امکان بسیار هست که با ما سردشمنی داشته باشند .

در خاتمه تکرار میکنم که عقیده من این است که در جهت خاور به منطقه استپ

برویم و پس از آن که نیروهای خود را تجدید کردیم از آنجا بلشویک‌ها را مورد

تهدید قرار دهیم .

کودنیلف که اکثر ژنرال‌هایش با وی موافق بودند ، تصمیم گرفت که سمت

باخترا در پیش گرفته از طریق ولیکو کنیازسکایا *Velikokniajeskaia*

به کوبان برود و ضمن راه اسب‌هایی برای تشکیل سوار نظام تهیه کند . آنگاه

پایان جلسه را اعلام کرد و پس از چند کلمه گفتگو با پاپوف ، ردی خدا حافظ

گفت و ، در حالی که آلکسیف بدنبال وی بود ، بدفتر کار خود رفت .

سرهنگ سیدورین ، رئیس ستاد واحد قزاق دون ، در حالی که همیوزهای

خود را بطنین در میآورد بالای پلکان ورودی آمد و با صدائی بلند و شادمانه بسوی گماشته‌ها فریاد زد :

— اسب‌ها را بیارید !

يك ستوان جوان قزاق، با سیبل‌های بور، شمشیر خود را بدست گرفته از روی چاله‌های آب گذشت و به پلکان نزدیک شد . در پای پله‌ها ایستاد و زمزمه کرد :

— جناب سرهنك، كارچه جور گذشت ؟

سیدورین که هیجانش بخوبی پیدا بود، آهسته جواب داد :

— بد نبود. ژنرال از رفتن به کوبان امتناع کرد. ما هم آآن میریم. شما،

ایزوارین، آماده هستید ؟

— پله. اسب‌ها را دارند می‌آرند .

گماشته‌ها، که هم اینك روی زمین جا گرفته بودند، اسب‌ها را پیش می‌آوردند. قزاق جوان كاكلسیاه که به مرغ زیبا شباهت داشت رفیق خود را نگاه کرد و گفت :

— دختر قشنگی است، نه ؟

و پوفی خندید.

آن يك که از او بزرگتر بود لبخند نازکی زد .

— مثل اسبی که جرب گرفته .

— اگر تورا تور ختخوابش رام میداد، چه ؟

— خفه شو، احمق ! تو چله روزه هستیم .

ایزوارین، همكار سابق گریگوری ملخوف، بر اسب کوتاه خود که سوراخ های بینی اش سفید بود و ستاره بزرگی بر پیشانی داشت جست و به گماشته‌ها دستور داد :

— برید تو کوچه.

پاپوف و سیدورین، پس از آن که بایکی از ژنرال‌ها خدا حافظی کردند، از پلکان پایین آمدند. گماشته‌ای که دهنه اسب پاپوف را گرفته بود به او كمك کرد تا پای خود را در ركاب کند. پاپوف شلاق ساده قزاقی را بتكان داد و اسب خود را با قدم‌های سریع برای انداخت؛ گماشته‌ها، سیدورین و دیگر افسران، در حالیکه روی ركاب‌ها ایستاده و اندکی به جلو خم شده بودند، دنبال او براه افتادند.

کورنیلف پس از دو روز راه پیمائی به استانیترای مچه تینسکایا یا Métchéfínskaia

رسید و آنجا اطلاعات تکمیلی درباره ناحیه قشلاق دریافت کرد. این گزارشها جنبه منفی داشت. ازینرو فرماندهان واحدهای رزمی را احضار کرد و تصمیم عزیمت به کوبان را به آنان ابلاغ کرد.

یکی از آجودانها هم نزد پاپوف فرستاده شد تا یکبار دیگر از او خواسته شود که به ارتش داوطلب بپیوندد.

افسری که به این کار فرستاده شده بود در ناحیه استارو ایوانفسکی Staro-Ivanovski خود را به ارتش داوطلب رسانید. جواب باز همان بود: پاپوف بالحنی مؤدب و سرد امتناع مینمود؛ مینوشت که نمیتواند تصمیم خود را تغییر دهد و فعلاً در بخش سالک Salsk باقی میماند.

## XIX

واحد گولوف از جانب کمیته انقلابی مأمور شد که با یک حرکت وسیع دورانی نو و چرکاسک را محاصره کند و بونچوک نیز همراه آن رهسپار گردید. آنان روز ۲۴ فوریه شاختنایا Chakhtnaïa را ترک گفتند و از استاینزای رازدورسکایا Razdorskaïa گذشته شب به ملخوفسکایا Mélékhovskaïa رسیدند و سپیده دم روز بعد باز از آنجا براه افتادند.

گولوف واحد خود را با هنگی سریع راه میبرد. هیکل درشتش در رأس ستون خوب شناخته میشد؛ شلاقش دمدم با بیصبری بر کفل اسب فرود میآمد. شب به بسرگنفسکایا Besserguénevskaiā رسیدند و در آنجا جهت استراحت اسبان توقف کوتاهی کردند و بار دیگر نیمرخ سواران در زمینه تاریکی خاکستری رنگ زیر آسمان بی ستاره نقش بست و بیخ نازک جاده زیر سم اسبان صدا در آمد. در نزدیکی کریویانسکایا Krivianskaïa سواران راه گم کردند، اما پس از اندکی آن را بازیافتند. تازه در آسمان سپیدی میزد که وارد آبدی که هنوز یکسر خلوت بود شدند. در گوشه میدان کوچک استاینزای قزاق پیری دم چاه بیخ حوضچه ای را می شکست. گولوف بسوی او رفت. افراد منتظر ایستادند.

— سلام، بابا.

پیر مرد دست خود را که دستکش پشمی داشت آهسته به کلاه پوست خود برد و بالحنی که بوی خیر از آن شنیده نمیشد در جواب گفت:

— روز بخیر.

- بگو ببینم، پدر، مردهاتان به نووچرکاسک رفته‌اند؟ اینجا هم بسیج عمومی شد؟

پیرمرد، بی آنکه پاسخی بدهد، با شتاب تیر خود را برداشت و به خانه روستائی خود رفت. گولوبف فریاد زد:

- پیش، رو!

ودشنام گویان براه افتاد.

همان روز مجلس کوچک منطقه‌ای آماده میشد که به استانبول کنستانتینوفسکایا Konstantinovskaia نقل مکان کند. ژنرال پاپوف، آتامان جنگی تازه ارتش دون، که با مداد خبر یافته بود گولوبف ملخوفسکایا را ترک گفته راه بسرگنسکایا را در پیش گرفته است، با نفرات خود از نووچرکاسک عقب نشسته همه داریی ارتش را با خود برده بود. مجلس سروان سیوولوبف Sivolobov را نزد گولوبف فرستاد تا درباره شرایط تسلیم نووچرکاسک مذاکره کند. سواران گولوبف، بی آنکه به مقاومتی برخوردند، بدنبال سروان نامبرده وارد نووچرکاسک شدند؛ خود گولوبف، همراه گروه انبوهی از قزاقان، اسب کف بردهان آورده خود را چهارنعل تا ساختمان مجلس تازاند. چند تن تماشاگر دم در ورودی گرد آمده بودند؛ گماشته‌ای بایک اسب زین کرده منتظر نازارف بود.

بونچوک از اسب بزرگست و تفنگ خود کاردست گرفت و با اتفاق گولوبف و همه قزاقان وی وارد ساختمان مجلس شد. بشنیدن صدای باز شدن در، نمایندگان که در تالار بزرگ بودند سر بر گزاندند و یکباره رنگشان سفید شد. گولوبف با صدائی محکم، چنانکه گوئی در سربازخانه است، فرمان داد:

- بر پا!

و در حالیکه پاهایش از شتاب سر میخورد، در میان قزاقان خویش خود را به میز رئیس رساند.

اعضای مجلس، بشنیدن دستور آمرانه وی، در میان غرش صندلی‌ها از جا برخاستند. تنها نازارف نشسته ماند.

صدای سرشار از خشمش طنین افکن شد:

- چطور جرأت می‌کنید جلسه مجلس را برهم بزنید!

- ساکت! بازداشت هستید!

گولوبف با چهره‌ی پرا فروخته بسوی نازارف حمله برد و سردوشی ژنرالی

را از فرنجش کند و زوزه کشید :

- بهات میگویم بر پا! بگیردش! میشنوی ، باتوام ، با این سردوشی‌های  
طلائیت !

در این اثنا بونچوک تفنگ خودکارش را در آستانه درگاه گذاشت. اعضای  
مجلس مانند یک گله گوسفند خود را به یکدیگر می‌فروشانند. نازارف، ولوشینوف  
Volochnov ، رئیس مجلس که از ترس کبود گشته بود و چند تن دیگر در میان  
گروه قزاقان از برابر بونچوک گذشتند .

گولوبف، که شمشیرش را چرننگ چرننگ بسدا در می‌آورد، دنبال آنان قدم  
بر میداشت؛ چهره گندم‌گونش پراز لکه‌های سرخ بود. یکی از اعضای مجلس  
آستینش را گرفت .

- جناب سرهنگ، قربان، ما را کجا میبرند ؟

دیگری، با چهره‌ای لاغر و لزج، سرش را از بالای شانه گولوبف پیش

آورد .

- ما آزاد هستیم ؟

گولوبف با بیحوصلگی فریاد زد :

- برید گمشید! - پس از آن که نزدیک بونچوک رسید ، بسوی اعضای  
مجلس سر بر گرداند و پا بر زمین کوفت :

- ده ، برید به جهنم ! منتظر چه هستید ؟ ...

و صدای دور که و گرفته‌اش تا مدتی در تالار پیچید .

بونچوک آن شب را نزد مادر خود گذراند ولی روز بعد، همین که خبر  
تصرف راستف بوسیله افراد سیورس به نووچرکامک رسید ، از گولوبف اجازه  
خواست که آنجا برود و همان صبح با اسب رهسپار شد .

دوروزی در ستاد سیورس، که با وی از زمانی که جزو هیئت نویسندگان  
«پراودای سنگر» بود آشنائی داشت، گذراند و سری هم به کمیته انقلابی زد .  
اما آبرامسون و آنا را آنجا نیافت . یک دادگاه انقلابی در جنب ستاد سیورس  
تشکیل شده بود که اسیران گارد سفید را بطور فوق‌العاده محاکمه میکرد .  
بونچوک یک روز تمام در آنجا کار کرد و خدماتی انجام داد و در پیکردها شرکت  
جست . روز دیگر، هنگامی که با نومییدی کامل به کمیته رفت ، صدای آشنای آنا  
را از پلکان شنید. خون به قلبش هجوم آورد، قدم سست کرد و به اطاق دوم که  
صدای آنا و خنده‌اش از آنجا بگوش میرسید وارد شد. اطاق که پیش از آن دفتر

کار فرمانده نظامی بود پر از دود توتون بود. مرده، با پالتوی بی دکمه و کلاه پوستی که گوشه‌های آن ورآمده بود، در گوشه‌ای کنار میز کوچک زاننه‌ای سرگرم نوشتن بود و گروه انبوهی سرباز و غیرنظامی با پالتو یا پوستین نیم‌تنه او را در میان گرفته بودند و دسته دسته باهم حرف میزدند و سیگار می‌کشیدند. آنها دم پنجره بود و پشت به او داشت آبرامسون روی درگاهی پنجره نشسته بود و انگشتان دست را روی زانوی خود بهم پیوسته بود. يك سرباز بلندبالای گارد سرخ که میبایست از مردم لئونونی بوده باشد درست پهلوی او ایستاده سر را به يك سو خم کرده بود. سیگاری بندست داشت و انگشت کوچکش را راست نگهداشته بود؛ ظاهراً حکایت خنده‌داری میگفت: آنها سر را به عقب برده از تودل می‌خندید. لبخندی چهره آبرامسون را چین میداد. دیگر حاضران بدقت گوش میدادند و لبخند میزدند، و از چهره خشن سرباز گارد سرخ که گوئی باتیر از چوب تراشیده شده بود زیرکی و شوخی و اندکی موزیکری می‌تراوید.

بونچوک دست بر شانه‌اش گذاشت :

— سلام، آنیا !

دختر برگشت. سرخی سراسر چهره و گردنش را تا استخوان‌های چنبر فرا گرفت و چشمانش پراز اشک شد. بی آنکه نگاهش را بلند کند، بازبانی که میگرفت، گفت :

— از کجا می‌آیی؟ آبرامسون، نگاه کن ! مثل سکه تازه است و تودلت

براش شور می‌زند !

و برگشت و بسوی دررفت ! نمیتوانست بر هیجان خود مسلط گردد.

بونچوک دست سوزان آبرامسون را فشرد و چند جمله‌ای با وی سخن گفت، و چون احساس میکرد که از خوشبختی بی‌پایان لبخند احمقانه‌ای بر لب دارد، بی آنکه به پرسش آبرامسون که در واقع چیزی هم از آن نفهمیده بود. پاسخ دهد، خود را به آنها رساند. آنها دیگر بر خود مسلط گشته بود، و با آنکه بر خود خشمناک بود که نتوانست آشوب خود را پنهان دارد، به او لبخند زد.

— خوب، برای بار دوم سلام. حالت چگونه؟ چه میکنی؟ کی

اینجا رسیدی؟ از نووچرکامک می‌آیی؟ تو با دسته گولونف بودی؟ ما، که این‌طور... خوب؟

بونچوک جواب میداد و نگاه سنگین و انعطاف ناپذیر خود را از او

برنمیگرفت، ولی آنا تاب نگاه او نداشت و بجای دیگر چشم میدوخت. پیشنهاد کرد :

- میل داری يك دقیقه بریم تو کوچه ؟

آبرامسون از پی آن دو فریاد زد :

- زود برمیگردید؟ رفیق بونچوک ، با تو کار دارم . مأمورینی برات

هست .

- یکساعت دیگر برمیگردم .

در کوچه آنا نگاه مستقیم و مهربان خود را به چشمان بونچوک دوخت و

باجرکتی از سر نارضائی گفت :

- ایلیا ، ایلیا ، دیدی چه جور احمقانه دست و پای خودم را گم کردم...

بعین يك دختر بچه ! علتش در درجه اول آن بود که غافلگیر شدم و در درجه دوم

آن که وضع مشکوکی داریم . اصلا ما چه چیز هم هستیم ؟ دوتا نامزد دلباخته؟

میدانی در لوگانسك يك روز آبرامسون ازم پرسید: « با بونچوک یکجای زندگی

میکنی؟ » گفتم نه، ولی او خیلی تیزبین و ممکن نیست چیزی را که پیش چشم

همه است نبیند . چیزی گفت ولی من تو چشمه‌هاش خواندم که حرف مرا باور

نمی‌کند .

- از خودت برام حرف بزن : چه کار میکنی؟ حالت چگونه ؟

- اوه ! ما کارهای آنجا را روبراه کردیم ! يك واحد دوست و یازده نفری

تشکیل دادیم . هم کار سازمانی کردیم و هم کار سیاسی ... ولی مگر میشه همه آن

را در دو کلمه برات بازگو کنم؟ من هنوز از آمدن ناگهانی ات گیج هستم .

کجا ... ها ، شب را کجا میگذرانی ؟

- اینجا ... پیش یکی از رفقا .

بونچوک دستپاچه شده بود : دروغ میگفت : شبها در محل ستاد سیورس

پسر میبرد .

- همین امروز باید بیائی خانه من . خاطرت هست کجاست ؟ يك روز

همراه من آمده بودی .

- پیدا میکنم . ولی ... برای خانواده‌ات اسباب زحمت نخواهد بود ؟

- بس کن ، از این حرف‌ها تزن ! تو مزاحم هیچکس نخواهی بود .

هنگام عصر بونچوک اثاث خود را در کیسه بزرگ سر بازی جمع کرد و

خود را به پس کوچهای درکناره شهر که خانه آنا در آن بود رساند . پیرزنی

در آستانهٔ در يك خانهٔ كوچك آجری از او استقبال كرد . چهره اش اندك شباهتی به چهرهٔ آنا داشت : همان چشمان سیاه تقریباً سرمه‌ای و همان بینی عقابی ، ولی پوستش چروکیده و خالی بود و دهان فرو افتاده اش بطرز وحشتناکی خبر از پیری میداد. پرسید:

- بونچوك شماييد ؟

- بله .

- بفرمایید تو . دخترم دربارهٔ تان با من حرف زد .

بونچوك را به اطاق كوچكى راهنمائی كرد و بدون نشان داد كه اثاث خود را كجا بگذارد: سپس با انگشتی كه از درد مفاصل كج و كوله شده بود ، اشاره‌ای به سراسر اطاق كرد:

- شما اینجا منزل خواهید كرد . این هم تخت شماست .

پیرزن با لهجهٔ غلیظ یهودی سخن میگفت . دختر لاغر نوسالی كه او نیز چشمانی سیاه داشت در آن خانه بود .

اندکی پس از آن آنا آمد و جنب و جوش و همه‌مه در گرفت .

مادرش به زبان خودشان به وی جواب داد و آنا بارفتاری محكم و چابك بسوی در رفت .

- میتونم پیام تو؟

- بله، بله .

بونچوك از روی صندلی برخاست و بسوی او شافت:

- خوب ؟ دیگر جا بجا شده‌ای ؟

آنا بانگاهی خندان و خشنود نگاهش كرد و افزود:

- چیزی خورده‌ای ؟ بیا .

آستین بلوزش را گرفت و او را به اطاق دیگر برد .

- ماما ، این رفیق منه . لبخندی زد . با اش مهربان باشید .

- اه ، این چه حرفی است میزنی ؟ ... خوب ، مهمان ماست .

سراسر شب شليك تفنگك همچون صدای تر كیدن غلاف دانهٔ اقا قیابا بر فراز راستوف بگوش میرسید . گاهگاه مسلسلی عربده میکشید و سپس همه جا آرام میشد .

و شب ، شب سیاه و پر شكوه فوریه ، بار دیگر كوچه‌ها را در پردهٔ خاموشی فرو میبرد . بونچوك و آنا مدتی دراز در اطاق كوچكى كه برای وی آماده کرده بودند و سخت پاكیزه بود بیدار نشنفتند . آنا گفت:



– این اطاق من بود ، اطاق من و خواهر کوچکم . می بینی چقدر محقر و ساده است ، مثل اطاق راهپه ها . نه از این تابلوهای باسمه ای ، نه يك دانه عكس ، نه هیچ چیز از آن چه دخترهای دبیرستانی دور و برشان جمع میکنند .  
 ضمن گفتگو ، بونچوك پرسید:  
 – ممر زندگی تان از چه بود؟  
 آنا بانوعی سرفرازی عمیق جواب داد:  
 – من توکارخانه آسلوموف Aslomov کار میکردم و درس هم میدادم .  
 – حالا چه ؟  
 – مامان خیاطی میکنه . دوتایی شان احتیاج زیادی ندارند .  
 بونچوك جزئیات تصرف نوچرکاسک و نبردهای زورهروو Zvérevo و کامنسکایا را برایش حکایت کرد . آنا هم خاطرات خود را درباره کار خود در لوگانسک و تاگانروک برای وی بازگفت .  
 ودرساعت یازده ، همین که مادرش چراغ را در اطاق خود خاموش کرد ، از آنجا رفت .

## XX

در ماه مارس بونچوك به دادگاه انقلابی وابسته به کمیته انقلابی دون مأموریت یافت . رئیس دادگاه ، مردی بلندبالا با چشمان تیره که از فرط کار و بیدار خوابی لاغر گشته بود ، او را بسوی پنجره اطاق کار خود برد و درحالی که با ساعت مچی خود ورمیرفت – عجله داشت که زودتر خود را به جلسه دادگاه برساند – گفت:

– از چه سالی تو حزب هستی ؟ آها ! بسیار خوب . بله ، فرماندهی جوخه های اعدام با تو خواهد بود . شب پیش ما فرمانده سابق مان را بعلت رشوه – خواری به دستاد دوخونین<sup>۱</sup> فرستادیم . راستی که مرد کثیف و بیشرفی بود ،

۱ – ژنرال دوخونین ، فرمانده کل ارتش روسیه هنگام انقلاب اکتبر ، از طرف پادگان شهر موهیلِف که مقررستاد کل ارتش بود بازداشت شد ، ولی مردم درواگونی که او در آن زندانی بود وارد شدند و او را کشتند . منظور از اعزام بهستاد دوخونین در اینجا اعدام است .

سادیسم داشت. ما درصنوف خودمان همچو کسانی را لازم نداریم. البته، کار کار کنیفی است، ولی از مسئولیتی که در برابر حزب داریم باید کاملاً آگاه بود، و این را خوب دانسته باش. رئیس دادگاه روی کلمات تکیه کرد... باید انسانیت خود را حفظ کرد. اگر ما ضد انقلابیون را از بین میبریم ناچاریم، ولی نباید از این کار سیرکی برای تماشا درست کرد. می فهمی چه میگم؟ خوب، دیگر پرور خدمت.

نیمه شب بونچوک، در رأس يك جوخه مرکب از شانزده گارد سرخ، پنج محکوم بهمرگ را در سه ورستی شهر تیرباران کرد. دوتن از آنان قزاق و اهل استانیقزای گنیلوفسکایا و سه تن دیگر از مردم راستف بودند.

تقریباً هر شب نیمه شب يك کامیون محکومان به مرگ را بیرون شهر میبرد. گودالی بتمجیل برایشان کنده میشد، - خود آنان در این کار با قسمی از افراد گارد سرخ شرکت میکردند، - سپس بونچوک سر بازار خود را به صف نگهمیداشت و درحالی که هفت تیر خود را بلند میکرد، با صدائی همچون چدن خفه گشته فرمان میداد:

- روی دشمنهای انقلاب... آتش بار!

بفاصله يك هفته بونچوک لاغر و سپاه گشت، گوئی از خاک پوشیده شده بود. چشمانش یکسر گودا افتاده بود و پلک هایش، که از خستگی عصبی چین میخورد، نمیتوانست فروغ اضطراب آلود آن را پنهان دارد. آتانتها هنگام شب او را میدید. کارش در کمیته انقلابی بود و دیر به خانه میآمد، ولی همواره با انتظار ضربات مقطع انگشت او بر شیشه که مژده آمدنش را میداد می نشست. يك بار که بونچوک حسب معمول پس از نیمه شب آمد، آنا همچنانکه در را بروی او باز میکرد. پرسید:

- میل داری چیزی بخوری؟

بونچوک جواب نداد؛ مانند مستان تلوتلو خوران به اطاق خود رفت و، بی آنکه پالتو و کلاه و چکمه را از خود دور کند، خود را روی تخت انداخت. آنا نزدیک آمد و چهره اش را نگرینست! چشمانش یکسر بسته بود، زهر خندی لبانش را بردندانهای براق و نمناکش میکشود، دسته های خیس مویش، که پس از تیفوس تنگ شده بود، بر پیشانی اش افتاده بود.

آنا کنار او نشست. دلش از احساس ترحم ورنج پاره پاره میشد. بزمزمه

گفت:

— کار سختی است ، ایلیا ؟

بونچوک دست او را فشرد و دندان بهم سائید و روپه دیوار کرد و می آنکه سخنی بگوید بخواب رفت . ولی در خواب کلماتی نامفهوم و گله آمیز بر زبانش میگذشت ، میکوشید تا از جا برخیزد . آنا پا وحشت دید که او با چشمانی نیمه باز و تابنا خوابیده است و باحرکتی غریزی لرزه بر اندامش نشست : سفیده برآمده چشمانش بارنگی زرد و خون گرفته از میان پلکها میدرخشید .

صبح روز دیگر آنا به بونچوک گفت :

— تو باید از اینجا بری ، برای تو بهتره که در جبهه باشی . اگر بدانی چه قیافه‌ای داری ، ایلیا ! جان‌ت را سر این کار میگذاری .

بونچوک ، با چشمانی که از خشم رنگ پریده بود ، پلکها را چین داد و فریاد زد :

— دهنت را ببند !!

— داد نزن ، بهات هر خورد ؟

بونچوک بیکیاره آرام گرفت ، گوئی همه خمشی که در سینه‌اش انباشته شده بود باهمان فریاد خارج شده بود . با سروروی خسته کف‌های خود را نگاه کرد و گفت :

— از بین بردن گندوگه انسانی کار کثیفی است . تیر باران کردن مردم میدانی ، برای جسم و جان مضره ... آخ ، بین ... — برای نخستین بار در حضور آنا فحش‌کننده‌ای داد . — برای کارهای کثیف اشخاصی احمق و وحشی یا سخت متعصب بدرد میخورند . ها ، پس چه ؟ .. همه دلشان میخواد تو باغ بر گل گردش بکنند ، ولی چیزی که هست پیش از کاشتن درخت و گل باید زمین را آماده کرد ! باید کودش داد ! باید دست‌ها را تو گل و کثافت فرو برد ! — بونچوک صدا را بلند میکرد ، اما آنا چیزی نمیگفت و سر بر میگردد . — باید کثافت‌ها را از میان برداشت ، ولی این کار دلشان را بهم میزنه ... — بونچوک دیگر فریاد میکشید و مشت روی میز میکوبید و پلک‌های چشمان خون گرفته‌اش را چین میداد .

مادر آنا آمد و نگاهش بدرون اطاق افکند ؛ بونچوک بخود آمد و آرام‌تر به سخن ادامه داد :

— من این کار را ترك نمیکنم ! می بینم ، کاملاً حس میکنم که اینجا مفید هستم . زباله‌ها را جارو میکنم . زمین را کود میدهم تا قوت بگیره . بارور تر بشه .

یکروز مردمان خوفناک روی آن قدم خواهند زد... شاید هم پسر خودم، پسری که هنوز وجود ندارد... بونچوک خنده‌ای غمناک سرداد که همچون دندانانی که بهم سایند صدا میکرد. - چقدر از این خشرات، از این شپشک‌ها را من تیرباران کرده‌ام... شپشک، میدانی، حشرهای است که توی پوست فرو میره... من با همین دست‌های خودم ده تائی از آن‌ها را اگشته‌ام... - بونچوک دست‌های منقبض خود را که همچون چنگال شاهین خمیده و با موهای نیاه پوشیده بود دراز کرد؛ سپس آن‌ها را روی زانوی خود رها کرد و یکنفسی گفت: - تازه، بجهنم! سوختن و جرقه به اطراف افشاندن، بله، ولی دود کردن لازم نیست، به هیچ درد نمیخوره... چیزی که هست، باید اقرار کنم که خسته هستم... چندروز دیگر به جبهه میرم، بله، حق باتواست.

آنا بخاموشی گوش به سخنانش میداد. بنر می‌گفت:

- یا به جبهه برو، یا کار دیگری بگیر... ولی هر طورهست از این جا بیرون بیا، وگرنه... دیوانه میشی.

بونچوک پشت به‌وی کرد و با انگشت روی شیشه پنجره ضربه گرفت.

- نه، من قوی هستم... فکر نکن که مرد آهنین وجود داره. همه‌مان از مصالح یکسانی ساخته شده‌ایم... در زندگی کسانی که در جنگ ترس نمی‌شناسند یا... یا بدون آنکه روحاً درهم شکسته بشند آدم میکشند، وجود ندارد. دلم برای افسرها نمیسوزه... آن‌ها مثل توومن میداند چه می‌کنند. ولی دیشب از نه نفری که اعدام شدند سه تا شان قزاق ساده بودند... آدم‌های زحمتکش... یکی‌شان را من آزاد کردم... صدای بونچوک خفه‌تر و نامشخص‌تر شد، گوئی ازدور می‌آمد. - دستش را لمس کردم... سفت... مثل زمین... پر از پینه. کف دست سیاه... شکافته و غلبنه شده... خوب، دیگه میرم.

ناگهان سخنش را قطع کرد و، بی آنکه بگذارد آنا ببیند، گلوی خود را که بغض همچون کمندی می‌فشرده مالش داد.

چکمه‌های خود را پوشید، یک لیوان شیر نوشید و براه افتاد. آنا خود را در دالان به‌اورساند. مدتی دراز دست سنگینش را میان دست‌های خود نگهداشت و سپس آن‌را بر گونه‌ی داغ خود فشرده و دوان دوان به خیاط‌گریخت.



هوا گرم‌میشد. بهار از دریای آرزوف برده‌ها نه‌های دون سیلی مینواخت.

در پایان ماه مارس واحدهای گارد سرخ اوکراین، که از برابر هایداماهاها و **Haïdamak** و آلمانی‌ها عقب می‌نشستند، کم‌کم مستفرا پرمیکردند. آدمکشی و غارت و مصادره غیرقانونی اموال در شهر فرونی گرفت. کمیته انقلابی ناگزیر گشت پاره‌ای واحدها را که بکلی فاسد شده بودند خلع سلاح کند و این کار بدون تصادم و تیراندازی امکان پذیر نشد. در اطراف نووچراکسک قزاقان به جنب و جوش افتاده بودند. در آن ماه، همراه جوانه های درختان تبریزی، تضاد بین قزاقان و اهالی بومی استانیترها رویه افزایش رفت، اینجا و آنجا شورشهایی رخ نمود، توطئه‌های ضد انقلابی کشف شد. ولی شهر راستف زندگی فعال و پر جوش و خروشی داشت: هنگام غروب انبوه سربازان و ملوانان و کارگران در خیابان بزرگ سادوویا **Sadovaïa** به گردش می‌پرداختند. میتینگ داده میشد. مردم تخم آفتاب گردان می‌شکستند، در جویها تف میکردند، با زنها لاس میزدند. مانند پیش کار میکردند و مانند پیش میخوردند و مینوشیدند و میخوابیدند و میمردند، بچه پس می‌انداختند، دوستی میورزیدند، دشمنی می‌کردند، نسیم نمکین دریارا نفس میکشیدند و زیر سلطه سوداهای بزرگ و شهوت های پست زندگی میکردند. راستف روزهای طوفانی در پیش داشت. بوی خاک سیاه از زیر بیخ در آمده و بوی خون رزم‌های آینده بمشام میرسید.

در یکی از این روزهای خوش که آفتاب فضا را لبریز کرده بود، بونچوک زودتر از معمول به خانه آمد و با تمجیب دید که آنا نیز آنجاست. پرسید:

— تو معمولاً دیرتر می‌آمدی. مگر امروز خبریه؟

— حالم چندان خوش نیست.

آنا بدنبال او به اطاق آمد. بونچوک پالتوا زن در آورد و با لبخندی لرزان

از شادی گفت:

— آنا، از امروز دیگر در دادگاه کار نمی‌کنم.

— چطور؟ کجا منتقل شده‌ای؟

— به کمیته انقلابی. امروز با کریووشلیکوف **Krivochlykov** گفتگو

کردم. قول داد مرا به یکی از نقاط بخش بفرسته.

با هم شام خوردند. بونچوک رفت که بخوابد. اما هیچانش چندان بود

که نمیتوانست بخواب رود، سیگار می‌کشید، روی تشک سخت خود از این

پهلوی به آن پهلوی می‌غلطید، از خوشی آه می‌کشید، از این که دادگاه را ترک

۱- سربازان ناسیونالیست اوکراین که با بلشویک‌ها می‌جنگیدند.

می گفت بسیار خشنود بود: اگر بازاندکی میگذشت، دیگر طاقتش از دست میرفت، از پادرمیآمد. چهارمین سیگارش نزدیک به آخر بود که صدای آهسته در به گوش رسید. سر بلند کرد و آنارا دید. پابرهنه، یکتا پیراهن، بدون اطاق سر خورد و بنرمی کنار تختش آمد. روشنائی سبزومه آلود ماه از لای درز کرکره بر شانه بیضی شکلش می افتاد. خم شد و کف دست گرم خود را روی لبان بونچوک نهاد.

— آنور تر برو، حرف نزن ...

کنار او دراز کشید و باحرکتی ناشکیبا دسته موئی را که همچون خوشه انگور بر پیشانیش افتاده بود کنار زد. چشمانش همان فروغ شعله های آتش را در میان دود آبی رنگ داشت. بالحنی دردناک و تقریباً خشن زمزمه کرد:

— امروزیافردا شاید تورا از دست بدهم... میخوام با تمام نیرویم دوستم بدارم... و باتنی لرزان از یک چنین تصمیم، افزود:— بیا، زودتر!

بونچوک در آغوش گرفته میبوسید و با وحشت، با شرمساری بی پایانی که وجودش را لبریز میکرد، درمی یافت که نمیتواند.

سرش میلرزید، گونه هایش گوئی میسوخت. آنا خود را از آغوش او بیرون کشید و خشمگین او را از خود دور کرد و بانفرت و بیزاری، با صدائی که از تحقیر دور که میشد، بززمه گفت:

— نمیتونی... ناتوانی؟ یا این که... مریض هستی؟... اووه! پستی است! ولم کن!

بونچوک انگشتان او را چنان فشار داد که آهسته صد داد، نگاه خود را به چشمان فراخ گشته و سپاه و دشمن خویش دوخت، و درحالی که مانند اشخاص فالج سرش میلرزید، بازبانی الکن گفت:

— چرا؟ چرا سرزنش میکنی؟ بله، تامغز استخوانم سوخته ام... حتی خودم را قادر به این کار نمی بینم... من مریض نیستم... خودت بفهم، بفهم! قدرتم ته کشیده... آآخ...!

بونچوک ناله ای خفه سرداد، از تخت بزرگت و سیگاری روشن کرد. مدتی دراز با پشت خم گشته کنار پنجره ماند، گوئی سخت کتک خورده است.

آنا برخاست و بی آنکه سخنی بر زبان آورد بازوی خود را گرد کمرش حلقه کرد و با آرامی همچون مادری بر پیشانیش بوسه زد.

یک هفته پس از آن، درحالی که چهره سرخ گشته و سوزان خود را زیر

بازوی بونچوک پنهان مینمود ، اعتراف کرد :  
 - خیال کرده بودم که همه نیروی خودت را قبلا بمصرف رسانده‌ای ...  
 نمیدانستم که در نتیجه کار زیاده .  
 بونچوک ، گذشته از خاطره نوازش‌های آنا ، مدت‌ها میبایست یاد مراقبت‌های  
 گرم و سرشار از مهر مادرانه محبوبه‌اش را در دل حفظ کند .  
 او را به شهرستان نفرستادند . پودتولکوف اصرار ورزید که در راستف  
 بماند . در آن هنگام در کمیته انقلابی دون تا بخواهی کار بود . کمیته دست در کار  
 تشکیل‌کنگره منطقه‌ای شوراها بود و خود را برای نبرد با ضد انقلاب که در آن  
 سوی دون بازجان گرفته بود آماده میکرد .

## XXI

غوک‌ها در پس درختان بید ساحل به چند صدای مختلف آواز میخواندند .  
 آفتاب در پشت تپه غروب میکرد . خنکی سرشب دهکده ستراکوف Sétrakov  
 را فرا میگرفت . سایه‌های کج و عظیم خانه‌ها روی جاده خشک افتاده بود . رمه  
 اسبان در میان ابری از گرد و خاک از استپ بازمیگشت . زنان قزاق گاوها را  
 بضرپ تر که از چراگاه‌ها می‌آوردند و باهم پر حرفی میکردند . کودکان قزاق ،  
 پابرهنه ، با چهره‌های آفتاب زده ، در پس کوچه‌ها سرگرم جفتک چهارکش  
 بودند . پیران ده با سرو روی عبوس روی سکوه‌های گلی کنار خانه‌ها نشسته  
 بودند .

بذرافشانی درده پایان یافته بود ، اما جایجا هنوز ارزن و تخم آفتاب  
 گردان میباشیدند .

در آن سرده ، نزدیک خانه ژوستائی ، چند تن از مردان روی تنه بر انداخته  
 درختان بلوط نشسته بودند . صاحب‌خانه ، مردی آبله‌گون که زمانی توپچی  
 بود ، داستانی از جنگ در جبهه آلمان نقل میکرد . شنوندگان ، - پیرمرد همسایه  
 و دامادش ، جوانی با موهای مجعد ، - خاموش به سخنانش گوش میدادند . زن  
 صاحب‌خانه ، بلندبالا و زیبا و تنومند ، از پلکان بزر آمد . آستین‌های بالازده  
 پیراهن گلرنگش که کمر پاچین روی آن میآمد بازوان گندمگون و خوش طرح  
 او را نمایان میساخت . سطلی بدست داشت . با آن رفتار نرم و پرشکوه و رعنائی  
 که خاص زنان قزاق است به محوطه گاوان رفت . موهایش زیر چارقد سفید نیلی

آشفته بود (چه تازه برای آتش فردا صبح تپاله گاو در بخاری ریخته بود)، باهای  
 بوطن پوشیده بی جورابش جوانه های سبزه نودمیده را که حیاط را فرامیگرفت  
 بثرمی لگد میکرد.

مردانی که روی کنده های بلوط نشسته بودند صدای بر خورد فواره شیر  
 را بردیواره سطل شنیدند. پس از آن که کار دوشیدن گاوها بنیایان رسید، زن  
 به خانه بازگشت؛ يك سطل پر شیر بادست چپ خود که بسان گردن قوخم برداشته  
 بود حمل میکرد و بزحمت اگر رفتارش کمی سنگین تر گشته بود، با صدائی  
 خوش آهنگ از آستانه در داد زد:

– سیوما Sioma، پس تو بزویی گوساله!

شوهرش جواب داد:

– مگر میتباشکا Mitiachka کجاست؟

– کس چه میدانه، رفته ول بگرده.

مرد بی شتاب برخاست و بسوی گوشه پرچین برآم افتاد. پیرمرد و دامادش  
 هم راه خانه خود را در پیش گرفتند، ولی آن يك صداشان زد:

– دوروفئی گاوریلیچ Dorofei Gavrilytch، بیابین! بیا اینجا!

آن دو خود را بهوی رساندند. مرد، بی آنکه چیزی بگوید، استپرانشان  
 داد. يك گلوله گرد و خاک ارغوانی روی جاده می غلطید و از پس آن سر بازان  
 پیاده و سوار بانه و مهمات پیش میآمدند. پیرمرد پلک هارا چین داد و دست خود  
 را بالای آبروان سفید خود نگهداشت.

– قشون هستش، نه!

مرد صاحب خانه بانگرانی گفت:

– چه میتونه باشه؟ این ها که هستند؟

زنش از حیاط خانه بیرون آمد؛ ژاکتی روی شانهای خود انداخته بود.

استپرا نگاه کرد و فریاد اضطرابی کشید:

– این ها دیگر که هستند؟ یا حضرت مسیح، چقدر هم زیادند!

پیرمرد اندکی باز پایا کرد و سپس بسوی خانه خود شتافت و با صدائی

سرنار از خشم به داماد خود گفت:

– بیا به خانه، این جا کاری نداری که!

زان و کودکان از انتهای کوچه شتابان میآمدند و از دنبالان هم مردان

بادسته های چند نفری روان بودند. دريك ورستی دهکده، دراستپ، يك ستون



نظامی روی جاده در حرکت بود؛ گاه گاه باد صداغای نامشخص مردان و شیههٔ اسبان و غرش چرخهارا تا خانه‌های ده می‌آورد.

زن صاحب‌خانه به شوهرش گفت:

- این‌ها قزاق نیستند... از ما نباید باشند.

مرد شانه بالا انداخت.

- البته که قزاق نیستند. خدا کنه آلمانی نباشند! نه، روس هستند...

نگاه کن، یک‌تکه پارچهٔ سرخ دارند!... آها! پس معلوم شد.

قزاق بلندبالائی که درهنگ آتاما نسکی خدمت کرده بود به آن‌ها پیوست.

پیدا بود که تبادرد؛ رنگ روئی برنگ ماسه، مانند کسانی که برقان گرفته‌اند.

پوستین بردوش و چکمه‌های نمدی بپا داشت. کلاه پوستش را از سر بر گرفت و گفت:

- پرچمشان را می‌بینید...؟ بلشویک هستند.

- بله، خودشان‌اند.

گروهی سوار از ستون جدا گشتند و چهار نعل بسوی ده تاختند. مردم

یکدیگر را نگاه کردند و بخاموشی پراکنده شدند. دختران جوان و کودکان

پا به فرار گذاشتند. پنج دقیقه بعد دیگر کوچه خالی بود. چندتن از سواران،

در حالی که هی بر اسبان نشان می‌زدند، همچون باد داخل کوچه شدند و نزدیک

کنده‌های بلوط که قزاقان پل‌تربیع پیشتر روی آن نشسته بودند متوقف گشتند.

صاحب‌خانه دم‌دروازه بود. سوار نخستین که ظاهرأ ریاست داشت، اسبی کهر

زیران و کلاه قزاقان کوبان به سر، بلوژی خاکی با کمر بند تنگ به تن کرده و

دستمال ابریشمی سرخی به گردن گره بسته، دم‌دروازه ایستاد:

- سلام، صاحب‌خانه! دروازه را باز کن.

تو بچی سابق رنگ از جهرهٔ آبله گوش پرید، کلاه از سر بر گرفت.

- شما کدام طرفی هستید؟

سر بازی که کلاه کوبان به سر داشت فریاد زد:

- دروازه را باز کن.

اسب کهر با چشمانی کینه‌جو چپ‌چپ نگاه میکرد و دهنه را در دهان خود

پس و پیش میبرد؛ لگدی به پرچین‌خانه زد. صاحب‌خانه در را باز کرد و سواران

بدنیال یکدیگر وارد حیاط شدند.

مردی که کلاه کوبان به سر داشت بجای یکی از اسب بزیر جست و با قدم‌های

مطمئن بسوی پلکان ورودی رفت و، در اثنائی که دیگران پیاده میشدند، روی پله‌ای نشست و قوطی سیگار خود را بیرون آورد. سیگاری آتش زد و یکی هم به صاحب‌خانه تعارف کرد.

- سیگار نمی‌کشی؟

- نه، متشکرم.

- شما اینجا پیر و آئین قدیم هستید، نه؟

- نه، ارتدوکس هستیم.... و صاحب‌خانه با چهره‌ای عبوس پرسید :-

شما خودتان چه هستید؟

- ما؟ گارد سرخ ارتش دوم سوسیالیستی.

دیگر سواران مهار اسبان خود را گرفته دم پلکان می‌آوردند و به زرده می‌بستند. سوار درازبالائی، که کاکش همچون یال اسب فرو میریخت و شمشیر به پاهایش گیر میکرد، بسوی آغل گوسفندان براه افتاد. بارفتار کسی که خود صاحب‌خانه است در را باز کرد و خم شد و زیر دامنه انبار رفت، شاخ قوچ بزرگی را که دنبه‌پروری داشت گرفت و بیرون کشید و با صدای زیر فریاد زد:

- پتریتچنکو Pétritchenko، بیا کمکم کن.

سرباز کوتاهی که پالتوی اتریشی تنگی به تن داشت دوان دوان آمد. صاحب‌خانه دست به ریش خود میکشید و به اطراف خود مینگریست، چنانکه گویی این حیاط از آن او نیست. چیزی نمی‌گفت؛ فقط هنگامی که سرقوچ به يك ضربه شمشیر بریده شد و حیوان پاهای نازکش را دراز کرد، غرولند کنان از پلکان بالا رفت.

مردی که کلاه مردم کوبان به سر داشت با دوسر باز دیگر - یکی چینی و دیگری روس که به اهالی بومی کامچاتکا میمانست - بدنبال او وارد خانه شدند. سرباز نخستین، هنگامی که از آستانه در میگذشت، بشوخی گفت:

- صاحب‌خانه، اوقات را تلخ نکن! پول خوب بهات میدهیم.

بادست برجیب‌های شلوارش زد و خنده بلندی سرداد؛ ولی یکبارہ از زنده بازار استاد و چشماش را برزن صاحب‌خانه دوخت. زن، دندان‌ها به هم فشرده، کنار بخاری ایستاده بود و با وحشت نگاهش میکرد. مرد بسوی چینی رو بر گرداند و بانگاہ گریزان به وی گفت:

- آهای، چینی، این بابا را ببر، بابا را میکم، - و با انگشت صاحب

خانه را نشان داد، - ببرش که به اسب‌ها یونجه بده... ببرش. فهمیدی؟ پول

خوب به‌اش می‌دهیم! گارد سرخ اهل غارت و چپاول نیست؛ خوب، دیگر، صاحب خانه، برو.

صدای مرد پنین فلزی داشت.

صاحب خانه همراه سر بازچینی و آن سر باز دیگر بیرون رفت. هنوز پائین پله نرسیده بود که ناله زنش بگوشش رسید. بیک خیز خود را به سر سارساند و در را کشید و چفت کلون را کند. مرد کوبانی بازوی برهنه زن فر به صاحب خانه را از بالای آرنج گرفته بود و بسوی اطاق نیمه تاریک میبرد. زن دودست را روی سینۀ مرد نهاده از رفتن امتناع می‌کرد. مرد داشت زن را بغل می‌کرد و از جامی که در یکباره بازشد. صاحب خانه دوید و تن خود را سپر همسر خویش کرد. بالحنی آرام و سرسخت گفت:

— تو هممان منی... برای چه به زنم اهانت میکنی؟ ها... آن را بگذار کنار. از اسلحه‌ات نمی‌ترسم. هرچی دلت می‌خواود بردار، غارت کن، ولی به زنم دست نزن. مگر آن که از روی نمش من بگذری... — سپس، در حالی که پره‌های بینی‌اش می‌لرزید، روبه زنش نمود گفت: — توهم، نیورکا Niourka، برو پیش بابا دوروفش. جات اینجا نیست.

مرد کوبانی که رفتند خود را مرتب کرد و لبخند کجی زد و گفت:

— اوقات تلخ شد، صاحب خانه... پس دیگر همیشه شوخی کرد... من دل‌لق گروهان هستم، مگر نمیدانستی؟ قصدم شوخی بود. گفتم کمی سر به سر زن می‌گذارم، ولی او بی‌خودی داد و فریاد راه انداخت!... خوب، یونجه‌شان دادی؟ یونجه نداری؟ همایه‌ها چطور؟

سوت زنان، در حالیکه شلاق خود را تکان میداد، بیرون رفت. بزودی ستون نظامیان بتامی به ده رسید. عده‌شان نزدیک به هشتصد پیاده و سوار بود. سر بازان گارد سرخ شب را در بیرون ده گذراندند. بخوبی معلوم بود که فرمانده شان از استقرار آنان در خود ده پرهیز میکند و اعتمادی به سر بازان نامتجانس و بی‌انضاط خود ندارد.

این واحداً تش‌دوم سوسیالیستی، که در نبرد باهایداماکها و آلمانی‌ها که خاک او کرایین را جولانگاه خود کرده بودند متحمل لطماتی شده بود، جنک— کنان راهی تامنطقۀ دون بروی خود باز کرده بود؛ در ایستگاه شبتو خوکا Cheptoukhovka سر بازان از واگون‌ها پیاده شده بودند، ولی برای آن که با آلمانی‌ها که اینک در مقابلشان بودند برخورد نکنند، از قلمرو استان تپزای

میگولینسکایا Migoulinaskaia میان برزده میخواستند خود را به استان ورونز در شمال برسانند. سر بازان گارد سرخ، بر اثر نفوذ عناصر جنایتکاری که فراوان در صفوف آنان یافت میشدند در سراسر راه مرتکب تعدی و ستم گشتند. از جمله در ده ستراکوف که در شب ۱۶ آوریل در بیرون آن اتراق کرده بودند، با وجود تهدید و قدغن فرماندهان خود، گروهی از آنان به ده رفتند و گوسفندان چندی سر بریدند، دوزن را در انتهای آبادی به زور تصرف کردند و بی هیچ علتی در میدان ده تیراندازی کردند که در نتیجه یک تن از خود ایشان زخمی شد. نگهبانان نشان سراسر شب مست بودند، چه در همه ارباهای بنه الکل موجود بود. در همین احوال سه نفر از مردان ده ستراکف سواره به ده های اطراف شتافتند و کمک خواستند.

قزاقان شبانه اسبها را زین کرده مسلح شدند؛ سر بازان سابق جبهه و مردان سالشده بشجیل واحدهائی تشکیل داده تحت فرمان افسران یا استوارهایی که در دهشان اقامت داشتند بسوی ستراکوف براه افتادند. دسته های نیمه اسواران از میگولینسکایا و کولودزنی Kolodezny و بوگومولف Bogomolov فرا میرسیدند و خود را در آبکندها یا در پس تپه ها پنهان می ساختند و بدین سان ستون گارد سرخ را در محاصره در آوردند. مردان ورخنه چیرسکایا Verkhnetchirskaia و ناپولف Napolov و کالینوفسکایا kalinovskaia و به ایسک Iéisk نیز سلاح به کف گرفته بودند.

آتش پروین در آسمان رو به خاموشی میرفت. سپیده دم سواران قزاق زوزه کشان از هر سو بر سر بازان گارد سرخ یورش بردند. یک مسلسل تق تقی کرد و خاموش شد؛ شلیک نامنظم و بی معنای تفنگ در گرفت و فرو نشست؛ دیگر جز جکاچاک شمشیر چیزی شنیده نشد.

یک ساعت پس از آن کار پایان یافته بود: ستون گارد سرخ بکلی تارومار شده بود. پیش از دو بیست نفر بضرع شمشیر با با شلیک تفنگ کشته و در حدود پانصد نفر اسیر شده بودند. دو آشپز مرکب از چهار توپ، بیست و شش مسلسل و هزار تفنگ با مقدار زیادی مهمات بدست قزاقان افتاده بود.

فردای آن روز پرچم های سرخ پیکهائی که چهار تن دل در جاده ها و کوره راه ها می ساختند در سراسر بخش مانند گل شکفته شد. استانیترها و روستاها در جوش و خروش بود. قزاقان شوراها را بر می انداختند و با شتاب آتامانهای برای خود انتخاب میکردند. اسوارانهای که در کاژانسکایا Kajanskaia

و ویوشنسکایا Viochenskaia تشکیل شده بود ، اگرچه کمی دیر ، همچنان به استانیترای میگولینسکایا وارد میشدند .

در آخرین روزهای آوریل استانیتراهای بخش علیای دون از باقی منطقه جدا شدند و ناحیه تازه ای تشکیل دادند که « ناحیه دون علیا » نامیده شد. ویوشنسکایا که از لحاظ کثرت جمعیت و وسعت و شماره روستاهای تابع پس از میخائیلوفسکایا دومین استانیترای منطقه بود ، بعنوان مرکز ناحیه انتخاب شد . پاره ای از ده ها عنوان استانیترای یافتند . بدین ترتیب استانیتراهای شومیلینسکایا Choumilinskaia و کارگینسکایا و بوکوفسکایا Bokovskaia بوجود آمد و ناحیه دون علیا موجودیت مستقل خود را آغاز کرد ، و آن شامل دوازده استانیترای و یک بخش اوکراینی بود ، از این قرار: استانیتراهای میگولینسکایا ، شومی-لینسکایا ، ویوشنسکایا ، یلانسکایا Iélsanskaia ، کارگینسکایا ، بوکوفسکایا و بخش پانوماریوفسکی Ponomariovski که از ناحیه دونتس Donets مجزا شده بودند ؛ استانیتراهای اوست خوپرسکایا Oust - Khoperskaia و کراسنوکوتسکایا Krasnokoutskaia که از ناحیه اوست مدودیتسکایا Oust - Medvéditskaia جدا شده بودند ؛ استانیتراهای بوکانوفسکایا Boukanovskaia ، اسلاشچوفسکایا Slachtchovskaia و فدوسه یفسکایا Fédosséievskaia که از ناحیه خوپر Kheper مجزا گشته بودند . ژنرال زاخار آکیموویچ آلفروف Zakhar Akimovitch Alférov ، قزاقی از استانیترای یلانسکایا که از تحصیل کردگان دانشگاه جنگ بود ، باتفاق آراه بعنوان آتامان ناحیه انتخاب شد . درباره آلفروف ، فرزند یک افسر جزه قزاق که خانواده اش دارای خود را ازدست داده بود ، گفته میشد که تنها بیرکت هوش و اراده زن خود توانسته است ترقی کند . شایع بود که این زن بمیل خود شوهر بیکفایت خود را راه میبرد ، و هو بود که یک دم آسوده اش نگذاشت تا آن که او ، پس از سه بار شکست در امتحان ورودی دانشگاه جنگ ، توانست در آن راه پیدا کند . ولی در حقیقت ، در آن هنگام مردم درباره آلفروف چندان حرف نمی زدند ، افکارشان را چیزهای دیگری به خود مشغول میداشت .

## XXII

آبهای بهاره فرومی نشست . در چمنزارها ، دم پرچین جالیزها ، زمین

قهوه‌ای رنگه‌لای نشسته ، باحاشیهٔ رسوباتی که پس از طنین آب بجا میماند ، مانند خرده‌نی ، شاخهٔ درخت ، برگ‌های پژمرده و تکه‌های چوب پوسیده ، سر از آب بر میآورد. جنگل بیدکنار دون که آب آن را فرا گرفته بود اینک بخوبی سبز گشته و خوشه‌های گل از شاخه‌هایش آویخته بود . جوانه‌های تبریزی در کار باز شدن بود و در نزدیکی محوطهٔ خانه‌های روستائی پاجوش‌های درختان سرخ بید در میان گودال‌ها روی آب خم میشد و جوانه‌های زرد و کرک گرفتهٔ آن هنگامی که از باد به نوسان در میآمد به اردک بچگانی که میخواهند در آب غوطه بخورند میمانست .

سبیده‌دم وهنگام غروب غازهای وحشی و دسته‌های اردک به جستجوی چینه تالب جالیزها می‌آمدند و اسفرودها با آوای روئین خود در گودال‌ها فریاد میکشیدند. هنگام ظهر ، بر سطح پرچین و شکن‌دون امواج شکم سفید مرغایان جره را نوازش میدادند .

آن سال پرندگان مهاجر بسیار بودند . صبحدم ، هنگامی که می‌گلگون فلق آب را سرخ‌رنگ مینماید ، چه بسا قزاقانی که سوار قایق میرفتند تادام‌هائی را که برای صید ماهی در آب نهاده بودند بردارند ، دسته‌های قورا میدیدند که در پناه جنگل روی آب آرمیده‌اند . با این همه خبری که خریستونیا و پیر-مردی بنام ماتوهی کاشولین Matvéi Kachouline با خود آوردند از همه شگرف‌تر مینمود : آن دو به جنگل خالصه رفته بودند تا چند درخت جوان بلوط بیندازند . هنگامی که در آنبوه جنگل فرو رفتند ، در آبکندی چشمشان به يك بزوحشی با بزغاله‌اش افتاد . ماده بز لاغر که پشم قهوه‌ای رنگش بزردی میزد از آبکند پر از خار و خشک بیرون جست و چند ثانیه آن دومهمان ناخوانده را از بالای پشته‌ای نگاه کرد ؛ پاهای نازک خوش‌تراشش از اضطراب تکان میخورد ؛ بچه‌اش خود را به مادر میچسباند . بشنیدن آه بلندی که خریستونیا از تعجب سرداد ، بز چنان سرعت در میان نهال‌های باوط گریخت که چشمان آن دو تنها میتوانست سم‌های خاکستری و برقی و دم کوتاه او را که بر ننگ چشم شتر بود ببیند . ماتوهی کاشولین گفت :

— عجب داستانی!

وقبر از دستش‌رها شد . خریستونیا هم باشوری و صف‌ناپذیر نمره‌ای کشید و خاموشی جادو آسای جنگل را درهم شکست .

— این بزه ، بخدا ، بزوحشی ! از آن‌هائی که تو کوه‌های کارپات هست .

- حیوان بیچاره اگمان میکنم جنگه اورا تا این جا رانده باشه .  
 خریستونیا چاره جز تصدیق نیافت .
- حتماً همینه . و آن بچه اش، دیدی، پدر؟ آخ، خدا، چه قشنگه بود!  
 انگاری یک بچه تو آغوش مادرش.
- در مراجعت از جنگل جز درباره این شکار که تا آن زمان هرگز در آن منطقه دیده نشده بود حرفی نزدند . اما ماتوهی پیرسرا انجام دچار شک شد:
- ولی، نکنه که بز نبوده باشه !
- بزه ، قسم میخورم که بزه و چیز دیگر نیست .
- بله ، ممکنه ... اما اگر بز بود ، پس چرا شاخ نداشت ؟
- آخر ، برای چه میخواهی شاخ داشته باشه ؟
- برام چه فرقی میکنه ؟ همین قدر میبرسم ، اگر واقعا از جنس بزه ، پس چرا مثل باقی بز هان نیست ! تو تا کنون هیچ بز بی شاخ دیده ای ؟ ها . پس شاید یک نوع میش وحشی باشه ؟
- خریستونیا از کوره در رفت :
- راستی، بابا ، تو هم دوباره بچه شده ای ! بیا بریم به خانه ملخوف ، شلاق گریشکارا نگاه کن . دستش پاچه بزه . بین و آنوقت خودت تصدیق خواهی کرد .
- بدین سان ماتوهی پیرنا چارشد همان روز به خانه ملخوف برود . در واقع ، دسته شلاق گریگوری روکشی از پوست پای بز وحشی داشت ، حتی سم کوچک حیوان که بطرزی هنرمندانه با گل میخهای مسین مرصع شده بود در انتهای آن دیده میشد .
- سحر گاه چهارشنبه ششمین هفته چله روزه میشکاروشوی برای واریسی دام هائی که در نزدیکی جنگل در آب رودخانه نهاده بود از خانه بیرون آمد . هنوز سپیده - - میده بود . سرمای سحر گاهی زمین را با قشر نازکی از یخ پوشانده و گل و شل را سفت کرده بود . میشکا ، نیم تنه پنبه آجین به تن و چکمه های کوبه به پا کرده ، لبه شلوارش را در جوراب های سفید خود فرو برده و کاسکت را پس گردن خود نهاده بود ؛ پاروی درازی بردوش داشت ؛ هوای سرمست کننده و بوی گس و نمناکی را که از آب برمیخاست بانشاط نفس می کشید . طناب قایق را باز کرد و زود از ساحل جدا شد ؛ ایستاده ، با ضربات نیرومند پارو زدن گرفت .

دام‌ها را سرعت واریسی کرد. در آخرین شان يك ماهی یافت؛ آنرا بیرون آورد و دام را دوباره به ته آب فرستاد؛ دهانه ورودی دیگر دام‌ها را نیز مرتب کرد و آهسته از آنجا برگشت. سیگاری آتش زد. تازه هوا روشن میشد. درست خاور گوئی بر آسمان سبز سبیده دم لکه‌های خون پاشیده شده بود، سرخی خون پهن میکشت و در افق جاری میشد و رنگ زنگاری زربین بخود میگرفت. میشکا پرواز آهسته يك اسفرو در با نگاه دنبال کرد، دود سیگارش در بوته‌های ساحل می‌آویخت و آریب‌وار به هوا میرفت. میشکا نگاهی به صید خود افکند: سه عدد سگ ماهی کوچک، يك ماهی کول هشت فونتی و انبوهی کولی‌های سفید. با خود گفت: «قسمتی از این را باید فروخت. لوکاشکای Loukachka لوج خریدارش هست. در عوض از او بر گة گلابی میگیرم؛ ما مان میتونه با اش خوشاب درست بکنه.»

سیگار کشان به اسکله نزدیک میشد، کنار پرچین جالیزهائی که بسوی آن پیش میراند مردی نشسته بود. در حالیکه قایق را بشردستی به ساحل میکشاند، اندیشید: «که باشه؟»

این «نوکر» بود که چمباتمه زده به پرچین تکیه داده بود و سرگرم کشیدن سیگار گنده‌ای بود که با کاغذ روزنامه پیچیده بود. چشمان ریز راسو وارش از بیخوابی برق میزد و کرك خاکستری رنگ ژولیده‌ای گونه‌هایش را میپوشاند. میشکا فریاد زد:

— اینجا چه کار میکنی؟

فریادش بان توپ روی آب غلطید.

— پهلو بگیر.

— ماهی میخواستی؟

— که چه کارش بکنم؟

نوکر سرفه‌ای پرسداد کرد و آب دهانش را بیرون جهانند و بی شتاب از جا برخاست. پالتوی بزرگتر از اندازه همچون مترسک بر پیکرش آویخته بود. کاسکت تا روی لاله نوك تیز گوشش فرو میرفت. چندی پیش باشهرت «نتکین» گارد سرخ به ده بازگشته بود. وقتی که از او میپرسیدند پس از خاتمه خدمت سر بازی چه میکرد است، جواب‌های دو پهلو میداد و از گفتگوهای خطرناک طفره میرفت. تنها ایوان آلکسی یویچ و میشکا کوشه‌وی از دهان خود او شنیده بودند که چهار ماهی دراو کراپین در يك واحد گارد سرخ بوده و سپس بدست هایدامالک‌ها



اسیر شده است ، پس از آن فرار کرده و به افراد سیورس پیوسته و چندی با او در اطراف راستوف بوده است ، سرانجام هم سر خود به مرخصی آمده است تا نفس تازه کند و جانی بگیرد .

نوکر کاسکت از سر برداشت و موهای وز کرده اش را صاف کرد و در حالی که به اطراف خود مینگریست به قایق نزدیک شد و آهسته گفت :

– اوضاع خرابه ... خراب ... وقت ماهی گرفتن نیست . هی دنبال ماهی میریم ، ماهی میگیریم و همه چیز را از یاد میبریم ...  
– خبر تازه چه داری؟ حرف بزن .

میشکا دست کوچک و استخوانی نوکر را در دستهای خود که بوی زخم ماهی میداد فشرد و صمیمانه لبخندی زد . رشته دوستی دیرینی پیوندشان میداد .  
– دیروز گارد سرخ در میگو لینسکایا شکست خورد . بزن بزن دیگر داره شروع میشه ... سروکله هاست که بشکنه ! ...

– کدام گارد سرخ ؟ گارد سرخ در میگو لینسکایا چه کار میکرد ؟  
– از استانیترزا عبور میکردند ، قزاقها ریختند به سرشان ... یک بر اسیر گرفتند و بردند به کارگین ، دادگاه نظامی را هم فوراً تشکیل دادند . همین امروز بیج عمومیه . خواهی دید ، ناقوسها را حالا به صدا در میآوردند .

میشکا طناب قایق را بست و ماهیها را در خرچین ریخت و ، در حالیکه پارویش را در هر دو قدم مانند عصا بر زمین میزد ، برآه افتاد . نوکر مانند کرم – اسبی کنار او میآمد؛ جلو میدوید ، دامن پالتواش را پیوسته روی هم میآورد و دستها را نوسان میداد .

– این را ایوان آلکسی یویچ به من گفت . هم الان آمده بود نوپت را از من بگیره ؛ کارخانه مان تمام شب کار میکرد ، گندم زیادی برای آرد کردن داشتیم . خود ایوان این خبر را از ارباب شنیده بود . یک افسر از ویوسسکایا به دیدن موخوف آمده بود .

سایه نگرانی بر چهره میشکا ، که سالهای جنگ پخته و رنگ پریده کرده بود ، لغزید . نگاهی از گوشه چشم به نوکر افکند و گفت :

– حالا چه کار باید کرد ؟

– باید از ده رفت .

– کجا بریم ، آخر ؟

– به کامسکایا .

- تو کامشکایا قزاق‌ها هستند .

- سمت چپش .

- کجا ؟

- اوبلیوی . Oblivy

- چطور خودمان‌را تا آنجا برسانیم ؟

- کسی که بخواد برسه میرسه ! تو اگر نمی‌خواهی ، همین‌جا بمان ،  
مرده‌شور ترکیبت‌را هم بیره‌ا- نوکر ناگهان از کوره بدر رفته بود- « هی  
چطور؟ کجا؟ » آخر ، من چه میدانم؟ وقتی که اینجا خرداغ کردند ، خودت  
راحت‌را پیدا خواهی کرد .

- جوشی نشو . با اوقات تلخی که کار پیش نمیره . ایوان چه بهات

گفت ؟

- ایوان تا به خودش بجنبه ...

- یواش‌تر ... یک‌زن داره نگاهمان میکنه .

آن‌دو نگاهی از سر بدگمانی به زن جوانی که گاوهای خودرا ازطویل  
بیرون می‌آورد و عروس‌آوده ایچ Avdëitch معروف به «چاخان» بود ، افکندند .  
سراولین چهارراه میشکا عقب‌گرد کرد . نوکر با تمجب پرسید :

- کجا میری ؟

میشکا ، بی‌آنکه سر برگرداند ، زمزمه کرد :

- میرم دام‌ها را بیرون بیارم .

- برای چه ؟

- نمی‌خوام بگذارم ازدست بره .

نوکر با خوشحالی گفت :

- پس ، میریم ؟

میشکا پارو را تکان داد و ازدور فریاد زد :

- برو پیش ایوان آلکسی‌یویچ ، من دام‌ها را میبرم به خانه و خودم را

زود می‌رانم .

ایوان آلکسی‌یویچ تا آن‌وقت چندتن ازدوستان را خیر کرده بود . پسرش  
به خانه ملخوف رفته و گریگوری را آورده بود . خریستونیا به سرافت طبع  
خود آمده بود و انگار بویی از این بدبختی برده بود . یزودی میشکا سر رسید  
و مذاکره آغاز شد . همه باهم حرف می‌زدند ، عجله داشتند ، منتظر بودند که

ناقوس همان دم به صدا درآید. نوکر که سخت درهیجان بود، گفت :

- فوراً باید بریم . همین حالا باید زد به چاك !

خریستونیا پرسید :

- آخر، بگو ببینم، به چه علتی باید بریم .

- چطور؟ بسیج عمومی و توخیال میکنی که میتونی دربری ؟

- نمیرم ، همین .

- سراغت خواهندآمد !

- تند نرو . من که گوساله نیستم که به میخ طویله بسته باشدم .

ایوان آلکسی بویچ، که زن لوچ خود را بیرون فرستاده بود ، بالحنی

خشمناك زیر لب گفت :

- این که به سراغت خواهندآمد ، حرف توش نیست ... «نوکر» حق

داره . چیزی که هست ، کجا باید رفت ؟ عیب کار همین جاست .

میشکا آهی کشید :

- من هم همین حرف را به اش گفتم .

- برید ، بابا ، خیال کرده اید ... انکار من احتیاجی به امثال شما

دارم . خودم تنها میرم . هیچ هم منته به خشخاش نمیگذارم که می چطور ، به

چه دلیل ، برای چه ؟ ... خواهید دید ، به سر وقتان خواهندآمد و شما را

به جرم بلشویم به زندان خواهند انداخت ! ... و شما در يك همچو موقعی

نشسته اید و شوخی میکنید ... خواهید دید چه بلائی اینجا به سرتان خواهند

آورد .

گریگوری با سروروی متفکر و بانوعی خشم آرام میخ زنگ زده ای را

که از دیوار کنده بود در دست میچرخاند . سردی درسخن نوکر دوید:

- این قدر حرف نزن! تو کارت با ما فرق داره؛ نه پیش روت چیزی

هست و نه پشت سرت ، هر وقت هم دلت خواست راه میافتی میری . ماها لازمه

فکر میکنیم . من يك زن ودوتا بچه دارم ... با بوی باروت هم بهتر از تو آشنا

هستم ! - چفمان سیاه گریگوری ناگهان از خشم درخشید ، مانند درندگان

دندان های بهم فشرده اش را نشان داد و فریاد زد :- تو هر چه سرزبانت آمد

میتونی بگی ... اسمت همیشه روت بوده، نوکر بوده ای وهستی! جز همین نیم تنه

که پوشیده ای چیزی از خودت نداری ...

نوکر فریاد زد :

... که گفت تودهنتر را باز بکنی؟ میخواهی نشان بدهی که افسر هستی؟  
 عر زن ، اینقدر ا میریم برات !  
 چهرهٔ باریکش که به پوزهٔ خارپشت میمانست از خشم سفید گشته بود ،  
 چشمان ریز موزیانه اش که سخت به هم نزدیک بود به هرسو میکشت ، نگاهش  
 نافذ و رمیده بود حتی پرزهای جوگندمی گونه هایش می جنبید .  
 گریگوری خشمی را که بشنیدن خبر تجاوز دسته های گارد سرخ به ناحیه  
 و بهم خوردن آسایش زندگی خود احساس کرده بود بر سر نوکر ریخته بود .  
 پاسخ درشت نوکر دیگر دیوانه اش کرد . مانند کسی که ضربتی بر او وارد شده  
 باشد ، به یک خیز برخاست و بر نوکر که روی چارپایه اش وول میخورد حمله  
 برد ؛ با آنکه دستش برای زدن میخارید بزحمت خود را نگهداشت و گفت :  
 - خفه شو . مرده شو بردهٔ شیعو ! زه وار دررفته ! از کی پناشد تو این جا  
 فرمان بدهی؟ برو گم شو و دیگر برنگرد ، گورت را گم کن ، بوگندو ! خفه شو میکم ،  
 و گرنه نشانت میدم کدام گورستان باید بری ...  
 میشکا به وسط افتاد و مشت گریگوری را از پیش بینی چین خوردهٔ نوکر  
 کنار زد :

- ول کن ، گریگوری ! این که کار نشد ! این عادت های قزاقی را باید  
 گذاشت کنار ... خجالت نمی کشی ؟ ... خجالت داره ، ملخوف ! خجالت !  
 نوکر از جا برخاست ؛ درحالی که از ناراحتی سرفه میکرد بسوی در  
 رفت . در آستانهٔ در تاب نیاورد و برگشت و به گریگوری که لبخند بدخواهانه ای  
 به لب داشت رو نمود :

- ویک همچو کسی تو گارد سرخ بوده ! ... برو ، ژاندارم ! ... امثال  
 تورا ماها تیرباران میکردیم !  
 گریگوری یکسر از کوره بدررفت . درحالی که روی پاشنه های چکمه های  
 کهنهٔ سر بازیش تند میرفت ، نوکر را به سرسرا هل داد و بالحنی کینه آلود تهدید  
 کرد :

- گورت را گم کن ، و گرنه قلم پات را می شکنم !  
 - این کارها چه معنی داره ؟ به ، مگر بچه هستید !  
 ایوان آلکسی رویج تقبیح کنان سر تکان داد و نگاه بدخواهانه ای به  
 گریگوری افکند .

میشکا ، بی آنکه چیزی بگوید ، لب میگزید ؛ پیدا بود که بر خود فشار

میاورد تا جلوی کلمات تند را که آماده بیرون جستن ازدهانش بود بگیرد .  
گریگوری، که تا اندازه‌ای شرمنده بود برای تیرنه خود گفت :  
- برای چه درکاری که به‌اش ربطی نداره دخالت می‌کنه ؟ برای چه  
تندی کرد ؟

خریستونیا با همدردی نگاهش میکرد و گریگوری بدیدن آن لبخندی  
ساده و کودکانه زد .

- کم‌مانده بود بزمنش !... ولی آن هم به جایی نمی‌رسه . با يك مشت  
كلكش كنده است .

- خوب، آخرش چه کار می‌کنید؟ باید تصمیمی گرفت، نه .  
ایوان آلکسی یویچ از نگاه مصرانه میشکا گوشه‌وی که این پرسش را میکرد  
ناراحت بود؛ بزور و زحمت پاسخ داد :

- خوب، میشکا، میدانی... گریگوری تا اندازه‌ای هم حق داره : ما که  
نمی‌تونیم همین‌طوری بریم؛ ما خانواده داریم ...

و بدیدن حرکتی که میشکا از سرناشکیبائی میکرد، بشندی افزود: - نه ،  
آخر گوش کن، شاید اتفاقی نیفتاد ... از کجا بدانیم ؟ آن‌ها در ستراکوف  
شکست خوردند ، شاید باقی‌شان دیگر نیاند سرشان را به دیوار بکوبند ...  
کافی است ما کمی صبر بکنیم تا قضایا روشن بشه . از آن گذشته ، خود من  
هم يك زن و يك بچه دارم ، لباس‌هاشان پاره پاره است و آردمان هم ته کشیده...  
خوب؟ باره بندیل‌مان را ببندیم و بریم؟ ولی آن‌ها را چه کارشان کنیم ؟  
میشکا ابروهای خود را با تفرنگان داد و نگاه خود را به کف گلی اطاق  
دوخت .

- شما تصمیم رفتن ندارید ؟

- من تصمیم دارم صبر کنم . هر وقت لازم باشه، میشه رفت. تو گریگوری  
و تو خریستونیا، شماها چه می‌کنید ؟ ...

- راستش ... ما هم صبر می‌کنیم .

گریگوری، که بر خلاف انتظار خویش ایوان آلکسی یویچ و خریستونیا را  
پشتیبان خود می‌یافت، به هیجان آمد :

- خوب، بله، البته . من هم همین‌را میگویم . برای همین بود که بانو کر  
دعوام شد. آخر، این کاری نیست که بشه سرسری کرد. که چه ؟ يك ، دو ، یا لا  
پاشیم بریم !... باید فکر کرد ... فکر کرده میگویم ...

دونگ، دونگ، دونگ، دونگ، دونگ...

بانگ ناقوس از بالای برج فرود آمد و میدان و کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها را فرا گرفت، بر سطح صاف و قهوه‌ای رنگ آب‌های طنبانی غلطید و تا پیشامدگی‌های خیس تپه‌گچی کشیده شد و خرده‌ریز نوای آن همچون دانه‌های عدس روی جنگل پاشیده شد و بسان ناله‌ای محو گشت. و بار دیگر، بی آنکه متوقف شود، بانگ آزر ناقوس طنین افکند: دونگ، دونگ، دونگ، دونگ، دونگ!

خریستونیا که پیوسته پلک به هم میزد، گفت:

— دیگر درست شد، صدآمان میزنند! من يك قایق میگیرم و آن طرف

آب به جنگل میزنم. تا بخواهند پیدام کنند...

میشکا گفت:

— خوب، چه کار می‌کنیم؟

و مانند پیران بسگینی از جا برخاست. گریگوری بجای همه جواب داد:

— همین حالا که راه نمی‌افتیم.

میشکا بار دیگر ابروان خود را تکان داد و کاکل انبوه و تابدار و طلائی

رنگ خود را عقب زد.

— پس، خدا نگهدار... می‌بینم که راه‌ها مان از هم جدا میشوند.

ایوان آلکسی بویج از سر آشتی لبخند زد و گفت:

— میشکا، توجوانی و آتشی هستی... خیال میکنی که راه‌ها مان دیگر

به هم نمی‌رسند. مطمئن باش، به هم خواهند رسید!

میشکا با آن‌ها خدا حافظی کرد و بیرون رفت. از حیاط گذشت و به خرمنگاه

همسایه وارد شد. نوکر دم خندق چمباتمه زده بود و گوئی میدانست که میشکا

گذارش از آنجا خواهد بود. برخاست و پیش او آمد و گفت:

— خوب، چه شد؟

— قبول نمی‌کنند.

— میدانستم. آدم‌های ضعیفی هستند... اما گریشکا، رفیقت، خیلی رزله!

لنگه‌اش تورو زگار پیدانمیشه. بیسرف، دلم را بدرد آورد! بختش یاری کرد که

زورش بیشتر از من... و تفنگم همراه نبود... و نوکر با صدای شکسته افزود:

می‌کشمش...

میشکا کنار او راه میرفت. نگاهی به موهای سیخ گشته سرش افکند و با خود

گفت: «حتماً هم این کار را میکرد؛ راسوا»

آن دو تند قدم بر میداشتند و هر نوای ناقوس همچون ضربه شلاق بر ایشان نواخته میشد.

سری به خانه میزنیم و آذوقه‌ای بر میداریم و راه میافتیم! پیاده میریم. من اسبم را همین جا میگذارم. تو چیزی با خودت میاری؟  
نوکر بالبخندی کج و مموچ گفت:

— همه دارائی‌ام بامنه. نه قصری دارم، نه املاکی. فقط مزد پانزده روزه‌ام را از دست میدهم، همین‌ویس. سرگئی پلاتونویچ شکم‌کنده آن را بسلامتی به جیب میزنه؟ وقتی که ببینه نیامده‌ام حسابم را تصفیه کنم، از خوشحالی به رقص میافته.

ناقوس آژیر قطع شد. دیگر چیزی خاموشی بامدادان را که هنوز خواب در چشم داشت برهم نمیزد. مرغها در خاکستر کنار جاده کند و کاو میکردند، گوساله‌هایی که از سبزه نوس فر به شده بودند در طول پرچین‌ها میرفتند. میشکا سر بر گرداند: مردان ده بسوی میدان بازار میشتافتند. برخی‌شان ضمن راه رفتن دکمه نیم‌تنه یا اونیفورم خود را می‌بستند. سواری مانند برق از میدان عبور کرد. جمعیت در برابر دبستان انبوه می‌گشت: دامن و چارقد سفید زنان در متن سیاه اونیفورم قزاقان بچشم می‌خورد.

زنی که سطل‌های آب میبرد، برای آنکه راهشان را نبرد، ایستاد و پاکج خلقی گفت:

— برید جلو، و گرنه راهتان را میبرم!

میشکا به او سلام گفت. زن بالبخندی که زیر ابروان پهنش میدرخشید از او پرسید:

— مردها همه‌شان سر میدان رفته‌اند، شما دارید از آنجا می‌آید؟ میخائیل، برای چه نمیری آنجا؟  
— خانه کار دارم.

به کوچه باریکی رسیدند. بام خانه کوچک میشکا، با کبوتر خانش که از باد نوسان می‌خورد و شاخه خشک آلبالو که بدان چسبیده بود، ازدور دیده میشد. آسیای بادی آهسته روی پشته‌ای می‌چرخید، کرباس پرده‌های آن که از باد پاره شده بود به شبکه چوبی پره برمی‌خورد؛ آهن‌شیروانی نوك تیز تاق تلق می‌کرد. آفتاب با فروغ رنگ پریده ولی گرمی میدرخشید. نسیم خنکی از جانب دون میوزید. در سوک کوچه، در حیاط خانه آرخیب بوگاتیر یوف، پیر مرد

بلندبالائی که زهانی توپچی گارد بود، زنها برای عید فصیح سرگرم اندودن و سفید کردن کلبهٔ بزرگ مدوری بودند. یکی از آنان چاک رس و تپاله را کمال میگرد. پاچین را بالازده، درحالی که ساق‌های فربه خود را که اثر سرخ بند جوراب هنوز بر آن دیده میشد بدشواری بلند میکرد، میان گل میرفت و میآمد و دور میچرخید. دامن پاچینش را با نوک انگشتان گرفته بود. بند جوراب پارچه‌ای تا بالای زانویش سرخورده و عمیقاً درگوشش فرو رفته بود. چنین مینمود که سخت پای بند زیبایی خود است؛ با آنکه آفتاب هنوز چندان بالا نبود، چهره‌اش را با چارقدی پوشانده بود. دوزن دیگر که هر دو عروس آرخیب بودند، یر بالای نردبان، دیوار زیر بام را که پوشش نیمی زیبایی داشت سفید میکردند. دستشان تا آرنج برهنه بود؛ قلم موی کفنی خود را چپ و راست میکشیدند و چکه‌های سفید دوغاب بر چهره‌شان که تا نزدیک چشمان پوشیده بود می‌نشست. آنان با هماهنگی کاملی آواز میخواندند. ماریا، عروس بزرگتر، که شوهرش را از دست داده آشکارا به میشکا دل بستگی نشان میداد و با وجود کلمهٔ زن خوشگلی بود، با صدای بم نیرومند و پر مایهٔ خود که درده زبانش همه بود و تقریباً به صدای مردان میمانست، سرود را رهبری میکرد:

... هیچیکس به اندازهٔ او رنج نمیرد ...

دو زن دیگر خواندن میکردند و صدای هر سه‌شان این سرود ساده و شکوه‌آمیز، این سرود دردناک زنانه را به هم میباقت:

... به اندازهٔ دلدارم که بجنگ رفته

باتوب آتش میکند

و همواره به فکر من است ...

میشکا و نوکر در طول پرچین میرفتند و انتظار باقی سرود را که شیوهٔ بلند اسبی در چمنزار قطع کرده بود داشتند.

... نامه‌ای به دستم رسید، بالاک و مهر،

که دلدارم کشته شد.

آخ، کشته شد، نازنینم، کشته شد،

و دریای بوته‌ای اینک افتاده است ...

ماریا سر بر گرداند. چشمان خاکستری گرمش زیر چارقد میدرخشید. میشکارا که از آنجا میگذشت نگاه کرد و لبخند زد. چهرهٔ شادانش پراز لکه‌های سفید دوغاب بود. با آوازی که از سینهٔ آکنده به مهرش بر میآمد، میخواند:



... موهای بور مجدش را،

باد برهم زد و چشمانش را،

آن چشمان میشی اش را،

زاغ سیاهی کند و برد.

میشکا که همواره با زنان مهربان بود به او لبخند زد و به پلاگنیا Pélaguëia دختر آرخیب، آن که خاک رس لگد میکرد، گفت:

- دامنم را بالاتر بگیر، من که هیچ چی نمی بینم.

او، در حالیکه پلک هارا چین میداد، در جوابش گفت:

- آن که بخواد میتونه.

ماریا، بالای نردبان، در حالیکه دستها را به کمر داشت، نگاهی به اطراف خود افکنده بالحنی کهدار گفت:

- عزیز دلم، از کجا داری میآئی؟

- رفته بودم ماهی بگیرم.

- راه را نزدیک کن، بیا توانباری

- بی حیا، مواظب پدر شوهرت باش!

ماریا زبانش را بسدا درآورد، و در حالی که قاه قاه میخندید، قلم موی آغشته به دوغابرا بسوی میشکا تکان داد. قطرات سفیدی روی نیم تنه و کاسکش نشست. عروس دیگر آرخیب، بالبخندی که ردیف دندانهای سفید همچون قندش را نمایان میساخت، فریاد زد:

- دست کم مینونی نوکر را بما قرض بدهی که پیاد کماکمان کنه تا کابه را مرتبش کنیم.

ماربا آهسته چیزی گفت و هر سه به خنده درافتادند نوکر با کج خلقی گفت:

- ماده سگ هرزه!

وقدم تندتر برداشت. میشکا با لبخندی مهربان و آرزومند گفته او را تصحیح کرد:

- هرزه نه، بانشاط، خوب، دیگر میرم و نازنینم! بخدا میسپارم.

میشکا در کوچک حیاط خود را باز کرد و همچنانکه درس رو آمده است گفت: «خدا نگهدار، عشق من و درد من!»

## XXIII

پس از رفتن کوشه‌وی ، حاضران یکجند خاموش ماندند . بانك ناقوس بر فراز ده میفرید و شیشه‌های خانه را به لرزه در میآورد . ایوان آلکسی یویچ از پشت پنجره نگاه میکرد . سایه صبحگاهی انبار به سبکی روی زمین افتاده بود . سبزه نودمیده از شبنم بخود میلرزید . آسمان ، حتی از پس شیشه رنگ لاچوردی داشت . ایوان آلکسی یویچ نگاهی به خربستونیا که سر زولیده‌اش را پائین آورده بود افکند .

– شاید کار دیگر بیخ پیدانکنه ؟ باشکستی که در میگو لینسکا با خورده‌اند دیگر نمیآند سرشان را بدیوار بکوبند.

گریگوری یکبار با تمام اندامش بیکه خورد:

– نه ، حالا ... دیگر شروع شده ، خواهید دید ... خوب ، میریم سر

میدان ؟

ایوان آلکسی یویچ کاسکتش را برداشت و ، برای آن که از تردید بدر آید ،

پرسید :

– ببینید ، بچه‌ها ، شاید ماد بگرزنگ خورده شده‌ایم . میخائیل تند هست ،

ولی پسر با عقلی است ... این سرزنش‌ها که به ما کرد ...

کسی به او پاسخ نداد . همه بخاموشی از خانه بیرون آمدند و بسوی میدان

براه افتادند .

ایوان آلکسی یویچ در حین راه رفتن چشم بزمین دوخته بود و فکر میکرد .

رنج میبرد ، زیرا برجان خود ستم کرده و بدانچه وجدانش حکم میکرد عمل ننموده بود . عقل در او جانب نوکر و میشکا را میگرفت ؛ میبایست رفت و تردید

روا نداشت . دلایلی که برای خود میتراشید چندان وزنی نداشت ؛ مانند آسبی که با سم خود پوسته نازک بیخ‌روی گودال‌های آب‌را خرد میکند ، ندائی روشن-

بین و سخر به آمیز در دیونش آن دلایل را لگدمال میکرد . در پایان با عزمی استوار بر آن شد که در گیرودار نخستین برخورد به بلشویک‌ها پیبوند و این

تصمیم هنگامی که بسوی میدان میرفتند در او ریشه گرفت ، ولی چیزی از آن با گریگوری یا خربستونیا در میان نهاد ، چه بطور مبهم پی میبرد که آنان

احساس دیگری دارند و از همان دم به آنان بدگمان شد . هر سه‌شان پیشنهاد نوکر را رد کرده و بعد از داشتن خانواده از رفتن سر باز زده بودند ، و حال آن

که هر يك از ایشان میدانست که این بهانه مجاب کننده نیست و نمیتواند کسی را تیرئه کند. و اینك هر يك از آنان، مانند کسی که مرتکب کار زشت و شرم آوری شده باشد، خود را در برابر دیگران ناراحت مبیافت. سخنی بر زبان هیچیک نمی گذشت. و بروی خانه موخوف، ایوان آلکسی بویج که پیش از آن نمیتوانست این سکوت سنگین را تحمل کند، برای محکوم ساختن خود و دیگران گفت:

— باید اقرار کرد: وقتی که از جبهه بر میگشتیم بلشویک بودیم، اما حالا همه فکرمان اینه که توی سوراخ امنی بخزیم. دیگران بجای ما بچنگند مانعی نداره، ما پیش زنها مان میمانیم...

گریگوری باآشدد گفت:

— من جنگم را کرده ام، حالا میگذارم دیگران بکنند...  
و از آنان جدا شد.

— خوب، پس چه؟ آنها دست به راهزنی بزنند و ما هم با آنها همراهی بکنیم؟ عجب گارد سرخی که به ناموس زنها دست دراز می کنه و مال مردم را به غارت میبره آدم باید بدانه چه داره می کنه، اما کور سرش را به در و دیوار میکوبه.

ایوان آلکسی بویج تاب نیاورد و گفت:

— این چیزها را که میگی، خریستونیا، خودت مگر دیده ای؟  
— مردم همه میکنند.  
— آخ... مردم...

— دیگر ساکت باش! ممکنه حرفه امان را بشنوند.

میدان از نورها و کاسکت های سرخ قزاقی به باغ پرشکوفه ای میمانست. جایجا کلاه های پوست سیاه ریش ریش هم چون لکه ای پدیدار بود. همه مردم ده گرد آمده بودند، بجز زنها. مردان سالمند، مردانی که از جبهه بازگشته بودند و جوانان همه آنجا بودند. پیران ده در صف جلو بر عصا تکیه داده بودند: قضات افتخاری، اعضای شورای کلیسا، سرپرستان دبستان ها و ناظر کلیسا. گریگوری نگاه میکرد و ریش نقره قام پدرش را میجست. ملخوف پرکنار میرون گریگوری بویج کور شونف پدر عروس خود ایستاده بود. بابا بزرگ گریشاکا با او نیفورم و همه مدال هایش جلوی آنها روی عصای گره داری خم شده بود. گریگوری توانست آورده ایچ Avdëitch «چاخان» را با جبهه چون سیب سرخش درکنار میرون گریگوری بویج ببیند، و باز پهلوی او ماتهوئی کاشولین و آرخیپ..

بوگاتیریوف و آتیوپین معروف به تساتسا Tsatsa که خود را به يك كاسکت قزاقی آراسته بود؛ اندکی دورتر، يك صفا از آشنایان بصورت نیم دایره ایستاده بودند، از آن جمله یگور سی نیلین Iégor Siniline ریشو، یاکف و نعل اسبی ، آندره ی کاشولین ، نیکلای کوشه ووی ، بورشچوف با آن قد بدرازی چنارش و آنیکوشکا و مارتین شامیل و گروموف Gromov، آسیابان لنگه دراز ، و یاکف کولووه یدین Kolovéidine و مرکولف Merkoulouov وفدوت بودوفسکوف و ایوان تومیلین واپیفان ماکسایف Epiphane Maksaïev و زاخار کارالیوف و آنتیپ Antip پسر آوده ایچ و چاخان ، جوانی کوتاه با بینی پنج . هنگام عبور از میدان ، گریگوری برادر خود پیوتر را در آن سوی جمع دید که بلوز نظامی اش را به نوارهای سیاه و نارنجی رنگ صلیب سن ژرژ آراسته بود و با آلکسی شامیل یکدست شوخی میکرد . سمت چپ او ، گریگوری سوسوی چشمان سبز مینکا کورشونف را دید که سیگار خود را با سیگار پروخور زیگف آتش میزد و این يك چشمان گوساله وار خود را بیرون جهانیده لبانش را مانند کون مرغ گرد کرده بود و برای کمک به روشن شدن سیگار فوت میکرد . پشت سر آنان گروهی از جوانان قزاق جمع شده بودند . در میان انبوه جمعیت ، نازار Nazar، رئیس کمیته انقلابی ده پشت میز کوچک و لرزانی که پایه های آن در خاک نرم و مرطوب فرو میرفت نشسته بود . يك ستوان که گریگوری نمی شناخت و بر کاسکت سبز خاکستری رنگش نشان افسری دوخته بود و نیم تنه ای با سردوشی و شلوار تنگه و خاکی سواری پوشیده داشت کنار او ایستاده و باید دست به میز تکیه داده بود . رئیس کمیته انقلابی با سروروی شرمبار چیزی به او میگفت و ستوان ، که اندکی بسوی او خم شده گوش پهن خود را نزدیک ریش رئیس برده بود ، بدو گوش میداد . میدان بسان کندو پراز زمزمه ملایمی بود . قزاقان بحث یا شوخی می کردند ولی چهره همه شان سخت عبوس مینمود . یکی از آنان ، که تاب انتظار بیشتر نداشت و از صدایش پیدا بود جوانست ، فریاد زد :

– شروع کنید ، دیگر منتظر چه هستید ! همه تقریباً حاضرند .

افسر بچا یکی قد راست کرد و کاسکت از سر برداشت و بسادگی بسیار ، چنانکه گویی در محفل خانوادگی است ، بسخن درآمد :

– آقایان ریش سفیدها و شما آقایانی که در جنگ شرکت داشته اید ، آیا از آنچه در ده ستراکوف روی داده خبر دارید ؟  
خریضتونیا زیر لب غرید :

- این دیگر کیه ؟ از کجا آمده ؟

یکی از آن میان جواب داد :

- اهل ویوشنسکایاست . از چرنا یا رچکا Tchornaia Retchka آمده ،

اسمش هم یگمانم سالداتف باشه ...

ستوان به سخن ادامه داد :

- این روزها يك واحد گارد سرخ به ستراکوف آمد . شما میدانید که

آلمانی‌ها او کراین را اشغال کرده‌اند و ضمن پشروی‌شان سربازهای گارد سرخ

را به آن ور راه آهن تامنطقه ارتش دون عقب رانده‌اند . ناچار افراد گارد

سرخ خواستند از خاک میگولینسکایا عبور کنند ؛ ده ستراکوف را اشغال کردند

و دست در کار غارت اموال قراقها و تجاوز به ناموس زنها و بازداشت غیرقانونی

اشخاص و کارهایی نظیر آن شدند . قزاقان ده‌های آن حوالی همین که ماجرا را

شنیدند ، اسلحه بدست گرفتند و به چپاولگران حمله بردند . افراد گارد

سرخ نیمی کشته و نیمی اسیر شدند و مردم میگولینسکایا غنیمت فراوانی بدست

آوردند . استانیزاهای میگولینسکایا و کازانسکایا خود را از یوغ بلشویک‌ها

نجات دادند . قراقها ، از پیرو جوان ، برای دفاع از دون آرام پنا خواستند .

درویشسکایا کمیته انقلابی جارو شد و مردم يك آتامان برای استانیترا انتخاب

کردند ؛ در بیشتر ده‌ها نیز کار بر همین منوال بود .- در این لحظه از سخنرانی

افسر ، همه فروروده‌ای میان گروه ریش سفیدان در گرفت .- همه جا واحدهای

قزاق تشکیل شده . شما هم میباید واحدی از سربازهای جنگه دیده تشکیل

بدهید تا در صورت تجاوز مجدد دسته‌های راهزن وحشی از استانیترا دفاع بکنید .

ما باید دستگاه اداری خودمان را از نو برقرار کنیم . ما رژیم سرخ را که بجای

آزادی نا امنی و آشوب به ارمغان میآورد نمی‌خواهیم . ما اجازه نمیدهیم که

موثیک‌ها دامن عفت‌زنها و خواهرهای ما را لکه دار بمانند ، دین ارتدو کس ما را

بیاد ریشخند بگیرند ، کلیساهای مقدس ما را آلوده بکنند و اموال ما را به غارت

ببرند ... آقایان ریش سفیدها ، مگر این طور نیست ؟

غریب‌همگانی « بسیار خوب » ، در میدان طنبن انداخت . ستوان شروع به

خواندن اعلامیه پلی کپی شده‌ای کرد . رئیس کمیته انقلابی کاغذهای خود را

روی میزها کرد و در رفت . مردم بدقت گوش میدادند . در صوف آخر ، مردانی

که تازه از جبهه بازگشته بودند آهسته پرخرفی میکردند .

همین که افسر خواندن آغاز کرد ، گریگوری از میان جمعیت بیرون آمد

و آهسته بسوی دیوار خانه کیش و بساریون رفت تا به خانه خود باز گردد .  
 میرون گریگوریویچ او را دید و با آرنج به پهلوئی پانتلی پروفویویچ زد :  
 - نگاه کن ، پسر کوچکت داره میره .

پانتلی پروفویویچ لنگه لنگان از میان جمعیت بیرون آمد و با لحنی  
 آمرانه و در عین حال التماس آمیز صدا زد :

- گریگوزی !

گریگوری ایستاد و بی آنکه به عقب نگاه کند ، به پهاو برگشت .

- برگرد ، پسر !

دیگران هم فریاد زدند :

- برای چه میری ؟ برگرد !

وسرها بسوی گریگوری متوجه شد .

- تازه ، افسر هم بوده !

- دیگه فیس و افاده لازم نیست !

- خودش با آن ها بوده .

- چقدر خون قزاق ها به گردنش هست ! ..

- خودش سرخه و خوش هم سرخ !

گریگوری باندان های بهم فشردده این همه را می شنید و پیدا بود که با  
 خود در جدال است ؛ يك دقیقه دیگر ، و آنوقت میرفت و نگاهی به پشت سر  
 نمی افکند .

پانتلی پروفویویچ و پیوتر ، وقتی که دیدند گریگوری پایبایی کرد و بی  
 آنکه سر بلند کند بسوی جمعیت بازگشت ، نفس آسوده ای کشیدند .

آن روز ریش سفیدان ده روز پادشاهیشان بود . میرون گریگوریویچ  
 کورشونف با سرعتی باور نکردنی بعنوان آتامان انتخاب شد . از جای خود  
 بیرون آمد و به وسط دایره رفت ؛ لکه های كك مك در چهره سفیدش خاکستری  
 مینمود . درحالی که یکسر شرمنده مینمود ، عصای مسین را که نشانه قدرت بود  
 از دست آتامان سابق گرفت . تا آن روز هرگز آتامان نشده بود ؛ هر وقت که  
 مردم میخواستند انتخابش کنند ، تعارف میکرد و ابا مینمود و عذر میآورد که  
 بیسواد است و سزاوار همچو افتخاری نیست . ولی این بار ریش سفیدان او را تشویق  
 کردند :

- عمارا تحویل بگیر ، کورشونف ! شانه خالی نکن !

- تو بزرگترین مالک ده هستی .  
 - تو کسی نیستی که اموال ده را حیف و میل بکنی !  
 - مواظب باش ، مثل سمیون Sémion با پول ما بدستی نکنی .  
 - خواهی دید ، این هم باز همان راه دیگران را پیش خواهد گرفت .  
 - ملکش که هست ، میتونه تاوانش را پیردازه .  
 - مثل گوسفند پشم‌هاش را می‌چینیم .  
 این انتخاب که مجال چون و چرا نمی‌گذاشت و این نکته که ناحیه در آستانه جنگ بود چنان وضع استثنائی پیش آورد که میرون گریگوریویچ چندان ناز نکرد و رضا داد . انتخاب کورشونف طبق روش متداول انجام نگرفت . قاعده آتامان اسنانیتزا حضور مییافت . انتخاب کنندگان دعوت میشدند و اسم نامزدها به‌رأی گذاشته میشد ؛ ولی این بار کار بسیار ساده و سریع صورت گرفت : « هر که موافق کورشونف هست ، بیاد دست راست ! ، همه مردم به سمت راست میدان حرکت کردند بجز زینووی Zinovi کفش‌دوز که حساب خرده‌ای با میرون - گریگوریویچ داشت و تک و تنها مانند کنده درخت سوخته‌ای در وسط چمن سر جای خود ماند .

پیش از آنکه میرون گریگوریویچ بتواند بفهمد چه شده است ، عصای آتامانی را بدستش دادند و او گاه از دور و گاه درست دم گوش خود فریادهای شنید :

- یکنوور باید به همه و دکا بدهی !

- همه برای تو رأی داده‌اند .

- این را باید جشن گرفت .

- آتامان را رو دوش ببریم !

ستوان فریادها را قطع کرد و باز بردستی حاضران را به حل مسائل عملی گشاند . موذع انتخاب فرمانده دسترا پیش کشید ، و بی‌شک از آن جهت که در ویوشنسکایا درباره گریگوری چیزهایی شنیده بود ، برای خوشامد او در این ده گفت :

- بهتره يك افسر بعنوان فرمانده دسته انتخاب بشه . این امر تضمینی خواهد بود که در نبرد حداکثر موفقیت با حداقل تلفات بدست بیاد . ولی شما تو ده‌تان آفتد قهرمان دارید که نمیدانید چه کارشان کنید . قزاق‌ها ، من نمی‌خوام اراده‌ام را به شما تحمیل بکنم ، ولی از جانب خودم ستوان ملخوف را

به شما توصیه میکنم.

- کدام یکی شان؟

- آنها دو تا هستند .

افسر نگاه خود را بر فراز جمعیت گرداند و در آخرین صف حاضران روی گریگوری که سرش را پائین انداخته بود متوقف ساخت و لبخند زنان گفت:

- گریگوری ملخوف ! ... نظرتان در این باره چیه ؟

- بسیار خوب !

- موافقیم .

- گریگوری پانتلی یویچ ! خوش بحالت !

- خودت را نشان بده . بیرون بیا .

- ریش سفیدها میخواهند تو را ببینند .

گریگوری که از پشت سر هلس میدادند ، با رخساری سرخ و درحالی که مانند شکار گرفتار به اطراف خود مینگریست ، به وسط دایره آمد . ماتوی - کاشولین عصا بر زمین کوفت و خاج بر خود کشید و گفت:

- بچه های ما را رهبری کن . رهبری شان کن و فرمان بده . آنها مثل

یک گله غاز که دور غاز نر اصلی را گرفته باشند با تو خواهند بود . همان طوری که غاز نر از ماده های خودش مراقبت می کنه و از آسیب انسان و جانورهای شکاری محفوظشان میداره ، تو هم از آنها محافظت کن . سعی کن که باز چهار تا صلیب

دیگر بدست بیاری . برو ، خدا بهمراهت !

- پانتلی پرو کوفیویچ ، تو میتونی به پسر ت بنازی .

- ناجنس ، آدم یا کله ای است .

- آخر ، شیطان لنگه ! اقلا ما را بهود کا مهمان کن !

- ها ! ها ! ها ! .. باید به ما سور بدهی !

- آقایان ریش سفیدها ! ساکت ! شاید بهتر باشه دو یاسه دوره جوانها

را بسیج کنیم و دیگه داوطلب نگیریم ؟ داوطلب ، گاه می بینی که هست و گاه

نیست ...

- سه دوره !

- پنج دوره !

- نه ، داوطلب بهتره !

- خودت داوطلب شو ! که مانع اتمه ؟



پهارتن از پیران بخش علیای ده بسوی ستوان که با آتامان تازه سرگرم گفتگو بود پیش رفتند. یکی از آنان، پیر مرد دندان ریخته‌ای بود که «چروکیده» لقب داشت و همهٔ عمرش را به مرافعه و دعوای ملکی گذرانده بود. پس که او به دادگاه میرفت، تنها مادیان سفیدش سرانجام راه آنجا را بخوبی یاد گرفته بود، و گاه که «چروکیده» مست میکرد، کافی بود خود را توی اراپه بیندازد و با صدای زیر خود فریاد بزند: «بروبه دادگاه!» و مادیان خود بخود راه استانیتر را در پیش میگرفت...

پیر مرد کلاه از سر بر گرفته نزد ستوان رفت. سه نفر دیگر - از جمله گراسیم بولدیرف Guérassim Boldyrev، دهقان ثروتمندی که مورد احترام همگان بود - عقب تر ماندند. «چروکیده»، که گذشته از هنرهای دیگرش می-توانست خوب سخن بگوید، چنین آغاز کرد:

- جناب سروان!

ستوان با خوشرویی خم شد و گوش پهن خود را که نرمه‌اش گوش‌تالو بود پیش آورد و گفت:

- آقایان ریش سفیدها، چه فرمایشی داشتید؟

- قربان، شمالا بد دربارهٔ مردی که بمنوان فرمانده دسته توسیه فرموده‌اید اطلاعات کافی ندارید. ما که ریش سفیدهای ده هستیم خواهان تجدید نظر در این تصمیم هستیم و صلاحیت امر را هم داریم. ما به او مترض هستیم.

- چطور، به او مترض هستید؟ به چه دلیل؟

- به این دلیل که نمیتونیم به کسی که در گارد سرخ بمنوان فرمانده واحد خدمت کرده و تنها دوماه پیش بملت زخمی شدن به‌ده آمده اعتماد کنیم.

ستوان سرخ شد و گوشهایش بر اثر هجوم خون گوی باد کرد.

- آخر، ممکن نیست! من هرگز همچو چیزی نشنیدم... کسی در این

باره چیزی به من نگفت...

گراسیم بولدیرف با سروروی جدی تأیید کرد:

- حقیقت همیشه با پلشویک‌ها بوده. ما به او اعتماد نداریم.

- باید دیگری را بجای او گماشت. میدانید جوان‌ها مان چه میکند:

«دراولین نبرد به ما خیانت خواهد کرد.»

ستوان روی نوک پا بلند شد و، در حالیکه با زیرکی سر بازان از جنگ

برگشته را از یاد میبرد، روبه ریش سفیدان نمود و فریاد زد:

- آقایان ریش سفیدها! آقایان ریش سفیدها! ما ستوان سوم گریگوری ملخوف را بعنوان فرمانده دسته انتخاب کردیم، ولی آیا مانی در کار نیست؟ هم‌الآن بمن خبر دادند که او در زمستان امسال در گارد سرخ خدمت میکرده. آیا شما میتونید فرزندانان، نوه‌ها تان را به او بسپارید؟ و شما، برادرهای من که تو جبهه بوده‌اید، آیا میتونید با خاطر آسوده بدنال همچو فرماندهی برید؟

قزاقان مبهوت مانده خاموش بودند. ناگهان از هر سو غریبی برخاست که ممکن نبود کلمه‌ای از آن‌را فهمید. پس از آن که غریب‌ها خاموش گشت، بوگاتیریوف، پیرمردی با ابروان پر پشت به‌وسط دایره رفت و در برابر حاضران کلاه از سر بر گرفت و به اطراف خود نگاه کرد و گفت:

- من که آدم ساده‌ای هستم، فکر نمیکنم که ما نمیتونیم این وظیفه را به عهدۀ گریگوری پانتلی‌ویچ بگذاریم. علتش خطائی است که مرتکب شده و ما همه چیزی از آن شنیده‌ایم. بندها، اگر خودش را شایسته اعتماد نشان داد و خطای خود را جبران کرد، آنوقت خواهیم دید. از نظر سر بازی، میدانیم که سر باز خوبی‌است... ولی آفتاب هم تومیان مه پنهان میشه: ما نمیتونیم خوبی‌های او را ببینیم، زیرا اقامتش در خدمت بلشویک‌ها پیش چشم ما پرده میکشه.

آندری کاشولین، قزاق جوان، پالحنی خشم‌آلود فریاد زد:

- بره بعنوان قزاق ساده خدمت بکنه!

- پیوتر ملخوف، فرمانده دسته!

- گریشکا، برو تو صف!

- اما، خوب از خطر جستم.

گریگوری، که سخت برافروخته شده بود، از صفوف پشت سر فریاد

میزد:

- من که چیزی از شما نخواسته بودم! چه احتیاجی به شما دارم!

و در حالی که دست تکان میداد، تکرار کرد: - خودم نمی‌خوام! اگر شما هم بخواهید، من قبول نمی‌کنم!

سپس دست‌ها را در جیب‌های عمیق شلوارش فرو برد و لک‌لک‌وار با پشت خمیده

براء افتاد. مردم پشت سر او فریاد میزدند:

- نه، بابا... خیلی روداری.

- آن بینی‌های ات را بیار پائین، کثافت!

- او هو! ...
- خون ترکیش بجوش آمده .
- از جواب دادن هرگز عاجز نمی‌مانه . توجیبه با افسرها يك به دو میکرد ، تاچه رسه به اینجا ...
- بر گرد!
- های ، آهای ، آهای ! ...
- بگیریدش ! های ! زود ! بگیرید ! بگیرید !
- چه لازم کرده خودتان را با او خسته بکنید ؟ بیریش داد گاه .
- هیاهو تا مدتی ادامه یافت . در گرما گرم بحث و مجادله کار به زدو خورد کشید ! بینی یکی خونین شد وزیر چشم جوانی ناگهان باد کرد . پس از آن که آرامش از نو برقرار گشت ، برای انتخاب فرمانده دیگری رأی گرفته شد . پیوتر ملخوف به فرماندهی انتخاب گردید و چهره اش از مباهات گل انداخت . در این اثنا ستوان ، بسان اسب سرکشی که پرچین بلندی در مقابل خود ببیند ؛ بهمانی پیش بینی نشده بز خورد ؛ هیچ کس داوطلب نام نوشتن نمیشد . قزاقان که پتازگی از جبهه برگشته بودند و در مقابل وقایع احتیاطی آمیخته به خویشتن - داری نشان داده بودند ، دو دل بودند ، نمی‌خواستند نام بنویسند و کار را به شوخی بر گذار میکردند:
- خوب ، آنیکئی Anikéi ، اسمت را نمی‌نویسی؟
- آنیکوشکا زیر لب غر میزد :
- من هنوز بی‌جهام ... خودت می‌بینی که هنوز سیبل در نیارده‌ام .
- کاشولین پر در گوش او فریاد میکشید :
- بازی در نیار ! یعنی چه ، می‌خواهی به ریش همه‌مان بخندند؟
- اسم پسر خودت را بنویس .
- اوه ، کاری است شده .
- یکی از کنار میز فریاد زد :
- پروخور زیکف Prokhor Zykov .
- حاضر!
- اسمت را نمی‌نویسی؟
- نمیدانم ...
- نوشته شد!

میتکا کورشونف با چهره‌ای عبوس به میز نزدیک شد و در دو کلمه گفت:

- اسم را بنویس.

- خوب، آیا باز هم داوطلب هست ؟ فدوت بودوفسکوف ... مایل هستی؟

فدوت چشم‌های تنگ کالموکی خود را از حیا پائین آورد و با صدائی

نامشخص گفت:

- آفایان ریش سفیدها ، من فتقدارم.

قراقان قاقاه به خنده درافتادند و او را به یاد مسخره گرفتند:

- زنترا باخودت بیار .. اگر فتقت بیرون زد ، او آنجا هست که باز

سرجاش بگذاره .

قهقهه خنده پشت سراو به آسمان میرفت : ها!ها!ها!ها! ... دندان‌ها

میدرخشید و چشم‌ها برق میزد.

از آن سوی جمعیت شوخی دیگری مانند نوای چرخ ریسک به پرواز

درآمد .

- آشپزت می‌کنیم ، اگر سوپ را بد پیزی ، همه را تو حلقفت میریزیم تا

فتقت از پائین سر در پیاره .

- چیزی که هست ، موقع عقب‌نشینی نمیتونی تند بدوی .

ریش سفیدها متغیر گشته غرولند میکردند :

- بسه ! بسه ! چه تانه که این جور میخندید؟

- چه خوب موقعی برای شوخی پیدا کرده‌اید !

یکی از آنان که میکوشید مردان را برسر عقل آرد ، میگفت :

- خجالت نمی‌کشید ، بچه‌ها : خدا را چه می‌گید،ها ؟ هرگز از این

گناہتان در نمی‌گذره . مردم کشته میشند و شما ... آخر ، جواب خدا را

چه می‌گید؟

ستوان صدا زد:

- ایوان تومی‌لین !

و به اطراف خود نگاه کرد . تومی‌لین جواب داد:

- من توچی هستم .

- پس اسمت را بنویسیم ؟ برای آنکه توچی هم لازم داریم .

- خوب ، بنویس !

زاخار کارالیوف و آنیکوشکا و چند تن دیگر به ریش خندیدند:

– برات از تنهٔ درخت بید توپ درست می‌کنند . بجای گلوله توش کدو تنبل می‌گذاری و بجای خمپاره سیب زمینی .  
 بدین سان شصت تن باخنده و شوخی‌نام نوشتند . آخرین کسی که خود را معرفی کرد خریستونیا بود . نزدیک میز رفت و آهسته گفت:  
 – اسمم را بنویس . چیزی که هست از هم الان بهات می‌گم ، من جنگه نخواهم کرد .

ستوان با تغییر پرسید:

– پس برای چه اسم می‌نویسی؟  
 – برای تماشا ، سرکار ، می‌خوام تماشا کنم .  
 ستوان شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :  
 – اسمش را بنویسید .

تقریباً ظهر بود که مردم پراکنده شدند . قرار بر آن شد که فردای همان روز به یاری مردم میگولینسکایا بشتابند .

صبح روز دیگر از شصت داوطلب تنها چهل تن در میدان ده گرد آمدند . پیوتر با پالتو و چکمهٔ ساقه بلند و ظاهر بسیار رعنا به بازاری قزاق‌ها پرداخت . بسیاری‌شان سردوشی‌های آبی خود را که شمارهٔ هنگ سابقشان بر آن بود از نو دوخته بودند و برخی هم بدون سردوشی آمده بودند . خرجین‌ها و کیشه‌های انباشته از توشهٔ خوردنی و بار و زیرجامه یا فشنگ‌هایی که از جیبه با خود آورده بودند بر زمین‌ها سنگینی میکرد . همه‌شان تفنگ نداشتند ولی تقریباً همه با شمشیر مسلح بودند .

گروهی زن و دختر و کودک و پیر برای وداع آمده بودند . پیوتر که براسپ فربه خود جولان میداد ، نیم‌اسواران خود را به سفدگرد و به بازاری اسب‌های همه‌رنگ و سواران پرداخت که برخی‌شان پالتو و برخی دیگر تنها همان اونیفورم سرمازی و برخی دیگر هم بارانی کتان زمخت به تن داشتند . پیوتر فرمان حرکت داد . دستهٔ کوچک سواران با قدم رهوار از تپه بالا رفت . افراد با سروروی غمزده برگشته نگاه می‌افکندند . در انتهای ستون یکی تیری به هوا در کرد . پیوتر پس از رسیدن به بالای تپه دستکش بدست کرد و سبیل‌های بور چون ساقهٔ گندم‌ش را تاب داد و سراسب خود را کج کرد و درحالی که اریب میرفت یا گاه درجا میزد و کاسکت خود را با دست چپ نگه میداشت ، لبخند زنان فریاد کشید:

— اسواران ... بفرمان من ... یرتمه ... روا  
قزاقها روی رکابها ایستاده شلاقها را به حرکت درآوردند و یرتمه  
رفتند. باد که نوید باران میداد به چهره‌شان میخورد و دم و بال اسبان را به  
اهتزاز درمیآورد. قزاقان گفتگو و شوخی آغاز کردند. اسب سیاه خریستونیا  
سکندری رفت و صاحبش ناسزا گویان شلاق بر او زد؛ اسب، گردن خود را خم  
کرد و تاخت آورد و از صف خارج شد.  
سرخوشی‌شان تا استانیترای کارگینسکا یادوام داشت. افراد بی‌عین میدانستند  
که جنگی در میان نخواهد بود و حادثه می‌گولینسکایا چیزی جز یک تجاوزاتفاقی  
بلشویکها به سرزمین قزاقان نبوده است.

## XXIV

پیش از آن که شب فرارسد به کارگینسکایا رسیدند. استانیترای از جنگاوران  
تهی بود؛ همه به می‌گولینسکایا رفته بودند. در میدان ده، رو بروی دکان  
لژوچکین Lévochkin نامی، پیوتر به‌دسته خود فرمان داد تا از اسب بزیر  
آیند و خود بسوی خانه آتامان استانیترای برآه افتاد. افسری بلند بالا و تنومند  
و گندمگون برای ملاقات او بیرون آمد. بلوزی دراز و فراخ بدون سردوشی  
به تن داشت و کمربند از جرم قفتاز بر آن بسته و شلوار قزاقیش را که از دو سو  
به‌نوار آراسته بود در جوراب پشم سفید رنگی فرو برده بود. بر کتف لبان نازکش  
پهپی آویزان بود. چشمان فروغناکش نگاه می‌کرد و بدگمان داشت. بالای پلکان  
ورودی ایستاده پپ می‌کشید و پیوتر را که نزدیک می‌آمد و راننداز می‌کرد. پیکر  
سببر و امواج آهنین عضلات سینه و بازویش که از زیر بلوز پیدا بود از نیرومندی  
و زور استثنائی او حکایت می‌کرد.

— شما آتامان استانیترای هستید؟

افسرایری از دود از زیر سیل‌های آویخته‌اش بیرون داد و در پاسخ با  
صدای بمی گفت:

— بله، من آتامان استانیترای هستم. جنابعالی که باشید؟

پیوتر نام خود را گفت. آتامان سر را اندکی خم کرد و دست او را فشرد:

— من لیخوویدوف Likhovidov، فیودور دمیتروویچ.

فیودور لیخوویدوف، قزاقی از ده گوسینولیکوویدوفسکی - Goussino

Likhovidovski، از مزدانی بود که کمتر نظیر داشت. پس از پایان تحصیل

دردانشکده افسری تا مدتی ناپدید گشت . پس از چند سالی به ده پاز آمد و با اجازه مقامات عالی از میان افرادی که از خدمت نظام بیرون آمده بودند داوطلبانی گرد آورد و در حدود صد تن بزن بهادر را از نواحی مختلف استانهای کارگینسکایا با خود به ایران برد . یک سال در ایران بسر برد . دسته قزاقان او گارد شخصی شاه را تشکیل میداد . هنگام انقلاب ایران ، لیخویدوف با شاه فرار کرد و واحد خود را از دست داد و ناگهان مانند قفسه گذشته در کارگینسکایا پیداشد . قسمتی از افرادش نیز با وی آمدند . لیخویدوف سه اسب عربی از اصطبل شاه و مقداری اشیاء گرانبها از قالیهای نفیس و زیور آلات بسیار کمیاب و پارچههای ابریشمی به رنگهای شکر ف با خود آورد . یک ماهی به عیش و نوش پرداخت و مشت مشت سکههای طلای ایرانی بخشش کرد و سوار بر اسب سفید همچون برف خود که پاهای نازک و گردنی پسان گردن قوداشت ، از دهی به ده دیگر رفت . سواره از پلههای منازه لوچکین بالا میرفت و بی آنکه پا بر زمین نهد چیز میخريد و پول میداد و از در دیگر بیرون میآمد . و بار دیگر ناگهان غیبش زد . رفیق جدا نشدنی و گماشته او ، پانتلیوشکای Pantéliouchka رقامس که از مردم گوسینو لیخویدوفسکی بود ، و همچنین اسبها و هر چه با خود از ایران آورده بود با او ناپدید شدند .

شش ماه بعد خبرش از آلبانی رسید ، لیخویدوف از دورازو Durazzo برای آشنایان خود در کارگین کارت های پستی از مناظر آبی رنگه کوهستان یا تمبرهای غریب فرستاد . پس از آن به ایتالیا رفت ، بالکن را زیر پا گذاشت ، مدتی در رومانی و سپس در اروپای غربی اقامت کرد و درست نمیتوان دانست که سری نیز به اسپانیا زده باشد . نام لیخویدوف در پردهای از اسرار نهفته بود . در همه روستاهای آن حوالی شایعات و فرضیات گوناگون فراوان در باره اش رواج داشت . یک چیز قطعی بود و آن این که لیخویدوف با محافل سلطنت طلب وابستگی داشت و با کارمندان عالیرتبه پتر و گراد مربوط بود و در اتحادیه ملت روس ، سمت مهمی را اشغال میکرد . اما از ما موریت عائی که در خارجه انجام میداد کس چیزی نمیدانست .

پس از بازگشت به روسیه ، لیخویدوف در پنزا Penza نزد استاندار اقامت گزید . دوستانش در کارگین عکسی از او دریافت کردند که تا مدتی موجب شد که از تعجب سر تکان دهند و زبان را در دهان به صدا در آورند : داه ، هاه ،

— «این فیودور دمیتروویچ هم خوب داره ترقی میکنه! — «عوم ، بابزرگانها رفت و آمده! — درواقع هم در آن عکس، فیودور دمیتروویچ که رنگ سبزه و بینی خمیده اش او را شبیه مردم سرستان مینمود ، لبخند بر لب زیر بازوی خانم استاندار گرفته بود تا سوار کالسکه شود و خود استاندار نیز بهمهربانی مانند يك دوست به او لبخند میزد . کالسکه چی تنومند دستها را دراز کرده اسبها را که آماده حرکت بودند و دهنهشان را گاز می گرفتند بزحمت نگه میداشت . لیخوویدوف با نزاکت بسیار يك دست را به کلاه پوشنی خود برده با دست دیگر آرنج خانم استاندار را مانند دستۀ فنجان گرفته بود .

در پایان سال ۱۹۱۷ ، پس از چندین سال غیبت ، لیخوویدوف بار دیگر در کارگین آفتابی شد و ظاهر ابرای مدت درازی میخواست در آنجا اقامت کند . زنش نیز ، که او کراینی بالهستانی بود ، با تفاق فرزندش همراه وی آمدند . خانۀ کوچک چهار اطافه ای در میدان ده گرفت و زمستان را در آنجا به تفکر درباره نقشه های اسرار آمیزی گذراند . در سراسر زمستان که آن سال در منطقه دون عجیب سخت بود ، پنجره ها را باز گذاشت و این کار که سخت مایه تعجب همگان بود برای آن بود که خود و خانواده اش بدرماعت کنند .

در بهار ۱۹۱۸ ، پس از حوادث ستراکوف ، لیخوویدوف بعنوان آتامان انتخاب شد و آنوقت بود که میزان کفایت خود را بخوبی نشان داد . استانیترای در دستهای چنان نیرومندی افتاد که فاصله يك هفته خود ریش سفیدان هم از تعجب سر میجنبانند . لیخوویدوف قزاق ها را چنان بخوبی بر اه آورد که در پایان سخنرانی هایش در اجتماع استانیترای — لیخوویدوف بسیار خوب سخن میگفت و طبیعت مواهب جسمی و روحی خود را بر او تمام کرده بود — باری ، در پایان سخنرانی هایش ریش سفیدان بسان يك گله گاو نمره میکشیدند : « به خیر و سلامت ، قربان! — اطاعت میشود! — بسیار خوب! »

آتامان تازه با قدرت فرمان میراند . همین که خبر نبرد ستراکوف به کارگین رسید ، همه جنگاوران استانیترای آماده شدند و همان فردا بر اه افتادند . در ابتدا ، مردم بومی که يك سوم اهالی استانیترای را تشکیل میدادند نخواستند بروند و برخی دیگر هم زبان به اعتراض گشوده بودند ، ولی لیخوویدوف در اجتماع استانیترای حرف خود را پیش برد : به پیشنهاد او ریش سفیدان تصویب نامه ای امضاء کردند که بر حسب آن همه مؤثرک هائی که در امر دفاع از سرزمین دون شرکت نکنند باید بیرون رانده شوند . و روز دیگر ارا به هائی پراز سر بازانی



که سرود میخواندند و آکور دیون مینواختند رهسپار ناپولوف Napolov در قلمرو دهستان چرتسکایا Tchernetskaia گردیدند. از میان سربازان غیر قزاق تنها چند تن جوان برهبری واسیلی استوروژنکو Storojenko، سرباز سابق هنگ یکم مسلسل اندازان، فرار کردند و به گارد سرخ پیوستند.

لیغو ویدوف از همان طرز راه رفتن پیوتر بی برد که از سربازی به افسری رسیده است. او را به خانه خود دعوت نکرد و بالحنی خودمانی و بزرگ منشا نه گفت: نه، نه، جانم، شما کاری در میگوینسکایا ندارید. بدون شام کار گذشت. دیروز در این باره تلگرافی داشتیم. بنا بر این سرخانه و زندگی تان بر گردید و منتظر دستور باشید. قزاق ها تان را هم کمی سیخ بزنید. ده بزرگی مثل ده شما، یعنی تنها چهل تا مرد جنگی بده! این خوک ها را چوب تو آستین شان بکنید! پای جان خودشان در میان، نه! خدا حافظ، سلامت!

در حالی که تنه سنگین خود را با چا بکی شگرفی حرکت میداد و کف چکمه های کوتاه بسیار ساده اش را بر زمین میکشید، به خانه خود رفت. پیوتر به میدان بازگشت. قزاقان سؤال پیشش کردند:

- خوب؟

- کار از چه قراره؟

- میریم به میگو لینسکایا، ها؟

پیوتر لبخند زد و بی آنکه خشنودی خود را پنهان بدارد، گفت:

- بر میگرددیم به خانه ما مانا گلر شان بی ما گذشت.

مردان بسوی پرچین شناقتند و، ضمن آنکه افسار اسبهای خود را باز میکردند، لبخند میزدند. خریستونیا، چنانکه گوئی بار سنگینی از دوش او برداشته اند، آهی کشید و با دست به پشت تومیلین زد:

- آهای، تو بیچی، از قرار میریم به خانه ما مانا!

- زنها دلشان بر امان تنگه شده.

- همین حالا حرکت میکنیم؟

پس از معورت با یکدیگر تصمیم گرفتند که شب را در آنجا نمانند و همان دم حرکت کنند. استانیژا را بدون نظم ترک گفتند. برخلاف آن که آمدنشان به اکراه بود و بنددوت یرتمه میرفتند، در بازگشت پیوسته بر اسبان خود میبزدند و شتاب میورزیدند. گاه نیز چهار نعل میتاختند. زمین که از بی آبی خشک شده بود زیر پای اسبان یا طنین خفه ای میفرید. در آن سوی دون، در

پس تارك دور دست تپها ، برق آبی رنگه میجست.

نیمه شب به ده رسیدند . هنگامی که از بالای تپه سرازیر میشدند ، آیکوشکا با تفنگه اثریشی خود تیری در کرد و سپس همه برای اعلام ورود جنگاوران ییکبارشلیک کردند . سگها در سراسر ده با عوعوی خود بدانها پاسخ دادند ؛ یکن از اسپان که بوی طویله فزیدک را شنیده بود لرزید و شیئه بلندى سرداد .

سواران در ده پراکنده شدند . مارتین شامل هنگامی که از پیوتر جدا میشد ، آهی از خوشی کشید و گفت :

– هر چه جنگه کرده ایم کفایت میکنه . این طور خیلی بهره .

پیوتر در تاریکی لبخند زد و به خانه خود رفت .

پاتلئی پروکوفیویچ آمد و زین از پشت اسب بر گرفت و او را به طویله برد .

سپس همراه پیوتر به درون خانه پا گذاشت .

– شما دیگه به جنگه نمیرید؟

– نه .

– بسیار خوب ، خدا را شکر کاش دیگر هرگز اسم جنگه را هم نشنوم !

داریا گرم خواب از جا برخاست و برای شوهرش غذا آورد . گریگوری

رخت مختصری به تن کرد و از اطاق خود بیرون آمد . در حالی که سینئه پریشم سیاهش را میخاراند و پلکها را بریشخند چین میداد ، به برادر خود گفت :

– خوب ، تاروما را شان کردید؟

– فعلا که دارم تمانده سوپ را تار و مار میکنم .

– همین هم باز چیزیه ا سوپ چندان مقاومتی نخواهد کرد ، بخصوص که

من هم به کمکت میآم .



تاشنبئه پیش از عید فصیح دیگر سخنی از جنگه بمیان نیامد . اما آن روز از

دیوشنسکایا پیکی چهار نعل سر رسید و اسب کف بدهن آورده خود را دم دروازه

خانه کور شونف نگه داشت و در حالی که شمشیرش جرنگه جرنگه صدا میخورد ،

بصوی پلکان ورودی خانه شافت .

میرون گریگوریویچ در آستانه در ظاهر شد و پرسید :

– خبری هست؟

– با آتامان کار دارم . خودتان هستید؟

- بله .

فورا افراد خودتان را به حال آماده باش دربیارید . پودتبولکوف با گارد سرخشی از راه ناگولینسک Nagolinsk داره پیش میآید . این هم دستور . آسترخیس از عرق کلاه خود را بر گرداند و نامه ای از آن بیرون آورد . از گفتگوی آن دو ، بابا بزرگ گریشا کا ، در حالی که عینک را روی بینی اش استوار میکرد ، نزدیک آمد ؛ میتکا هم دوان دوان از حیاط رسید . دستور آتامان ناحیه را خواندند .

بیک که به نرده منبت کار پلکان پشت داده بود ، گرد و غبار چهره آفتاب زده اش را با آستین میسترد .

قزاقان روز عید فصیح ، پس از ناهااری مفصل ده را ترك گفتند . دستور ژنرال آلفروف اکید بود و سرپیچی از آن متضمن از دست دادن عنوان قزاقی . از یفر و نه تنها چهل تن ، مانند دفعه گذشته ، بلکه صد و هشت تن عازم جنگ با پودتبولکوف شدند . - از آن جمله چند تن از مردان سالمند که در آتش اشتیاق دست و پنجه نرم کردن با سرخ ها میسوختند . مثلا ماتوه ای کاشولین با پسر خود رهسپار شده بود . آوده ایچ «چا خان» ، سوار بر مادیان فکسنی ، در صفوف مقدم جولان میداد و سراسر راه قزاقان را با داستان های خود که از شنیدن آن شاخ در میآوردند میخنداند ؛ ما کسایف پرنیز با چند تن از ریش سفیدان به جنگ میرفت . جوان ها اگر براه افتاده بودند چاره ای جز آن نداشتند ، اما سالمدان به میل خویش میرفتند .

گر بگوری ملخوف با شلق بارانی خود را روی کاسکت فرود آورده در صف آخر راه می پیمود . آسمان یکسر گرفته بود و باران میبارید . ابرها بر فراز استپ که سبز زیبائی بر آن روئیده بود می غلطیدند . عقابی در بلندی درست زیر سر پوش ابرها پرواز می کرد . گاه گاه بال برهم میزد و خود را در جریان باد میگذاشت و سپس با بال های گسترده بسوی شرق رانده میشد و بتدریج از اوجش میکاست . روشنائی روز بر پیکر قهوه ای رنگ ماتش مردم مایه تازه ای بخود میگرفت . استپ برنگ سبز نمناک بود . جابجا بوته های برنجاسف پارساله ، برنگ زمین نوآباد ، و گل میمون سرخ رنگ دیده میشد . پهلوی تپه ها از پشته های آبی رنگ گورها برآمده بود .

نزدیک کارگین ، در سرازیری تپه ، قزاقان به سرکی برخوردند که گاوهارا به چرا میبرد . با پای برهنه گام برمیداشت و لاق خود را تکان میداد .

بدیدن سواران ایستاد و هم آنان و هم اسب‌های گل‌آلودشان را بدقت نگاه کرد.  
تومیلین از او پرسید:

— کجائی هستی؟

پسر، که نیم‌تنه‌اش را بالا آورده روی سر کشیده بود، لبخند زنان زود  
جواب داد:

— اهل کارگین.

— مردهاتان رفته‌اند؟

— بله، رفته‌اند گارد سرخ را بیرون بکنند. شما توتون برای سیگار ندارید؟

ها، عموجان؟

گریگوری اسب خود را نگاه داشت و گفت:

— توتون می‌خواهی؟

پسرک نزدیک آمد. شلوار پاچه‌برگشته‌اش خیس بود و نوارهای ارغوانیش  
برق میزد. گستاخانه چهره گریگوری را که کیسه توتون از جیب درمی‌آورد  
مینگریست؛ پاسدای بم قشنگی گفت:

— همین‌حالا، وقتی که پائین رفتید، کشته‌ها را می‌بینید. قزاق‌ها مان که  
دیروز اسیرهای سرخ را به وپوشنسکایا می‌بردند، اینجا کلکشان را کردند...  
من گاو هام را آنجا، همان نزدیکی می‌چراندم و از بالای یک پشته شن  
دیدم چطور آن‌ها را با شمشیر می‌کشند. اوه! ترس آور بود! همین که شمشیرهاشان  
را بالا بردند، اسیرها فریاد وزاری کردند و پا به فرار گذاشتند... کار که تمام  
شد، من رفتم و نگاه کردم... شانه یکی‌شان شکافته و تنه‌اش تقریباً دو نیمه شده  
بود. دلش میان خون هنوز می‌زد و جگرش آبی آبی بود...

پسرک که با تعجب میدید قزاقان از شنیدن سخنانش وحشت نکرده‌اند،  
— شاید هم چهره‌های سرد و تأثیرناپذیر گریگوری و خریستونیا و تومیلین،  
چنین تصویری در او پدید آورده بود، — تکرار کرد. وحشتناک بود!

پکی به سیگار زد و دستش را روی گردن خیس اسب گریگوری نهاد و سپس  
گفت: «خیلی ممنون!»، و بسوی گاوهای خود باز گشت.

در کنار جاده، در آب‌کنند کم‌عمقی که از آب باران شسته شده بود، جسدهای  
کشتگان گارد سرخ که قشر نازک خاک بر آن افشانده بودند افتاده بود. چهره کبود  
یکی‌شان که خون دلمه شده بر کنج لب‌اش بود به مجسمه مفرغ میمانست. کمی  
دورتر، یک پای برهنه سیاه از پاچه شلوار پنبه آجیده آبی‌رنگی بیرون آمده بود.

خریستونیا با صدای خفه زمزمه کرد:

– پیشرفها ، نمیتونستند بهتر دفنشان کنند !  
و ناگهان بر اسب خود شلاق زد و چهار نعل خود را در پائین تپه به گریگوری رساند .

تومیلین لبخند زان گفت:

– خوب . دیگر در خاک دون خون جاری شده !  
و در همان حال پوست گونه هایش میلرزید .

## XXV

قزاقی ازده تا تاتارسکی بنام ما کسیم گریازنوف بعنوان مسلسلچی همراه بونچوک بود . ما کسیمکا در نبرد با دسته کوتیوف اسب خود را از دست داد و از آن پس بیکباره خود را بدست میخواری و قمار سپرد . وقتی که اسب زیران او کشته شد ، همان اسبی که رنگش سرخی رنگه گاو بود و یک نوار پشم قرمزی در طول مهره های پشت داشت ، زینش را برداشت و چهار ورست با خود کشید ؛ ولی چون دید که زنده از جنگ تفرش سفیدها نخواهد جست ، تنها پیش سینه قیمتی و قمقمه را گرفت و از عمر که بدررفت . پس از چندی دوباره در راستف پیدا شد و بزودی شمشیر دسته قرمزی را ، که از نشیک سروان قزاق که او بدست خود کشته بود برگرفته بود ، در قمار باخت و آنچه هم اسبش بیادگار مانده بود ، به اضافه شلوار و چکمه های تیماج خود ، همه را باز باخت و سرانجام لخت و برهنه خود را به دسته بونچوک معرفی کرد . بونچوک به او لباس پوشاند و او را نزد خود نگهداشت . ما کسیمکا شاید موفق میشد که رفتار خود را اصلاح کند ، اما در نبردی که در نزدیکی های راستف در گرفت گلوله ای به سرش خورد و چشم آبی رنگش روی پیراهنش روان شد و از جمجمه اش که پسان قوطی کنسرو باز شده بود چشمه خون بیرون زد . و ما کسیم گریازنوف ، قزاق اهل استانیتزای ویوشنسکایا ، اسب دزد سابق و میخواریه علاج ناپذیر لاحق ، تو گوئی که هرگز زمامدار نزاده بود . بونچوک پیکر او را که در پیچ و تاب جان کندن بود نگاه کرد و خونی را که از سوراخ سرش به دهانه مسلسل شتک زده بود بدقت پاک کرد .

میبایست بی درنگ عقب نشست . بونچوک مسلسل را برداشت و برد .  
ما کسیمکا آنجا ماند و روی خاک سوزان رو بسردی رفت ، ولی پشت قهوه ای رنگش

درمرض آفتاب بود، چه درمیان درد و شکنجه مرگ پراهنش را بیرون کشیده به سرش برده بود.

يك رسد گارد سرخ که منحصرآز سر بازانی تشکیل شده بود که ازجبهه ترکیه بازگشته بودند درنخستین چهارراه موضع گرفت. سر بازطاسی که کلاه زمستانی پاره پاره برداشت با بونچوک درکار گذاشتن مسلسل کمک کرد؛ دیگران هم در عرض کوچه تنگ نوعی سنگر پیا کردند.

سر باز ریشوئی به افق نزدیک پشت تپه چشم دوخت و لبخند زنان گفت:

— حالا یگنار پیاوند!

— دیگر حالشان را جا میاریم!

سر باز زورمندی تخته های فرده ای را جدا میکرد. یکی فریاد کشید:

— زود باش، سامارا!

سر باز کله طاسی که بالای بام انبار رسومات رفته بود، فریاد زد:

— اینها دارند میاندا!

آنانا کنار بونچوک دراز کش کرد. سر بازان گارد سرخ در پس سنگر موقت خود به رو بر زمین افتادند.

در این میان، درست راست، نزدیک بده سر باز گارد سرخ بان دسته ای کبک درحاشیه کشتزار دوان دوان به کوچه باریک مجاور زدند و در پس دیوار خانه ای که در سوک کوچه قرار داشت ناپدید شدند. یکی از آنان فرصت یافت که فریاد کند:

— چهارنمل دارند میاندا! آتش کنید!

چهار راه يك دم خالی و خاموش ماند. پس از يك دقیقه قزاق سواری که نوار سفیدی بر کاسکت خود داشت و تفنگه کوتاهی را به کمر می فشرد ظاهر شد و گردبادی از خاک و غبار پدیدآلش بود. ناگهان دهنه اسبها چنان بقوت کشید که اسب روی پاها خم شد. بونچوک فرصت یافت که با هفت تیرسوی او آتش کند. قزاق خود را به گردن اسب چسبانده از همان راهی که آمده بود چهارنمل بازگشت. سر بازانی که کنار مسلسل بودند در تردید بودند، دو تن از آنان در طول پرچین دویدن گرفتند و در پس دروازه خانه روستایی که در آن نزدیکی بود دراز کشیدند.

بروشنی پیدا بود که تا سراسیمکی و قرارشان چیزی نمانده است. این خاموشی سخت طولانی و این چشمان سرگشته نوید هیچگونه پایداری نمیداد..

از همه آنچه پس از آن روی نمود تنها يك چيز ميبايست بنوعی زنده و ملموس در خاطر بونچوك باقی بماند: آنها، چارقد پس گردن افتاده و موها پریشان، درحالی که هیجان رنگه از رخسارش برده و چهره ناشناخته‌ای بدو داده بود، سر نیزه به پیش خیز برداشت، به اطراف خود نگرست و خانه‌ای را که قزاقان در پس آن ناپدید شده بودند نشان داد و با صدائی شکسته که مانند خود او دیگر شناخته نمیشد فریاد زد: «دنبال من بیايد!» سپس، درحالی که سکندری میرفت و تلو تلو میخورد، دویدن گرفت.

بونچوك بپاخاست. فریادی گنگه دهانش را می پیچاند. تنگه نزدیکترین سر بازار گرفت و بدنبال آنها دوید. لرزش دهه‌تنگی در ساق‌های خود احساس میکرد، لهله میزد و کوشش عظیم و عاجزانه‌ای که صرف فریاد کشیدن و صدا کردن آنها و برگرداندن او میکرد، چهره‌اش را تیره گون میساخت. صدای نفس سر بازانی را که از دنبالش میآمدند می شنید، با سراسر وجودش درك میکرد که امری هولناک و جبران ناپذیر در کار وقوع است و سرانجامی مهیب نزدیک میشود. بونچوك بی برده بود که سرمشق آنها دیگران را بر نمی انگیزد و کاری بی معنا و نابخردانه و محکوم به شکست است.

درسوك كوچه به قزاقان که چهار نعل باز می گشتند برخوردند. شليك نامنظم قزاق‌ها، صغیر گلوله‌ها، فریاد گله آمیز آنها که بعد صدای خرگوشی زخمی میمانست. آنها، بازوان از هم گشاده و نگاه چشمان دیوانه‌وار، از پای در افتاد. بونچوك عقب گرد قزاق‌ها را بر اثر تیراندازی آن دسته از هیجده سر باز رسد که از سرمشق آنها بجوش آمده بودند ندید. آنها و تنها آنها در برابر چشمش وجود داشت، تنها او بود که در پای وی بخود می پیچید. بادست‌هایی که به اختیارش نبود آنها را به پهلو غلطاند تا از زمین بر گردد و با خود ببرد، و آنوقت يکتر که خون در پهلوئی چپ او دید و تکه‌هایی از پیراهن‌آبی رنگش که به اطراف زخم چسبیده بود؛ بی برد که جراحتش از يك گلوله انفجاری است و فهمید که آنها مردنی است و درست همان نقش مرگ را در چشمان مه گرفته و نمناکش دید. يکی او را کنار زد. دیگران آنها را در آن نزدیکی به يك خانه روستایی بردند و در سایه زیر دامنه انباری دراز کردند.

سر باز طاس تکه‌های پنبه در جراحات فرو میبرد و پس از آنکه پنبه خون سیاه رنگه را بخود میکشید آنها دور می انداخت. بونچوك موفق شد که بر خود تسلط یابد. یقه پیراهن آنها را باز کرد. زیر پیراهنش را چاک داد و در آورد و پارچه

را تا کرد و بر زخم فشرد و دید که خون با حباب‌های هوا می‌جوشد؛ دید که چهره آنارنگه میبازد و به کبودی می‌گراید و دهان سیاهش از درد می‌لرزد. لبانش هوارا می‌تپد و او باز گویی خفه میشد؛ از درون زخم هوا بیرون می‌گریخت. بونچوک پراهنش را هم‌جاک داد و، بی آنکه در پروای حیا باشد، پیکرش را که عرق مرگ بر آن می‌نشست برهنه کرد. هر جور بود زخم را با چندلا پارچه بستند. پس از چند دقیقه آن‌ها بخود آمد. نگاه‌چشمانش که در حلقه کبود چشمخانه فرو رفته بود روی بونچوک قرار گرفت و بیدارنگه زیرمژگان لرزانش ناپدید شد. فریاد زد:

- آب اگرمه!

و به اضطراب افتاد و ناله کرد:

- می‌خوام زنده بمانم! ایلیا! ... عزیزم! ... آ... آ...

بونچوک لبان باد کرده خود را بر گونه‌های سوزان آن‌ها فشرد و آب از لیوانی برسینه‌اش ریخت. آب فرورفتگی‌های ترقوه‌اش را لبریز می‌کرد و زود خشک میشد. آتش‌مرگ آن‌ها را می‌سوزاند. هر چه بونچوک آب بر او میریخت، باز دست و پا میزد و خود را از دست او رها می‌کرد.

- گرمه! می‌سوزم! ...

هنگامی که دیگر از تاب و توان می‌افتاد و اندک‌اندک سرد میشد، با کلماتی واضح گفت:

- برای چه، ایلیا؟ می‌بینی چقدر حالا همه چیز ساده است... وحشتناک ساده است... ایلیا... عزیزم؛ خودت یک جوری به‌مامان... میدانی...

چشمان تنگ گشته‌اش را که گویی می‌خندید نیمه‌باز کرد و، در حالی که می‌کوشید بر درد و دلهره خود چیره گردد، بالحنی نامشخص چنانکه گویی چیزی راه گلو بر او می‌بندد گفت:

- اولش یک احساس ضربت و سوزش بود... اما حالا همه جام می‌سوزه... حس میکنم که می‌میرم... و بدیدن حرکت ناچیزی که بونچوک به انگار می‌کرد چهره‌اش بهم بر آمد:- ول کن... آخ! چقدر سخت نفس میکشم!

در فواصلی که در احساس خفگی‌اش پدید می‌آمد، تند و بسیار سخن می‌گفت. گویی می‌خواست هر چه را که برداشتنی می‌کرد بگوید. بونچوک با دهنی عظیم دریافت که چهره‌اش روشن‌تر و شفاف‌تر می‌گردد و در نزدیکی شقیقه‌ها یزردی می‌گراید. آنکاه بازوانش را که بیحرکت کنار تنش دراز بود نگاه کرد و دید



که ناخن‌هایش مانند آلورنگه نیلی و گلگون بخود میگیرد.

- آب ... سینه‌ام ... گرمه ! ...

بونچوک دوان دوان رفت تا از خانه آب بیاورد. هنگامی که برگشت دیگر خرخرف‌نفس‌آنا را از زیر دامنۀ انبار نشنید. آفتاب غروب دهان او را که از تشنج و اسپین منقبض گشته بود روشن میکرد و دستش که هنوز گرم بود مانند جسمی از موم بر زخمش نهاده بود. شانه‌هایش را آهسته در آغوش گرفت و بلندش کرد و یکدم بینی‌اش را که نوك تیز شده بود و کک‌مک‌های سیاه شده بین دو چشمش را نگر بست و زیر ابروان بیاب پر پشتش فروغ سرد گشتهٔ مردمک‌های او را جستجو کرد. سر به عقب خم گشتهٔ آنا بیش از پیش پائین می‌افتاد. آخرین ضربان‌های قلبش رنگ آبی‌رنگه گلوی نازک دخترانه‌اش را باد می‌کرد.

بونچوک لبش را بر پلک‌های کبود و نیم بسته‌اش نهاد. صدازد:

- آنا ! دوست من !

و آنگاه بپاخاست و یکباره پشت کرد و راست و خشک، دست‌ها بی‌حرکت از دوسو به پهلو چسبیده، برای افتاد.

## XXVI

چندین روز در حالت هذیانی شبیه به تیفوس بسر برد. میرفت و می‌آمد، کار خود را انجام میداد، می‌خورد، می‌خوابید، ولی این همه در یک حالت خواب‌زدگی گیج و کرخ گشته. با چشمانی باد کرده و خرف به جهان اطراف خود مینگریست و چیزی نمی‌فهمید! دوستان خود را نمی‌شناخت، به مستان لایمقل یا کسانی که تازه از بیماری عاجز کننده‌ای برخاسته‌اند شباهت داشت. از روز مرگ آنا هر گونه احساسی در او تحلیل رفته بود: میل به چیزی نداشت، به چیزی نمی‌اندیشید.

رققایش می‌گفتند:

- بونچوک، بخور!

و او با نگاهی خیره، در حالی که آرواره‌اش را بسنگینی و تبلی تکان میداد، غذا می‌خورد. مراقب او بودند. می‌گفتند که باید او را به بیمارستان فرستاد. فردای آن روز، یک‌سر باز مسلسل‌چی از او پرسیده بود:

- مریضی؟

- نه .

- پس، چته ؟ دردی داری ؟

- نه .

- پس، يك سيگار بکش اورا که نمیتونی برگردانی، برادر . خودت را خسته نکن .

وقتی که ساعت خفتن فرا میرسید ، به او میگفتند :

- برو دراز بکش : وقت خوابه .

واوهم میرفت بخوابد .

چهار روز در این حالت بهتزدگی بیگانه از واقعیت پسر برد . روز پنجم کریوشلیکوف در کوچه به او پر خورد و آستینش را گرفت :

- ها ! توئی ! دنبالت میگشتم . - کریوشلیکوف نمیدانست چه پسر بونچوک آمده ؛ بالبخندی مضطرب به پشتش کوفت : - چته ؟ انگار دمی به خمره زده ای ؟ میدانی ، يك هیئت به ناحیه شمال اعزام میشه ؟ يك کمیسیون پنج نفره انتخاب شده که ریاستش بمهده فیودوره . تنها امید ما ، قزاق های شمال هستند . بدون آنها کلک مان کنده است . اوضاع صورت خوشی نداره ! توهم میایی ؟ احتیاج به يك عده مبلغ داریم . خوب ، میایی ؟

بونچوک باختصار جواب داد :

- بله .

- خوب . بسیار خوب . فردا حرکت می کنیم . سری هم به بابا ارلف Orlov بزن ، همه چیز را بهات خواهد گفت .

بونچوک ، بی آن که از حال درماندگی خود بدرآمده باشد ، خود را آماده کرد و فردای آن روز ، اول ماه مه ، باستون اعزامی رهسپار گردید . وضع حکومت شوروی دون در آن هنگام بروشنی رنگ خطرناکی بخود میگرفت . نیروهای اشغالگر آلمانی از جانب اوکراین پیشروی میکردند . شورش ضد انقلابی همه استانیترها و همه بخش های ناحیه دون سفلی را فرا گرفته بود .

پاپوف منطقه قسلاک را درمی نوردید و از آنجا نووچرکاسک را تهدید می کرد . کنگره منطقه ای شوراها که از ۱۵ تا ۱۳ آوریل در راستوف تشکیل شده بود بناچار چندبار تعطیل گردید ، زیرا قزاقان شورشی بخش چرکاسک به راستوف نزدیک شده حومه آن را اشغال میکردند . آخرین کانون های انقلاب که

هنوز گرمایی داشت در بخش‌های خوپر و اوست مدودیتسکایا بود و پودتیولکوف و همه کسانی که دیگر پشتیبانی قزاقان دون سفلی را باور نداشتند از ناچاری بسوی این کانون‌های گرم رو می‌آوردند. امر بسیج با شکست روبرو شده بود. پودتیولکوف، که اندکی پیشتر بعنوان رئیس شورای کمیسرهای توده‌ای دون انتخاب شده بود، به‌اشکارا گوتین تصمیم گرفته بود که بسوی شمال بروند و سه یا چهار هنگ از سربازان سابق جبهه فراهم آورند و آنان را برای سرکوب آلمانی‌ها و نیروهای ضد انقلاب وارد نبرد کنند.

یک کمیسیون فوق‌العاده بسیج مرکب از پنج عضو تشکیل شد که در رأس آن پودتیولکوف قرار داشت. روز ۲۹ آوریل ده میلیون روبل طلا و اسکناس تزاری برای تأمین هزینه‌های بسیج از خزانه برداشت شد و برای نگهداری آن یک واحد، که بیشتر افراد آن از قزاقان پادگان سابق کامنسکایا بودند، بتجهیل ترتیب داده شد. چند تن مبلغ قزاق به ستون اعزامی پیوستند و روز یکم مه، زیر آتش هواپیماهای آلمانی، بسوی کامنسکایا براه افتادند.

راه‌های آهن با قطارهای واحدهای گارد سرخ که از اوکراین عقب‌نشینی میکردند بند آمده بود. شورشیان قزاق پل‌ها را منفجر میکردند و قطارها را از خط خارج می‌ساختند. هر روز بر فراز خط نو و چرکاسک کامنسکایا، هواپیماهای آلمانی ظاهر میشدند و مانند شاهین در آسمان چرخ میزدند و رو به پائین مینهادند؛ صدای تق‌تق مسلسل‌ها بر میخاست، سربازان گارد سرخ به اطراف واگون‌ها پراکنده میشدند؛ شلیک تک‌تیرها در می‌گرفت، در ایستگاه‌ها بوی خاک‌ستر زغال سنگ با بوی تلخ جنک و ویرانی بهم می‌آمیخت. هواپیماها در بلندی فوق تصور پرواز میکردند و با این‌همه تیراندازان تا مدتها به‌خالی کردن جعبه‌های فشنگ ادامه میدادند، چنانکه شن‌های طول قطار پوشیده از پوکه میشد و چکمه‌های سربازان گارد سرخ تا قوزک پا در آن فرو میرفت، - درست مانند بر گهای زرین بلوط که در ماه نوامبر در آب‌کندها انباشته میشود.

همه چیز نشانه‌های ویرانی بی‌پایان داشت: واگون‌های سوخته و متلاشی شده روی خاک‌ریزها افتاده بود، مقره‌های تیر تلگراف در میان سیم‌های پاره شده و درهم پیچیده به تکه‌های قند سفید میمانست. بسیاری از خانه‌ها ویران گشته بود؛ در طول خط نرده‌های بر فکیر گومی بر اثر طوفانی هولناک جارو شده بود.

ستون اعزامی پنج‌روز در جهت میلروو پیش‌رفت. صبح‌روز ششم پودتیولکوف

اعضای هیئت را درواگون خود احضار کرد .

- دیگر نمیتونیم به این طرز رفتن ادامه بدهیم . باید همهٔ بار و بنه را گذاشت و ازجاده رفت .

لاگوتین با تعجب فریاد زد:

- چه ؟ پیش از آن که به اوست محدودیتسکایا برسیم ، سفیدها راهمان را قطع خواهند کرد .

مریخین Mrykhine ، که اونیز دچار تردید بود ، گفت:

- راه خیلی دوره .

کریوشلیکوف که تازه به ستون اعزامی پیوسته بود ، پالتوی خود را که نوارهای یقه‌اش رنگه رفته بود بخود پیچیده چیزی نمی گفت . تب داشت . گوشش بر اثر گنه گنه وزوز میکرد ، سرش داغ بود و سخت درد میکرد . روی يك گونی قند کز کرده در گفتگو شرکت نداشت . تب بر چشماش پرده می کشید .

پودتیولکوف ، بی آنکه نگاه از روی نقشه بردارد ، گفت:

- کریوشلیکوف !

- چه میخواهی ؟

- نمی شنوی دربارهٔ چه حرف میزنیم ؟ باید ازجاده بریم ، وگرنه به ما میرسند و کارمان را یکسره می کنند . تودراین باره چه نظرداری ؟ سوادت از ما بیشتره . بگو .

کریوشلیکوف آهسته به سخن درآمد :

- رفتن ازجاده امکان پذیره ... و ناگهان مانند گرگ دندان هایش بهم خورد و از تب به لرزه افتاد . ... امکان پذیره ، بشرط آن که بار و بنه مان اینقدر سنگین نباشه ...

پودتیولکوف يك نقشهٔ منطقه را دم در پهن کرد . مریخین گوشه های آن را نگاهداشت . بادی که از جانب باختر ، که آسمانش گرفته بود ، میوزید نقشه را می لرزاند و صدا در می آورد و نزدیک بود آن را از دست وی بیرون بکشد .

انگشت زرد گشتهٔ پودتیولکوف مسیری را اریسوار روی نقشه رسم کرد:

- ما از این جاها میگذریم ، از این جاها ، نگاه کنید ! مقیاس نقشه را

در نظر بگیرید : صدوپنجاه یا حداکثر دویست ورست میشه . نیست ؟

لاگوتین موافقت نمود:

- همینه . بله .

- میخائیل توجه فکر میکنی؟

کریوشلیکوف بایحوسلگی شانه‌ها را بالا انداخت:

- عیبی نمی بینم .

مریخین گفت:

- مایم به افراد بگم هم‌الآن از قطار پیاده بشند . لازم نیست وقت تلف

کنیم .

و با سرو روی پرسش‌آمیز دیگران را نگاه کرد ، و چون کسی اعتراضی

نشود از واگون پائین جست .

قطاری که ستون اعزامی بود تیولکوف را با خود میبرد ، در آن بامداد تیره

و پارانی ، در نزدیکی بی‌لا یا کالیتوا Bélaïakalitva متوقف مانده بود . یونچوک

در واگون خود سر را زیر پالتوفر و برده دراز کشیده بود . همسفرانش جای دم

میکردند و میخندیدند و به هم متلک می گفتند . وانکا بولدیرف - Vanka

Boldyrev ، جوان شوخ و لوده اهل میگولینسکایا ، سر بر ایگنات Ignat

توچی میگذاشت . با صدائی گرفته که گوئی ازدود سیگارسوخته بود گفت :

- آهای ، ایگنات ، تو از کدام استان هستی ؟

ایگنات با رامی با صدای بم نرم خود جواب داد :

- استان تامبوف . Tambov

- ده مورشانسک Morchansk ، ها ؟

- نه ، شاتسک . Chatsk

- آآه ! ... همانجا که مردمش از هیچ چی تو دنیا نمی ترسند : هفت

نفری سربیک نفر میریزند و ککشان هم نمیگزوه . تو ده شما نبود که یک گوساله

را برای عید به یک ضرب خیار کشتند ؟

- بس کن ، دیگر !

- آخ ! بله ، فراموش کردم ، تو ده شما نبود . ولی این را میدانم که

همان تو ده شما بود که روزنه‌های کلیسا را بانان توتک بستند و خواستند آن را

روی یک مشت نخود تا پائین تپه بنظرانند . همین طور نیست ، ها ؟

آب در کتری میجوشید و این امر یک لحظه ایگنات را از متلک های

بولدیرف‌هایی بخشید . ولی همین که حاضران نشستند تا غذا بخورند ، بولدیرف

از نوسر برش گذاشت :

- ایگنات ، چرا گوشت خوك كم برداشته‌ای ؟ مگردوست نداری ؟  
 - چرا ، دوست دارم .  
 - بیا ، این تکه را بگیر . کون خوكه ولذت داره ...  
 همه قاه قاه خندیدند . لقمه به گلوی یکی‌شان پرید و سخت به سرفه افتاد ، چنانکه قطع نمیشد ، هیاهو در گرفت . چکمه‌ها تاپ تاپ صدا میکرد .  
 پس از يك دقیقه ، ایگنات که از کوره دررفته بود ، گفت :  
 - خودت بخورش ، بدبخت ! چه ازجانم میخواهی ، با آن کونت ؟  
 - کون من نه ، کون خوك .  
 - چه فرق میکنه ؟ یکی از یکی گندیده تر ...  
 بولدیرف ، با صدای گرفته‌اش ، آهسته و شمرده جواب داد :  
 - گفتی گندیده؟ مگه به سرت زده ؟ برای عید فصیح تقدیس شده بود .  
 بهتر بود میگفتی از این ترس نداری که تو چله روزه گوشت بخوری ...  
 فزاق خوش اندامی با موهای بلوطی روشن ، که همشهری بولدیرف بود  
 و هر چهار نشان شوالیه سن ژرژ را به سینه داشت ، بالحنی معقول گفت :  
 - ولش کن ، ایوان ! سروکله زدن با موژیک‌ها مایه دردسره . وقتی  
 که کون خوك را خورد ، کون گراز آرزو میکنه . آنوقت برایش گراز از کجا  
 پیدا میکنی ؟  
 یونچوک با چشمان بسته دراز کشیده بود . گفتگوی سر بازان به او نرسید .  
 با دردی که همواره به همان شدت نخست و شاید هم بیشتر بود ، آنچه را که بر وی  
 گذشته بود بیاد میآورد .  
 درزمینه تیره و آشفته چشمان بسته‌اش ، استپ پوشیده از برف و درگران  
 آن تارک تپه‌های جنگل پوش اخرا می گسترده بود . بادی سرد میوزید و او آنا  
 را با آن چشمان سیاه و انگاره مردانه و مهربان دهان عزیزش ، آن کک‌سک‌های  
 ریز میان دوا برو و آن چین تفکر بر پیشانی میدید ... کلماتی را که از دهانش  
 بیرون میآمد نمی‌شنید ؛ سخنانش نامفهوم بود و پیوسته با کلمات و خنده‌هایی که  
 از جای دیگر به گوش میرسید قطع میشد ، ولی ، از فروغ مردک‌ها و از لرزش  
 مژگانش ، یونچوک حدس میزد که او درباره چه چیزی سخن میگوید ... و  
 یکبار آنای دیگری پدیدار میشد ؛ زرد و کبود با اثر اشک بر گونه‌ها ، با بینی  
 تیر کشیده و آن چین دهشت بار درد بر لبان .  
 یونچوک خم میشد و بر گودال‌های سیاه چشمان سردش بوسه میزد ...

در این لحظه ناله‌ای سرداد و، برای آنکه مانع حق‌گریه شود، کف دست‌را برده‌ان خود فشرده.

آنا يك دقيقه اورا ترك نمی‌گفت. تصویرش با گذشت زمان ندرگرگون میشد و ندرنگه می‌باخت. چهره‌اش، قامتش، رفتارش، حرکاتش، حالات رخسارش، جنبش ابرویش، این همه تنگه به تنگه با هم جمع میشد و اورا یکپارچه زنده میکرد. بونچوک سخنان اورا که رنگی از زمانتیس احساساتی داشت و هرچه‌را که باهم زیسته بودند بیاد می‌آورد، و این شدت یادآوری درد ورنجش‌را ده‌برابر میکرد.

همین که دستور پیاده شدن، از قطار به سرپازان داده شد، او را بیدار کردند. بونچوک برخاست و با بی‌ملاکی اثاث خود را برداشت و بیرون آمد. سپس به تخلیه قطار کمک کرد و آنگاه با همان بی‌ملاکی سوار ارابه شد.

باران نم‌نم میبارید. سبزه کم‌رشد کنار جاده خیس بود. درآبکندها و بر فراز پشته‌های استپ باد سختی میوزید، دمه‌های دور و نزدیک و آبادی‌های کوچک بچشم می‌آمد. دودلو کوموتیف‌ها و ساختمان‌های سرخ‌رنگ و چهار گوش ایستگاه‌ها پشت سر گذاشته میشد. ستون درازی مرکب از چهل و چند ارابه که دریه‌لایا کالتیوا کرایه شده بود روی جاده گسترده بود. اسب‌ها آهسته پیش می‌رفتند. خاک سیاه آمیخته به خاک‌رس از باران یکپارچه گل ولای گشته حرکت ستون‌را کند میکرد. گل به چرخ‌ها می‌چسبید و همچون کلاف نخ سیاه بدوران می‌پیچید. گروه انبوه معدنچیان بخش بیه‌لایا کالتیوا برای‌رهائی از تمدنی قزاقان پیشاپیش ستون یا از دنبال آن بسوء، خاور میگریختند و خانواده و دارایی ناچیزشان‌را نیز باخود داشتند

دسته‌های گارد سرخ رومانفسکی و شچادنکو Chtchedenko که تلفات سنگینی داده بودند در نزدیکی ایستگاه فرعی گراچی Gratchi به هیئت اعزامی پیوستند. سرپازان از نبردهای پیاپی و بیخوابی و محرومیت چهره‌هائی بیمارگونه و خاکستری‌رنگه داشتند. شچادنکو به ملاقات پودتبولکوف آمد، چهره زیبایش با آن سبیل‌های مدانگلیسی و آن بینی نازک وجدی یکسر لانغز گشته بود. بونچوک، هنگامی که که از کنارش می‌گذشت، شنید که بالحنی حاکی از خستگی و تلخگامی - و با ابروان درهم کشیده - میگوید :

- این چه حرفی است میزنی ؟ انکار من نفراتم را نمی‌شناسم ! وضع ناجوره و آلمانی‌ها، بی‌شرف‌ها، قوز بالای قوز شده‌اند. این بی‌بخت پس کی

عملی خواهد شد ؟

پس از گفتگو با وی، پودتیولکوف با چهره‌ای عبوس و ناآنجاکه پیدا بود اندکی هم سرگشته بسوی ارا به خود رفت و با کریوشلیکوف که از جای خود برخاسته بود با هیجان به مذاکره پرداخت. بونچوک دید که کریوشلیکوف ، آرنج را به لبه ارا به تکیه داده ، دست را در هوا تکان داد و چند جمله متطع گفت . پودتیولکوف آرام گشت و بدون ارا به که زیر بارش بودی تنه‌اش به ناله افتاد پرید. سورچی اسب‌ها را شلاق زد . گل از زیر چرخها به هوا پرتاب شد. پودتیولکوف پلک‌ها را چین داده قریاد زد :

— تندتر !

و نیم تنه چرمی‌اش را بروی باد گشود .

## XXVII

چندین روز بود که ستون اعزامی در جهت استانبول کراسنوکوتسکایا Krasnokoutskaia در داخل ناحیه دونتس Donets پیش میرفت . اهالی دهکده‌های اوکراینی همه جا سر بازان گارد سرخ را با خوشروئی پذیره میشدند : خواربار و علیق به آنان میفروختند ، بر غبت در خانه‌های خود جاشان میدادند ، اما همین که سخن از کرایه اسب برای رفتن به کراسنوکوتسکایا پیش می‌آمد ، اوکراینی‌ها پس گردن خود را میخارانند و سر یحاً امتناع میورزیدند . پودتیولکوف از یکی‌شان پرسید :

— ما که پولش را به ات میدهیم ، برای چه ناز میکنی ؟

— بین ، جان خودم که کمتر از پول ارزش نداره ، ها ؟

— حرف از جان تو در میان نبود . همین قدر اسب و ارا به به ما کرایه

بده .

— نه ، نمیتونم .

— برای چه نمیتونی ؟

— آخر ، شما پیش قزاق‌ها میرید .

— خوب ، بعدش ؟

— امکان داره که کارت‌ان نگیره ، یا چه میدانم ، آخر ؟ آنوقت آیا پلائی

سراسب‌ها نخواهد آمد ؟ اگر اسب‌ها را از دست بدهم ، چه خاکی باید



به سرم بریزم؟ نه، دوست من، حاضر نیستم.

هر قدر ستون اعزامی به کراسنوتسک یا نزدیکتر میشد بر نگرانی بود تیولکوف و همراهایش می افزود. در روحیه خود اهالی هم تغییری احساس میشد: در حالی که در دهکده های اول از آنان بخوشرومی پذیرائی کرده بودند، اکنون بدخواهی و بدگمانی آشکاری به آنان نشان میدادند. خواربار با اکراه به آنان می فروختند و از پاسخ به پرسش هایشان طفره می گرفتند. دیگر جوانان ده نمی آمدند و اوارا به ایشان را همچون کمر بند رنگارنگی در میان نمی گرفتند. مردم از پس پنجره ها با قیافه های عبوس و بدخواه نگاهشان میکردند و بعضی ورود آنان بشتاب ناپدید میشدند. قزاق های ستون اعزامی می پرسیدند:

— آخر، شما مسیحی هستید یا نه؟ چه شده که مثل جغد نگاهمان می کنید.

دردهی از بخش ناگولینسک Nagolinsk، وانکا بولدیرف که از بر خورد سرد مردم بستوه آمده بود، پس از آن که اطمینان یافت کسی از رؤسا در آن حوالی نیست، کلاه خود را در وسط میدان بر زمین زد و با صدای گرفته اش گفت:

— آخر، شما آدمید یا حیوان؟ مادر جنده ها، برای چه حرف نمی زنید؟

ما خونمان را در راه حقوق شما نثار می کنیم و شما حتی نمی خواهید تو چشممان نگاه کنید! شرم آور نیست که انسان این جور باشد؟ رفقا، امروز روز برابر است. دیگر نه قزاق در کار هست و نه اوکراینی. لازم نیست این همه لفتش بدهید. هم الان جوجه و تخم مرغ برامان بیارید، پولش را با روبل تزاری می دهیم.

شش هفت اوکراینی، بی حرکت و سر بریزر مانند اسب هایی که به گاو آهن بسته باشند، بولدیرف را تماشا میکردند. هیچیک از ایشان به سخنان آتشین او پاسخی نداد:

— ناکس ها، شما خا خول بودید و باز خا خول هستید. امیدوارم تکه تکه بشید! یعنی دیگه و با نیست که شما بورژواهای شکم گنده را بکشه؟— بولدیرف بار دیگر کلاه پشم ریخته اش را بر زمین زد. چهره اش از احساس تحقیری بی پایان ارغوانی شد:— توجه! زمستان اگر کسی از شما برف بخواد باز نمیدهد.

اوکراینی ها همین قدر گفتند:

— اینقدر زور نزن!

و هر کس از سوئی رفت.

در همان ده پیرزنی از یک سر باز گارد سرخ پرسید.

- راسته که شما همه چی را غارت می کنید و مردها را سر میبرید؟  
 قزاق، بی آنکه جابخورد، جواب داد :
- درسته. ولی، نه همه را. فقط پیرمردها را .  
 - اوه ، خداوندا ! ولی، آخر، به چه دردتان میخوره ؟  
 - با سوپ میخوریم؛ آخر، این روزها گوشت گوسفند بیمزه و سفته . اما  
 پیرمردها را که تو دیگه بریزند، آبگوشت بسیار خوبی درست میشه ...  
 - شاید شما این حرفها را بشوخی میگید ...  
 مریخین درسختشان دوید :
- نه نه جان، چرند میگه . حرفهاش شوخیه .  
 و هنگامی که پیرزن رفت، قزاق شوخ را بسختی سرزنش کرد .  
 - تو باید بفهمی که با هر کسی هر جور که خواستی نباید شوخی بکنی.  
 اگر پودتیولکوف حرفات را می شنید ، دگ و پوزت را خرد میکرد . برای چه  
 ایجاد وحشت میکنی ؟ حالا میره و همه جا پر میکنه که ما پرها را سر میبریم .  
 پودتیولکوف ، از اضطرابی که درونش را میخورد ، توقفها و ساعات  
 خواب شبانه را کوتاه میکرد . شب پیش از آن که وارد قلمرو کراسنو کوسکایا  
 شوند ، مدتی با لاگوتین به گفتگو پرداخت و اندیشه های خود را با وی در میان  
 نهاد .
- ایوان ، ما نباید خیلی دور بریم . همین که به اوست خوپرسکایا  
 Oust - khoperskaïa برسیم باید دست به کار بشیم . سر باز گیری را فوراً  
 شروع میکنیم. صد روبل واجب میدهیم ، بشرطی که اسب و سازوبرگشان را  
 با خودشان بیارند؛ پول مردم را نباید دور ریخت . از اوست خوپرسکایا به ده  
 تو میریم ، به بوکانوفسکایا Boukanovskaïa ، و از آنجا به اسلاشچوفسکایا  
 Slachtchovskaïa و فدوسه بنسکایا Fédossoïevskaïa و کومیل ژنسکایا  
 Koumyljenskaïa و گلزونوفسکایا Glazounovskaïa و سکوریشنسکایا  
 Skourichenskaïa ، بطوری که پس از رسیدن به میخائیلوفکا Mikhailovka  
 يك لشکر خواهیم داشت . خیال میکنی بتونیم اینقدر سر باز بگیریم ؟
- اگر آنورها آرام باشه ، سر باز میگیریم .  
 - گمان میکنی آن جاها هم شورش سرگرفته باشه ؟  
 - از کجا بدانم ؟  
 لاگوتین ریش تنکته خود را صاف کرد و با صدای نازک و گله آمیزی گفت:

— ما تأخیر داریم. فدیا Fedia ، میترسم بموقع برسیم . افسرها کارشان را دارند می کنند . باید تندتر برسیم .  
پودتیولکوف نگاه تندی به ارافکنند :

— همین طور هم تازه بقدر کافی تند میریم . نترس ! ما نباید بترسیم . کسی که يك عده را رهبری میکند ، چطور میتونه بترسه ؟ ما میرسیم ! راهمان را باز میکنیم ! تا پانزده روز دیگر من هم آلمانی ها و هم سفیدها را درهم میشکنم . وقتی هم که سرزمین دون را ترك بکنیم ، دیگر کاری از دستشان ساخته نیست !  
— لحظه ای خاموش ماند و يك محکمی به سیگارزد و اندیشه نهفته خود را بر زبان آورد : — اگر مادیر برسیم ، کار ما و کار حکومت شوراهها تو منطقه دون زاره . اوه ! کاش بتونیم بموقع برسیم ! اگر نهضت افسرها پیش از ما به آنجا دست بیا به ، کلک مان کنده است !

غروب روز دیگر ستون اعزامی به حدود استانیتزای کراسنو کوتسکایا رسید . اندکی مانده به ده آلکسی یفسکی Alexéievski ، پودتیولکوف که باتفاق لاگوتین و کریوشلیکف در یکی از ازاره های نخستین بود ، گله ای را دید که در استپ میگذشت . به لاگوتین پیشنهاد کرد :  
— بریم از چوپان تحقیقاتی بکنیم .  
کریوشلیکوف تأیید کرد :  
— برید .

لاگوتین و پودتیولکوف ازاره پائین جستند و بسوی گله برآه افتادند . چراگاه از آفتاب سوخته بود . علف که لگد مال سم چار پایان شده بود کوتاه و قهوه ای رنگ و براق بود ، مگر در طول جاده که کاکل زرد منداب و خوشه های جو و سحرانی میدرخشید . پودتیولکوف ، درحالی که يك گل پژمرده افسنطین را در کف دست خود میسود و عطر تلخ آن را بومی کشید ، به چوپان نزدیک شد .

— سلام ، بابا .

— سلام .

— گله را میچرانی ؟

— بله .

پیرمرد درحالی که ابروان خاکستری رنگ و پر پشت خود را درهم میکشید ، نگاهش میکرد  
پودتیولکوف سؤال عادی خود را پیش کشید :

- خوب، حالوبال چطور؟
  - شکر خدا، میگذره.
  - تو ده تان چه خبره؟
  - هیچ خبر، شماها که هستید؟
  - سر بازم . سر خانه وزندگی مان بر میگردیم .
  - کجایی هستید؟
  - اهل اوست خو پرسکایا .
  - این پودتیولکین، با شما که نیست؟
  - چرا .
  - چوپان که پیدا بود وحشت کرده است ، رنگش پرید .
  - برای چه ترسیدی ، پدر؟
  - چطور ممکنه ترسم ، قربان . میگویند که شما همه مسیحی ها را سر
- میبرید .

- دروغه ! این شایعات را که پخش میکنند ؟
- پریردز آتامان تو اجتماع ده گفت . شاید او هم شنیده باشه ، یا شاید
- کاغذی از طرف دولت بدستش رسیده باشه، بهر حال گفت که پودتیولکین با یک
- دسته کالموک میآند وهمه را سر میبرند .
- لاگوتین گفت :
- شماها الان آتامان دارید ؟
- و نگاهی به پودتیولکوف که دندان های زرد خود را در ساقه علفی فرو
- میبرد افکند .

- این روزها آتامان را انتخاب کردند. درشورا را هم بستند .  
در اثنائی که لاگوتین میخواست سؤال دیگری بکند ، ورزوی تنومندی  
روی گاو ماده ای جست و با سنگینی تنه خود او را به زمین رساند . چوپان  
فریاد زد :

- حیوان لعنتی، حالا کمرش را می شکنه !  
و با چنان چابکی که از سن و سالش انتظار نمیرفت بسوی گله شتافت و  
فریاد زد :

- گاو ناستنکا Nastenka است ! حالا کمرش را می شکنه ! ده ، برو !  
کم شو .

پودتیولکوف، درحالی که بازوان خود را پس‌پیش تکان میداد، بسوی اراابه خود رفت. لاگوتین که دهقان خوبی بود استاد. گاو جوان ولاغر را که ورزو به زمین افکنده بود با نگرانی نگاه میکرد و باخود میگفت: «راسته که کمرش را می‌شکند، شاید هم تاکنون شکسته باشه. آخ، بدجنس!»

تنها پس از آن که مطمئن شد کمر گاو زیر فشار ورزو نشکسته است به اراابه بازگفت. در آن میان از خود میپرسید: «چه باید بکنیم؟ آیا ممکنه که رژیم آتامان‌ها هم اکنون آن‌ور دون مسفر شده باشه؟» ولی از نو توجهش به یک ورزوی اصیل درست در کنار جاده معطوف شد. ورزو ماده‌گاو درشت هیکل سیاهی را که کفل‌های پهنی داشت بومیکرد و سرش را، با آن پیشانی پهن، چپ و راست حرکت میداد. غنیش تا سرزانو افتاده بود و پیکر دراز و زورمند و ستبرش همچون زه‌کمان کشیده بود. پاهای کوتاهش بسان دیرک‌درخاک نرم فرو می‌رفت. لاگوتین بی‌اختیار تحسینش میکرد و چشم‌اش پوست او را که لکه‌های قرمزی داشت نوازش میداد. در میان انبوه اندیشه‌های اضطراب‌آلودش، اندیشه‌ای درآه باز کرد و لحظه‌ای او را به خود مشغول داشت: «برای استانتیزای خودمان یکی از این‌ها لازم داریم، ورزوهای ما پر لاغرند.» و آنگاه آهی کشید و پس از آن که به اراابه نزدیک شد، از دیدن چهره‌های عبوس مردان به مسیری که اینک میبایست در پیش گرفت اندیشید.



کریوشلیکوف، شاعر و شیفته رؤیاها، که تب او را از پا در آورده بود، به پودتیولکوف میگفت:

— ما از برای موج ضد انقلاب فرامی‌کنیم و می‌خواهیم تندتر از آن‌ها بریم، ولی موج هم اکنون از ما در گذشته و پیداست که دیگر به گردش نخواهیم رسید. مثل مد دریا در زمین‌های پست، ضد انقلاب میتازه و پیش میره.

بنظر می‌رسید که از میان همه اعضای هیئت تنها پودتیولکوف بخوبی در مییابد که وضع تاجه حد بفرنج است. بیهرکت، سینه به جلو خم شده، نشسته بود و پناهی به سورچی فریاد میزد:

— تندتر!

در اراابه‌های آخرسون آوای سرودی برخاست و بیدرنگ قطع شد. قهقه خنده و هیاهویی بگوش رسید و همه چرخ‌ها را فرو گرفت.

اطلاعاتی که از چوپان بدست آمده بود تأیید شد. ستون اعزامی به قزاقی

که سابقاً در جنگ شرکت داشته بود برخوردار که بازن خود به ده سوه چنیکف Svtchnikov میرفت . سردوشی داشت و نشانی هم به کلاهش بود . پودتیولکوف از او بازپرسی کرد و باز دلنگه شد .

از ده آلتسی یفسکی گذشتند . تازه باران شروع میشد . آسمان را ابر پوشانده بود ، مگر در سمت خاور که آفتاب مایل بر گوشه‌ای از آسمان نیلگون می‌تابت . همین که بسوی دهکده او کراینی روباشکین Roubachkine سرازیر شدند ، مردم را دیدند که از انتهای دیگرده میگریزند و ارا به‌ها نیز بسرعت در حرکت‌اند .

لاگونین گفت:

— دارند در میرند . از ما میترسند ...

و با خاطری آشفته به دیگران چشم دوخت . پودتیولکوف فریاد زد :

— برگردانیدشان ! صدایشان کنید ، بدبخت‌ها را !

قزاق‌ها پیا پیستادند و کلاه‌های خود را تکان دادند . یکی از آنان با

صدائی بلند و پرطنین فریاد کشید:

— آهای ... کجا میرید ؟ صبر کنید!

ستون اعزامی با قدم‌یر تمه وارد دهکده شد . باد در میدان پهناور و خالی چرخ‌میزد . در حیات یک‌خانه روستایی ، یک پوزن او کراینی با جیغ و داد چند پشتی و بالش را درون ارا به‌ای میانداخت . شوهرش هم با پای‌های برهنه ، بی کلاه ، دهنه اسپ‌ها را گرفته بود .

در روباشکین اطلاع یافتند که ما مورخوار بارستون که از طرف پودتیولکوف بدانجا فرستاده شده بود ، بدمت یک گروه گشتی قزاق اسیر و به آن سوی تپه برده شده‌است . دیگر پیدا بود که قزاق‌ها دور نیستند . پس از مذاکره کوتاهی تصمیم گرفته شد که از همان راه رفته برگردند . پودتیولکوف که در آغاز اصرار می‌ورزید به پیشروی ادامه دهند ، اینک دودل بود .

کریوشلیکوف که باز در تب میسوخت سخن نمی‌گفت .

پودتیولکوف از بونچوک که در آن جلسه شرکت داشت پرسید:

— شاید بهتر باشه به راه‌مان ادامه بدهیم ؟

بونچوک با بیغلاقتگی شانهارا بالا انداخت . اینک برایش کاملاً یکسان بود که به رفتن ادامه دهند یا برگردند ؛ او همین‌قدر میخواست که در حرکت باشد و بتواند از برابر غم و دردی که پاپا در تعاقبش بود بگریزد . پودتیولکوف

که در کنار اراپه قدم میزد، درباره این که بهتر است تا اوست محدودیتسکایا بروند سخن آغاز کرد. ولی یکی از قزاق‌های مبلغ‌بندی درسخن اودوید:

— مگر دیوانه شده‌ای؟ کجا می‌خواهی ما را ببری؟ پیش نیروهای ضد انقلابی؟ بازی در نیار، برادر! برگردیم! دلمان برای کشته شدن لک زده! اه، این حاجیه؟ می‌بینی؟

و تپه را نشان داد. همه رو بر گرداندند. نیم‌رخ سه سوار در بالای پشته‌ای بخوبی نمایان بود. لاگوتین گفت:

— گشتی هاشانند.

— و این‌های دیگر، آنجا؟

سواران دیگری بر فراز تپه دوردست نمایان بودند. دشته دسته به‌هم می‌پیوستند، پراکنده می‌شدند، رونهان میکردند و باز پیدا می‌شدند. پودتیولکوف دستور داد که اژراه رفته باز گردند. باردیگر از آلکسی بفسکی گفتند. مردم ده، که بخوبی معلوم بود بوسیله قزاق‌ها خبر یافته‌اند، پنهان گشتند یا همین که دیدند اراپه‌های ستون اعزامی می‌آیند رو به فرار نهادند.

شب فرا میرسد. باران ریز و سرد و دل‌آزاری می‌بارد. افراد خیس شده بودند و از سرما میلرزیدند. تفنگهای خود را آماده دوردست گرفته کنار اراپه‌ها رفتن گرفتند. جاده تپه‌ای را دور میزد و به‌دره کوچکی فرو میرفت، پس از یکچند، مارپیچ‌زنان از آن بیرون می‌آمد. گشتی‌های قزاق بر تارک تپه‌ها ظاهر می‌شدند و باز رونهان میکردند. دنبال ستون اعزامی می‌آمدند و همین خود بر عصبانیت سر بازان گارد سرخ می‌افزود.

کنار آبکندی که به دره می‌پیوست، پودتیولکوف از اراپه بزرگ‌ت و بالحنی موجز به دیگران گفت: «خودتان را آماده کنید» و خود ضمن تفنگ کوتاهش را کشید و کنار اراپه به‌راه افتاد. آبهای بهاری در ته آبکند با فروغ آبی رنگی در پس یک سد کوچک میدرخشید. در گل ولای کنار آبگیر رد آب، چارپایانی که برای آب خوردن بدانجا آمده بودند دیده میشد. بر پشت سدنه جا بجا سنگ و ساروجش فرو ریخته بود علف‌های هرز و عشقه روئیده بود؛ پائین‌تر، نزدیک آب، بوته‌های لاغر سمد کوفی و نی‌های نوک‌تیز که دانه‌های پاران بر آن مهمه میکرد سر بر آورده بود. پودتیولکوف انتظار داشت که دشمن در این‌جا کمین کرده باشد، ولی دیده و دانش به کسی بر نخوردند. کریوشلیکوف به او اشاره کرد تا کنار اراپه بیاید و در گوش او گفت:

– فیودور، فعلا جای ترس نیست. حالا دست به حمله نمی‌زنند. حمله‌شان امشب خواهد بود.

– خود من هم همین فکر میکنم.

## XXVIII

توده‌های ابر در باختر انبوه‌تر میشد. هوا بیش از پیش رو به تاریکی میرفت. خیلی دور، بر فراز دون، برق میزد و پرتو نارنجی رنگ آن مانند بالهای پرنده‌ای زخمی می‌پلرزید. روشنایی شفق که ابرسیاهی آن‌را خفه میکرد رنگ پریده و پژمرده بود. استپ به کاسه‌ای لبریز از سکوت میمانست و پرتوهای آندوهیار روز را در چین خوردگی‌های خود می‌نهفت. غروب آن روز چیزی از پاییز داشت. حتی از سبزه‌ها که هنوز گل نداده بودند بوی پوسیدگی و صف‌ناپذیری برمیخاست.

پودتیولکوف راه میرفت و عطرهاى نامشخص و گوناگون سبزه‌های خیس را نفس میکشید. گاه گاه می‌ایستاد و تکه‌های گلی را که به پاشنه‌هایش چسبیده بود میکند و با احساس دردپیکر سنگین و خسته خود را دوباره راست میکرد و جرم خیس نیم‌تنه‌ی بازش به صدا درمی‌آمد.

هنگامی که به ده کالاشنیکوف Kalachnikov، واقع در بخش پولیاکوف-ناگولینسک، Poliakovo - Nagolinsk رسیدند، دیگر شب بود. قزاقان ستون اعزامی از اراپها پائین آمدند و برای خواب در خانه‌ها پراکنده شدند. پودتیولکوف که سخت نگران بود، دستور داد تا نگهبانانی گماشته شوند. ولی افراد باکراه تن درمیدادند. سه نفر هم از دستور سرپیچی کردند.

کریوشلیکوف برافروخته شد:

– باید آن‌ها را تحویل داد گاه رفاقت داد. کارشان خودداری از اجرای دستور جنگیه. باید تیربارانشان کرد.

پودتیولکوف که سخت مضطرب بود، حرکتی از روی بیچارگی کرد و گفت:

– روحیه‌شان را باخته‌اند. از خودشان دفاع نخواهند کرد. کلک‌مان کنده است.



لاگوئین بهتر تریبی که بود چند نفری را گرد آورد و گشتی‌هایی به اطراف ده فرستاد .

پودتیولکوف خانه به خانه میرفت و به کسانی که پیش از همه بدان‌ها اعتماد داشت سفارش میکرد :

- بچه‌ها ، مبادا بخوابید . وگرنه توجنگشان می‌اقتیم .

خود او سراسر شب سر را میان دودست گرفته کنار میزی نشست و آه‌های عمیق و دردناک می‌کشید . سپیده‌دم سر بزرگ خود را روی میز نهاد و به خواب رفت . ولی يك سر باز گارد سرخ بنام روبرت فراشن برودر Frasnbruder از خانه مجاور آمد و بیدرتگه بیدارش کرد . سر بازان آماده حرکت میشدند . دیگر روز بود . پودتیولکوف برخاست . درس‌سرا به زن صاحب خانه که رفته بود گاوهای خود را بدوشد برخورد . زن بالحنی بی‌اعتنا به او گفت :

- بالای این بلندی چندتا سوار هستند .

- کجا ؟

- آنجا ، پشت ده .

پودتیولکوف با شتاب خود را به حیاط رساند : بالای تپه ، در پس پرده سفید مه که بر فراز دهکده و روی درختان بید بستان‌ها موج میزد ، چشمش به دسته‌های بزرگ قزاق افتاد . سواران قزاق با قدم پورتمه یا چهارنعل کوتاه میرفتند و دهکده را در محاصره گرفته حلقه را در اطراف آن پیش از پیش تنگه میکردند .

بزودی قزاقان ستون‌اعزای بسوی اراپه پودتیولکوف در حیاط خانه‌ای که اوشیدا در آن بسر برده بود روی آوردند .

واسیلی میروشنیکوف Mirochnikov ، قزاق تنومندی از اهالی میگولینسکایا که کاکلش روی پیشانی ریخته بود ، پودتیولکوف را به کناری کشید و با چشمان بر زمین دوخته گفت :

- رفیق پودتیولکوف ، گوش کن ... نماینده‌هایی از آن بالا آمده‌اند - با دست تپه را نشان میداد - و به ما سپرده‌اند به تو بگیم که باید هم الآن اسلحه‌مان را زمین بگذاریم و تسلیم بشیم . وگرنه حمله میکنند .

- چطور! ... مادر سگ! ... چه داری به من میگی ؟

پودتیولکوف یقه پالتوی میروشنیکوف را گرفت و از خود دور کرد و

بسوی اراۛ خود دوید . تفنگه را برداشت و با صدائی گرفته و خشن به تراقاها گفت :

- تسلیم بشیم ؟ ... هیچگونه مذاکره‌ای با ضدانقلابی‌ها امکان نداره .  
ما با آن‌ها در جنگ هستیم ! دنبال من بیایید ! به ستون يك !

گروهی از آنان از حیاط بیرون آمدند و دوان دوان به آن سر ده رفتند .  
در مقابل آخرین خانه‌های ده ، مریخین نفس‌زنان خود را به پودتیولکوف رساندند :  
- پودتیولکوف ، شرم آورده ! این‌ها برادرهای ما هستند و ما باید خونشان را بریزیم ! ول کن ! زمینه موافقتی باشان پیدا میکنیم .

پودتیولکوف که میدید بخش بسیار کوچکی از افراد بدنایش هستند ،  
بخونسردی فکری کرد و دریافت که شکستش حتمی است . ازینرو گلنگدن تفنگه را پس کشید و کامکت خود را بستنی در هوا تکان داد :

- بچه‌ها ، بیایید ! به ده بر میگردیم .

برگشتند . ستون اعزامی تمامی درسه حیاط چسبیده به هم گرد آمدند .  
بزودی يك دسته مرکب از چهل سوار تراق از تپه سرازیر گشته به ده وارد شدند .  
پودتیولکوف دعوت آن‌ها را پذیرفت و برای مذاکره درباره شرایط تسلیم بسوی خارج ده رفت . عمده قوای دشمن مواضع خود را ترك گفته بود .  
بونچوک سر راه به پودتیولکوف رسید و متوقفش کرد :

- ما تسلیم میشیم ؟

- وقتی که چاره دیگری نیست ... خوب ؟ .. چه میشه کرد ؟

بونچوک گفت :

- دلت میخواه بگیری ؟

و خود سراپا به لوزه در افتاد . با صدائی دورگه که خفه و ضعیف مینمود ،  
بی آن که به ریش سفیدانی که همراه پودتیولکوف بودند اعتنا کند ، غریا زد :  
- به‌اشان بگو که اسلحه‌مان را تسلیم نمی‌کنیم .

و بتندی برگشت و در حالی که هفت تیر کوچکش را در مشت گرفته تکان میداد ، براه افتاد .

پس از آن که به ده باز آمد ، کوشید که سر بازان را با خود هم‌راه سازد تا جنگه کنان خود را از محاصره بیرون بکشند و به راه‌آهن برسانند . ولی آن‌ها بیشتر تمایل به آشتی نشان میدادند . برخی از بونچوک روی بر میگرداندند و برخی دیگر با لحنی خصمانه اظهار می‌داشتند :

- خودت برو جنگه کن ! ما روی برادرانمان دست دراز نمی‌کنیم .  
 - بدون اسلحه هم به‌اشان اعتماد داریم .  
 - عید فصح و تو می‌خواهی خونریزی بکنیم؟  
 بونچوک خودرا به اراپه‌اش که کنار انبار قرار داشت رساند و پالتوی خودرا پهن کرد و بی‌آنکه دسته راه راه هفت تیرش را رها کند دراز کشید . ابتدا به فکر فرار افتاد، ولی اندیشه در رفتن و سنگر خالی کردن موجب بیزاریش بود ؛ در خیال شانه بالا انداخت و منتظر بازگشت پودتیولکوف ماند .  
 پس از سه ساعت، پودتیولکوف آمد . گروه انبوهی از قزاقان همراه او به ده وارد شدند . برخی‌شان سوار بر اسب بودند و برخی دیگر دهنه اسب خود را بدست داشتند ؛ گروهی نیز پیاده ساده بودند . آنان پودتیولکوف و سروان اسپیریدونوف Spiridonov را که زمانی با اودریک آتشیار خدمت کرده و اینک فرمانده دسته‌ای بود که مأمور دستگیری او شده بود از نزدیک در میان گرفته بودند . پودتیولکوف سر را بلند نگهداشته با قامتی راست ولی با احتیاط ، مانند کسی که کمی بیش از اندازه می‌زده است ، راه می‌رفت . سپیریدونوف با لبخند نازک موزیانه‌ای با او حرف می‌زد . پشت سرش قزاقی سوار بر اسب دسته چوبی و تراشیده پرچم بسیار بزرگ سفیدی را بر سینه تکیه داده بود .  
 کوجه وحیاط خانه‌هایی که اراپه‌ها را در آن گرد آورده بودند پراز قزاق شد . ناگهان مهمه بزرگی در گرفت . از میان تازه‌واردان بسیاری‌شان هم‌زمان سابق افراد ستون اعزامی پودتیولکف بودند . خنده و فریادهای شادمانه در فضای ده طنین‌افکن بود .

- اه ، برادر کم ! این‌جا چه کار میکنی ؟

- آها آ ؛ سلام ... سلام ، پروخور ! Prokhor

- سلام !

- چیزی نمانده بود که ما دوتا با هم جنگه کنیم . ولی ، یادت هست ، در لوف Lvov وقتی که اتریشی‌ها را دنبال میکردیم ؟  
 - اه ، دانیلو ! Danilo دانیلو ! دوست من ! مسیح زنده شده !  
 - واقعاً زنده شده !

و بوسه پر صدائی مبادله شد ؛ دو قزاق ، در حالی که سبیل‌های خود را صاف میکردند ، لبخند زنان یکدیگر را مینگریستند و به پشت یکدیگر میزدند . درست پهلوی آن‌ دو این گفت‌و شنود در گرفت :

- هنوز نشسته‌ایم روزه‌مان را بشکنیم ...
- شما که بلشویک هستید مراسم صبح را بجا نمی‌آرید .
- چطور! هر قدر هم بلشویک باشیم، به خدا که ایمان داریم.
- نه، شوخی میکنی.
- قسم میخورم .
- یعنی خاج هم با خودت داری ؟
- بیا ، این‌ها !
- قزاق تنومند گارد سرخ که چهره‌ای پهن داشت ، درحالی که لب‌ها را جمع میکرد ، دکمهٔ یقه‌اش را باز کرد و خاج مسین زنگه زده‌ای را که روی سینهٔ پشمالو و گندم‌گونش آویخته بود نشان داد.
- پیرمردانی که با دو شاخه و تیر در دستهٔ مأمور دستگیری «پودتبولکوف یاغی» شرکت داشته بودند با تعجب به یکدیگر نگاه میکردند :
- ولی ، می‌گفتند که شما از دین مسیح برگشته‌اید ...
- خودتان را به شیطان فروخته‌اید ...
- از قراری که به ما گفته‌اند ، شما کلیساها را غارت می‌کنید و کفیش‌ها را می‌کشید .
- قزاق پهن‌رخسار گارد سرخ با اطمینان خاطر میگفت :
- همه‌اش دروغه ! به شما دروغ گفته‌اند . خود من ، قبل از آن که از راستوف حرکت کنیم ، به کلیسا رفتم و تقدیس شدم.
- پیرمرد ریز و لاغری که دستهٔ نیزه‌اش شکسته و تنها نیمی از آن را بدست داشت ، باشکفتی فریاد زد:
- خدایا ، یعنی همچو چیزی ممکنه !
- و از شادی کف برهم زد .
- وزوز صداهای پر نشاط کوجه و حیاط خانه‌ها را پر میکرد . پس از نیم ساعت چند تن قزاق ، و از جمله استواری از مردم استانیتزای بوکوفسکایا Bokovskaia ، از میان جمعیت گذشتند و فریاد زدند:
- افراد دستهٔ پودتبولکوف برای حضور و غیاب آماده شدند!
- سروان اسپیریونوف که نیم تنهٔ خاکستری و سبز با سردوشی به تن داشت ، کاسکت خود را که نشان افسری در آن مانند یک تکه قند برق‌میزد از سر بر گرفت و درحالی که به همه طرف رو می‌نمود ، فریاد زد:

— افراد دسته پودتیولکوف همهشان برتد به چپ ، کنار پرچین! دیگران برتد به دست راست! برادران! جنگجویان سابق! ما با توافق هیئت نمایندگان شما تصمیم گرفته ایم که شما همه سلاح های خودتان را تسلیم بکنید ، زیرا تا زمانی که شما مسلح هستید اهالی دروخت خواهند بود . تفنگ ها و دیگر سلاح های خودتان را در ارا بهاتان بگذارید . ما آنها را بدقت نگهداری می کنیم . شما افراد این دست را هم ما به کراسنو کوتسک یا میبریم و آنجا ، در محل شورا ، اسلحهتان را بی کم و کاست به شما پس میدهیم .

همه خفهای میان قزاقان گارد سرخ در گرفت . از حیاط یکی از خانه ها فریادهائی بگوش رسید .

کوروتکوف Korotkov ، اهل استانیتزای کومشائوفسکایا-Koumcha tovskaja داد زد:

— اسلحه مان را نمیدیم!

از کوجه و از حیاط خانه ها که پراجمعیت بود غرشی طوفانی برخاست . افراد اسپریدونوف به طرف راست کوجه روی آوردند و قزاقان گارد سرخ که سر جای خود مانده بودند دیگر جز يك انبوه بی نظم و شکست خورده چیزی نبودند . کریوشلیکوف که پالتوی خود را روی دوش نهاده بود مانند شکاری گرفتار به اطرافه خود مینگریست . لاگوتین لب های خود را می بیچاند . همه صداهای درهم در گرفت .

یو نچوک که سخت مصمم بود اسلحه اش را تسلیم نکند و تفنگ بدست گرفته آماده تیراندازی بود ، بسرعت خود را به پودتیولکوف رساند .

— اسلحه را تسلیم نمی کنیم! میشنوی؟

پودتیولکوف که فهرست اسامی افراد را با عصبانیت در دست خود میچاله میکرد ، بزمزمه گفت:

— حالا دیگر دیره .

فهرست بدست اسپریدونوف داده شد و او آن را بسرعت مرور کرد و پرسید :

— این جا اسم سد و بیست و هشت نفره ... باقی چه شدند ؟

— تو راه مانده اند .

— آه! خوب ، به اشان دستور بده اسلحه شان را تحویل بدهند .

پیش از همه پودتیولکوف غلاف هفت تیرش را از کمر باز کرد ؛ هنگامی که

هفت تیر را تحویل میداد ، با صدائی که بزحمت شنیده میشد ، گفت :  
- شمشیر و تفنگم توی آرا به است .

تحویل اسلحه آغاز شد . سر بازان گارد سرخ بستنی تفنگ‌های خود را  
میاوردند ، هفت تیرها را از فراز پرچین‌ها دور می‌انداختند یا آن‌ها را در حیاط  
خانه‌ها پنهان میکردند . اسپیری دونوف بالبخندی فراخ گفت :

- هر که اسلحه‌اش را نده تیر باران خواهد شد .

چند تن گارد سرخ به اغوای بونچوک ازدادن تفنگ خود سر باز زدند ؛  
ولی سلاح‌شان بزور از ایشان گرفته شد .

يك مسلسل‌چی گلنگدن مسلسل خود را برداشت و بناخت کوشید تا از ده  
بگریزد و با این کار خود گیرودار و آشوب فراوانی را موجب شد . چندین تن از  
بازار آشفته استفاده کرده خود را پنهان ساختند . بیدرنگ اسپیری دونوف  
دسته‌ای را مأمور محاصره و بازجوئی بدنی کسانی که با پودتیولکوف مانده بودند  
کرد ، پس از آن هم خواست حاضر و غایب کنند . ولی اسیران با کراه پاسخ میدادند  
و برخی‌شان فریاد میکردند :

- دیگر رسیدگی لازم نیست ، همه این‌جا هستند .

- مارا به کراسنو کوتسک بیا بپیرید !

- بازی را دیگر تماشا کنید ، رفقا !

پس از آن که صدوق دارائی دسته‌اعزای مهزوموم گردید و به‌مراه چند  
تن تک‌هپان به کارگین فرستاده شد ، اسپیری دونوف اسیران را به‌صف کرد ، و در  
حالی که لحن صدا و رفتارشان ناگهان عوض شده بود ، فرمان داد :

- دو به دو ، به‌صف ! به‌چپ ... چپ ! شانه راست ، به‌پیش ، رو! ساکت ،

توی صف !

همه‌مۀ اعتراضی در صفوف گارد سرخ در گرفت . بستنی ، بدون نظم ،  
براه افتادند و بزودی صف‌ها را برهم زدند و رمه‌وار قدم برداشتند .

پودتیولکوف که در آخر از افراد خود به‌التماس خواسته بود سلاح خود  
را تحویل دهند ، بی‌شک هنوز امیدوار بود که کار بخوشی بگذرد . ولی ، همین که  
اسیران ده را ترك گفتند ، قزاقان بدرقه بدرقاری آغاز نمودند و اسب‌های خود  
را بسوی آنان می‌کردند . بونچوک ، که در سمت چپ راه میرفت ، بی‌هیچ علتی  
ضربت شلاقی از دست يك قزاق پیر سرخ ریش چشید که گوشواره در گوش او  
از گنفت سالیان دراز سیاه شده بود . نوك شلاق بر گونه بونچوک نواخته شد .

بونچوک مشت‌ها را گرم کرد و رو بر گرداند . ولی ضربت دیگری که بازسخت‌تر بود مجبورش کرد به وسط گله پناه ببرد . او بی آنکه ببیند ، تنها بر اثر غریزه حیوانی حفظ جان ، به این کار کشیده شد و آنجا ، هنگامی که جمعیت انبوه رفقایش او را در میان داشتند ، برای نخستین بار پس از مرگ آنا لبانتس به لبخندی عصبی پیچیده شد ، زیرا درشگفت بود که میل‌زنده مانند تاجه حد در هر کسی قوی است .

زدن اسیران آغاز شد . قزاقان پیر که از ذوق دیدن دشمنان بی‌سلاح خود دیوانه شده بودند ، اسب‌های خود را بسوی آنان می‌کردند و بیرون‌زین خم شده با شلاق یا با پهنای شمشیر آنان را می‌زدند . هر که ضربتی دریافت می‌کرد ، بطور غریزی میکوشید تا خود را به وسط جمعیت بیندازد ؛ اسیران یکدیگر را لگدمال می‌کردند و فریاد میکشیدند .

يك گارد سرخ تنومند و بلند بالا ، از اهالی بخش سفلی دون ، درحالی که دست‌ها را بلند کرده تکان میداد ، فریاد زد :

– اگر میخواهید ما را بکشید ، بجای این بازی‌ها که سرمان درمی‌آرید یکباره خلاصمان کنید!

صدای کریوشلیکوف طنین آنداخت :

– پس قولتان چه شد ؟

قزاقان پیر آرام گرفتند . یکی از افراد بدرقه ، جنگاوری جوان که پیدا بود با بلشویک‌ها همدردی دارد ، در جواب یکی از اسیران که می‌پرسید : « ما را کجا می‌برید ؟ » گفت :

– دستور داریم شماره‌ها به پانوماریوف Ponomariov ببریم . ولی ، برادرها ، ترس نداشته باشید ، کاری به اتان نخواهند داشت .

به پانوماریوف رسیدند . اسپیریونوف با اتفاق دو تن قزاق دم در دکانی ایستاد ؛ از هر اسیری که از برابزش می‌گذشت می‌پرسید :

– نام ، نام خانوادگی ، محل تولد ؟

و جواب‌ها را در دفتر یادداشت چرکین خود مینوشت .

نوبت به بونچوک رسید .

– نام ؟

اسپیریونوف نوك مدادراروی کاغذ نهاد و نگاهی به چهره تیره و پیشانی پهن سر بازگارد سرخ افکند و چون دید که این يك لب‌هارا پیش آورده میخواهد

بروی اوتف کنده ، با سراسر پیکر خویش به يك سو پرید و فریاد زد:

— رد شو ، مادر سگه ! بی نام و نشان جان خواهی داد.

ایگنات ، قزاق جوان اهل تامبوف ، از بونچوک پیروی نمود و از گفتن نام خود امتناع کرد . یکی دیگر نیز خواست تا ناشناس بمیرد و لب‌ها را بهم فشرده از آستانه در دکان گذشت.

اسپیریدونوف بدست خویش در را قفل کرد و چند تن نگهبان در آنجا گماشت .

دراثنائی که در برابر دکان خواربار و اسلحه‌های را که در اراه‌های ستون اعزامی بدست آمده بود قسمت میکردند ، يك داد گاه صحرائی ، که بتمجیل از نمایندگان دهکده‌هایی که در دستگیری بود تیولکوف شرکت داشته بود ندر هم بندی شده بود ، در خانه همسایه منعقد گشت.

مردی تنومند و چهارشانه با ابروان زرد رنگ ، سروان واسیلی پاپوف ، از اهالی استانیترای بوکوفسکایا ، ریاست داد گاه را بعهده داشت . پاپوف ، آرنجها از هم گشاده و کاسکت روی پس کردن پهنش افتاده ، کنار میز نشسته بود و بالای سرش آینه‌ای با پرده‌های گلدوز آویخته بود . چشمان براق و ساده‌اش را با نگاه جدی بر چهره يك يك اعضای داد گاه میدوخت . درباره حکمی که میبایست صادر شود سرگرم بحث بودند.

پاپوف تکرار میکرد:

— آقایان ریش سفیدها ، این‌ها را چه کارشان میکنیم؟

خم شد و در گوش سروان سنین Sénine که کنار او نشسته بود چیزی گفت . این يك بعنوان موافقت سر خود را ببندی تکان داد . مردمک‌های پاپوف تنگه شد و برق شادی که در گوشه چشمانش بود فرو مرد ؛ چشمان دگرگون گشته‌اش نیز که فروغی سرد و خشن در آن پدیدار شده بود زیر ابروان کم پشتش تقریباً پنهان گشت.

— با این خیانتکاران میهن عزیز ما که میخواستند خانه‌های ما را غارت کنند و ملت قزاق را نابود سازند چه کار میکنیم؟

فورالیوف Fevraliov ، پیرمردی از استانیترای میلیوتینسکایا —  
Milioutinskaïa که پیرو آئین کهنه مسیحی بود ، مانند قنزا زاجاست:

— باید تیرباران نشان کرد؛ همه‌شان را ! — مانند مصروعان سر تکان میداد و با چشمانی از تعصب تابنا گشته ، در حالیکه آب دهان به گلویش می‌پرید ، فریاد



میزد: - به کسانی که مسیح را فروخته‌اند رحم نباید کرد . توی این‌ها یهودی هست ، باید این‌ها را کشت! باید کشت! .. به صلیبشان باید کشید! باید سوزاند! ریش باریک نخ نمایش میلرزد و موهای سفیدش که هنوز جا بجا سرخ بود وز می‌کرد . نفس زنان ، لب‌ها خیس و چهره به سرخی آجر ، بجای خود نشست . یک عضو دیگر داد گاه بنام دیاچنکو Diatchenko ، بالحنی مردد پیشنهاد کرد:

- چه طوره تمییدشان کنیم؟

- باید تیر بارانشان کرد!

- اعدام!

- من هم موافقم .

- باید پیش چشم همه تیر بارانشان کرد .

- علف‌های هرز را باید کند!

- اعدام!

اسپیریدونوف برآشت :

- البته که باید تیر بارانشان کرد . دیگر بحث برای جیه ؟

به هر فریاد تازه گوشه‌های دهان سروان پاپوف پائین می‌آمد ، چهره‌اش همچون سنگ عبوس میشد و آن سادگی مهربان کسی را که خوب می‌خورد و از خود و دیگران راضی است از دست میداد . از بالای فائنه منشی داد گاه نگاهنی افکند و دستور داد :

- بنویس! ... تیر باران!

قزاق تنومند و پیری دم پنجره نشسته بود و دمدم فنیله چراغ را که رو بخاموشی می‌رفت بالا میکشید! با تنیر گفت :

- ولی پودتیلوکوف و کریوشلیکوف ... دشمنهائی به این اهمیت ...

این‌ها را هم می‌خواهید تیر باران کنید ؟ این کافی نیست !

پاپوف باختصار جواب داد :

- آن‌ها ، بمنوان سردسته ، به دار آویخته خواهند شد .

و رو به منشی نمود :

- بنویس : درآی داد گاه . ما امضاء کنندگان زیر ...

منشی که نام اونیز پاپوف بود - و خوشاوندی دوری با سروان داشت - سرش را با آن موهای بور بدرنگ صاف خم کرد و قلم را به جیرجیر درآورد .

یکی آه کشید و گفت :

— لابد نقش کمه ...

چراغ به پت پت افتاده بود . فتیله اش دود میکرد . درمیان خاموشی ، وزوزمگی که به تار عنکبوت سقف گرفتار شده بود به گوش میرسید . قلم کاغذ را میخراشید . یکی از اعضای دادگاه بسختی و با سرو صدا نفس میکشید .

### حکم

روز ۲۷ آوریل ( ۱۰ مه ) ۱۹۱۸ ، نمایندگان منتخب دهکده های استانیتهای کارگینوفسکایا و بوکوفسکایا و کراسنوکوتسکایا ، یعنی :

Maksaiev	استپان ماکسایف	Vassilevski	برای ده واسلیفسکی
Kroujiline	نیکلای کروژیلین	Bokovski	» بوکوفسکی
Koumov	فیودور کوموف	Fomine	» فومین
Siniov	لئو سینیوف		» ورخته یا بولونوفسکی
		Verkhne - Jablonovski	
Volotskov	سمیون ولوتسکوف	Ilinski	» ایلینسکی
Frolov	الکساندر فرلوف	Savostianov	» ساوستیانوف
Fevraliov	ماکسیم فورالیوف		» استانیتهای میلیوتینسکایا
		Milioutinskaia	
Grochov	میخائیل گروشوف		» ده نیکلایف
Elankine	ایلیا الانکین		» استانیتهای کراسنوکوتسکایا
Diatchenko	ایوان دیاچنکو		» ده پانوماریوف
Krivov	نیکلای کریووف	Ievlantiev	» یولانتییف
Iémélianov	لوکا یملیانوف		» مالاخوف
Konovalov	ماتوهای کونوالوف		» نوووزمستوف
		Novo-Zemtsov	
Popov	میخائیل پاپوف		» پاپوف
	واسیلی شچه گولکوف		» آستاخوف
Chtchégolkov			
Tchékounov	فیودور چکونوف		» آرف
Tchoukarine	فیودور چوکارین		» کلیمو فیودوروفسکی

به ریاست و. س. پاپوف ،

چنین مقرر داشته اند :

۱ - کلیه غارتگران و خیانتکاران مصالح مردم زحمتکش که نامشان در فهرست زیرین مندرج است و تعدادشان جمعاً به هشتاد نفر بالغ میگردد تیرباران خواهند شد، باستثنای دو تن بنام پودتیولکوف و کریوشلیکوف که بعنوان سردسته به دار آویخته خواهند شد ؛

۲ - آنتون کالیت و تنسوف Kalitventsov ، قزاق اهل دهکده میخائیلوفسکی، بعلت فقد دلیل تبرئه میشود؛

۳ - در مورد فراریان دسته پودتیولکوف که در استان نیتزای کراسنو کوسکایا دستگیر شده اند و عبارتند از کنستانتین ملنیکوف Melnikov و گاوریل ملنیکوف و واسیلی ملنیکوف و آکسنوف Aksénov و ورشینی Verchinine کیفر مقرر در بند یکم این رأی (کیفر اعدام) اجرا خواهد شد؛

۴ - این حکم فردا ، ۲۸ آوریل (۱۱ مه) در ساعت ۶ صبح به مرحله اجرا گذاشته خواهد شد ؛

۴ - نگهبانی زندانیان به سروان سه نین محول میگردد و در ساعت ۱۱ بعد از ظهر امروز هر يك از دهکده ها دو قزاق مسلح در اختیار نامبرده خواهند گذاشت . اعضای دادگاه صحرائی مسئول اجرای مفاد این بند میباشد ؛ هر دهکده سهم خود نفراتی برای اجرای حکم معین خواهد کرد ؛ از هر ده پنج قزاق در محل اعدام حضور خواهند یافت .

نسخه اصل با امضاء و. س. و. پاپوف

رئیس گروه قضایی

ا. ف. پاپوف - منشی

### فهرست

نام اعضای ستون اعزامی پودتیولکوف که روز ۲۷ آوریل ۱۹۱۸ (به تقویم سابق) از طرف دادگاه صحرائی به مرگ محکوم شدند

شماره	استانیتر	نام و نام خانوادگی	محکومیت
۱	اوست خوپرسکایا	فیودور پودتیولکوف	دار
۲	یلانسکایا	میخائیل کریوشلیکوف	د

تیرباران	آورام کاکورین	کازانکایا	۳
	Av. Kakourine		
»	ایوان لاکوتین	بوکانوفسکایا	۴
»	آلکسی آرف	استان نیشنی نووگروود	۵
»	یفیم واخزل	استان نیشنی نووگروود	۶
	Iéf. Vakhtel		
»	گریگوری فیتسوف	اوست بیستریانسکایا	۷
	G. Fétissof	Oust - Bystrianskaïa	
»	گاوریل تکاجوف	میکولینسکایا	۸
»	پاول آگافونوف	میکولینسکایا	۹
	P. Agafonov		
»	الکساندر بوبنوف	میخائیلوفسکایا	۱۰
	A. Boubnov		
»	کالنین	لوگانسکایا	۱۱
»	کنستانتین مریشین	میکولینسکایا	۱۲
»	آندره‌ی کانووالوف	میکولینسکایا	۱۳
	A. Konovalov		
»	کنستانتین کریستا	استان پولتاوا	۱۴
	K. Krista	Poltava	
»	پاول پوزنیاکوف	کاتوفسکایا	۱۵
	P. Pozniakov	Kotovskaïa	
»	ایوان بولدیرف	میکولینسکایا	۱۶
»	تیموفئی کولیتچف	میکولینسکایا	۱۷
	T. Kolytchev		
»	دمیتری ولودارف	فیلیم۔۔ چلب.	۱۸
	D. Volodarov	Filim..Tchelb.	
»	گفورکی کارپوشین	چرنیشسکایا	۱۹
	G. Karpouchine	Tchernychevskaïa	

	دن آرام	۴۲۸
•	ایلیا کالمیکوف Il. Kalmykov	۲۰ فیلم. - چلب. Filim.-Tchelb.
•	ساولی ریبنیکوف Savéli Rybnikov	۲۱ میگولینسکایا
•	پولیکارپ گوروف P. Gourou	۲۲ میگولینسکایا
•	ایگنات زملیا کوف I. Zémliakov	۲۳ میگولینسکایا
•	ایوان کراوتسوف I. Kravtsov	۲۴ میگولینسکایا
•	نیکیفور فرولوفسکی N. Frolovski	۲۵ راستف
•	الکساندر کونوولوف A. Konovolov	۲۶ راستف
•	پیوتر ویکلیانتسوف P. Vikhliantsev	۲۷ میگولینسکایا
•	ایوان زوتوف I. Zotov	۲۸ کلنسکایا KletsKaïa
•	یودو کیم با بکین	۲۹ میگولینسکایا
•	پیوتر سوینتسوف P. Svintsov	۳۰ میخائیلوفسکایا
•	ایلاریون چلو بینچیکوف Illarion Tchelobittcbikov	۳۱ دو برینسکایا DobrinsKaïa
•	کلیمنتی ورونوف	۳۲ کازانسکایا
•	ایوان آویلوف I. Avilov	۳۳ ایلوولینسکایا Ilvølinskaïa
•	ماتوه ای ساکماتوف M. Şakmatov	۳۴ کازانسکایا
•	گئورگی پوپکف G. Poupkov	۳۵ نژنه کورمو یارسکایا Njné-Kourmoïarskaïa

»	میخائیل فورالیوف	ترنوفسکایا	۳۶
	M. Fevraliov	Ternovskaia	
»	واسیلی پانتلی مونیوف	استان خرسون	۳۷
	V. Pantéléimonov	Kherson	
»	پروفیری لیوبوخین	کازانسکایا	۳۸
	P. Liouboukhine		
»	دمیتری شاموف	کلنسکایا	۳۹
	D. Chamov	Kletskaia	
»	سافون شارونوف	فیلونوفسکایا	۴۰
	Safon Charonov	Filonovskaia	
»	ایوان گوباریوف	میگولینسکایا	۴۱
	I. Goubariov		
»	فیودور آباکوموف	میگولینسکایا	۴۲
	F. Abakoumov		
»	کوزما گورشکوف	لوگانسکایا	۴۳
	K. Gorchkov		
»	ایوان ایزوارین	گوندوروفسکایا	۴۴
	I. Izvarine	Goundorovskaia	
»	میرون کالینووتسف	گوندوروفسکایا	۴۵
	M. Kalinovtsev		
»	ایوان فارافونوف	میخائیلوفسکایا	۴۶
	I. Farafonov		
»	سرگئی گوربونوف	کاتوفسکایا	۴۷
	S. Gorbounov	Kotovskaia	
»	پیتو تر آلایف	نیزنه چیرسکایا	۴۸
	P. Alaïev	Nijné--Tchirskaia	
»	پروکوپی آرف	میگولینسکایا	۴۹
	P. Orlov		
»	نیکیتاشه بین	لوگانسکایا	۵۰
	N. Chéine		

»	الکساندر یاسنسکی A. Iassenski	راستف	۵۱
»	میخائیل پولیاکوف M. Poliakov	راستف	۵۲
»	دمیتری پروگاجف D. Rogatchov	رازدورسکایا Razdorakaia	۵۳
»	ربرت فراشن برودر R. Fraschenbruder	راستف	۵۴
»	ایوان سیلندر I. Silender	راستف	۵۵
»	کنستانتین یفیموف K. Iéfimov	استان سامارا	۵۶
»	میخائیل اووچینیکوف M. Ovtchinnikov	چرنوشسکایا	۵۷
»	ایوان پیکالوف I. Pikalov	استان سامارا	۵۸
»	میخائیل کوروتسکوف M. Korotkov	ایلوولینسکایا	۵۹
»	ایوان کوروتکوف I. Korotkov	کومشانسکایا Koumchatskaia	۶۰
»	پیوتر بیریکوف P. Birioukov	راستف	۶۱
»	ایوان کاباکوف Kabakov	رازدورسکایا	۶۲
»	تیخون مولیتوینف T. Molitvinov	لوکوفسکایا Loukovskaia	۶۳
»	آندری شوو تسف A. Chvetsov	میگولینسکایا	۶۴
»	استپان آنیکین S. Anikine	میگولینسکایا	۶۵

»	کوزما دیچکین	کرمسکایا	۶۶
	K. Dytchkine	Krémenskaïa	
»	پیوتر کابانوف	باکلانوفسکایا	۶۷
	P. Kabanov	Baklanovskaïa	
»	سرگئی سه لیوانف	میخائیلوفسکایا	۶۸
	S. Sélivanov		
»	آرتیوم ایوانچنکو	راستف	۶۹
	Artiom Ivantchenko		
»	نیکلای کونوالف	میگولینسکایا	۷۰
	N. Konovalov		
»	دمیتری کونوالف	میخائیلوفسکایا	۷۱
»	پیوتر لیسیکوف	کراسنو کوتسکایا	۷۲
	P. Lyssikov		
»	واسیلی میروشنیکوف	میگولینسکایا	۷۳
	V. Mirochnikov		
»	ایوان ولوخوف	میگولینسکایا	۷۴
	I. Volokhov		
»	یاکوف گوردهیف	میگولینسکایا	۷۵
	I. Gordéiev		

و سه نفر دیگر که نام و نشانی خود را نگفته اند .

منشی فهرست محکومان را پایان رساند و در پایان آن دو نقطه مشخص گذاشت و قلم را بدست پهلونشین خود داد :

— امضاء کن !

کونوالف، نماینده نوزمتسوف Novo-Zemtsov که بلورسی از ماهوت خاکستری آلمانی با یقه قرمز به تن داشت ، یالینخندی گناهارانه روی کاغذ خم شد . انگشتان کلفت و سیاه پرپینه اش بی آنکه خم شود قلم برآورد ، که نوک آن یکسره زنگه خورده بود ، گرفت و گفت .

— راستش اینه که من خیلی باسواد نیستم ...

و بادقت يك حرف «Ka» ی بزرگ رسم کرد .



پس از اونوقت رودین رسید که در بکار بردن قلم به همان اندازه ناشی بود و برای امضاء کردن ابرو بهم میکشید و از فرط زحمت عرق میریخت . دیگری قلم را اول در هوا تکان داد و گویی میخواست خیز بردارد ، و هنگام امضاء کردن نیمی از زبان خود را بیرون آورد . پاپوف اسم خود را با خطی درشت و آراسته نوشت و سپس برخاست و چهره عرق آلود خود را بادستمال پاک کرد. و درحالیکه خمیازه میکشید ، گفت:

- فهرست را باید به دیوار چسباند .

منشی سرگرم چسباندن ورق کاغذ به دیوار ، که با شیر آهک سفید شده بود ، گردید . سه نین ، همچنانکه او را مینگریست ، با لبخندی جوان گفت:

- کالدین تو آن دنیا از ما تشکر خواهد کرد .

هیچکس به شوخی او پاسخ نداد . خانه را بخاموشی ترك گفتند . درس سرای تاریک یکی آه کشید :

- یا عیسی مسیح!

## XXIX

آن شب که فروغ شیرگون ستارگان زرد و رنگ پریده بر آسمان شتک میزد ، درد کانی که اسیران در آن انباشته شده بودند جای جنبیدن نبود و کمتر کسی توانست به خواب برود . گفتگوها خیلی زود ته کشید . از تنگی جا واضطراب نفس در سینه ها میگرفت .

از همان سرشب یکی از افراد گارد سرخ تقاضا کرد که پروتش بپوشند .

- رفیق ، باز کن . باید برم دست به آب برسانم .

موها ژولیده و پاها برهنه و پیراهن زیر از شلوار درآمده ، چهره خاکسپار رنگش را به سوراخ قفل چسباندن تکرار میکرد :

- آخر ، باز کن ، رفیق!

سرانجام یکی از نگهبانان جواب داد :

- عزرائیل رفیقت باشه .

آنگاه مرد کلمه دیگری بجای رفیق بکار برد :

- باز کن ، برادر .

نگهبان تنگه خود را بر زمین نهاد و به صدای پالهای مرفا بیان وحشی

که در تاریکی بجهتجوی خوراک شبانه میرفتند گوش داد . سیگاری آتش زد و لبان خود را به قفل چسباند :

- بدبخت ، زیر خودت بشاش . برای این يك شب که شلوارت ضایع نمیشه . فردا صبح باشلوار خیس هم میگذارندت بهشت بری ...  
سرباز گارد سرخ بنومیدی از کنار دُر دور شد و گفت :  
- کلکمان کنده است ! ...

اسیران شانه به شانه نشسته بودند . در گوشه‌های پودتیولکوف جیب‌های خود را خالی میکرد و ، در حالی که آهسته‌نازها میگفت ، يك توده روبل کاغذی را پاره میکرد . پس از آن که کار خود را پایان رسانید ، چکمه‌ها را در آورد و دست به شانه‌گریوشلیکوف که پهلوئی او نشسته بود زد و گفت :

- پیداست ، سرمان کلاه گذاشتند . عجب کلاهی سرمان گذاشتند !  
خجالت آورده ، میخائیل ! وقتی که من بچه بودم ، گاه به آن در دودن میرفتم که باتفنگ پدرم شکار بکنم . میزدم به جنگل ؛ به يك خیمه سبز میمانست ... به استخر نزدیک میشدم . مرغابی‌ها آنجا بودند ... وقتی که تیرم به خطا میرفت ، چنان شرمنده میشدم که میخواستم فریاد بکشم . حالا هم ، خجیل هستم ؛ تیرم به خطا رفت . اگر سه روز زودتر از راستف حرکت کرده بودیم ، حالا اینجا به انتظار مرگ نبودیم . ضدانقلاب را یکسره نابود کرده بودیم .

گریوشلیکوف در تاریکی لبخند دردناکی زد و بززمه گفت :

- بجهنم ! بگذار ما را بکشند ! من از مرگ ترسی ندارم ... ولی از آن میترسم که درجهان دیگر - یکدیگر را باز نشناسیم ... فدبا ، Pédia ، آنجا ما باهم بیگانه خواهیم بود ... وحشتناکه .

پودتیولکوف دست‌های بزرگ و سوزان خود را بر شانه رفیقش نهاد و غر زد :

- ولش کن . حرف سر این چیزها نیست ...

در جایی دیگر لاگوتین‌زاده زاد بومی خود سخن میگفت و از پدر بزرگش یاد میکرد که او را به سبب سر دراز و پاریکش «تینه» لقب داده بود و يك روز که او را در جالیز خر بزه همسایه غافلگیر کرده بود شلاقش زده بود .  
سراسر شب ، گفتگوی جسته و گریخته و نامربوط بدین گونه درهم آمیخت .

بونچوک درست دم درجا گرفته بود و پادی را که از درز آن بدون میآمد

حریصانه نفس میکشید . صفحات زندگی خود را همچون ورق بر میزد . يك لحظه مادر خود را بیاد آورد ، ولی نیش سوزانی در قلب خود احساس کرد و کوشید تا این اندیشه را از خود دور سازد ؛ آنگاه به خاطره آنا و روزهای گذشته نزدیک روی آورد ... این یاد آوری او را از باران دوه سبک کرد و سعادت بی پایانی برایش بهمراه آورد . دیگر از اندیشه مرگ به هراس نمی افتاد و ، بخلاف گذشته ، از آن که زندگی را از دست خواهد داد ، دیگر آن لرزش و صفنا پذیر در طول مهره های پشت و آن دلهره جانگزا را احساس نمی کرد . خود را برای مرگ بعنوان آسایشی دور از شادمانی پس از سفری تلخ و دردناک ، آنگاه که انسان چندان خسته است و تنش چنان درد میکند که دیگر هیچ چیز نمی تواند موجب تأثرو روی گردد ، آماده میساخت .

در کنار او دیگران سخنانی شاد و یا اندوهبار درباره زن و عشق و شادیهای کوچک و بزرگی که هر کدام در دل کسی پرورده بودند می گفتند .

افراد از خانواده ، از پدر و مادر و از دوستان خود حرف میزدند ... می گفتند که گندم اینک خوب بلند شده است و زانها میتوانند خود را در کشتزارها پنهان کرده از نظر ناپدید شوند . حسرت و دکاو آزادی داشتند و به پودتبولکوف دشنام میدادند . ولی کم کم خواب بالهای سیاه خود را بر سر مردان کشید و آنان که تن و جانی فرسوده داشتند دراز کشیده ، نشسته یا ایستاده به خواب رفتند . تازه سبیده میزد که یکی ، بی آن که بتوان دانست خفته است یا بیدار ، سخت به حق افتاد و از آن گونه گریه سرداد که مردان خشن که از کودکی مزه شور اشک را از یاد بردماند میگریزند . بیدرتک خاموشی خواب در هم شکست . چندتن فریاد بر آوردند :

- خفه شو ، ناکس !

و بیکیاره از چند جا شنیده شد : « برام دختر شده ! »

- خفه شو ، و گرنه گلوت را پاره میکنم !

- سن با ما را داره و نمیتونه جلو اشکتی را بگیره ! ..

- مردم اینجا خوابیده اند و او ... خجالت نمی کشه !

کسی که میگریست فین پر صدائی کرد و آرام گرفت .

بار دیگر خاموشی کاملی برقرار شد . جا بجا آتش سیگار سوسو میزد ، ولی هیچکس چیزی نمی گفت . بوی هرق مردانه ، بوی پیکرهای سالم روی هم انباشته ، بوی دود سیگار و بوی گس شبنمی که هنگام شب نشسته بود به مقام

میرسید .

خروسی فرا رسیدن روز را اعلام کرد . صدای قدم‌ها و چکاچاک افزار  
فلزی شنیده شد . یکی از نگهبانان آهسته گفت:

— کیست ؟

یکی که صدایش جوان مینمود ، پس از آن که سینه صاف کرد ، بخوشروئی  
جواب داد:

— آشنا ، میریم برای افراد پودتیولکوف خندق بکنیم .  
جنب و جوش بزرگی در داخل دکان در گرفت .

### XXX

واحد نظامی تاتارسکی بفرماندهی ستوان سوم پیوتر ملخوف سپیده دم  
روز ۱۱ مه به پانوماریوف رسید .

قزاقان بخش چیردرکوجه در رفت و آمد بودند ، برخی شان اسب‌های  
خود را به آبشخور میبردند و گروه انبوهی هم به انتهای دیگرده میرفتند . پیوتر  
واحد خود را درمرکزده متوقف ساخت و دستور داد پیاده شوند .

چندتن قزاق به او نزدیک شدند و یکی شان پرسید:

— قزاق‌ها ، شما از کجا آمده‌اید ؟

— از تاتارسکی .

— دیر رسیده‌اید ، بابا ... پودتیولکوف بدون کمک شما دستگیر شد .

— کجا هستند ؟ از اینجا برده‌اندشان ؟

قزاق بام شروانی دکان را نشان داد:

— آنجا هستند ... و باخنده افزود:— مثل مرغ توی لانه چپیده‌اند .

خریستونیا و گریکوری ملخوف و چندتن دیگر نزدیک آمدند . خریستونیا

جوابی شد :

— کجا میبرندشان ؟

— به قبرستان .

گریکوری دامن پالتوی مرد را گرفت و گفت :

— چطور ؟ ... این چه شوخیه ؟

قزاق بگستاخی جواب داد:

— قربان ، شما شوخی بهتری پیدا کنید . — و خود را باسانی از چنگه محکم گریگوری بیرون آورد . — این ها ، ببین ، برایشان تاب هم درست کرده اند .  
و چوبه داری را که در وسط دوید کم رشد پیا کرده بودند نشان داد .  
پیوتر فرمان داد :  
— اسبها را به طویله ها ببرید !



آسمان را ابر پوشانده بود . گاهگاه يك قطره باران فرو میریخت . مردان و زنان دسته دسته به انتهای ده روی مینهادند . مردم پانوماریوف که خبر یافته بودند حکم اعدام میباید در ساعت شش اجرا شود ، با خوشحالی بنوان نمایشی کمیاب و دلانگیز به آنجا میرفتند . زنان رخت های روز جشن خود را پوشیده و بسیاری شان بچه های خود را همراه آورده بودند . جمعیت زمین چراگاه را فرا گرفته بود و در اطراف دار و خندق دراز که نزدیک به دو آرشین عمق داشت انبوه میشد . کودکان خاك رس نمناك خاکریز را لگد می - کردند ! مردان دستمسته بگرمی درباره اعدامی که در پیش بود بحث داشتند !  
زنها با سروروی متأثری نجوی میکردند .

سروان پاپوف با چهره جدی و خواب آلود سر رسید . سیکاری به لب داشت و ضمن کشیدن ، سیکار را گاز میگرفت و دندان های محکم خود را نمایان میساخت . باصدای گرفته به نگهبانان فرمان داد :

— مردم را از خندق عقب بزنید . به اسپیریدونوف بگید که دسته اول را پیاره .

نگاهی به ساعت خود افکند و چند قدمی دور شد و مردم را نگرست که نگهبانان عقبشان میزدند و آنان نیز از محل اعدام دور شده نیمدایره ای انبوه و رنگارنگ تشکیل میدادند .

اسپیریدونوف با يك دسته قزاق شتابان بسوی دکان رفت . سر راه خود به پیوتر ملخوف بر خورد .

— شما از ده تان داوطلب دارید؟

— چه داوطلبی؟

— برای اجرای حکم .

پیوتر ، که اسپیریدونوف راه را بر او می بست ، راه خود را کج کرد و  
پشتندی جواب داد :

— نه . داوطلبی هم در کار نیست .

با این همه داوطلبانی پیدا شدند : میتکا کورشونف موهای زبر خود را که از زیر لبه کلاه بیرون زده بود با کف دست صاف کرد و بسنگینی نزدیک پوتر آمد . چشمانش که به رنگ نی بود زیر پلک‌های نیم بسته میدرخشید . گفت :  
— من میرم ... برای چه میگی که داوطلب نیست ؟ من یکی هستم . —  
لبخندی زد و چشم بر زمین دوخت . — به من فشنگ بده . تنها يك شانه فشنگ دارم .

باری ، او و آن دره‌ای کاشولین که چهره رنگ پریده‌اش از کینه منقبض گشته بود و فدوت بود و فسکوف که به کالموک‌ها میمانست داوطلب شدند .  
هنگامی که نخستین دسته محکومان باید رفته قزاقان نگهبان دکان راترک گفتند ، همه و غرش فرو خورده‌ای در میان آنبوه فشرده جمعیت که شانه پشانه هم ایستاده بودند در گرفت .

بود تیولکوف ، پاهای برهنه ، باشلوار فراخی از ماهوت سیاه و نیم تنه چرمی دکمه باز ، پیشاپیش دیگران میرفت . پاهای بزرگ و سفید خود را می تزلزل در گل کوچه فرو میبرد و گاه که سر میخورد ، برای حفظ تعادل ، بازوی چپ خود را دراز میکرد . کریوشلیکوف که مانند مرده رنگ پریده بود ، بزحمت خود را در کنار او میکشید . چشمانش خشک و درخشان بود و دهانش از درد بهم می پیچید . برای آن که پالتو روی دوشش بماند ، چنان خود را خم میکرد که گفنی سخت احساس سرما میکند . بعلتی که بر کسی معلوم نبود ، لباس این دو تن را ضبط نکرده بودند ، اما دیگران جز زیر جامه چیزی بر تن نداشتند . در کنار بونچوک که بسنگینی قدم برمیداشت ، لاگوتین گوتی تاتی میکرد . هر دو شان پا برهنه بودند . زیر شلواری پاره لاگوتین ساق زرد رنگ و کم موی او را نمایان میساخت و او از حیا چاک زیر شلوار خود را بادست نگه میداشت و لباسش میلرزید . بونچوک از فراز سرقزاقان نگهبان افق ایرپوش دور دست را نگاه میکرد . پلک چشمان سرد و خشنش را چین میداد و همین قیافه‌ای منتظر و نگران به‌وی میداد . دست پهنش از میان یقه باز پیراهن سینه‌اش را که موهای انبوهی پوشانده بود نوازش میکرد . چنین مینمود که بانتظار چیزی تحقق ناپذیر و راهش بخش است ... در چهره بر خیشانش بی‌قیدی ظاهری بچشم میخورد : ارف ، کهنه پلشویکی که موهای سفید داشت ، با سروروی مبارزه جوانه دست‌ها را نوسان میداد و در پای قزاقان تف میکرد ؛ ولی دویاسه نفر چنان دلهره گنگی

درچشم‌شان بود و درچهره وارفه‌شان چندان وحشت خوانده میشد که حتی سر یازان نگهبان هر بار که چشم به چشم‌شان می‌افتاد سر بر میگردانند . تند قدم بر میداشتند پودتیولکوف زیر بنفل کریوشلیکوف را که سر میخورد میگرفت . به جمعیت لچک سفید به سر که کاسکت‌های مردان در آن لکه‌های سرخ و آبی پدید آورده بود رسیدند . پودتیولکوف نگاهی از زیر به جمعیت افکند و بصدای بلند ناسزا گفت . ناگهان چشمش به لاگوتین که نگاهش پر او خیره شده بود افتاد . ببندی پرسید :

— چه شده ؟

— موهات این روزها سفید شده ... انگار سگ خیست کرده ...

پودتیولکوف با آهی دردناک گفت :

— جای سفید شدن هم هست ... و در حالیکه عرق از پیشانی تنگ خود میسرد ، تکرار کرد : — با این شوخی‌ها ، راستی جای سفید شدن موهست ... گرگ توی قفس سفید میشه ، و حال آن که من آدمم .

پیش از این دیگر سخنی نگفتند . جمعیت از نزدیک آنان را در میان گرفته بود . رشته دراز توده خاک رسی را که در کنار خندق بود درست راست خود دیدند . اسپریدونوف فرمان داد :

— ایست !

بیدرنگ پودتیولکوف قدم پیش نهاد و نگاه خسته خود را روی صف نخستین جمعیت گردش داد : پیرانی بارش‌های سفید و خاکستری . جنگجویان سابق که احساس مردونشان را میخورد پشت سر پیران جای گرفته بودند . پودتیولکوف ، با صدائی خفه ولی مفهوم که بزحمت سبیل افتاده‌اش را بجنبش در می‌آورد ، گفت :

— گوش کنید ، پیرمردها ، به من و کریوشلیکوف اجازه بدهید ببینیم رفقا مان چه جور با مرگ روبرو میشوند . ما را بد بهادر بزنید . ما می‌خواهیم دوستان مان ، رفقا مان را نگاه بکنیم و کسانی را که ضعیف‌تر هستند دلداری بدهیم .

خاموش چنان کامل بود که چك چك باران روی کاسکت‌ها به گوش میرسید .

سروان پاپوف که اندکی کنارتر ایستاده بود لبخندی زد که يك صف دندان‌های زرد گشته از توئوش را نمایان ساخت ؛ او مخالفتی ننمود . چند تن از پیران بدون ترتیب گفتند :

- اجازه میدهیم .

- بگذارید باشند !

- بیریدشان دورتر از خندق .

کریوشلیکوف و پودتبولکوف در برابر جمعیت که از برایشان فاصله میگرفت و راه باز میکرد پیش رفتند و پس از چند قدم ایستادند . جمعیت از هر سو آندورا در میان گرفت و صدها چشم حریص به آنها دوخته شد . قزاق‌ها ناشیانه سر بازان گارد سرخ را پشت به خندق به صف کردند . پودتبولکوف این صحنه را خوب میدید ، ولی کریوشلیکوف روی نوک پا بلند میشد و گردن لاغر و نتراشیده‌اش را دراز میکرد .

بونچوکوف نقر آخر سمت چپ بود . پشتش کمی خمیده بود و بزحمت نفس میکشید و چشمان به زمین دوخته‌اش را بلند نمی‌کرد . در کنار او لاگوتین خم شده بود تا دامن پیراهن خود را روی زیرشلوار پارهایش بکشد ؛ نفر سوم ایگنات اهل استان تامبوف بود ؛ پس از او وانکا بولدیروف ، که درست شناخته نمیشد و دست کم بیست سال پیرتر شده بود . پودتبولکوف کوشید تا نفر پنجم را ببیند ؛ بزحمت توانست ماتوهای ساکه اتوف ، اهل استانیترای کازانسکایا را که از روزهای کامنسکایا تا کنون در خوشی و ناخوشی با او سهم بود باز شناسد . دونفر دیگر آمدند و پشت به خندق ایستادند . پیوتر لیسیکوف خنده‌ای گستاخ و مبارزه - جویانه داشت و صدای بلند فحش‌های رکیک میداد و جمعیت خاموش را بامشت گره کرده و چرکین خود تهدید میکرد . کوریتسکوف Koretskov چیزی نمی‌گفت .

نفر آخر را لازم شد به زور ببرند . خود را به عقب خم میکرد و پاهای آویخته‌اش روی زمین کشیده میشد ، به قزاقانی که او را میکشیدند میچسبید ، سرش را با گونهای خیس از اشک تکان میداد ، هق‌هق میکرد ، فریاد از گلو برمی‌آورد :

- برادرها ، ولم کنید! محض رضای خدا ، ولم کنید ! برادرها! دوستان!  
عزیزان ... این چه کاری است می‌کنید ؟ من در جنگ با آلمان چهار بار صلیب گرفتم ... چند تا بچه دارم ... بخدا ، بیگناهم ! .. اوخ! آخر این چه کاریه می‌کنید ؟

قزاق بلند بالای از هنگ آتامانسکی با سر زانو به سینه‌اش زد و او را در مقابل خندق انداخت . تنها آن وقت پودتبولکوف توانست او را بشناسد و دهشتی سراپایش



را فرا گرفت : این یکی از بیباکترین سربازان گارد سرخ بود ، قزاقی از مردم میگو لینسکا یا که در ۱۹۱۰ بخدمت سربازی رفته بود ، مردی خوش هیکل با سیبل بود و شوالیه هر چهار درجه صلیب سن ژرژ . او را بر پا ایستاندند ، ولی او باز افتاد . در پای قزاق‌ها میخزید . لب‌های خشک خود را بر چکمه‌هاشان ، بر چکمه‌هایی که بالگرد بر چهره‌اش میکوفتند ، مینهاد و با صدائی خفه و وحشتناک مینالید :

— مرانکشید ! رحم کنید ! من سه تا بچه کوچک دارم .. یک دختر بچه .. دوست‌های من ، برادرهای من !

زانوی قزاق هنگام آتامانسکی را بدو دست گرفت ، ولی این يك خود را يك خیزرها کرد و با پاشنه پر میخ چکمه‌اش بقوت ضربتی بر گوش اوزد . خون از گوش دیگرش بیرون جهید و روی یقه سفیدش روان شد . اسپیریدونوف با خمی دیوانه‌وار فریاد زد :

— به صفش کنید !

قزاقان بهر ترتیب که بود او را بلند کردند و سر پا نگهداشتند و سپس دوان دوان دور شدند . روبروی صف محکومان ، افراد جوخه اعدام آماده تیراندازی شدند . جمعیت فریاد کوتاهی بر آورد و خاموش شد . زنی شیون برداشت .

بونچوک میخواست این آسمان ابر پوش و این زمین اندوهبار را که بیست و نه سال زیر پایش بود ببیند و باز هم ببیند . چشم برداشت و ردیف تنگ بهم فشرد . قزاقان را در پانزده قدمی خود دید : یکی از آن‌ها ، مردی بلند بالا با چشمان سبز نیم بسته ، دسته‌ای مو از زیر کلاه بر پیشانی تنگ سفیدش فرو ریخته ، به جلو خم شده بود و باللب‌های بهم فشرده راست سینه او را نشانه کرده بود . درست پیش از شلیک ، بونچوک فریاد گوشخراشی شنید ؛ زنی جوان با چهره‌ای پر کلمک دوان دوان از میان جمعیت بیرون آمد و در حالی که بایک دست بچه‌اش را به سینه میفشرد و دست دیگر را جلوی چشمان او گرفته بود بسوی ده گریخت .

پس از شلیک نامنظم ، آنگاه که هشت تن گارد سرخ تلوتلو خوران روی یکدیگر افتادند ، چند تن از افراد جوخه بسوی خندق دویدند . میتکا کوروشوف چون دید که گارد سرخی که بدو نشانه رفته بود بخود می‌پیچد و شانه خود را گاز میگیرد ، تیر دیگری در کرد و آهسته به آندره‌ی کاشولین گفت :

— این ناکس را ببین : شانه‌اش را چنان گاز گرفت که خون آمد ؛ مثل گرگه جان داد و چیزی نگفت .

ده محکوم دیگر که بضر به تفنگ به پیش رانده میشدند دم خندق آمدند ...

پس از دو مین شلیک دستجمعی، زنان شیون سردادند و سکندری خوران ، در حالی که دست بچه‌های خود را گرفته میکشیدند، در رفتند. مردان نیز کم کم رفتن آغاز کردند. منظره زشت و نفرت انگیز کشتار ، فریادها و ناله‌های مرگ ، زوزه کسانی که منتظر نوبت خود بودند ، این صحنه دلخراش لهریز از دهشتی بی پایان مردم را میگریزاند. تنها جنگجویان سابق که به مناظر مرگ خو گرفته بودند و از میان ریش سفیدان کینه توز ترین آنان برجای ماندند .

پیوسته دسته‌های تازه تری از سربازان پا برهنه و لخت را میآوردند . داوطلبان جوخه اعدام تعویض میشدند ، شلیک در می گرفت و غریو آن به اطراف پاشیده میشد . تک تیرها بخشی صدا میکرد . زخمی‌ها را بدین سان خلاص میکردند . در فاصله دوشلیک جسد های دسته پیش را با شتاب میپوشاندند .

پودتیولکوف و کریوشلیکوف بسوی کسانی که منتظر نوبت خود بودند میرفتند و میکوشیدند تا آنان را دلگرم سازند ، ولی کلمات دیگر معنای پیشین خود را از دست داده بود ، مردانی که يك دقیقه دیگر رشته زندگی شان مانند دمبرگی که کنده شود می گسیخت در این لحظه دردنیای دیگری بودند .

گریگوری ملخوف ، هنگامی که در میان جمعیت راه بروی خود میگذرد تا به ده باز گردد سینه به سینه به پودتیولکوف برخورد. این يك قدمی واپس رفت و پلک هارا چین داد:

.. توهم ، ملخوف ، اینجائی؟

گونه‌های گریگوری رنگه باخت و به کبودی رفت . ایستاد:

.. بله . همین طور که می بینی ...

.. می بینم ... پودتیولکوف لبخند کجی زد و چهره سری رنگه گریگوری را با کینه نگاه کرد . - خوب ، برادرهای خودت را تیرباران میکنی ؟ مثل پوقلمون رنگه عوض میکنی ... يك همچو آدمی هستی ... - پیش رفت و خود را به گریگوری چسباند و به زمزمه گفت: - هم این طرف وهم آن طرف ... هر که پول بیشتر داد؟ هاه ...!

گریگوری آستین او را گرفت و به يك نفس گفت :

- جنگه گلو بوکایا را بخاطر میآری ؟ یادت هست چه جور افسران را تیرباران کردند ؟ ... آن‌ها بدستور تو کشته شدند . هاه! حالا هم نوبت خود تو

است. خوب، دیگر گریه لازم نیست! تنها تونستی که میثونی پوست دیگران را دباغی کنی. کلکت کنده است، آقای رئیس شورای کسرهاى توده‌ای دون! ناکس، توقراقها را به جهودها فروختی، فهمیدی؟ یا باید بازهم بکم؟ خریستونیا کمر گریگوری را که خشم دیوانه‌اش میکرد بهر دودست گرفت و از آنجا برد.

— بریم به سراغ اسب‌ها مان! بریم! مادوتا این جا کاری نداریم! خداوند، چه مردمانی هستند!

به راه افتادند، ولی بشنیدن صدای پودتیولکوف ایستادند. این يك که مردان جبهه جنگ و پیرمردان او را در میان گرفته بودند، با صدائی زیر و شورانگیز فریاد میزد:

— شما نادانید، کورید! کور! افسرها گولتان میزنند و ادارتان می‌کنند برادرهاتان را بکشید. خیال می‌کنید اگر ما را بکشید، کار تمام میشه؟ نه! امروز زورتان بیشتره، ولی فردا خودتان هستید که تیرباران میشید. قدرت شوراها در سراسر روسیه مستقر میشه. آنوقت گفته‌های مرا بیاد خواهید آورد. شما بیهوده خون میریزید. شما احمقید.

پیرمردی از جا جست و گفت:

— شرآن‌های دیگر را هم مثل شما از سر خودمان وا می‌کنیم!

پودتیولکوف لبخند زنان جواب داد:

— نه، پدر، شما نمیتونید همه را تیرباران بکنید، شما نمیتونید همه روسیه را به دار بزنید. به فکر جان خودتان باشید! يكروز پشیمان خواهید شد و دیگر دیر خواهد بود.

— تهدید لازم نیست!

— تهدیدتان نمی‌کنم، راه را به‌اتان نشان میدم.

— پودتیولکوف، تو خودت کوری، مسکو چشم‌ها را بسته.

گریگوری، بی آنکه منتظر پایان این گفتگو بماند، شتابان و تقریباً به دو خود را به حیاطی که اسبش در آن بسته بود و از صدای تیراندازی ناراحت شده بود رساند و تنگ اسب را محکم بست و همراه خریستونیا چهارنعل به راه افتاد و هر دو شان، بی آنکه سر بر گردانند، در پس تپه ناپدید شدند.

در این میان دود شلیک‌ها در پانوماریوف همچنان به آسمان میرفت: قزاقان و یوشنسکایا و کارگینسکایا و بوکوفسکایا و کراسنو کوتسکایا و میلیوتینسکایا

قزاقان کازانسکایا و میگولینسکایا و اراز دورسکایا و کومشاتسکایا و باکلانوفسکایا را تیرباران میکردند ...

خندق لبالب از اجساد پر شد. آن را با خاک پوشاندند و خاک را با لگد هموار کردند. دو افسر که ماسک سیاه بر چهره داشتند پودتیولکوف و کریوشلیکوف را گرفتند و به پای چوبه دار بردند. پودتیولکوف سر را بسرفرازی و دلاوری بالانگهداشته روی چارپایه رفت و دکمه یقه اش را برگردن ستر و گندمگون خود باز کرد و، بی آنکه هیچیک از عضلاتش بلرزد، حلقه طناب سا بون زده را بدست خود به گردن خویش انداخت. گفت:

— اجازه بدهید پیش از مردن آخرین حرفم را بزنم.

جنگجویان سابق فریاد بر آوردند:

— حرف بزن! بگو!

پودتیولکوف دست خود را بسوی جمعیت که اینک تنگتر بودند دراز کرد:

— خودتان می بینید که دیگر کمتر کسانی اینجا مانده اند تا مرگ ما را تماشا کنند. وجدان شان آزارشان میداد. ما بخاطر توده زحمتکش و در راه مصالح آن باژنرال های سگ جنگیدیم و از جان خودمان گذشتیم، اکنون هم بدست شما شریک مرگ میچشم. ولی شمارا لمن و نفرین نمی کنیم. شمارا ناجوانمردانه فریب داده اند. قدرت انقلابی بازمیکردد و شما خودتان پی خواهید برد که حق و حقیقت کجاست. شما بهترین فرزندان دون آرام را در این خندق انداخته اید...

هیاهوئی در گرفت، صدای پودتیولکوف نامفهوم گشت. یکی از افسران فرصت را غنیمت شمرد و پایک لگد ماهرانه چارپایه را کنار زد. پیکر بزرگ و سنگین پودتیولکوف پائین افتاد و پاهایش به زمین رسید. گرهی که گلویش را میفشرد خفهاش میکرد و او را بر آن میداشت که خود را بسوی بالا بکشانند. در حالی که انگشت بزرگ پاهای برهنه اش را روی خاک نمناک و لگد خورده راست نگه میداشت، روی نوک پا ایستاد و یک نفس هوا فرو برد و چشمان از حدقه بدرجسته خود را روی مردم که خاموش گشته بودند گرداند و بناتوانی گفت:

— هنوز دارم راهم یاد نگرفته اید... اگر هن جای تو بودم، اسپریدونوف،

پات البته به زمین نمی رسید.

آب فراوانی از دهانش روان بود. افسران نقاب پوش و قزاقانی که در آن

نزدیکی بودند پیکر سنگین و بی‌توش و توانش را بزحمت از نو روی چارپایه نهادند .

کریوشلیکوف نتوانست سخنرانی خود را پایان برساند . چارپایه از زیر پایش بهوا پرتاب شد و رفت روی بیلی افتاد . مدتی دراز پیکر خشک و عضلانی‌اش در نومان بود؛ گاه چنان جمع میشد که زانوان تاشده‌اش به چانه‌اش میرسید و گاه به تشنج کشیده میشد و دراز میماند ... هنوز کریوشلیکوف زنده و تشنج در پیچ و تاب بود ، هنوز زبان سیاه و آویخته‌اش را تکان میداد که برای دومین بار چارپایه از زیر پای پودتیولکوف کشیده شد . پیکرش باز بسنگینی فرود آمد ، درز سرشانه نیم تنه چرمی‌اش صدا کرد و انگشت بزرگ پایش از نو به زمین رسید . جمعیت فریادی خفه برآورد . چندتن از مردان خاج بر خود گشمان از آنجا رفتند . پریشانی مردم چندان بود که آنان که برجای ماندند ، مانند جادو شدگان يك دقیقه بیحرکت ایستادند و چشمان خود را با وحشت بر چهره پودتیولکوف که رنگ چدن بر خود گرفته بود دوختند .

ولی پودتیولکوف خاموش بود ، گره طناب خفه‌اش میکرد . تنها چشمان خود را که جوی اشک از آن روان بود حرکت میداد و برای آن که شکنجه خود را سبک‌تر کند ، درحالی که لب می‌پیچاند ، بنحوی دردناک و دهشت‌زا با همه نیروی خویش میکوشید قدر است کند .

یکی سرانجام به فکرش رسید که زمین را زیر پایش بکند و بجالاکی چند کلوخه خاک برداشت . به هر حرکت بیلی ، پیکر پودتیولکوف راست‌تر و گردنش درازتر میشد و سرش با موهای مجعد به پشت خم میگشت . طناب بزحمت میتوانست شش‌پود سنگینی بدنش را نگهدارد . به چوبه افقی دارسائیده میشد و صدا میکرد و بنرمی تاب میخورد ؛ پودتیولکوف نیز باهنگم طناب به عرسو نومان میکرد و گوئی میخواست چهره ارغوانی و تقریباً سیاه خود را وسیله‌اش را که غرق سیلاب سوزان اشک و آب دهان بود به آدمکشان خود نشان بدهد .

## XXXI

میشکا کوشه‌وی و نوکره تنها پس از دوشب توانستند کارگین را ترک کنند . مه که همچون کف استپ را پوشانده بود ، در دره‌ها چرخ میزد و دیوارهای آبکندها را می‌لیسید و در گودال‌ها فرو می‌رفت ، پشته‌ها را در بر میگرفت و رخشان

میساخت. بلدرچین‌ها میان سبزه‌های نودمیده آواز میخواندند و ماه‌بان نیلوفر شکفته‌ای بر سطح مرداب که سعد کوفی و نی اطراف آن را فرا گرفته باشد در آسمان شناور بود.

تا نزدیک سحر راه رفتند. دانه‌های پروین دیگر رنگ باخته بود. شنم فرومی‌نشت. هنگامی که به نیژنه یا بلونوفسکی نزدیک میشدند و در سه‌ورستی ده بودند، قزاقان بر بالای تپه‌آنان را دیدند. شش سوار بر اثر ایشان آمدند. آنان کوشیدند تا خود را پنهان سازند. ولی سبزه هنوز کوتاه بود و ماه‌میدرخشید... دستگیرشان کردند و از راه رفته باز گردانند. صدسازی در خاموشی راه میپیمودند. ناگهان صدای تیربرخاست... «نوکر» یا پاهائی که به هم گیر میکرد، مانند اسبی که از سایه خود ترسیده باشد کج رفت. و نیشداد، نه، بلکه ناشیانه دراز کشید و چهره‌اش را در بوته‌آبی رنگ افسنطینی فروبرد.

میشکا پنج دقیقه‌ای قدم برداشت، ولی از خود بیخبر بود و گوش‌هایش زنگه میزد و ساق‌هایش گوئی در گل چسبیده فرورفته بود. آخر پرسید:

— مادر جنده‌ها، چرا آتش نمی‌کنید؟ برای چه شکنجه‌ام میدهند؟

یکی از قزاقان بنرمی جواب داد:

— برو دیگر! دهن‌دا بیند! آن موژیک را کشتیم، ولی تو را می‌بخشیم.

تو در زمان جنگه توهنگه ۱۲ نبودی؟

— چرا.

— بازم تو هنگه ۱۲ خدمت خواهی کرد. جوان هستی. راحت را کم کردی، خوب، خیلی جای نگرانی نیست. دردت را درمان میکنیم.

درمان، میشکا سه‌روز بعد گاه‌سحرائی کار گینسکا یا محول گردید. این داد‌گاه‌تها دونوع کبفر قایل میشد: اعدام یا شلاق. آنان که به مرگ محکوم میگشتند شبانه به خارج استانبول، پشت «تپه‌شنی»، برده میشدند، ولی کسانی را که امید بهبود بدیشان میرفت در میدان پیش چشم همه شلاق میزدند.

روزی کشتبه، همین که نیمکت را در وسط میدان گذاشتند، مردم بتدریج گرد آمدند و دیری نگذشت که میدان پر از جمعیت شد. مناژه‌ها، توده‌تخته‌هایی که کنار انبار بود، پشت بام خانه‌ها و دکان‌ها از جمعیت سیاه بود. نخستین کسی که شلاق خورد الکساندروف پسر کشیش گراچی بود. گفته میشد که بلشویک سرسختی است و در واقع میبایست تیربارانش کنند، ولی پدرش کشیش خوبی بود و مورد احترام همه بود. ازینرو داد‌گاه تصمیم گرفت که پسرش را تنها بیست

ضربه شلاق بزنند . شلوارش را پائین کشیده روی نیمکت درازش کردند ! يك قزاق روی پاهایش نشست - بازوانش بسته بود - و دو قزاق دیگر که باشا خه های بید مسلح بودند در دو سوی نیمکت ایستادند . همین که حکم اجرا شد ، الکساندروف برخاست و تگانی به خود داد و شلوارش را بالا کشید و در چهار جهت اصلی به مردم کرنش کرد . از این که تیربارانش نکرده اند چنان خشنود بود که صرغود میآورد و سپاسگزاری مینمود :

- متشکرم ، آقایان ریش سفیدها !

یکی در جواب گفت :

- سلامت باشی !

و مردم یکباره چنان به خنده درافتادند که حتی محکومان که در آن نزدیک زیر سایه انباری منتظر بودند لبخند زدند .

میشکا نیز بیست ضربه شلاق پرورد ، چنانکه در حکم مقرر گشته بود ، خورد . ولی درد شرمساری باز سخت تر بود . همه مردم استانبول - از پیر و جوان - آنجا بودند و نگاهش میکردند . هنگامی که شلوار خود را بالا کشید ، به قزاقی که شلاقش زده بود تقریباً به گریه گفت :

- این عادلانه نیست .

- برای چه ؟

- سرم فکر میکرد ، ولی تاوانش را کونم داد . برای يك عمر رسوا شدم . قزاق برای دلداری او گفت :

- چیزی نیست ! رسوائی دود نیست که چشم انسان را بگزه . - و برای خوشایند او افزود : - توقوی هستی ، پسر : ضربات سختی به ات زدم ، میخواستم تورا به فریاد در بیاورم ... ولی ناچار شدم بگم : «نه ، این یکی فریاد نخواهد کرد» . آن روز یکی را شلاق زدم ، نتوانست خودش را نگهداره . این نشان میداد که روده هاش محکم نیست .

فردای آن روز ، چنانکه در حکم مقرر گشته بود ، میشکا عازم جبهه شد . دوروز بعد «نو کر» به خاک سپرده شد : دوتن از قزاقان نیز نه یا بلونوفسکی از طرف آتامان ده پدانجا فرستاده شدند و گور کم عمقی برای او کردند و یکچند باساق های آویزان بر لبه خاک نشستند و سیکار کشیدند . یکی شان گفت :

- این جا زمین سفته .

- انگار از آهنه . هرگز شخم نخورده و سال به سال سخت تر شده .

- بله ... خوش به حالش که اینجا سراین بلندی دفن میشه ... اینجا باد میوزه و خشکه و آفتابگیر هم هست ... زود نمی پوسه .  
 پیکر نوکرا که میان سبزه کز کرده بود نگاه کردند و ازجا برخاستند .  
 - چکمه هاش را در میاریم ؟  
 - پس چی ؟ چندان کار کرده نیست .  
 او را به شیوه مسیحیان - رو به باختر - در گور نهادند و خاک سیاه و انبوه را روی او ریختند . پس از آن که گور پر شد ، قزاق جوان تر پرسید :  
 - خاک را میکوبیم ؟  
 آن دیگری آهی کشید و گفت :  
 - لازم نیست ، ولش کن . روز قیامت ، وقتی که صور اسرافیل دمیده شد ، زودتر ازجا بلند خواهد شد ...

پانزده روز پس از آن ، بار هنگه و افسنتین نودمیده آن گور کوچک را می پوشاند ، جو وحشی خوشه می بست ، منداب باشکوفه های زرد و درشت خود جلوه می فروخت و خوشه های ناخنک آویزان بود . بوی آویشن و فربییون هوا را آکنده می ساخت . اندکی بعد پیرمردی از ده مجاور آمد و در بالای گور سوراخ کوچکی حفر کرد و الوار بلوط تازه تراشیده ای را که شمایل مریم عنذا بر آن کار گذاشته شده بود در آن فرو کرد . چهره اندوهناک مریم در زیر سایبان سه گوش محو مینمود . ولی شاخ و برگ های سیاه نوشته ای به خط اسلاون Slavon روی آزاره بخوبی نمایان بود :

در این روزگار پر آشوب مصیبت بار ،  
 برادر ، بر برادرت حکم نران .

پیرمرد رفت و آن شمایل در استپ ماند و رهگذران را با نقش ماتمزه خود افسرده ساخت و اندوهی شگرف در دلشان پدید آورد .  
 در ماه دوهو بره آنجا با هم جنگیدند ، گاه در بوته آبی رنگه افسنتین فرورفتند و گاه ساقه سبز چمن را که در حال رسیدن بود زیر پا له کردند : هر دو تر بودند و بخاطر یک ماده ، برای حق زندگی و عشق و تولید مثل ، می جنگیدند .  
 و بزودی در کنار شمایل ، زیر یک کلوخ ، در پس بوته ریش ریش افسنتینی کهن سال ، هو بره ماده نه تخم برنگه خاکستری آبی گذاشت ، روی آن نشست و باتن خویش گرمش کرد و با بال های برای خود از آن دفاع کرد .